نام کتاب : در امتداد حسرت

نویسنده : طیبه امیر جهادی

نیمه های شب بود که با مهرداد مهمانی را ترک کرده و بیرون آمدم. داخل ماشین چون سرم به شدت درد می کرد سرم را به صندلی تکیه داده و چشمهامو بستم که مهرداد پرسید: چیه یاسی خانوم، چرا ذمغی؟ نکنه از دوستام خوشت نیومد؟

_نه اتفاقا بچه های خوبی بودن. یه خورده سرم درد میکنه فقط همین.

خنده ای کرد و گفت: خوب عزیزم تقصیر خودته .بچه و چه به این حرفها؟

چشامو باز کردم و با عصبانیت جواب دادم: این فضولیها به تو نیومده و به تو مربوط نیست. تو فقط منو زودتر برسون خونه.

مهرداد با لب و لوچه آویزان گفت: بد اخلاق، نازک و نارنجی.

تا زمانیکه به خونه برسیم دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. جلوی درب با دلخوری از هم خداحافظی کرده و من پیاده شدم. بی حوصله و بی حال کلید را بیرون آوردم و درب را باز کردم و به داخل رفتم. وقتی داخل خانه پا گذاشتم نیلوفر خوشحال جلو دوید و گفت:

_سلام یاسی جون، می دونی کی اومده؟ اگه گفتی جایزه داری؟

لبخند زنان جواب دادم: سلام فسقلی، کی اومده که باعث شده تو تا این وقت شب بیدار بمونی؟ مگه فردا مدرسه نداری؟

_چرا ولی از خوشحالی نتونستم بخوابم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مامان هم به هال آمد و سلام کرد. نگاهی به صورتش انداختم، پکر و گرفته به نظر می رسید. برای همین در جواب نیلوفر گفتم: حتما دایی اینا اومدن .

آخه مامان از زندایی مونا که آدم فضولی بود خوشش نمی آمد.

نیلوفر نچی کرد. گفتم: خاله اینا؟

_نه.

_مامان بزرگ اینا؟

نیلوفر که دختر زیبا و شیرین زبانی بود خنده ای کرد و گفت: وای یاسی جون، تو چقدر خنگی.

مامان با اخم و تشر جواب داد: بی ادب این چه طرز حرف زدن با بزرگتره.

همین که سرمو بلند کردم تا جواب مامان رو بدم از دیدن کسی که پشت سر مامان ایستاده بود حیرت کردم. به چشمهای خودم اطمینان نکردم و چند بار باز و بسته کردم ولی نه واقعیت داشت، اصلا باورم نمی شد بعد از سالها دوباره ببینمش. سرم به ذوران افتاد و احساس کردم خانه دور سرم می چرخد، برای حفظ تعادلم روی زانوهام نشستم و خیره نگاهش کردم. نسبت به هفت سال قبل کمی شکسته شده و کمی هم از موهای سرش ریخته بود و تارهای سفید لابه لای موهایش خودنمایی می کرد و این بر جذابیتش افزوده بود.

اون روزها دیوانه وار دوستش داشتم و عاشقش بودم. وقتی در کنارش قدم بر می داشتم به وجودش افتخار می کردم و فخر می فروختم ولی حالا سر تا پا نفرت و انزجار بودم و هرگز در مخیله ام نمی گنجید که یکبار دیگر ببینمش. آه سینه سوزی کشیدم و پرسیدم: برای چی اومدی؟

_اومدم شماها رو ببینم.

پوزخندی زدم و گفتم: ماها رو؟ اون هم بعد از این همه سال. متأسفم خیلی دیر فیلت یاد هندوستان کرده.

سرش را پایین انداخت و گفت: قبول دارم که خیلی دیره و اشتباه کردم، ولی باز هم اومدم جبران گذشته رو بکنم. یاسی جون من شماها رو خیلی دوست دارم.

خنده ی کشداری کردم و گفتم: یاسی جون، یاسی جون.

سپس با فریاد ادامه دادم: نگو یاسی جون، یاسی مرده. در واقع تو کشتیش، اون موقع که ترکمون کردی و رفتی و ما رو تو دریای غم رها کردی.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: ما رو دوست داری؟ معلومه، هفت سال سراغی از ما نگرفتی. تو می دونی تو این مدت چه بلایی سر ما اومده. بخاطر تو در به در شدیم، آوارگی کشیدیم. می دونی چه بدبختیا کشیدیم، از هر کس وناکس حرف شنیدیم و دم نزدیم و تحمل کردیم. نه آقا جون دیگه حنات پیش ما رنگ نداره، حالا هم برو همون جایی که بودی.

بی اختیار با یاد آوری گذشته اشکم سرازیر شد، برای همین به سمت اتاق دویدم و درب را پشت سرم قفل نمودم و همانجا نشسته و زارزار گریه می کردم. پشت درب ایستاده بود و التماس می کرد و می گفت؟ یاسی، خواهش می کنم درب رو باز کن، می خواهم باهات حرف بزنم. من هم خیلی عذاب کشیدم، باید همه چیزو برات توضیح بدم.

با تمتم توانم فریاد کشیدم و گفتم: از اینجا برو، حتی نمی خوام صداتو هم بشنوم. سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم شد. وقتی حسابی گریه کرده و سبک شدم بدون اینکه لباسامو از تنم در بیارم، سیگاری روشن کرده و روی تخت دراز کشیدم. از حرص پک محکمی به سیگار زدم و با حلقه های دود سیگار که به هوا می رفت من هم به گذشته پر کشیدم. از بچگی یعنی از وقتی که خاطرات بر ذهنم حک می شد وضع زندگیمون آشفته بود. و این نابسامانیها زمانی به اوج خو رسید که من هفت سال داشتم، درست هم سن و سال نیلوفر. هیچ وقت اون روزها رو فراموش نمی کنم. بابا هر شب به بهانه های مختلف مامان رو به باد کتک می گرفت و سیاه و کبودش می کرد. یک روز اونقدر کتکش زد که خون از بینی اش جاری شده بود. با روسری داشت خفه اش می کرد، از ترس، پایش را گرفته و التماس می کردم: بابا تو رو خدا، مامان رو نکش.

تا اینکه مامان از وضع حاکم خسته شده و دست منو هم گرفت و به خانه مامان بزرگ رفتیم. خیلی دلم می خواست علت اون همه دعوا مرافه ها رو بدونم.

یک روز که جمعه هم بود، خاله مرجان و همسرش و همین طور دایی محمد و زندایی همراه سامان به آنجا آمدند. من و سامان در گوشه ای مشغول بازی بودیم که طبق معمول نیش و کنایه زندایی مونا نسبت به مامان شروع شد، هر دقیقه متلکی بار مامان می کرد و می خندید. تا اینکه گفت: مریم جون، چرا خودتو این همه عذاب میدی، یک دفعه طلاق بگیر و خودتو خلاص کن.

مامان هم جواب داد: اگه یاسی نبود حتما این کار رو می کردم ولی الان نمی تونم.

زندایی خنده کشداری کرد و گفت: گور پدر بچه .مگه باباش چه گلی به سرت زده که بچه اش بزنه. بسپار دستش تا پدر خودش و عشقش رو در بیاره .

مامان، وای نگو، نمی تونم جگر گوشه امو بسپارم دست اونا، تا هر روز نا مادری شکنجه اش کنه.

وبه دنبالش شروع کرد به گریه کردن. اون لحظه از شنیدن کلمه نا مادری فقط خدا می داند چه حالی بهم دست داد. یک دفعه احساس کردم همه جا سیاه و تاریک شد، طوریکه قادر به دیدن نبودم. وقتی چشم باز کردم بغل مامان بودم و بقیه هم دور سرم جمع شده بودند. هر کسی اظهار نظری می کرد، یکی می گفت: غذا کم می خوره برای همین ضعف کرده. دیگری می گفت حتما درس بهش فشار می آره... ولی من نگاهی به صورت غمگین و اشک آلود مامان انداختم، سپس دستامو دور گردنش حلقه کرده و گریه کنان گفتم: مامان، تو رو خدا منو از خودت جدا نکن. درسته که من بابا رو هم دوست دارم ولی می خوام پیش تو بمونم. خواهش می کنم منو نده دست اونا، من بدون تو می میرم. به خدا قول می دم دیگه شیطونی نکنم. باور کن دیگه اذیتت نمی کنم و دختر خوبی می شم. به خدا راست میگم مامان.

و به دنبالش های های گیه کردم، طوریکه اونا هم به گریه افتادند و مامان در حالیکه سرمو نوازش می کرد گفت: نترس عزیزم مطمئن باش من هیچوقت تو رو به اونا نمی دم و از خودم جدا نمیکنم و پیش خودم نگه می دارم.

از اون پس گوشه ای کز می کردم و به فکر فرو می رفتم. فکر جدا شدن از مامان سخت آزارم می داد چون می دونستم اگه این اتفاق بیفته روزگار خوبی نخواهم داشت، درست مثل سیندرلا می شدم. از فرط عصبانیت دق و دلی مو روی اسباب بازیام خالی می کردم، می زدم و می شکوندم. طفلکی مامان و مامان بزرگ سعی می کردن منو به نوعی سرگرم کنن تا شاید کمتر بهانه جویی کنم. چند ماهی به همین منوال گذشت، تا اینکه نزدیک عید بابا چند نفری را واسطه کرد تا مامان دوباره به خونه برگرده. بیچاره مامان بخاطر من قبول کردکه دوباره برگرده،چون از دوری بابا هم غصه می خوردم. روزی رو که قرار بود به خونه خودمون برگردیم هرگز فراموش نمی کنم. از خوشحالی روی پام بند نبودم، مرتب لباس عوض می کردم و سعی داشتم بهترین لباسم را بپوشم و با بی قراری منتظر اومدن بابا بودم. آخه چند ماهی می شد که ندیده بودمش و برای همین سخت دلتنگش بوده و برای دیدنش لحظه شماری

می کردم. وقتی زنگ خانه بصدا درآمد اونقدر با عجله دویدم که زمین خورده و پام به شدت درد گرفت ولی با این حال من دردی را حس نمیکردم و فقط و فقط به فکر دیدن بابا بودم.

با خوشحالی درب رو باز کردم و با دیدن عمو علی، دوست بابا فورا پرسیدم: عمو جون، بابا کو؟ کجاست؟

عمو علی بغلم کرد و بوسید، سپس گفت: دختر گلم یه کاری برای بابات پیش اومد که نتونست خودش بیاد و منو فرستاد دنبالتون.

یکباره تمام شادیم به غم تبدیل شد، مأیوس و سرخورده از بغلش پایین اومدم. ماما‌ن هم که مثل من منتظر بابا بود پکر به دیوار تکیه داد چشمهاشو بست و اشکش روان شد. با دیدن حال ماما‌ن آهسته پرسیدم :

_ماما‌ن دیگه خونه نمی ریم؟

چشمهاشو باز کرده و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چرا عزیزم، می ریم.

از بابا بزرگ و ماما‌ن بزرگ خداحافظی کرده و بیرون اومدیم. وقتی جلوی خونمون رسیدیم عمو علی، ما رو پیاده کرد و رفت. وقتی به داخل رفتیم توی راهرو به همسایه طبقه بالا خانم رحمتی برخوردیم. بعد از سلام و احوالپرسی یکدفعه خانم رحمتی گفت: مریم جون، راستی مگه شما از هم جدا نشدین؟

_نه چطور مگه؟

_آخه چند وقته شوهرت با یک خانمی مرتب خونه می اومد و می رفت تا اینکه یک روز اومدن و اثاث خونتون رو بردن. راستش ما خیال کردیم جهیزیه تو رو می برن.

ماما‌ن متعجب پرسید: اثاث می بردن، کیا؟

_خوب معلومه شوهرت.

ماما‌ن فورا به سمت در دوید و با عجله کلید را انداخت و درب را باز کرد. ما هم پشت سرش به داخل رفتیم. خونه خالی خالی بود و فقط یخچال و چند تیکه ظرف و ظروف باقی مانده بود. یادداشتی روی آیینه بود که ماما‌ن شروع به خواندن کرد :

»سلام

سلام به بهترین و فداکارترین همسر دنیا

عزیزم،می دونم در این مدتی که با من زندگی کردی خیلی رنج و عذاب کشیدی. می دونم خیلی آزارت دادم، اذیتت کردم. می دونم شوهر خوبی برات نبودم. ولی مریم جان تصمیم گرفتم که جبران مافات کنم و رنج و مشقتی را که بخاطر من متحمل شدی تلافی کنم. می دونم این کار من قابل بخشش نیست ولی خواهش می کنم بخاطر یاسی هم که شده فرصتی دوباره به من بده« .

شرمنده تو بهزاد.

اون روز هم یکی از بدترین روزهای عمرم بود چون ماما‌ن مثل دیوانه ها شده بود، راه می رفت و با خودش حرف می زد و گاهی هم های های گریه می کرد. من هم توی اطاق خالی ام گوشه ای کز کرده و نشسته بودم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت ولی نمی تونستم به ماما‌ن بگم چون حال و روز خوبی نداشت، بی حال و گرسنه همانجا دراز کشیدم و خوابم گرفت. وقتی چشم باز کردم ماما‌ن بالای سرم نشسته بود، فورا پرسیدم: ماما‌ن، بابا اومده؟

-نه عزیزم، هنوز نیومده .

هوا تاریک شده بود که بابا ، با یک جعبه شیرینی و دسته گل از راه رسید. کلی ذوق کرده و خوشحال شدم و درد و غمی را که تا اون لحظه بر وجودم حاکم شده بود فراموش کردم. لحظه ای از بغلش پایین نمی اومدم، می بوییدمش و می بوسیدمش. آخه ماه ها بود که ندیده بودمش.

اون شب بابا از مامان معذرت خواهی کرد و قول داد دیگه اذیتش نکنه و مرد زندگی بشه. با این که سن زیادی نداشتم ولی می توانستم همه چیز را به خوبی درک کنم، می دیدم مامان بدون اسباب زندگی چه عذابی می کشه و دم نمی زنه. گوشه ای توی هال موکت کوچکی پهن کرده و روی آن می نشستیم ، به جای اجاق گاز از گاز پیک نیکی استفاده می کرد و لباسامونو با دست می شست. خلاصه زندگیمون به سختی می گذشت، از طرفی هم بابا از کار بیکار شده و خرج خونه نداشتیم. بیچاره مامان سعی می کرد خانواده اش از این موضوع با خبر نشن، چون اونا به خاطر اخلاق و رفتار بابا به خونه ما نمی آمدند. تا اینکه یک روز مامان بزرگ سرزده به خونمون آمد و مامان با دیدنش رنگ از چهره اش پرید. مامان بزرگ هم با دیدن خونه خالی شوکه شد و مات و مبهوت پرسید:

-مریم چرا خونه اینجوریه، پس مبل و فرش و .... چی شده، دزد اومده؟ مامان سرش را پایین انداخت و آهسته جواب داد : نه بهزاد فروخته. مامان بزرگ با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد و گفت: چی؟ بهزاد فروخته . به چه حقی، مگه ارث باباش بوده که فروخته. بی جا کرده، بی شرف، بی همه چیز. تو رو مظلوم گیر آورده که هر کاری دلش می خواد انجام می ده. بلند شو زود آماده شو که یک دقیقه هم نمی ذارم تو این خراب شده بمونی، پاشو ببینم .

مامان ملتسمانه جواب داد: مامان شما یک دقیقه بشین، آروم که شدید با هم حرف می زنیم . خواهش می کنم.

چطوری آروم بشم. اصلا همه اش تقصیر توئه که این مرتیکه انقدر پررو شده. اگه اون دفعه به خاطر اون زنیکه آشغال حسابش رو می ذاشتی کف دستش حالا اینطوری نمی کرد. آقا عاشق منشی اش شده بود و تو رو زیر مشت و لگد می گرفت. حالا این دفعه دیگه چه دست گلی به

آب داده. وقتی جیب اش خالی می شه به یاد تو می افته. میگم چرا هی واسطه می فرستاد، پس بگو.

مامان بزرگ بلند تر فریاد زد و پرسید: نمی دونی چرا فروخته؟ چه غلطی می خواسته بکنه؟

مامان معصومانه جواب داد: از علی آقا شنیدم که فروخته تا با اون دختره برای همیشه از ایران برن ولی توی ترکیه پولشونو خرج کردن و نتونستن برن و به تنهایی برگشته.

مامان بزرگ با شنیدن این حرف چنان آتیشی شد که نگو، فریاد می زد و می گفت:

بی شعور ، آشغال، شرف سگ بیشتر از اینه، بلند شو که دیگه نمی ذارم با این کثافت زندگی کنی....

طفلکی مامان ساکت به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد ولی من با شنیدن حرف های مامان بزرگ دلم هری ریخت، چون نمی تونستم دوباره بدون بابا زندگی کنم . من هر دوی اونا رو با هم می خواستم، برای همین بطرف مامان بزرگ رفتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و با التماس گفتم: مامان بزرگ، جون من، تو رو خدا ما رو نبرید. من می خوام پیش مامان بابام باشم، نمی خوام از هم جدا زندگی کنیم. جون من این کار رونکنید. اگه منو دوست دارید اجازه بدید بمونیم.

اونقدر گفتم که دلش به رحم اومد ، بغلم کرد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت: باشه عزیزم نمی برمتون. این دفعه هم به خاطر تو گذشت می کنم ولی می دونم این بابات ، آدم بشو نیست. توبه گرگ مرگه ، وقتی بزرگ شدی می فهمی.

سپس آهی کشید و ادامه داد: همه زن ها به خاطر بچه هاشون مجبورن تا آخر عمرشون بسوزن و بسازن و توی زندان زندگی اسیر بشن.

اون روز ماما‌ن بزرگ ساعتی نشست و رفت. ولی روز بعدش با مقداری اثاث برگشت و از طرف بابا بزرگ پیغام داد که بابا پیش اون مشغول به کار بشه و از آن پس به لطف الهی و مدد خانواده ماما‌ن ، زندگی ما رنگ و بویی پیدا کرد و بهتر شد. بابا دیگه ماما‌ن رو اذیت نمی کرد و بیشتر اوقاتش رو با ما می گذروند . احساس می کردم دنیا مال من شده و غرق شادی و سرور بودم و از زندگی لذت می بردم. مثل پرنده ای می ماندم که پرواز را تازه یاد گرفته و دوست داشتم پرواز کنم و لحظه به لحظه اوج بگیرم و بالا و بالاتر بروم . درست در همان زمان بود که ماما‌ن به خاطر اسرار بیش از حد بابا برای بار دوم باردار شد، چون ماما‌ن می گفت : نه همین یدونه کافیه، من نمی تونم از پس یه بچه دیگه بر بیام و بزرگ کردنش خیلی سخته.

ولی بابا می گفت((نه سخت نیست، بگو از من خوشتن می آید و دوستم نداری و همه اینها بهانه است. تو نمی خوای زندگیمون شیرین تر بشه((.

و با این گفته ها چشم به راه موجود دیگری دوختیم. این موضوع همزمان با آشتی کنان بابا، با خوانواده اش بود . خانواده ای که ما تا اون روز ندیده بودیم، چون آنها ده سالی می شد که با هم هیچ ارتباطی نداشتند. آخه اونا بابا رو قبول نداشتند و گناه خودشون را به گردن کسای دیگه از جمله مادر بزرگ و عمو می انداختن. وقتی بابا سیزده سال داشت مادرش را توی تصادف از دست میده و باباش، منشی خودش رو اول به عنوان پرستار می آره خونه سپس عقد می کنه. درست زمانی که شخصیت بابا شکل می گرفت پدرش جای دیگه سرگرم بود. زنی که مثل یک مار خوش خط و خال می ماند و سعی می کرد پسر رو از چشم پدر بندازه و همه چیز رو صاحب بشه. آخه اون به طمع ثروت آمده بود چون خودش از طبقه پایین بود و برای همین به نوعی سر شوهرش را گرم می کرد و بر علیه پسرش و خانواده شوهرش تحریک می کرد . در این جو متشنج بابا از خونه گریزون شده و بیشتر اوقاتش را با دوستانش می گذروند. وقتی پدری از بچه اش غفلت می کنه و محبتش رو دریغ می کنه خوب مسلمه که پسرش به راه های خلاف کشیده می شه . البته از حق نگذریم با تعریف های خود بابا ، عمو ها و مادر بزرگش خوب هواشو داشتن و ازش حمایت می کردن ولی پدرش به تحریک زنش همه اون ها رو به چشم دشمن می دیده و ارتباط خانوادگی و کاری را با اونها بهم می زنه و بابا رو هم

از خونه بیرون می کنه. حالا بعد از ده سال که پیر و تنها شده و نیاز به همدم و عصا داره یک دفعه محبتش گل کرده و با پدر قصد آشتی داشت، ولی کاش هیچ وقت آشتی نمی کردن.

با یاد آوری اون روزها حالم به کلی دگرگون شده بود به طوری که احساس خفقان می کردم،برای همین بلند شدم و پنجره را باز کردم. کمی که حالم بهتر شد درب اتاق را به آرامی باز کردم و بیرون رفتم ، چراغ همه جا خاموش بود . آهسته به طرف اتاق خواب مامان و نیلوفر رفتم ، همدیگر را بغل کرده و خواب بودند . به پذیرایی هم سرک کشیدم ، پیش خودم گفتم شاید مهمان نا خوانده اونجا خوابیده باشد وقتی از نبودش اطمینان حاصل کردم نفس راحتی کشیدم و بعد از خوردن یک لیوان آب دوباره بهاتاقم برگشتم و سیگار دیگری روشن کرده و پرنده خیالمو به آن روزها پرواز دادم. روزهایی که مامان به خاطر ویارش حال و روز خوبی نداشت و برای همین بابا اصرار می کرد به خونه مامان بزرگ که توی کرج بود برویم. می گفت: مریم جون، تو با این حال و روزت خوب نیست تنها بمونی ، یه چند روزی برو خونه مامان اینا ، حالت که بهتر شد برگردین. من نمی تونم به شما ها برسم و اگه اونجا باشید خیالم راحته .

مامان هم جواب می داد: یه خورده شبها زود بیا خونه، من دوست دارم تو خونه خودم باشم.

بابا :عزیزم، من هم دوست دارم شما پیشم باشید ولی الان که جوونم باید کار کنم تا فردا که پیر شدم راحت و آسوده در کنار خانواده ام اوقاتمو سپری کنم. همه تلاش من بخاطر شماهاست .

بدین ترتیب مامان راضی شد چند وقتی به خونه مامان بزرگ اینا برویم. روزهای اول بابا، پنجشنبه و جمعه را پیش ما می آمد ولی کم کم این آمدنها تبدیل به دو هفته یکبار شد .تا جایی که صدای اعتراض خاله و مامان بزرگ بلند شد: مریم دیگه بهتره برگردی خونت، چون بهزاد رفتارش باز مشکوک شده.

مامان در مقابل آنها جواب داد: چیکار کنه بیچاره، سرش گرمه کاره.

خاله :مریم جان خیلی ساده ای، تو نباید به حرفهای بهزاد اعتماد کنی. اون همیشه دنبال فرصته، البته بیشتر مردها اینطورین. اگه آب باشه شناگر خوبین.

حرفهای اونا ترس را به جون مامان انداخت و یک روز مامان سرزده به تهران رفت. وقتی بابا، مامان را دیده بود خیلی ناراحت شده و شب تا ساعت یک به بهانه کار بیرون مانده بود. خلاصه کاری کرد که مامان سه روز بیشتر نموند و دوباره برگشت و چند روز بعد بابا بزرگ خبر آورد که کارهای شرکت همه به هم ریخته و چند تا از چکها برگشت خورده. وقتی مامان علتش را از بابا سوال کرد جواب داد: چیکار کنم کار زیاده و وقت نمی کنم به همه امورات برسم و یکی از کارمندان باعث این نابسامانی شده، ولی سعی می کنم هر چه زودتر خودم جبران کنم.

ولی چه جبران کردنی، اوضاع کاملا بهم ریخته بود. خونه مثل ماتمکده شده بود و شاکی بود که از راه می رسید. بابا از مهلکه در رفته بود و مونده بود بابا بزرگ و دایی که باید جوابگوی مردم می شدن. از یاد آوری اون روزها باز اشک مهمان چشام شد. روزهای بسیار سختی بود، مثل کسانی که عزیزی رو از دست داده باشن همیشه گریه و زاری بود.
در اون اوضاع و احوال هر روز یکی خبر می داد که بابا رو با یه نفر دیده، بیشتر از هر کسی دلم برای مامان می سوخت چون از طرفی نمی دونست با اون مشکل بزرگ چیکار کند و از طرفی هم اون خبرها سخت آزارش می داد و هر وقت بابا تلفن می کرد و مامان بهش اعتراض می کرد و می گفت: بهزاد این مصیبتی که به سرمون آوردی بس نیست که دنبال خوشگذرونی هم می ری. می خواستی ما رو بدبخت کنی، در واقع مشکل تو ما بودیم.

بابا هم جواب می داد: این حرفها دروغه. من تو این وضع و اوضاع چطوری می تونم دنبال عیش و نوش باشم. شبا از ترس نمی تونم یک خواب راحت بکنم، اونوقت دنبال این کارا برم. کسی میره دنبال خوشگذرونی که هم حوصله داشته باشه هم پول. مریم بجای این حرفها یه کاری برام بکن تا نجات پیدا کنم. به بابام بگو تا کمکم کنه.

_بهزاد تو که می دونی بابات برات قدمی بر نمی داره، چرا اصرار می کنی.

_مریم خواهش می کنم بخاطر من بهشون بگو. به خواهرم بگو،اون می دونه چطوری با پدرم حرف بزنه و راضیش کنه.

چند روز بعد وقتی عمه بیتا زنگ زد مامان باهاش مشکل بابا رو در میان گذاشت و اون هم گفت که باشه حتما با بابا صحبت می کنم و بهت خبر می دم، آخه وضع بابا بزرگ خوب بود. چند روز بعد عمه دوباره تلفن کرد و گفت: مریم جان، من باهاش صحبت کردم اما اون می گه من نمی تونم کاری بکنم. چون به غیر از بهزاد سه دختر دیگه هم دارم که امیدشون به منه.

_می دونستم بابا کاری نمی کنه مگه تا حالا قدمی برای بهزاد برداشته، کاری کرده حتی حق پدری رو هم ادا نکرده، هر چقدر هم که بهزاد بد بود نسبت بهش وظایفی داشت.

_تو اشتباه می کنی، همه این حرفها رو از این و اون شنیدی. عموهام گفتن، چون با پدرم دشمنی دارن.

_نه من کاری به کار اونا ندارم، چیزی رو که خودم دیدم می گم. خیلی از بچه ها بر خلاف میل خانوادشون رفتار می کنن ولی کدوم پدر با عاطفه ای بچه شو از خونه طرد می کنه و می گه پسرم مرده. ما تا حالا خیری از بابای بهزاد ندیدیم و همیشه عموهای بهزاد بودن که در بد حالی به داد ما رسیدن. من بخاطر اصرار بهزاد از شما کمک خواستم وگرنه من اگه از گرسنگی هم بمیرم دستمو پیش شما دراز نمی کنم، چون بابات خودشو روزی رسون و ولی نعمت همه می دونه و تا عمر داره منت می ذاره.

حرفهای مامان بدجوری آتیش کینه رو به جون خانواده بابا انداخت طوری که باعث نابودی و از هم پاشیدن زندگیمون شد. روزگارمون به سختی می گذشت، اون قدر ناراحت و پریشان حال بودیم که من نمی تونستم هوش و حواسمو برای درس خوندن جمع کنم. از نظر روحی و جسمی پاک بهم ریخته بودم. در این گیرودار موجود دیگری به جمع مون اضافه شد، موجود

بدبختی که هیچ کسی حال و حوصله اش را نداشت.روزی که مامان و نیلوفر را از بیمارستان آوردن هرگز فراموش نمیکنم. بغلش کردم و محکم به سینه ام فشردم تا شاید مرحم درد و زخمهام باشه ولی نشد. آخه درد من، درد دوری بود. من بابا رو می خواستم، دستای گرمش را، نوازشش را، محبتش را و اون طفل معصوم نه تنها درد منو درمون نکرد بلکه دردی هم به درد هام اضافه کرد. چرا که اون بدبخت تر از من بود و از لحظه ای که به این دنیای بی رحم پا گذاشته بود پدر ندیده بود. پدری که عاطفه و وجدانش را زیر پا گذاشته و ما رو با کوله باری از درد و رنج رها کرده و رفته بود.

چه سالهایی رو پشت سر گذاشته بودیم. مخصوصا اولین سال موقع عید چه سالی بود. احساس می کردم چیزی رو گم کرده ام و مثل بچه یتیمی می ماندم که چشمم به درب بود تا بابا بیاد، ولی اون ترجیح داد هفته اول رو با خانواده اش و هفته دوم را با دوستش سپری کنه. درست یادمه چند روز به عید مانده بود که مامان بهش گفت: بهزاد، یاسی خیلی دلتنگته. بیا چند روزی به یک جای دور افتاده بریم تا خیالت آسوده باشه که دست کسی بهت نمی رسه و همین اینکه چند روزی با هم باشیم.

ولی بابا گفت: نمی شه، می ترسم بیام. اونا دور و بر خونه به پا گذاشتن واگه بیام دنبالتون گیر می افتم. تازه من پولی توی بساط ندارم، اگه داشتم که برای شما می فرستادم. باور کن که اعصاب خودمم داغونه، اگه مشکلم حل بشه یک ماه با هم می ریم مسافرت. آخه نمی دونی با شما بودن چقدر برام لذت بخشه، ولی چه کنم که نمی تونم. این دربه دری منو هم خسته کرده. شب و روزم رو ازم گرفته، سیاه کرده. به خدا خسته شدم، از خدا فقط مرگمو می خوام تا راحت بشم.

دیگه نمی دونستیم اون نالیدنها همه بخاطر ما بود و بابا دروغ می گفت و نه تنها دربه در و آواره نبود بلکه خانواده اش بخاطر لجبازی با مامان تو خونشون راه داده و بر علیه مامان که دل پری ازش داشتن تحریک می کردن و بهانه جوییهای بابا به این علت بود.

اولین سالی بود که بدون بابا کنار سفره هفت سین نشستم و ناخود آگاه به یادش اشک از چشمام سرازیر شد، چون احساس تهی بودن و پوچ بودن می کردم. هر لحظه چشمم به تلفن و درب بود تا سراغی از ما بگیره، فقط خدا می داند که انتظار کشیدن چقدر سخت و طاقت فرساست .آره بابای عزیزم که همیشه دم از عاطفه می زد و می گفت من بر عکس بابام نمی ذارم آب توی دل بچه هام تکون بخوره، بعد چند روز با یه تلفن حال ما را جویا شد.

تا اینکه روز پانزدهم فروردین پسر دایی مامان خبر آورد که بابا رو توی شمال با دو نفر دیده که برای یکی از اونها شاخه گلی می خریده.

هرگز فکر نمی کردم توی اون آشفته بازار همچین کاری رو بکنه و ما رو رها کرده و دنبال خوشگذرونی خودش بوده باشه. اون لحظه وقتی شنیدم از درون خرد شده و شکستم و در تاریکی مطلق فرو رفتم. مامان هم حال بهتری از من نداشت، خیلی دلم برایش سوخت. بابا خوب دستمزدش را داده بود. زنی که همیشه و در همه حال کنارش بوده و از دل و جان برایش مایه می گذاشت و حالا بابا، جواب خوبیهاشو اون جوری داده باشه. اصلا باورم نمی شد. کله ام داغ شده بود، آخه چند روز مونده به عید بود که مامان هر چه طلا و جواهر داشت دودستی تقدیمش کرد تا به زخمش بزنه و حتی برای ما یک تکه لباس نخرید تا خرج اضافی رو دستش نذاره. گذشته مثل فیلم جلوی چشام رژه می رفت طوریکه از ناراحتی تمام تن و بدنم می لرزید و حتی نمی تونستم سیگار روشن کنم. دمر روی تخت افتادم و های های گریه کردم تا اینکه خواب بر چشمام غلبه کرد. روز بعد با صدای کوبیده شدن درب چشم باز کردم، مامان بود که صدام می کرد و درب را می کوبید.

ـیاسی، یاسی.

خمیازه ای کشیدم و جواب دادم بله، چی شده؟

ـاین درب رو باز کن ببینم. مردم از نگرانی، نیم ساعته درب می زنم.

_نترس مادر من، من اونقدر سگ جونم که حالا،حالا ها نمی میرم.

_این چرندیات چیه می گی، درب و باز کن.

بلند شدم و در را به رویش باز کردم. نگاهی به سر و وضعم انداخت،چون هنوز مانتو تنم بود . سری تکان داد و گفت: چقدر خوابت سنگین شده. ظهره، بیا یه لقمه نون بخور که باز معده ات درد می گیره.

_مگه ساعت چنده؟ آخه دم دمای صبح خوابیدم برای همین متوجه درب زدن شما نشدم.

_یازده و نیمه.

_باشه الان می آم.

کش و قوسی به بدنم دادم، تنم به شدت درد می کرد.احساس کردم استخوانهایم خرد شده، برای همین به حمام رفتم تا با گرمی آب رفع کسالتی بکنم. نیم ساعتی زیر آب نشستم تا کمی حالم بهتر شد، بعد حوله را تنم کردم و بیرون رفتم. همین طور که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کردم داخل آشپزخانه شدم. وای خدای من باز سر و کله اش پیدا شده بود.از دیدن دوباره اش تنم لرزید، ولی باید جوابش را می دادم تا راهش را می گشید و می رفت .حالا دیگه یک دختر بچه خجالتی و تو سری خور نبودم و زمانه گستاخ و بی پروایم کرده بود. با بی اعتنایی جلو رفتم، با دیدنم از روی صندلی بلند شد و سلام کرد و دستش را جلو آورد. سرد و خشک بدون اینکه دست بدهم از کنارش رد شدم و برای حفظ تعادلم خودمو روی صندلی انداختم و خیلی سرد جواب سلامش را دادم. اعصابم دوباره بهم ریخته بود، برای همین سیگاری برداشتم و روشن کردم. مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت :یاسی!

می دونستم این علامت اینه که باید احترامش را حفظ می کردم، مثلا بزرگترم بود. به تندی جواب دادم چیه مامان

سری به علامت تاسف تکان داد و سپس گفت: نیمرو می خوری؟

بله ای گفتم و پاکت بطرفش گرفتم و گفتم: تا جایی که یادم می آید شما هم سیگاری بودین، البته اگر خانمتون ترک نداده باشه.

بدون اینکه جوابی بدهد سیگاری برداشت و روشن کرد. چند پکی زد و گفت :یاسی؟

سرمو بلند کردم و خیره نگاهش کردم که ادامه داد و گفت: یاسی، می دونم خطا کردم ولی ازت خواهش می کنم یه فرصتی...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند جواب دادم: آزموده را آزمودن خطاست.

حرفی نزد و من هم مشغول خوردن نیمرو شدم. سیگار دیگه ای برداشت و روشن کرد و دوباره گفت :اجازه بده حرف بزنم قبول دارم اشتباه کردم و شما رو بخاطر حرف دیگران ترک کردم. می دونم خیلی درد و رنج کشیدین.

پوزخند زنان به میان حرفش دویدم و گفتم: می دونی؟ چی رو؟ چطوری؟ اون دل سنگ تو چطوری می تونه از غم و غصه ما خبر داشته باشد، درد و رنج ما رو فقط خدا می دونه و بس.

با عصبانیت استکان را روی میز کوبیدم و ادامه دادم: نه آقای عزیزی، شما هیچی نمی دونی چون تا به امروز دنبال خوشگذرونی بودین. اگه امروز هم دنبال ما اومدین، به گفته مامان بزرگ حتما به پیسی افتادین.اون موقع که خانواده عزیزتون تحریکت می کردن وجدانتون کجا رفته بود. چرا پشت مامان رو خالی کردین؟ چرا جوابشونو ندادین؟مگه خواهر عزیزتون نبود که بعد از سه چهار سال شما رو دیده بود و در جواب شما که گفته بودین یه روزی وضع من هم خوب می شه و می آین سراغم،نگفته بود آرزو بر جوانان عیب نیست. پس چی شد یک دفعه داداشی شدین. عزیز شدین، بوی پول به مشامشون خورده بود .یادمه همیشه می گفتین بابام گفته هر وقت تونستی یه نون سنگک برای خانواده ات بیاری و روی پای خودت بایستی خودم میام دنبالت، پس آقا دنبال مرغ تخم طلا بودن تا براشون تخم بذاره.مگه به شما نمی

گفت تو می خوای من بمیرم و صاحب ارث و میراثم بشی. مگه نمی گفت من پسر ندارم و اون برام مرده، یک دفعه چی شد پسرم، پسرم کرد. چون بهترین ماشین رو براش خریدی؟ چرا که می خواستی بهت محبت کنن و یا اون نا مادری بد جنست که بجای مرغ، استخونش رو برات نگه می داشت یک دفعه روی چشماش مهمونت کرد. می دونی چرا؟ چون وقتی تو رو بابات از خونش بیرون کرد اون بد جنس انتظار داشت، گوشه خیابون بخوابی ولی دید نه، همین زن و خانواده اش که تو هیچ وقت ازش راضی نبودی حمایتت کردن و بهت پناه دادن. یادمه میگفتی لباس خواسته بودی بجای لباس نو، یک چمدان لباس کهنه رنگ خورده برات فرستاده بودن. وقتی تونستی به سر و سامانی برسی و اون به هدفش نرسید تلافی اون روزها رو، روی سر ما درآورد و زندگیمونو از هم پاشید. تو هم که از خدا خواسته دنبال فرصت بودی، یه مرد خوشگذران که همیشه دنبال تنوعه.

همین طور که می گفتم یک دفعه داغی کشیده ای رو، روی صورتم احساس کردم. مامان بود با عصبانیت فریاد زد و گفت: یاسی بس کن اون پدرته، تو حق نداری اینطوری باهاش صحبت کنی.

احساس کردم روی زخمم نمک پاشیدن چون سوزش شدیدی رو حس کردم. تمام چهار ستون بدنم شروع به لرزیدن کرد، اما خودمو نباختم. دندونهامو بهم فشردم و جواب دادم:

_دستت درد نکنه. باشه خفه می شم، چرا چون حرف حق تلخه.

و اون با چشمای گریون جواب داد: بذار حرفهاشو بزنه تا خالی بشه.

_راست می گه بذار بگم چون زخم دلم سر باز کرده، بذار چرکش ایشون رو هم آلوده کنه . آخه مادر من، نکه دستمزد تو رو هم خیلی خوب پس داد. یادته وقتی بهش گفتی تو شمال دنبال خانم بازی بودی چی گفت، گفت کپی سند ازدواجمون رو بفرست یا بعد از اینکه فهمیدیتو ویلای پدرش توی شمال چه کار می کرده، رفتی درخونه باباش و بهشون معترض شدی و اون هم بجای نصیحت پسرش بهت گفت، بیخود کردی اومدی اینجا، بهزاد این کار رو

نمی کنه، برو تا بهزاد بیاد و تکلیف ات رو روشن کنه. همون پدری که وقتی ماما‌ن بزرگ به اصرار دیگران زنگ می زنه و برای عروسی تون دعوتش می کنه، می گه خانم اون پسر من نیست چون میلیونها تومان پول منو خرج الواطی و خوشگذرونی کرده. اون برام مرده، بدون من عروسی شون مبارک باشه. چرا یک دفعه نظرش تغییر کرد، چون آقا بهزاد خوب خرجشون می کرد، از ماشین گرفته تا ساعت طلا... براشون می خرید. خوب بابای عزیز بنده هم همون کاری رو با ما کرد که پدر بی عاطفه اش کرده بود، مگر نه؟خوب بهزاد خان چرا اون موقعها یادت نبود که بچه ای هم داری؟یادته بهم می گفتی تو تاج سر منی، تو سلطان منی. پس چی شد اون حرفها و شعارها، همه اش باد هوا بود. زمانی که من از غصه تو مریض شده بودم و از درد به خودم می پیچیدم، همین زن که بهش تهمت زدی بالای سر من بود .اصلا تو فهمیدی نیلوفر کی زبون باز کرد و کی راه رفت، چطوری بزرگ شد. همون بچه ای که می گفتی با اومدنش زندگیمون شیرین تر می شه، رنگ پدر ندید و محبت اونو حس نکرد . چرا، چون بر خلاف میل تو پسر به دنیا نیومد و دختر شد. پس حالا هم برو همون جایی که بودی، برو پیش خانواده عزیزت و دست از سرمون بردار و بذار به درد خودمون بمیریم .عشق و محبت و پولت برای اونا باشه بهتره،ما نیازی به وجودت نداریم...

کنترل خودمو از دست داده بودم، فریاد می زدم و گریه می کردم و هر چه که دم دستم بود زدم و شکوندم. سپس به سمت اتاقم دویدم و تند تند لباس پوشیده و بیرون رفتم. هر چقدر التماس و خواهش کردند گوش نداده و از خونه بیرون زدم، مثل آتشفشان گداخته بودم. بی هدف توی خیابان قدم می زدم، از بس که راه رفته بودم خسته شده بودم .
سر راهم پارکی بود. به داخل پارک رفتم، چون دلم از گرسنگی ضعف می رفتو معده ام هم درد می کرد از بوفه ای که اونجا وجود داشت ساندویچ کالباسی گرفته و خوردم. هوا کاملا تاریک شده بود. به خونه مژگان دوستم رفتم، از شانسم خونه بود. زنگ رو زده بالا رفتم، جلوی درب آپارتمانش منتظرم ایستاده بود. از دیدن حال و روزم متعجب شد ولی چیزی نپرسید. بی حال روی مبل ولو شدم و گفتم:

_مژگان لطفا یه قرص مسکن و معده درد بده ، حالم خیلی بده.

رفت فوراً برام قرص آورد، بعد از خوردن قرص ها روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم.
از فرط خستگی حال فکر کردن به وقایع روز رو نداشتم و برای همین زود چشمام گرم شد.
وقتی بیدار شدم ، مژگان روی مبل نشسته و رومانی را مطالعه می کرد. لبخندی زدم و پرسیدم :
خسته نشدی از بس دنبال ماجراهای عشقی رفتی، ول کن بابا، عشق و عاشقی مال دوران لیلی و
مجنون بود، الان همه اش هوسه.

چینی به پیشانی انداخت و گفت: سلام خانم، خسته نباشی. چقدر می خوابی ، می دونی ساعت
چنده، ۱۰/۵ . چهار ساعته خوابیدی.

_دیگه می خواستم بیدارت کنم، بابا مردم از بس که انتظار کشیدم تا سرکار بیدار بشین و
ببینم چرا طوفان زده بودی.

_صبر کن اول برم یه آبی به سر و صورتم بزنم تا بعد بیام برات قصه تعریف کنم.

به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و انرژی گرفته و پیش مژگان برگشتم و گفتم:

_نمی دونی از دیشب که از مهمونی برگشتم تا به الان که در خدمتت هستم چه اتفاقی افتاده ،
این چند ساعت مثل یک قرن برام گذشه. می دونی دیشب کی اومده بود؟

_نه از کجا بدونم، علم غیب که ندارم، بگو که نصف عمر شدم.

_بابا جانم.

مژگان متعجب از جایش پرید و گفت: نه، دروغ می گی.

دستش را گرفتم و گفتم : بشین کجا، دروغم چیه. آقا رفته خوشیاشو کرده و الان نمی دونم چه
انگیزه ای باعث شده که یک دفعه به یاد ما افتاده و اومده سراغمون.

با دستی لرزان سیگاری روشن کردم و اونچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم .
مژگان هم مثل من گریه می کرد . از ناراحتی باز دل پیچه ام شروع شد ، چون حالم خیلی بد بود رو به مژگان گفتم: مژگان برای خوردن چی داری؟

_تو اول بگو بینم به مادر بیچاره ات تلفن کردی؟

_نه، اتفاقاً موبایلم خاموشه.

_دیوونه فکر نکردی بیچاره الان چقدر نگران حالته، پاشو یه زنگی بهش بزن تا خیالش راحت بشه.

_من حوصله ندارم ، تو زحمت بکش .

مژگان فوراً گوشی را برداشت و به مامان تلفن کرد، مشخص بود مامان خیلی نگران و ناراحته چون مژگان همش می گفت: مریم جان به خدا حال یاسی خوبه، جای نگرانی نیست.

برای اینکه خیالش را راحت کنم با صدای بلند گفتم : مادر جان من حالم خوبه،سلامتم و هنوز نفس می کشم.

وقتی مژگان گوشی را گذاشت ، بر سرم کوبید و گفت: احمق جان، این چه کاری بود کردی. بیچاره مامانت تا الان از نگرانی هزار بار مرده و زنده شده.

خنده ای کردم و گفتم، تو از کجا دیدی ، مگه پیشش بودی.

_دیوونه از حرف زدنش مشخص بود که چقدر دلواپست بوده، از ناراحتی پای تلفن هم گریه می کرد.

_خوب حالا که خیالش راحت شد، پس تو هم بلند شو یه زهرماری بیار تا کوفت کنیم و غم دنیا رو بی خیال بشیم.

بعد از خوردن یکی دو لیوان نوشیدنی ، تمام سلولهایم جان تازه ای گرفتن . مژگان گفت :
یاسی حالا که شارژ شدی یه خورده برام شعر بخون.

خنده کنان جواب دادم : برو بابا مگه من خواننده ام.

_جون من ، ادا در نیار ، دلم بدجوری گرفته.

_باشه ولی به شرطی که تو هم برام بگی چرا با شوهرت اختلاف داری .

_حتماً، حالا که امشب ، شبه قصه و غصه هاست من هم برات می گم.

از بس که ادای زنای خوشبخت رو در آوردم خسته شدم.

یک سالی می شد که با مژگان توی کلاس زبان آشنا شده بودم، یعنی از وقتی که خونمون رو عوض کرده بودیم. اون زن خوبی بود و با اینکه از یک خانواده پولدار بود ولی به هیچ وجه فخر نمی فروخت، درست بر عکس خانواده بابا که غیر از خودشون کس دیگه ای رو قبول نداشتن و از جمله مسایلی که باعث شده بود بین بابا و مامان اختلاف بوجود بیاد چون مامان بیشتر به معنویات اهمیت می داد تا پول و ثروت.

نگاهی به صورت مژگان انداختم، چشمانی درشت و سیاه با ابرو هایی بهم پیوسته و پوستی سبزه و قد و بالای بلند، روی هم رفته خوشگل و با نمک بود ولی نمی دونم چه دردی داشت که همیشه با خودش حرف می زد. خیره نگاهش کردم و ترانه مژگون سیاه... را برایش زمزمه کردم. وقتی تمام شد کفی برایم زد و گفت: آفرین، ولی یاسی تو رو خدا این همه سیگار نکش، هم خودتو هم منو خفه می کنی .

خندیدم و گفتم: به روی چشم، ولی مژگان جون این یکی از ثمرات نداشتن پدر.

_یعنی چی؟ مگه هر کی که پدر بالای سرش نباشه باید سیگار بکشه.

_نه، ولی آدم از سر ناچاری به این جور چیزها پناه می بره. از شانزده سالگی سیگار می کشم، درست چهار ساله. اولین بار یکی از دوستام که اون هم ثمره طلاق بود بهم تعارف کرد و گفت« بیا یه پکی بهش بزن از دردت کم می کنه». اونقدر گفت و گفت که من هم وسوسه شدم و کم کم شروع کردم به سیگار کشیدن. مامان تا یک سال پیش خبر نداشت، سعی می کردم متوجه نشه ولی یک روز توی اتاقم که مشغول کشیدن بودم یک دفعه درب اتاق را باز کرد و دید. خیلی باهام حرف زد، حتی به دعوا و مرافه هم کشید ولی نتونست ترکم بده. کسی که روزانه دو، سه بسته استفاده می کنه چطوری می تونه ترک کنه. باور کن همه این مصیبت ها زیر سر اونه، اگر اون ما رو ترک نمی کرد حالا حال و روزم اینطوری نبود. اولین بار که با پسری حرف زدم احساس می کردم تشنه لبی هستم که به چشمه رسیدم و به نوعی دنبال محبت مردی می گشتم و با اولین دست نوازش که به سرم کشیده شد غرق شدم چون نیاز داشتم ولی کم کم این محبت ها، ارضاعم نکرد و تبدیل به نفرت و تفریح شد. چی باشه، همه مردا سر و ته یه کرباسن.

_این حرف رو قبول دارم برای اینکه خودمم تجربه کردم. وقتی با محسن آشنا شدم روی ابرا سیر می کردم. و چنان عاشق و شیدام بود که نگو، همیشه می گفت، مژگان، جون من به تو وابسته است و اگه تو نباشی من می میرم. تو هوای منی، بدون تو نمی تونم نفس بکشم.

خنده ای کرد و ادامه داد: آخر سر هم اکسیژنش تمام شد و مرد.

با چشمان از حدقه درآمده گفتم: ولی تو که میگی شوهر دارم.

همانطور که می خندید جواب داد: شوخی کردم بابا، آخه دو سال تمام توی گوشم از این حرفها زمزمه می کرد. امکان نداشت بدون من مسافرت بره، حتی بخاطر کار. یکی از سفرهامون که به دبی داشتیم با خانواده ای آشنا شدیم. اون روز لب ساحل رفته بودیم و همین طور که قدم می زدیم یک دفعه محسن گفت: اون بچه داره غرق می شه. به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم، حق با محسن بود. با لباس به سمت دریا دوید و شنا کنان خودشو به بچه

رسوند. وقتی به ساحل اومد، مادر و پدرش تازه متوجه شدن یک پسر شش ساله بود. پدر و مادرش برای تشکر، ما رو شام مهمون کردن .از اون طریق ما با لیلا و شوهرش آشنا شدیم، من و لیلا مثل دو خواهر شده بودیم. می دونی که من خواهر ندارم و همیشه در حسرت داشتن یک خواهر بودم و لیلا این کمبود رو جبران می کرد. هر جا که می رفتیم اونا هم با ما بودند. یک سال از آشنایمون می گذشت، عروسی برادرم بود و من اغلب خونه مادرم بودم.روز عروسی وقتی آماده شدم یک دفعه دیدم سرویس طلاهامو یادم رفته بیارم و چون محسن خونه رفته بود تا آماده بشه بهش تلفن کردم ولی اون نه جواب موبایل رو داد نه تلفن خونه رو و چون هر کسی به کاری مشغول بود مجبور شدم از راه آرایشگاه سری به خونه بزنم.وقتی درب را باز کردم و داخل رفتم صدای خنده محسن رو شنیدم. تعجب کردم که چرا تلفن رو جواب نمی ده، متعجب به سمت اتاق خواب رفتم و از دیدن منظره اونجا خشکم زد. می دونی چی دیدم؟ مژگان وقتی به اونجای داستان زندگیش رسید یک دفعه زد زیر گریه، هر چقدر تسلایش می دادم آرام نمی شد .اجازه دادم تا خودش را سبک کنه، وقتی کمی آرام شد گفت:

_دیدم محسن و لیلا گل می گن و گل می شنون. اصلا باورم نمی شد کسی که حکم یه خواهر رو برام داشت همچین خیانتی بهم بکنه یا محسن که خودشو عاشق من می دونست. انتظار دیدن منو نداشتن و هر دوشون ماتشون برده بود، بدون اینکه حرفی بزنم گریه کنان به سمت درب دویدم. نمی دونستم چیکار کنم و کجا برم، آخه عروسی برادرم بود و نمی خواستم همچین شبی رو که قابل تکرار نبود برای همه زهر مار کنم. وقتی حسابی گریه کردم و سبک شدم، ماسک بی خیالی به صورتم زدم و به تالار رفتم چون می دونستم با این وضع پیش آمده محسن غیر ممکن بود به عروسی بیاد. در مقابل کنجکاوی دیگران مرتب بهانه می آوردم و فقط خدا می دانست چه حالی داشتم، از درون می سوختم ولی در ظاهر خودمو شاد نشان می دادم. روز بعد در اسرع وقت موضوع را با خانواده ام در میان گذاشتم و بدین ترتیب من و محسن بدون سر و صدایی از هم جدا شدیم.

مژگان آهی کشید و گفت:این هم قصه زندگی من، با این وضع نمی دونم چرا حق همیشه با اوناس و هر کاری که می خوان انجام میدن و خیلی هم راحت می تونن زن بی گناهشون رو

طلاق بدن .انگار زن اسیر و باید با هر ساز مرد برقصه. یاسی، بابای تو هم به این بدی بود؟ مامانت رو همیشه اذیت می کرد؟

_نه، اون همیشه بد نبود. یعنی اگه بابا گندی بالا نمی آورد اونا با هم مشکلی نداشتن. اگه همیشه بد اخلاق بود که اینقدر از نبودنش اذیت نمی شدم یا مامان همیشه خانواده اش رو نفرین نمی کرد، چون اونا بودن که تیشه به ریشه زندگی ما زدن. قبل از اینکه بابا، با اونا آشتی کنه از جونش برای ما مایه می ذاشت. اون آدم دست و دلبازی بود ولی وقتی با خانواده اش همنشین شد خرجی ما رو هم نمی داد. حرفها و کارای بابا همه دیکته شده بود،مخ خودش رو تعطیل کرده و از مخ اونا بهره می برد.

یک دفعه دردی مثل صاعقه توی معده ام پیچید و گفتم: آخ،آخ.

و مژگان با نگرانی گفت: چی شد؟

_معده ام داره می ترکه، حالت تهوع هم دارم، به گمونم ساندویچ مسمومم کرده.

کمی که گذشت آروم شدم و دوباره لیوانم را پر کردم تا سر حال بشوم ولی چه سر حالی، از یک طرف از درد بخودم می پیچیدم و از طرفی هم روی پام بند نبودم. اونقدر اوضاعم بی ریخت و غیر طبیعی بود که حال خودم رو نمی فهمیدم، برای همین روی کاناپه ولو شدم. تا اینکه برای یک لحظه سوزشی رو تو دستم حس کردم، وقتی چشم باز کردم دیدم یه مردی سرش رو لبه کاناپه گذاشته و خوابیده.
چشمامو دو بار باز و بسته کردم و با خود گفتم شاید خواب می بینم ولی نه واقعیت داشت، خیلی ترسیدم و برای همین یک دفعه شروع کردم به داد زدن. بیچاره با سر و صدای من جنان از خواب پرید که قیافه اش دیدنی شد و من با دیدنش یک دفعه زدم زیر خنده. مات و مبهوت نگاهم کرد، بیچاره فکر می کرد با یک دیوانه طرفه. نگاهی به اطرافم انداختم و یادم افتاد که خونه مژگان هستم ولی مرد غریبه کی بود و اونجا چه کار داشت، متعجب پرسیدم: شما کی هستین؟ اینجا چیکار دارین؟ پس مژگان کجاست؟

_من دکترم، اگه منظورتون از مژگان خانم دوستتون هستن، رفتن بیرون یه کاری داشتن و از من هم خواستن تا تموم شدن سرم اینجا بمونم. مثل اینکه حال شما هم خوب شده؟

در دلم از کار مژگان عصبانی شدم ولی به روی خودم نیاوردم و لبخند زنان جواب دادم:

_بله بهترم، شما از کی اینجا اومدین؟

_از نصف شب که خانم تماس گرفتن و خواستن که برای ویزیت به منزلتون بیام.

همان لحظه مژگان با نون بربری از راه رسید. چپ چپ نگاهش کردم ولی اون بی اعتنا نگاهی به من سپس به دکتر کرد و گفت: دکتر ببخشید دیر کردم، نمی خواستم بدون خوردن صبحانه از اینجا برید. خیلی زحمت کشیدید.

دکتر که مرد جوانی بود لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم، من وظیفه ام را انجام دادم. حالا اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.

مژگان: غیر ممکنه بدون خوردن صبحانه بذارم برید.

بی اختیار پرسیدم: نکنه خانمتون منتظر شما هستن که می خواهید برید و با هم صبحانه بخورید.

بدون آنکه نگاهم کند جواب داد: من ازدواج نکردم و کسی هم منتظرم نیست.

فضولیم گل کرده بود، دوباره پرسیدم: پس خانواده ای ندارین.

لحظه ای نگاهم کرد، سپس سرش را پایین انداخت و گفت: چرا ولی اینجا نیستن، مشهد هستن.

مژگان: یاسی جون، اینقدر دکتر را سین جین نکن. برو یه آبی به صورتت بزن و بیا صبحانه بخوری.

به سمت دستشویی رفتم و با دیدن صورت پژمرده ام توی آینه، به یاد اتفاقات روز قبل افتادم و دوباره حالم دگرگون شد. چند دقیقه ای همانجا ایستادم که مژگان ضربه ای به درب زد و گفت: یاسی، یاسی.

_بله.

_چرا نمی آیی؟ حالت خوبه؟

_آره خوبم، الان می آم.

صورتمو زیر آب نگه داشتم تا شاید حالم کمی بهتر بشه، سپس بیرون رفتم. سر میز به مژگان نگاه کردم، با مانتو و روسری نشسته بود .اشاره کنان ازش سوال کردم که اون هم به دکتر اشاره کرد، نگاه عمیقی بهش انداختم .پسری با قد متوسط نه لاغر و نه چاق، هیکل متناسبی داشت و موهای سرش پر پشت و سیاه و نسبتا حالت دار بود، صورتش کشیده و دو تا چشم سیاه با مژگان بلند و برگشته، چشماش اونقدر زیبا و جذاب بود که خیره نگاهش می کردم و اگر مژگان تک سرفه ای نمی کرد همانطور ساعتها نگاهش می کردم. با سرفه مژگان، اون هم سرش را بلند کرده و غافلگیرم کرد. همین طور که با چای شیرین بازی می کردم، قیافه دکتر رو هم حلاجی می کردم که یک دفعه گفت: شما چرا صبحانه نمی خورید؟

نگاهی کردم و گفتم : میل ندارم.

_ولی باید بخورید، معدتون نباید خالی باشه .

لبخندی زدم و گفتم: به روی چشم.

دکتر بعد از خوردن صبحانه عزم رفتن کرد. بعد از رفتنش، مژگان در حالیکه مانتواش را در می آورد گفت: دیوونه اون از کار دیشبت، این از الانت که ذل زده بودی توی صورتش. بیچاره مگه تا حالا مرد ندیدی.

خنده کنان جواب دادم: مگه دیشب چیکار کردم، من که حال خودمو نمی فهمیدم. الان هم دیدم قشنگه نگاش کردم، مگه گناهه.

_نخیر، ولی باور کن دیشب آبروی منو بردی با اون اداهات، هی بلند می شدی می گفتی تو چقدر نازی. وای وای از همه بدتر وقتی بود که سرم وصل می کرد چنان داد زدی و گفتی، بی شعور یواش تر، دردم گرفت که از خجالت آب شدم.

خندیدم و گفتم: به جان مژگان هیچ چیز نفهمیدم، خیلی بد شد باید ازش معذرت خواهی کنم. آخه تو که می دونی من چقدراز آمپول می ترسم.

_من می دونم ولی اون بیچاره که نمی دونست، صد بار ازش معذرت خواستم. مثل دیوونه ها یا هر هر می خندیدی یا زار زار گریه می کردی، فکر کنم برای همین آرام بخش بهت زد که بخوابی تا از شرت راحت بشه. آخه موقعی که گریه می کردی بهش گفتی شما مردا، نا مردین و عاطفه ندارین، پستین. دق و دلی باباتو، روی سر دکتر بیچاره خالی کردی.

_هر چند در حال غیر طبیعی این حرفهارو زدم ولی مگه دروغ گفتم، همشون مثل هم هستن. راستی تو چرا منو با این دکتر تنها گذاشته بودی؟ هان؟

_برای اینکه دیدم مرد خوبیه، صبح موقع اذان اول نمازش را خوند، برای همین رفتم نون بخرم.

_دیگه از این کارا نکن، به این مرد جماعت نباید اطمینان کرد. در ضمن تلفن این آقای دکتر رو بهم بده تا ازش معذرت خواهی کنم. یارو فکر می کنه دیوونه هستم یا خیلی بی ادبم. راستی اسمش چی بود؟

_دکتر محمدی، رضا محمدی. بیا این هم کارتش، منم تا دیرم نشده بلند شم برم سر کار. تو که فعلا هستی؟

_آره، چند روزی مزاحمت هستم.

_چه مزاحمتی؟ خونه خودته، راحت باش.

مژگان با اینکه نیازی به کار کردن نداشت و از طرف خانواده اش حمایت می شد ولی برای اینکه استقلال داشته باشه و سرش هم گرم بشه توی یک شرکت خصوصی حسابدار بود. بعد از رفتن مژگان،،ف گوشی رو برداشتم و به مامان تلفن کردم. به محض شنیدن صدایش، سلام کردم و گفتم: مامان خوبی؟

_سلام یاسی، حالت خوبه؟ نگفتی من هم نگرانت هستم،، چرا تماس نمی گرفتی؟

_ببخشید مامان حالم خوب نبود. ولی الان بهترم، نگران نباشید. من چند روزی پیش مژگان می مونم و بعد می آم، نیلوفر چطوره؟

_اون هم خوبه، ولی عزیزم چرا می خوای اونجا بمونی؟ پاشو بیا خونه.

_نه مامان، یه چند روزی نیاز دارم دور او محیط خونه با خودم خلوت کنم. لطفا اصرارنکن.

مامان که دید اصرار بی فایده است دیگه ادامه نداد.دلم می خواست بدانم اون هنوز هم خونه ما بود یا نه، ولی غرورم اجازه نمی داد کلمه ای در موردش بپرسم. باز فکرم به گذشته پر کشید، گذشته ای که سوهان روحم شده و شدیدا آزارم می داد. اونقدر سیگار کشیده بودم که هوایی برای نفس کشیدن نبود و برای همین خودم به سرفه افتادم. نگاهی به زیر سیگاری انداختم پر، پر بود. برای اینکه هوای خونه عوض بشه پنجره ها را باز کردم کمی که گذشت با سرمای بیرون، هوای خونه هم عوض شد. نگاهی به ساعتم انداختم، عقربه های ساعت ۱۱/۵ را نشان می داد و تا آمدن مژگان خیلی مانده بود چون ساعت چهار از محل کارش بیرون می آمد. همان

لحظه چشمم به کارت ویزیت دکتر افتاد، موبایلمو روشن کردم و شمارشو گرفتم. خیلی زنگ زد، داشتم نا امید قطع می کردم که جواب داد. صدایش خواب آلود بنظر می رسید چون با صدای گرفته ای گفت:بله.

نمی دونم چرا حول کردم و گفتم : سلام، شما؟

_شما زنگ زدین اونوقت از من می پرسین شما.

_من،منم .

خندید و گفت: من هم ،منم.

من هم خندیدم و گفتم: ببخشید، من یاسی هست.

لحظه ای مکث کرد و سپس پریسد: یاسی؟ بجا نمی آرمتون.

طفلکی حق داشت نشناسه چون یک بار بیشتر منو ندیده بود، خندیدم و گفتم: شرمنده من مریض دیشبی تون هستم ، حالا شناختین؟

بلندتر و واضح تر جواب داد و گفت: بله، بله شناختمتون، شما خوبید؟! مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط زنگ زدم معذرت خواهی کنم. دیشب گویا نسبت به شما بی ادبی کردم ، شرمنده باور کنید من حال خودمو نمی فهمیدم و متوجه نشدم. معذرت می خوام قصد توهین نداشتم ، شرمنده.

_نه خواهش می کنم، من متوجه شدم که شما حال عادی نداشتید و به دل نگرفتم.

_حتماً.

_بله.

_پس افتخار می دید ناهار با هم باشیم، البته اگر جایی کار ندارید. راستی از خواب بیدارتون کردم؟

_نه خواب نبودم ، چرت می زدم. اگه اجازه بدید یه روز دیگه خدمت برسم.

_چرا هنوز از من دلخورید؟ من که معذرت خواهی کردم، باز هم معذرت می خوام.

_نه باور کنید من هیچ دلخوری از شما ندارم ، فقط نمی خوام مزاحمتون بشم.

_اگه مزاحم بودید که دعوتتون نمی کردم.

_چشم با کمال میل.

بعد از اینکه قرار گذاشتیم خدا حافظی کرده و ارتباط را قطع کردم. نمی دونم چرا قلبم به شدت می تپید و عرق روی پیشانیم نشسته بود. خودمم نمی دونستم چه مرگم شده بود، انگار برای اولین بار بود که داشتم با پسری حرف می زدم. شاید هم به خاطر متانتی که داشت هول کرده بودم. نمی دونم هر علتی که هم داشت قرار گذاشته بودم و باید می رفتم .عقربه های ساعت به کندی می گذشت و تا ساعت یک دقایق زیادی مانده بود، برای اینکه سرگرم بشوم کتابی برداشتم و شروع به خواندن کردم. چند صفحه ای که گذشت ، بی حوصله کتاب را روی میز پرت کردم بلند شدم و به سر و وضع ژولیده ام رسیدم. وقتی کارم تمام شد تو آینه به خودم نگاه کردم ، قیافه ام بدک نشده بود. با کرم و رژگونه تونسته بودم پژمردگی و زردی صورتم را بپوشانم و شاداب تر جلوه بدهم و ریمل و سایه آبی شفافیت و جذابیت چشمامو بیشتر کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دوازده و نیم بود . اول به مژگان تلفن کرده و خبر دادم که بیرون خواهم رفت سپس پالتو و روسریمو پوشیده و با آژانس خودمو به خیابان ولی عصر رساندم، جلوی پارک ملت قرار گذاشته بودیم. وقتی رسیدم یک ربع مانده بود. نگاهی به محل قرار انداختم، ماشین پژویی نگه داشته بود . با خودم گفتم یعنی ممکنه اون زودتر از من اومده باشه. با تردید ولی آرام آرام به طرف ماشین به راه افتادم . چند قدمی نمانده بود که شخصی از

ماشین پیاده شد، خودش بود. بی اختیار خنده روی لبهام مهمان شد، او هم به روی من لبخند زد . تا رسیدم زودتر از من سلام کرد، من هم سلام کرده و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدیم. دست و دلم می لرزید. ساکت به جلو چشم دوخته بودم، چند دقیقه ای که گذشت سکوت را شکست و پرسید: مثل اینکه الحمدالله حالتون بهتر شده؟

بطرفش برگشتم و جواب دادم : بله از لطف شما بهترم. من باز هم بخاطر رفتار دیشبم از شما معذرت می خوام.

_خواهش می کنم دیگه در اون مورد صحبت نکنید و به فراموشی بسپارید، چون من دیدم شما حال خوبی نداشتید. مثل اینکه مشکلی براتون پیش اومده بود. اگه اشتباه نکنم با همسرتون مشکل دارین درسته؟

خیره نگاهم می کرد و منتظر جوابم بود. خنده ای کردم و گفتم: نه، من هم مثل شما ازدواج نکردم و مجردم. مشکل خانوادگی دارم.

یاد آوری این مسئله مثل رعد و برق می موند و اعصابمو بهم می ریخت. گویا اون هم متوجه شد، چون فوراً گفت: لطفاً دیگه به اون مسئله فکر نکنید. نمی خوام آرامشتون بهم بریزه.

پوزخندی زدم و گفتم: مگه میشه! یک درد و زخم کهنه است که همیشه با منه و وقتی سر باز میکنه هیچ دارویی نمی تونه درمونش کنه.

__پس خواهشاً اگه امکان داره یه امروز رو به این مسئله فکر نکنید. حالا باید کجا بریم؟

آدرس یک رستوران دنج را دادم. تا رسیدن به مقصد هر دومون سکوت کرده بودیم. دلم می خواست بدونم به چی فکر می کنه ولی حیف که امکانش نبود. داخل رستوران بعد از سفارش دادن غذا برای اینکه باب صحبت را باز کنم پرسیدم: تنها زندگی کردن براتون سخت نیست؟ حوصلتون سر نمیره؟

سرش را بالا گرفت و جواب داد: زیاد هم تنها نیستم با یکی از دوستام زندگی می کنم.

نمی دونم چرا با عجله و نسنجیده گفتم: با دوست دخترتون؟

متعجب به صورتم ذل زد، سپس خندید و گفت: خوب آره ، مگه اشکالی داره؟

با لب و لوچه آویزان جواب دادم: نه چه اشکالی داره. ببخشید که فضولی کردم.

در حالی که می خندید گفت: شوخی کردم، مگه الان کسی می تونه با دوست دخترش زندگی کنه .تازه من اصلاً فرصت این کارها رو ندارم، شاید باور نکنید اگه بگم تا حالا دوست دختری نداشتم یعنی اولین بارم که با یه دختر خانم بیرون اومدم.

با تعجب گفتم: نه امکان نداره. نمی تونم باور کنم، مگه میشه؟!

لبخند زنان جواب داد: نه باورتون بشه چون من همیشه سرم ، گرم درس و کتاب بوده. دو بار جهش دادم و دیپلم گرفتم، توی دانشگاه هم تابستونا رو واحد گرفتم و زود تر تمام کردم و الانم برای تخصص درس می خونم. به قول همخونه ام امید، همون دوست دخترم یه وقت چشم باز می کنم می بینم پیر شدم و از جوونی لذت نبردم و تک و تنها با کتابام موندم .

_چرا؟

_نمی دونم ولی احساس می کنم تنها درس و کتابه که می تونه راضیم کنه.

_پس شما خیلی بی احساسین، در اولین فرصت به یک روانشناس مراجعه کنید. با این حساب شما هیچ وقت ازدواج نمی کنید، نه؟!

خنده ای کرد و گفت: چرا ازدواج می کنم چون عذب بودن گناهه .

مخصوصاً الان که یک مرحله از درسم تمام شده، مادرم خیلی اصرار می کنه و هر جا میره دنبال دختر خوب و نجیب می گرده.

با این حرفاش یاد حرفای مژگان افتادم که می گفت پسر مؤمن و مثبتیه، پس یه دنیا بینمون فاصله بود. با خودم داشتم حرف می زدم که گفت: نمیشه بلند بگید تا من هم بفهمم.

لبخندی زدم و گفتم: به درد شما نمی خوره ، تازه من عادت دارم همیشه با خودم حرف بزنم.

_چرا؟

ببینم شما تک فرزند هستید؟

_نه، یه خواهر هفت ساله هم دارم. چطور مگه؟

_احساس می کنم توجه بیش از حد خانوادتون شما رو لوس بار آورده.

دستامو زیر چانه ام گذاشتم و خیره نگاهش کردم که گفت: حرف بدی زدم که ناراحت شدید؟ ببخشید من دیشب فکر کردم از خونه قهر کردید و به خونه دوستتون اومدید.

چون جوابی ندادم، خودش ادامه داد و گفت: ببخشید که فضولی کردم، منظور خاصی نداشتم . راستش نمی دونم با یه دختر خانم حساس چطوری باید حرف زد>.

با بغض جواب دادم: درسته من دیشب به حالت قهر آمده بودم خونه مژگان، ولی لوس و نازک نارنجی نیستم. اگه سایه پدر بالای سرم بود این اتفاق هم نمی افتاد.

با ناراحتی گفت: معذرت می خوام، من نمی دونستم شما پدر ندارید و باعث ناراحتیتون شدم.

گفتم :پدر دارم ولی وقتی سیزده سال داشتم ما رو ترک کرد و رفت و حالا بعد از هفت سال یک دفعه پیداش شده و به دنبالش اشکم سرازیر شد، فوراً دستمالی از جعبه بیرون کشید و به

دستم داد. صمیمیتش خنده را روی لبهام آورد و در حالی که به رویش لبخند می زدم گفتم : ممنون، شما همیشه انقدر دل نازک هستید. آخه شغلتون مثل قصابا می مونه.

_دستتون درد نکنه، این همه درس خوندم و زحمت کشیدم حالا شما منو به قصابا تشبیه می کنید . واقعاً ممنونم.

خنده کنان گفتم: شوخی کردم به دل نگیرید، آخه شما هم مثل اونا می برید و پاره می کنید وگرنه اگر شمای قصاب نبودی حتماً الان من هم توی بهشت زهرا بودم.

_خدا نکنه، من هم وظیفه مو انجام دادم.

لحظه ای به صورتم خیره شد، سپس گفت: نسبت به دیشب خیلی تغییر کردید طوری که در وهله اول نشناختمتون.

_خیلی زشت شدم؟

آرام جواب داد: نه، خیلی خوشگل شدید.

دلم لرزید برای همین سرم را پایین انداختم و با انگشتم مشغول بازی شدم، اون هم با نمکدان بازی می کرد. با آوردن غذاها هر دومون از اون برزخ نجات پیدا کردیم. لحظه ای سرش را بالا گرفت و گفت : بفرمایید.

ولی من اشتهایم کور شده بود و با غذا بازی می کردم که دوباره گفت: یاسی خانوم، شما همیشه عادت دارید به جای خوردن با غذا بازی کنید. چون صبح هم این کار رو می کردید.

_نه ولی دو روزه اشتهایی به خوردن ندارم.

_مگه قرار نشد امروز به این مسئله فکر نکنید، چون اینطوری من هم نمیتونم غذامو بخورم.

لبخندی نثارش کردم و گفتم: پس این همه اصرار بهد خاطر خودتونه. به روی چشم به خاطر شما من هم می خورم.

چشمکی زد و گفت: ممنون که به خاطر من فداکاری می کنید.

در سکوت و آرامش غذامونو خوردیم.

بعد از خوردن غذا و چایی بد جوری هوس یک نخ سیگار را کرده بودم ولی ادب اجازه این کار را نمی داد، برای همین کلافه بودم و دلم می خواست زود تر به خونه برگردم. از این رو گفتم: نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم، چون امروز بعد از مدت ها تونستم به آرامش برسم و دور از ناراحتی و غم باشم. واقعاً ممنونم که بخاطر من شما هم قید درس و کتاب رو زدید و با این کارتون منو شرمنده کردید.

_خواهش می کنم برای من هم بد نبود یه چند ساعتی دور از محیط درس و کار باشم. شاید هم از این به بعد باز هم از این کارا بکنم، بعضی موقعها تنوع هم لازمه.

به ساعتش نگاه کرد فورا پرسیدم: دیرتون شده؟

_نه عادت دارم تند تند به ساعت نگاه کنم، آخه همه کارام رو برنامه است.

_و من امروز برنامه تونو بهم زدم، پس تا از این تنوع پشیمون نشدین بریم.

_نه پشیمون نمی شم، برنامه خوبی بود.

بلند شدیم و از رستوران بیرون اومدیم و تا به خونه مژگان برسیم هیچ کدوممون حرفی نزدیم . جلوی درب تشکر کردم و پیاده شدم و سوت زنان سوار آسانسور شدم. به صدای سوتم، مژگان درب و باز کرد و گفت: چیه، کبکت خروس می خونه.

_سلام خانمی، خوبی با زحمتهای ما.

_سلام، ممنون، چه زحمتی، بفرمایید داخل ببینم چی شده که اینقدر سرحالی.

وقتی داخل رفتم، اول مانتومو درآوردم و سپس فورا سیگاری روشن کردم و گفتم: اگه گفتی با کی بودم؟!

_والله از کجا بدونم، فقط میدونم با یکی از دوستات نهار رفته بودی بیرون، غیر از این چیز دیگه ای به من گفتی؟

خندیدم و گفتم: با دوستم که چه عرض کنم چون امروز تازه باهاش دوست شدم.

_اینکه تازگی نداره، تو هر روز با یکی دوست می شی.

لپش را نیشگون گرفتم و گفتم: این یکی با بقیه فرق می کنه، با آقا رضا رفته بودم بیرون.

ابروهاشو در هم گره کرد و پرسید: با دکتر رفته بودی؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم و خندیدم که دوباره گفت: نه یاسی، باورم نمی شه.

_چرا باورت بشه.

یاسی چرا با اون. فکر نمی کنم دکتر از اون پسرا باشه که هر دم و دقیقه با یه دختری باشه بهش نمی آید.

_اتفاقا حق با توئه، اولین بارش بود که با یه دختر بیرون می رفت ولی باور کن من منظوری ندارم و نمی خوام مچلش کنم، فقط می خواستم بابت دیشب ازش معذرت خواهی کنم.

_امیدوارم به همین یه بار ختم بشه، چون گروه خونیش به تو نمی خوره.

_راست می گی، طذف خیلی مومنه. به جان مامان، من هم قصد بدی ندارم. شاید خدا رو چه دیدی از صدقه سر دکتر، من هم آدم شدم.

_من که چشمم آب نمی خوره، راستی جلوی اون هم سیگار کشیدی؟

_نه بابا.

مژگان: انشاءالله که اینطور باشه، حالا یاسی خانم نمی خوای بخوابی؟ من که دارم بی هوش میشم.

_جرا، بد نیست یه چرتی بزنم.

مژگان: بله سرکار دیشب تا صبح خوابیدی، بنده کشیک دادم، حالا پاشو تا خوابم نپریده.

دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد، هوش و حواسم پیش دکتر بود. با پسرایی که دیده بودم فرق داشت، بی پیرایه و راحت صحبت می کرد و قصد سوءاستفاده نداشت. شاید به همین دلیل به دلم نشسته بود، آخه با هر پسری که دوست شده بودم تنها فکر و ذکرش لذت بردن و استفاده کردن بود و همین بی اعتمادی باعث شده بود که من هم با احتیاط و برای وقت گذرونی صحبت کنم، البته اولین بار که عاشق شدم همچین منظوری نداشتم. وقتی با آرمان آشنا شدم شانزده سال داشتم. تولد سارا، همکلاسیم بود و مهمان زیادی اونجا حضور داشتند که همه پسر و دختر جوان بودند.در واقع دوست دختر و پسر،حتی پدر مادر سارا هم حضور نداشتن و به مسافرت خارج از کشور رفته بودن و تنها خواهرش ماندانا که ۲۲ساله بود حضور داشت. اولین بار بود که به اینجور مهمونیا قدم می گذاشتم برای همین گوشه ای کز کرده بودم و به کارای اونا که مثل کرم درهم می لولیدند نگاه می کردم، برام عجیب بود چون همه مهمونیایی که رفته بودم خانوادگی بود. در این اوضاع و احوال، پسری به کنارم آمد و خطاب به من گفت: سلام.

دستپاچه جواب دادم: سلام، یاسی هستم.

دستش رو جلو آورد و خنده کنان گفت: من هم آرمان هستم، از آشنایی تون خوشبختم. تنها نشستین، دوست پسرتون نیومده؟

داغ شدم و با خجالت جواب دادم: من دوست پسر ندارم.

_جدی، الان همه دخترا تا راه می افتن یه دوست پسر برای خودشون پیدا می کنن.

بهم بر خورد و برای همین با ترشرویی جواب دادم: شما حق ندارین به همه توهین کنین.

یک دفعه تغییر حالت داد و گفت: ببخشید قصد توهین نداشتم. حالا اجازه می دین پیش تون بشینم، من هم مثل شما تنهام.

همانطور با اخم گفتم :بفرمایید.

چند دقیقه ای ساکت نشسته بود، بعد کم کم دوباره شروع به صحبت کرد. پسر بدی به نظر نمی رسید، حرف زدنش به دلم نشسته بود و اونقدر گفت و گفت که منو هم به حرف کشید. چنان گرم صحبت شده بودم که زمان رو فراموش کرده بودم و اگر آرمان نمی گفت وای ساعت ده ولی از شام خبری نیست دلم ضعف رفت. زمان به یادم نمی افتاد. با شنیدن این جمله فورا از جام بلند شدم و گفتم: وای خدای من، خیلی دیر شده.

متعجب نگام کرد و پرسید:جایی مگه قرار داشتین؟

_نه، باید برم خونه. مامانم گفته که ساعت ده خونه باشم و الان تا برسم خونه یازده شده.

ابرویی بالا انداخت و گفت: آفرین، چه دختر حرف گوش کنی، در واقع به مامانتون باید تبریک گفت که همچین دختری تربیت کرده. اگه اجازه بدین من برسونمتون؟

پیش دستی کردم و گفتم: نه ممنون،می گم سارا آژانس خبر کنه.

_تا آژانس بیاد طول می کشه، من میرسونمتون. خونتون کجاست؟

وقتی آدرس خونمونو گفتم، گفت: من یک ربعه می رسونمت.

فورا آماده شده و از سارا و خواهرش خدا حافظی کرده و همراه آرمان بیرون رفتم. اونقدر با سرعت رانندگی می کرد که از ترس به درب چسبیده بودم ولی این کارم باعث خنده آرمان شده بود. بیست دقیقه طول کشید تا به خونه برسیم، موقع خدا حافظی آرمان شماره تلفنش رو روی کاغذ نوشت و بدستم داد و گفت: فکر بد نکن، می خوام مثل دو تا دوست، دو همدل باشیم. اگه خواستی گهگاهی زنگ بزن، خوشحال می شم.

تشکری کردم و با عجله به سمت خونه به راه افتادم، می ترسیدم مامان یه موقع از پنجره نگاه کنه و ببینه. وقتی زنگ رو زدم فورا باز کرد، گویا منتظرم بود. پله هارو دو تا یکی کردم و بالا رفتم و با دیدنش که جلوی درب ایستاده بود دلم فرو ریخت و با خودم گفتم وای بر من، حتما دیده .

دستپاچه سلام کردم و گفتم: ببخشید که دیر کردم.

و برای اولین بار به دروغ گفتم تا کیک رو ببرن کمی طول کشید . لبخندی زد و گفت: مهم نیست خودت و ناراحت نکن. حالا بگو ببینم خوش گذشت؟ دوستات همه اومده بودن؟

دروغ پشت دروغ، چون فقط سه تا از دوستامو دعوت کرده بود که اونها هم نیومده بودند. با لبخند تصنعی جواب دادم: بله خیلی، جاتون خالی، همه دور هم جمع شده بودیم و می گفتیم و می خندیدیم. حالا اگه اجازه بدی می رم بخوابم، خسته شدم.

_برو عزیزم.

شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم و مثل مجرما خودمو تو اتاق حبس کردم تا لو نرم، ولی تا نیمه های شب بیدار مانده و به آرمان و مهمانی فکر می کردم.

از آن پس گهگاهی که ماما ن خونه نبود به آرمان زنگ می زدم و چند دقیقه ای با هم راجع به درس و کارهای دیگه صحبت می کردیم، ولی کم کم این تماسها به روزی یک بار تبدیل شد . وابستگی شدیدی بهش پیدا کرده بودم و اگر یک روز صدایش را نمی شنیدم مثل مرغ سرکنده، بال بال می زدم.

آرمان پسر یکی و یه دونه و از یک خانواده مرفه بود که با داشتن بیست و چهار سال سن، شغل و حرفه ای نداشت و عاطل و باطل می گشت و در مقابل اعتراض های من می گفت: بابا و مامانم کار می کنن چرا من دیگه به خودم زحمت بدم. این همه پول و ثروت رو می خوان چیکار، یکی باید این همه رو خرج کنه چه کسی بهتر از من.

و من برای اینکه رابطه مون تیره و تار نشه جر و بحث نمی کردم. بعد از چند هفته و به بهانه درس خواندن با یکی از هم کلاسیهایم از خونه بیرون زدم، ولی خدا می دانست چه حالی داشتم. از طرفی برای اولین بار می خواستم با پسری بیرون بروم و از طرفی هم نگران بودم که ماما ن یک لحظه شک کرده و بویی ببرد چون اونوقت آبرویم بر باد می رفت .با هم به یک کافه تریا رفتیم. وقتی نشستیم آرمان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: یاسی ، تو چرا تو این هوای سرد اینطور سرخ شدی؟

چون جوابی ندادم ، خنده ای کرد و گفت: نکنه از هیجان زیاده، آره؟

_نه خیلی اظطراب دارم، از بابت مامان نگرانم که مبادا بفهمه.

_نترس، از کجا می فهمد مگه دهن دوستت چفت و بست نداره. در ثانی مگر تو کار بدی کردی .الان قرن پیشرفت و ترقیه و اینجور معاشرتها نه تنها عیبی نداره بلکه لازمه، چون آدم باید اجتماعی باشه تا بتونه سری توی سرها در بیاره.

آرمان اونقدر شیرین و دلنشین حرف می زد که متقاعد شدم و با خیالی آسوده ساعتی را به تفریح گذراندم. به قول مهدیه دوستم ، زنگ تفریح برای هر بنی بشری لازم بود. اون روز به خیر و خوشی سپری شد و این امر به من جرأت داد تا دوباره تکرارش کنم. بیچاره مامان فکر می کرد،دخترش اونقدر درس خونه که فرصت ها رو از دست نمی داد و تمام فکر و ذکرش درس و کتاب بود.

شش ماه از دوستی من و آرمان می گذشت که آرمان به مهمونی پسر خاله اش دعوتم کرد. از دعوتش یکه خوردم و برای همین عصبانی شدم و با داد و فریاد گفتم: آرمان تو چه فکری می کردی که همچین اجازه ای رو به خودت دادی، فکر می کنی چه جور آدمی هستم . همه اش تقصیر خودمه، اگه باهات بیرون نمی رفتم و باهات حرف نمی زدم انقدر پررو نمی شدی.

همین طور یکریز با عصبانیت سرش فریاد می زدم و می گفتم و اون هم ساکت گوش می کرد. وقتی حسابی خالی شدم ، جواب داد: یاسی خانوم ، خسته نباشی. عصبانیتت فروکش کرد، حالا اجازه می دی دو کلام هم من حرف بزنم؟

مثل آبی که رو آتیش ریخته باشن خاموش شدم و با شرمندگی گفتمسر پا گوشم.

_من تو رو به چشم خواهرم نگاه می کنم و اگر دعوتت کردم برای اینکه حوصله اینجور جاها رو ندارم و می خوام تنها نباشم، همین. اگه تو نیای مجبورم نرم و این باعث دلخوری پسر خاله ام می شه. حالا فکراتو بکن و جواب بده، یک هفته فرصت داری.

صبح روز بعد موضوع را با مهدیه در میان گذاشتم و اون هم گفت:

_یاسی چرا اینقدر سخت می گیری. اون بیچاره که منظوری نداره، در ضمن اگر تو شل نباشی کسی نمی تونه پاشو از گلیم خودش درازتر کنه. تازه بد نیست آدم تجربه مهمونی رفتن رو داشته باشه، تا اگر حرف اینجور جاها پیش بیاد نگن طرف امله، چون الان این کارا کلاسه، فهمیدی؟ یه خورده تو هم دختر کلاس بذار، تا کی می خوای مثل بچه ننه ها رفتار کنی. مهدیه

بی ربط نمی گفت، در هر کاری باید از مامان اجازه می گرفتم و همه کارامو مطابق میل مامان انجام می دادم و این عملم بیشتر اوقات باعث تمسخر همکلاسیام شده بود. وقتش رسیده بود که کمی هم روی پای خودم می ایستادم و به همشون نشون می دادم که بچه نیستم و برای همین تصمیم گرفتم که شب جمعه همراه آرمان به مهمانی پسر خاله اش برم. به توصیه مهدیه، مقداری از لوازم آرایش مامان رو برداشتم تا بیرون از خانه از آنها استفاده کنم. داخل تاکسی تند تند آرایش کردم. راننده تاکسی از آینه نگاهم می کرد که به تندی گفتم: چیه آقا، آدم ندیدین؟

نیش را تا بناگوش باز کرد و جواب داد: چرا ولی دختری به خوشگلی شما ندیدم. دوس دارین باهم چند ساعتی بگردیم؟

_خفه شو ، بی شعور ، همین جا نگه دار.

_هنوز که به مقصد نرسیدیم. خانم،من که حرف بدی نزدم.

_نگه دار مرتیکه احمق.

فوراً دستمو بردم و دستگیره رو گرفتم و درب رو باز کردم. راننده پا گذاشت رو ترمز و نگه داشت. از تو کیفم هزار تومان در آوردم و پرت کردم و بلا فاصله پیاده شدم که گفت: پا گذاشتی رو بختت.

بدون اینکه درب را ببندم از ماشین پیاده شدم و اون هم درب و بست و از اونجا دور شد. نفس راحتی کشیدم و سوار تاکسی دیگه ای شدم و به محل قرارمون رفتم. آرمان شیک و مرتب کنار ماشین گرون قیمتش ایستاده بود ، سلام و احوالپرسی کردم و سوار ماشین شدم. حرفی از اتفاقی که افتاده بود نزدم ولی فکرم حول حرف های راننده می چرخید که آرمان پرسید: یاسی اتفاقی افتاده؟! پکر به نظر می رسی.

به زور لبخند زدم و جواب دادم : نه، نه چه اتفاقی فقط یهد خورده دلشوره دارم.

او گفت: مثل اون دفعه، اول هر کاری سخته ولی نترس من کنارت هستم.

از تماس دستش احساس خاصی بهم داده بود، قلبم به شدت می تپید و تمام بدنم داغ شده بود و مثل یک کوره می سوخت. فکر کنم اون هم متوجه شد چون نگاهم کرد و خندید. بدون اینکه حرفی بزنیم به جلو پیش می رفتیم، بعد از گذشتن از چند اتوبان به خیابانهای بالای شهر یعنی جردن رسیدیم آخه خونه ما شمال قرار داشت. جلوی یک خونه ویلایی بزرگ نگه داشت و پیاده شد و آیفون رو زد، در خونه اتوماتیک وار باز شد و آرمان ماشین رو به داخل هدایت کرد.حیاط خیلی بزرگ و قشنگ بود و فصل زمستان چهره خاصی رو به اونجا بخشیده بود ، همه جا برف و سفید بود. وقتی پیاده شدیم هیچ سر و صدایی نمی اومد، متعجب پرسیدم: انگار هیچ کسی خونه نیست، سر و صدایی نمی آید . به گمانم ما زود اومدیم.

_شیشه ها دو جداره هستن و نمی ذاره صدا بیرون بیاد و شاید هم همه مهمونا نیومده باشن.

با هم به سمت ساختمان به راه افتادیم. آرمان یک دستش را به پشتم گذاشت و با دست دیگرش درب و باز کرد و تقریبا به داخل هولم داد. یک دفعه فهمیدم در چه دامی افتادم و ترس برم داشت چون هیچ کسی اونجا نبود و فقط ما دو تا، مهمون اون خونه بودیم. در یک عمل تلخ انجام شده قرار گرفته بودم ولی کنترل خودمو از دست ندادم و به تلخی لبخندی به لب آوردم و گفتم: آرمان پس مهمونا کجا هستن، مگه نگفتی مهمانیه، من کسی رو نمی بینم.

بلند خندید و با حالتی خاص گفت: اگه راستش رو بهت کفته بودم که نمی اومدی.

آخه از بس که کافه تریا رفتیم برام یکنواخت شده، خواستم تنوعی بدم برای همین سورپرایزت کردم. حالا سرکار چی می خورن بیارم، چایی، قهوه، آبمیوه...

_هر چی که دوست داشتی بیار، برام فرقی نمی کنه.

دنبال فرصتی می گشتم تا فرار کنم. با عجله ولی آرام به سمت درب دویدم که دیدم قفله، یک دفعه تمام دنیا روی سرم خراب شد. سر جایم برگشتم، از وحشت نفسم بند آمده بود و در دلم فقط به خدا التماس می کردم تا از این وضع نجاتم بده. هزار بار بر خودم نفرین کردم که چرا بیش از حد به یک غریبه اعتماد کرده بودم. دقایقی طول کشید که آرمان با یک سینی و دو تا لیوان بازگشت. قیافه آرمان در نظرم یک گرگ شده بود، یک گرگ وحشی گرسنه. کنارم نشست و لیوان را به دستم داد و گفت: بخور تا حالت جا بیاد چون از حرارت حسابی سرخ شدی.

لیوان رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و تا نزدیکی دهانم بردم، بوی تندی به مشامم خورد. با اخم گفتم: این چیه، آبمیوه نیست.

قاه قاه خندید و گفت: چرا عزیزم، یه چیزای دیگه هم توش ریختم تا شنگول بشی، نترس خیلی کمه، آخه امشب یک شب خاطره انگیزی برامون خواهد شد.

بعد دستش رو در گردنم انداخت و به عقب هولش دادم و فریاد زدم :

_حیوان، دست کثیفت را بکش.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: چرا عصبانی می شی، من منظور بدی ندارم می خواستم امشب ازت خواستگاری کنم، آخه خیلی ازت خوشم میاد، باور کن.

در حالیکه از عصبانیت منفجر می شدم، فریاد کشیدم: باور می کنم می خوای خرم کنی کثافت، زود باش درب رو باز کن می خوام برم.

اینبار با وقاحت دستاشو دور گردنم انداخت و گفت: محاله بذارم بری، تو چی فکر کردی، چند ماهه منتظر همچین روزی بودم.

تا خواست صورتشو جلو بیاره، با ناخن های بلندم به صورتش چنگ انداختم و هولش دادم که فریادش بلند شد: دیوونه چیکار میکنی؟

همین طور که از جام بلند می شدم چشمم به گلدانی که روی میز کنارم قرار داشت افتاد، معطل نکردم، دست بردم و گلدان را بلند کردم و با همه توانایی که در بدنم وجود داشت به صورتش کوبیدمکه صدای فریادش بلند شد. خون از صورتش می چکید، با حالتی زار دست برد و از جیبش کلید رو درآورد و بطرفم پرتاب کرد و گفت: زود از اینجا گمشو برو.

فورا کلید را برداشتم و ه سمت درب دویدم و درب و باز کردم مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه با سرعت از اون خونه خودمو بیرون انداختم. از خوشحالی و اینکه تونسته بودم جان سالم به در ببرم گریه می کردم، ولی نمی دونستم اون ساعت کجا باید می رفتم چون با سر و وضعی که داشتم اگه خونه می رفتم مامان متوجه می شد و حتما می کشتتم. نیم ساعتی هدف قدم زدم ولی یک دفعه به یاد مهدیه افتادم، فورا جلوی یک تاکسی پریدم و دربست گرفتم و اونجا رفتم. از اقبال خوبم مهدیه تنها خونه بود. وقتی سر و وضع آشفته ام رو دید نگران پرسید: یاسی چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

ـبذار بیام تو، برات تعریف می کنم. فقط یه چیز داغ بده بخورم که دارم می لرزم.

بیچار فوراً برام چایی آورد. با یاد آوری اون صحنه، زار زار گریه می کردم اونچه رو که اتفاق افتاده بود براش تعریف کردم . مهدیه هم در حالی که گریه می کرد، بلند شد و به اتاقش رفت. وقتی برگشت پاکت سیگاری هم دستش بود. وقتی سیگار رو روشن می کرد با چشمای گشاد شده نگاش می کردم، برای همین خندید و گفت: چیه تا حالا سیگار ندیدی؟

ـچرا دیدم ، ولی نه تو دستای تو.

آرام به سرم کوبید و جواب داد: احمق جان ، تو مدرسه که جرأت ندارم.

ـچرا مهدیه؟ خیلی زود نیست ، مگه تو چند سال داری، آخه چرا؟

_درد و غم که به سن و سال نیست، فکر می کنی تو فقط مشکل داری، نه جونم، تو یه مادر داری که مثل کوه پشتته و محبتش رو از شما دریغ نمی کنه ولی من چی، نه از پدر خیری می بینم نه از مادر، پیش بابا که می رم انگار نه انگار که مهدیه ای هم وجود داره، مثل سگ از زنش می ترسه و هر کاری که اون می گه انجام می ده. اینجا هم که می آم، همیشه تنهام.
ماman از صبح تا عصر سرکاره و عصرها هم با دوستاشه، تا اعتراض می کنم می گه تو هم دوستاتو دعوت کن باهاشون برنامه بچین و به نوعی سرتو گرم کن.

پوزخندی زد و ادامه داد: بهم می گه اگه بوی فرند برای خودت پیدا کنی کمتر پاپیچ من می شی.

یک دفعه از دهانم پرید: مامانت هم برای خودش بوی فرند داره؟

آه سینه سوزی کشید و دودی هوا فرستاد و گفت: آره، ماه به ماه هم عوض می کنه وتنوع می ده.

نمی دونم چرا با شنیدن این حرف زدم زیر گریه، بیچاره مهدیه نمی دونست چطوری آرومم کنه .در اون حین سیگاری از پاکت در آورد و روشن کرد و به دستم داد و گفت : یاسی چند پک بزن، آرومت می کنه. بی اختیار از دستش گرفتم و به لبم بردم، با اولین پک به سرفه افتادم ولی کم کم راحت تونستم دود کنم.
با یاد آوری گذشته دوباره اشک مهمان چشمام شد، دلم از زمین و زمان گرفته بود . از بی رحمی روزگار، روزگاری که به هیچ کس رحم نمی کرد. اونقدر غرق شده بودم ، مژگان رو که به چهارچوب درب تکیه داده بود نمی دیدم و با صدایش که گفت: چیه بازکه آبغوره گرفتی؟!

خندیدم و اشکامو پاک کردم و جواب دادم: چیکار کنم شنیدم آبغوره گرون شده، برای همین خواستم یه کمکی بهت کرده باشم تا زمستونی زیاد تو خرج نیفتی.

_ممنون خدا سایه تو رو از سرم کم نکنه، ببینم نخوابیدی؟

_نه.

_پس پاشو یه چایی درست کن بخوریم، در ضمن اون پنجره لامصب و باز کن که خفه شدم. آخر هر دومون سرطان ریه می گیریم.

_بهتر راحت می شیم.

_تو شاید ولی من نه، چون هنوز آرزوهای زیادی دارم و هم اینکه همچین بگی نگی پرونده سفیدی و روشنی ندارم، پس همون بهتر که اینجا بمونم. تا چایی آماده بشه من می رم حموم.

_برو.

داخل حمام چنان سر وصدایی راه انداخته و آواز می خواند که نگو و نپرس، درب و که باز کردم گفت: مرسی عزیزم چایی مو آوردی، دستت درد نکنه. در ضمن بیا پشتمو کیسه بکش، یه خورده هم مشت و مالم بده.

_گمشو مگه من دلاکم.

_پس چیکاره ای؟ برای چی اومدی، فکر کردم اومدی کار کنی؟

_هیچی بیکار و علاف، اومدم بگم یه خورده اون صداتو بیار پایین. آخه قناریا همه جمع شدن اینجا و جا برای من نیست. در ضمن الان آقای کمالی می آد، فکر می کنه اینجوری اشاره می دی.

آقای کمالی همسایه پایینی مژگان بود و با این که سن و سالی ازش گذشته بود و زن و بچه و نوه هم داشت ولی به قول خودش یک دل نه صد دل عاشق مژگان شده بود و در هر فرصتی

که پیش می اومد ابراز علاقه می کرد، مخصوصاً وقتی که زنش برای دیدن بچه هاش به خارج از کشور می رفت. مژگان با هرهر گفت: راست می گی، الانه که به یه بهونه ای بیاد بالا.

_پس زود باش که چایی هم آماده است.

نیم ساعت طول کشید که از حمام بیرون آمد، نگاهی به صورت سرخش انداختم و گفتم: مجبوری این همه وقت تو حموم بشینی که اینطوری مثل لبو بشی.

_تقصیر مامانمه، اگه تو رنگ آمیزی من این همه ظرافت و حوصله به خرج می داد من الان اینطوری خوشرنگ و سیاه نمی شدم که مجبوراً دست به دامن کیسه بشم تا شاید یه خورده رنگ و رو باز کنم و سفید بشم .

_شاید موقع رنگ کردن شب بوده یا برقا رفته بودن که بیچاره متوجه نشده.

دست در گردنش انداختم و صورتشو بوسیدم و ادامه دادم: ولی در عوض خیلی با نمکی.

_قربونت که بهم روحیه می دی. یاسی می دونی همیشه آرزوم این بود که خدا یه خواهر بهم می داد، یه همدل، آخه می دونی که مامانم پانزده سال بعد از ازدواجشون باردار میشه وقتی ۳۶ سال داشت برای همین خیلی اختلاف سنی داریم. خوبه، مهربونه ولی نمی تونیم زبون همدیگه رو بفهمیم.

در همین حین تلفن زنگ زد، مژگان نگاهی به صفحه تلفن کرد و گفت :

_به به ، چه حلال زاده است.

مژگان بعد از سلام و احوالپرسی گفت: نمی تونم،باشه برای بعد . نمی دونم مامانش چی می گفت که می گفت نمی تونم با این که گفت: مادر من چقدر اصرار می کنی ، مهمون دارم باشه یه شب دیگه.

فهمیدم ازش می خواد که شب پیش اونا بره،برای همین فوراً گفتم: مژگان من مزاحمت نمی شم، می رم خونه.

می خواستم بلند بشم که دستمو گرفتفت: بزار ببینم اون چی میگه.

سپس رو به من گفت: یاسی ، مامان می گه تو هم بیا. تعارف نکن، اگه نخوای نمی ریم.

مادرش همینطور یکریز اصرار می کرد برای همین قبل از اینکه من جوابی بدم گفت:

_مادر من، یه دقیقه صبر کن گوشی رو بهش بدم.

در مقابل اصرار خانم قیاثی مغلوب شدم و قبول کردم. ساعت هشت بود که به راه افتادیم . داخل ماشین مژگان نگاهی کرد و گفت : یاسی، یه پیشنهاد برات دارم. اگه قبول کنی تا عمر داری خوشبخت می شی.

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم: بگو ببینم؟!

_ببین بیشتر مردای خانواده ما زن ذلیل هستن، من هم چون تو رو خیلی دوست دارم می خوام که زن داداشم بشی.

با چشمای گشاد شده داد زدم: چی، زن داداشت، اون که زن داره.

با آرامش جواب داد: خوب داشته باشه، تو هم می شی زن دومش. تو که می دونی من دل خوشی از عروسمون ندارم. به جان یاسی بدون اجازه اون یعنی بیتا جون آب نمی خوره. چون تو خیلی از اون خوشگل تر و سر تری ، کافیه یه چشم و ابرویی بالا بندازی و یه خورده هم عشوه بیایی،اونوقت که کار تمامه، من هم کمکت می کنم.

حیران مونده بودم که چه جوابی بدم و چیکار کنم، کله ام داغ کرده بود و احساس حقارت می کردم. همین طور که فکر می کردم دوباره گفت: چرا اخم کردی اگه فکر می کنی که مشکله

یا این که داداشمو نمی پسندی بیا و زن بابام شو،آره اون بهتره. چون سنش بیشتره، قدر و منزلتت رو بیشتر می دونه، آخه هرچی باشه تو از مامان خیلی جوونتر و سرحالتری، به جان یاسین می ذارم مامان بویی ببره.

تازه فهمیدم سر به سرم گذاشته،با مشت به شونه اش کوبیدم که فریادش بلند شد : دیوونه چرا می زنی؟

_برای اینکه دیگه مسخره ام نکنی. صبر کن یه آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن داشته باشه.

همین طور که قاه قاه می خندید جواب داد: من احمق رو باش که می خوام خوبی کنم. بیچاره من که اینقدر به فکرت هستم و نمی خوام به دست نا اهل و نامرد بیفتی.

_کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

_برای اینکه من خیلی بد شانسم، دست رو هرکی بزارم یه بلایی سرش می آد. یه روز یکی از فامیلای بابا اومد خواستگاریم ولی بیچاره دو روز بعدش تصادف کرد مرد، اون یکی هم از بی اکسیژنی مرد.

در همیسن حین چشمم به یک گل فروشی افتاد،وراً گفتم: مژگان همین جا نگه دار.

_چرا؟

_می خوام گل بگیرم.

_نمی خواد بابام همین جوری هم ازت خوشش می آد.

_لوس نشو، نگه دار.

موقع پیاده شدن گفت: ارکیده بخر، بابا عاشقشه.

پیاده شدم و دسته گل زیبایی خریدم و بر گشتم و به راه افتادیم. چند دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم. نگهبان با دیدن ماشین مژگان فوراً درب رو باز کرد و به پارکینگ رفتیم. داخل آسانسور مژگان همینطور از خوبیای باباش می گفت، تا آسانسور توی طبقه سیزدهم نگه داشت گفتم: قبوله ولی یه شرطی داره، برای من تو برج خونه نخره.

چشماشو تنگ کرد و پرسید :چرا؟

_چون هم موقع رعد و برق می ترسم، هم اینکه یک دفعه دیدی از شانس من آسانسور پاره شد و افتادم پایین.

_خاک بر سر ترسو بی کلاست کنم، مگه بند تنبونه که به راحتی پاره بشه، الان جونم تو برج نشستنم کلاس محسوب می شه . حالا بیا بریم که مامان بی صبرانه منتظره.

قبلاً با خانم غیاثی تو خونه مژگان آشنا شده بودم. زن، نازنین و مهربانی بود. وقتی زنگ را زد، خانم غیاثی شیک و مرتب درب رو به رومون باز کرد و با رویی گشاده به داخل دعوتمون کرد و گفت: به به یاسی خانم گل، بفرمایید داخل عزیزم، خیلی خیلی خوش اومدی، صفا آوردی، منت رو سرمون گذاشتی، قربون قدمات.

_خواهش می کنم خانم غیاثی شرمنده ام نکنید،حسابی تو زحمت افتادین.

خانم غیاثی چه زحمتی مادر ، خوشحالمون کردی، ما هم از تنهایی حوصلمون سر می ره. اینطوری مژگان هم زود از دست ما خسته نمیشه که فرار کنه.

_اِ مامان این حرفا چیه، راستی بابا کجاست؟

همون لحظه صدای آقای غیاثی بلند شد که می گفت: بابا جون ، تو آشپز خونه هستم و دارم براتون غذا می پزم.

خانم غیاثی شوخی می کنه، نشسته و یک ریز دستور میده، اینو بده، اونو بده. بفرمایید سر پا موندین.

خواست به سمت پذیرایی هدایت کنه که مژگان گفت: ما هم می آییم پیش شما.

خانم غیاثی: نه مادر، شما بشینین ما هم الان می آییم.

مژگان: مامان یاسی غریبه نیست،، مثل خودمه، راحت باش.

_مژگان راست می گه،ما هم پیش شما می شینیم، اگه اجازه بدین یه خورده هم کمک می کنیم.

سه تایی به آشپزخانه رفتیم.آقای غیاثی با دیدنمان از جا بلند شدو سلام کرد.

_سلام، حال شما، ببخشید که امشب مزاحمتون شدیم.

_خواهش می کنم دخترم، چه مزاحمتی، اینجا رو هم مثل خونه خودتون بدون.

_اگه غیر از این بود که مزاحمتون نمی شدم.

به غیر از خانم غیاثی هر سه کنار میز نشستیم. خانم غیاثی برامون چایی ریخت و تعارف کرد که گفتم: مرسی، من نمی خورم.

_چرا مادرتوی هوای سرد می چسبه،، دوست نداری؟

_چرا ولی معده ام درد می کنه، الان اگه بخورم تشدید می شه.

مژگان: اتفاقا یاسی زیاد چایی می خوره، الان راست می گه، یه خورده وضعیت معده اش بهم ریخته است.

خانم غیاثی: امان از دست شما جوونا، دوره ما فقط آدمای پیر مریض می شدن.

ـبرای اینکه ما بچه های کوپنی هستیم و با روغن مایع اگه بتونیم بخریم بزرگ می شیم، ولی شماها روغن حیوانی می خوردین برای همین بنیه خوبی دارین.

پدر مژگان بلند بلند خندید و گفت: زری راست می گه، الان بیشتر مردم با این تورم فقط عکس گوشت و مرغ... می بینن. خیلی ها رو می شناسم که به جای مرغ اسکلتش رو می خرن، خوب بچه ای که با این وضع بزرگ بشه چه زور و توانی می تونه داشته باشه.

خانم غیاثی: آقا لطفا یه امشب رو بی خیال این حرفاشو، با حرف من و تو که کار به جایی نمیرسه. مژگان لطفا از تو یخچال ظرف میوه رو بده.

آقای غیاثی: مژگان، بابا، اون شربت منو هم از تو یخچال بده.

از نگاه و صدا کردن آقای غیاثی دل من می لزیداگه بابام هم مارو ترک نمی کرد من هم می تونستم از محبتش سیراب بشم، نکه تشنه لب به جای دریا، به سراب برسم. در اندیشه های خودم غرق بودم که صدای مژگان موقعیتم را یاد آور شد: یاسی خانم بفرمایید میوه، راستی یاسی جون اون ابروتو یه خورده ببر بالا.

متعجب نگاش کردم که به باباش اشاره کرد، با یاد آوری حرفهای تو ماشینش یک دفعه زدم زیر خنده. بیچاره مامان و باباش فکر کردند دیوانه ام که بی خودی می خندم، برای همین خیره نگام می کردند که مژگان دوباره گفت: می دونین یاسی برای چی می خنده؟ آخه امروز یکی از همکارام می گفت: که یکی از فامیلاشون چون مادر مثل اینکه یه خورده پیر شده بوده، دختره دلش برای باباش می سوزه و می ره یکی از دوستای خودش رو برای باباهه می گیره.

یک دفعه خانم غیاثی دستاش رو، روی هم کوبید و گفت: وای، وای چه کارا، عجب دختر بی عاطفه و بی چشم و رویی، مگه بیچاره زن، جوونی شو به پای شوهرش هدر نداده؟

و آقای غیاثی در حالیکه می خندید جواب داد: اتفاقا دختر با محبتی بوده که دلش برای باباش سوخته.

با این حرف مژگان بیچاره ها با هم جر و بحث کردن و ما هم می خندیدیم. برای اینکه کار به جای باریک نکشه گفتم: اگه هر چیزی نوش خوب باشه، زن قدیمیش و اولیش خوبه چون بیشتر از یه زن جوون دلسوزه شوهرش، البته این در مورد آقایون هم صدق می کنه.

هر دو حرفم را تصدیق کردند. پرتقالی برداشتم و پوست کندم و بی توجه به طرف آقای غیاثی گرفتم و گفتم: بفرمایید.

با این کارم بهانه بدست مژگان افتاد، هی متلک بارم می کرد و به پدرش می گفت :

_مامان می بینی چه دوستی دارم مهربون، خانم، دل نازک.

_بله، بله، واقعا هم همین طوره. خدا به پدر و مادرش ببخشه.

کلمه پدر رو چند بار زمزمه کردم و پوزخندی زدم. هر وقت اسمش به میون می اومد رعشه بر اندامم می افتاد، چون تمام دوران نوجوانیمو بر باد داد و با رفتنش خوشیهای منو هم برد و منو تک و تنها تو بیابان زندگی با خاطراتم رها کرد. چه روزایی که دلم می خواست کنارم می بود و من سرمو رو شانه هاش می گذاشتم و اون نوازشم می کرد و وقتی که ناراحت و غمگین می شدم و گریه سر می دادم مرهم دل خسته ام می شد و دلداریم می داد، ولی افسوس که اون کنارم نبود.

یاسی جون، یاسی جون گفتن آقای غیاثی ، از خواب بیدارم کرد و ذهن پریشانم رو نجات داد .
فوراً جواب دادم: ببخشید، حواسم نبود، با من بودین؟

آقای غیاثی عیب نداره، جوونی از این کارا زیاد داره عزیزم، حالا چرا چیزی نمی خوری؟

نگاهی به لیوانی که دستش بود انداختم و گفتم: اگه اجازه بدین من هم از چایی شما می خورم.

_حتماً چون تنهایی مزه نمی ده، زن یه لیوان دیگه بده.

مژگان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کم مونده بود دیشب سقط بشی معده ات درد نمی کنه؟

_به قول شاعر امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم که شاید ترسیدم به فردای دگر.

مژگان اتفاقاً اگه اینطوری پیش بری مطمئن باش به فردا نمی رسی، فاتحه ات خونده ست>.

خانم غیاثی: ای وای مادر این حرفا چیه، زبونتو گاز بگیر.

آغای غیاثی: بابا چیکارش داری بذار راحت باشه. امشب که یه هم پیاله پیدا کردیم بذارخوش باشیم.

بوسه ای به طرف مژگان پرت کردم و گفتم: چشم سیاه ، ابرو سیاه، قشنگتر از شاه پریا، پا رو قلب من نذار، با دل من راه بیا. طفلکی این دل که می دونی سفره دلش رو پیش هر کس وا نمی کنه.

خانم غیاثی آفرین دخترم چه صدای قشنگی داری، ادامه بده که به دلم نشست.

_پس به خاطر دل شما که امشب حسابی تو زحمت افتادین.

زمزمه کردم: شبا همش به می خونه می رم من، سراغ می و پیمونه می رم من و تو این میخونه ها خسته دردم.....

با حاظر شدن غذا، میز رو جمع کردیم و بساط شام رو چیدیم. بنده خدا یه عالمه غذا آماده کرده بود. با این که اشتهای زیادی نداشتم ولی از روی ناچاری مقداری غذا کشیدم.

بعد از خوردن غذا باز درد لعنتی به سراغم اومد ، برای اینکه شب اونا رو هم خراب نکنم به روی خودم نمی آوردم و تحمل می کردم. دو تا قرص خوردم تا شاید کمی آروم بشه، ولی نه هرچه می گذشت بیشتر می شد. در حال انفجار بودم که به مژگان اشاره کردم هر چه زودتر اونجا رو ترک کنیم، تا مژگان بلند شد من هم بلند شدم که باباش گفت: کجا با این عجله؟

مژگان۱۱/۵ تا برسیم خونه و بخوابیم ساعت یک شده و من صبح باید برم سر کار.

تند تند حاضر شده و خداحافظی کرده و بیرون رفتیم. به محض سوار شدن به آسانسور ، مژگان پرسید: چی شد؟ باز دردت گرفت؟

_آره، چه دردی هم، دارم می میرم.

_آخه مجبوری این زهرمار رو کوفت کنی تا این همه درد بکشی.

_بابا فقط از اون نیست، سیری هم که داخل میرزاقاسمی بود تحریک کرده.

_تو که می دونی چی برات ضرر داره چرا می خوری . چرا به خودت رحم نمی کنی، حیف نیستی مگه چند سال داری.

_خواهش می کنم الان این حرفا رو نزن، نصیحت باشه برای بعد، چون الان دارم می میرم.
طفلکی ساکت شد، به پارکینگ رفته و سوار ملشین شدیم و راه افتادیم. چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم، اشاره کردم که نگه داره. فوراً کنار کشید و

نگه داشت با عجله پایین پریدم و محتویات معده ام را خالی کردم، حالم خیلی خراب بود. مژگان از توی صندوق عقب ظرف آب را آورد، دست و صورتم رو شستم و کمی که آروم شدم سوار ماشین شده و به راه افتادیم. سرم را به پشتی تکیه داده که مژگان گفت :یاسی بریم دکتر، رنگت پریده، با این وضعی که داری شب نمی تونی راحت بخوابی. یه آمپولی چیزی بزنن تا یه خورده خوب بشی.

_نمی دونم، سرم گیج میره، انگار لحظه های آخرمه.

_بیمارستان نزدیکه، دو سه دقیقه دیگه می رسیم.

وقتی نگه داشت چشمامو باز کردم و با دیدن تابلو بیمارستان نا خود آگاه خنده رو لبام اومد. خواستم پیاده بشم که مژگان گفت: صبر کن بیام کمکت.

وقتی پیاده شدم، مژگان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چی شده که یه دفعه حالت بهتر شد اخمهاتو باز کردی؟

_مثل اینکه یه خورده حالم بهتر شد.

_مثل سگ دروغ می گی ، جون من چی شده؟

_دکتر محمدی تو این بیمارستان کار می کنه.

_خاک بر سر احمقت بکنن که وقت مردن هم دست از این کارات بر نمی داری.

دستمو ول کرد، دیدم تعادلمو نمی تونم حفظ کنم برای همین با التماس گفتم: جون من دستتو نکش، الان می خورم زمین.

_بهتر ، عقلت سر جاش می آید.

به زور از بازوش آویزان شدم و به اورژانس رفتیم و با راهنمایی پرستار، روی یکی از تخت ها دراز کشیدم. مژگان برای گرفتن قبض رفت و چند دقیقه بعد یک دفعه به داخل پرید که باعث وحشتم شد ، گفتم: چرا جن زده شدی، قلبم ریخت.

بدون اینکه جوابی بدهد از کیفش چند تا دستمال کاغذی در آورد و روی دهنم گذاشت، با حالت فریاد گفتم: چیکار می کنی ، خفه شدم.

_همون بهتر خفه بشی تا با بوی گندت آبرومو ببری. بوی سیر، زهرمار.

در همین حین پرده عقب رفت و دکتر به داخل پا گذاشت. مژگان رو عقب زدم و با دیدن قیافه دکتر محمدی، دوزاریم افتاد. هر دو سلام کردیم .

_سلام، باز که شما رو می بینم، چی شده، چرا دماغتونو گرفتین؟

قبل از اینکه من جواب بدم، مژگان پیش دستی کرد و گفت: بوی سیر حال یاسی رو بد می کنه آخه حساسیت داره.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم که دکتر پرسید: خوب نگفتین چه مشکلی پیش اومده که شما رو دوباره زیارت می کنم.

_باز معده ام درد گرفته، قبل از اینکه اینجا بیاییم حالم هم بهم خورد.

_سابقه بیماری داری؟

_زخم معده دارم.

نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و گفت: پس چرا از این چیزا استفاده می کنین؟

قلبم به تپش افتاد و مژگان در حالی که سرخ شده بود به سکسکه افتاده بود، جوابی ندادم و چشمامو بستم. دکتر فشارمو گرفت و نسخه ای نوشت و رو به مژگان گفت:

_داروهاشو تهیه کنید و برگردید تا بگم بهش سرم وصل کنن.

با شنیدن اسم سرم، یک دفعه گفتم: وای خاک بر سرم شد.

دکتر بیرون می رفت که برگشت و پرسید: چرا؟

_می ترسم.

دکتر کسی که می ترسه از خوردن اینجور چیزها پرهیز می کنه.

بهم بر خورد، نیم خیز شدم که بلند شوم و روبه مژگان گفتم: مژی صبر کن با هم بریم ، نمی خواد دارو بگیری.

با حرف من، دکتر کاملاً به طرفم برگشت و در حالی که لبخند می زد گفت: چه زود قهر می کنید، من برای سلامتی خودتون می گم.

و سپس به مژگان اشاره کرد برای گرفتن دارو ها برود، تا مژگان خواست پاشو بیرون بگذارد بلندتر گفتم: اِ مگه نشنیدی می گم صبر کن تا باهم بریم بهتر از این که متلک و نیش زبون بشنوم.

دکتر خنده کنان سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: نه بابا، جدی جدی قهر کردید. آخه من کی به شما متلک گفتم. خواهش می کنم دراز بکشید فشارتون پایین افتاده، اگه بلند بشید سرتون گیج می ره و می خورید زمین.

مژگان هم در ادامه حرف دکتر گفت: یاسی چرا لج کردی؟ دکتر به خاطر خودت می گه دراز بکش.

و آرامتر ادامه داد من حوصله نش کشی ندارم.

با اخم روی تخت دراز کشیدم. هردوشون بیرون رفتند. بعد از اینکه تنها شدم با تجسم کردن قیافه معصومانه دکتر خنده ام گرفت، بیچاره چطوری ازم خواهش می کرد. داشتم قیافه و رفتارشو حلاجی می کردم که مژگان با یک پرستار به داخل آمد و مژگان در حالی که دارو ها رو روی میز می گذاشت گفت: بد نمی گذره که؟

و در حالی که دهنش را کج کرده بود ادای منو در آورد و گفت: بمیرم بهتر از اینه که نیش زبون و متلک بشنوم. بیچاره، هم درمونت می کنه هم نازتو می کشه.

خنده کنان جواب دادم: چیه حسود؟ چشم نداری ببینی یکی نازمو می کشه.

_والله خدا به آدم شانس بده، یکی پیدا نمی شه تا ناز من فلک زده رو هم بکشه.

می دونستم قصد شوخی داره چون همیشه می گفت: آفرین به این کارخونه که محصول به این قشنگی بیرون بیرون فرستاده. سفید مثل بلور، چشماش مثل دریا، خوشگل و زیبا، موهای طلایی مثل خورشید خانم، اونوقت کارخونه مادر من هرچی رنگ سیاه بوده استفاده کرده، حتی به من بدبخت هم رحم نکرده.

با فرو رفتن سوزن تو دستم، خنده روی لبام محو شد. پرستار نوک سوزن را مثل چرخ فلک توی دستم می پیچوند، اونقدر درد گرفت که یک دفعه کنترل خودمو از دست دادم و با فریاد گفتم: بی شعور ول کن دستمو آبکش کردی.

به صدای داد و فریاد من ، پرستار دیگه ای به داخل آمد و گفت: چی شده خانم روحی؟

زودتر جواب دادم: هیچی این خانم عرضه یه سرم وصل کردن رو هم نداره . دستمو سوراخ سوراخ کرده که هیچ ، همین طوری هم اون تو می پیچونه .

پرستار با عصبانیت جواب داد : مواظب حرف زدنتون باشین. من چیکار کنم که شما چاقی و رگ دستتون پیدا نمی شه.

با هم جر و بحث می کردیم که اینبار خود دکتر به داخل آمد و پرسید: چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

اینبار پرستار زود تر جواب داد : رگشون پیدا نمی شه، اونوقت خانم به من توهین می کنن.

خواستم جوابش را بدهم که مژگان گفت: یاسی خواهش می کنم.

دکتر روبه پرستار کرد و گفت: خانم روحی شما بفرمایید، من خودم وصل می کنم.

بعد از اینکه هر دو پرستار بیرون رفتن با عصبانیت گفتم : دختری دیوونه بلد نیست ، اونوقت میگه چاقی و رگ دستت پیدا نمی شه.

دکتر اتفاقاً خانوم روحی جزء پرستارای خوب بیمارستان هستن، حتماً....

به میان حرفش پریدم و گفتم: حتماً من چاقم برای همین، خوب معلومه که شما از همکاراتون طرفداری می کنید. برای شما چه فرقی می کنه مریض درد بکشه یا نکشه، زنده بمونه یا بمیره. اصلاً شما دکترا و پرستارا عاطفه ندارین.

هاج و واج نگاهم می کرد ، وقتی حرفام تمام شد چند دقیقه ای سکوت کرد و گفت :

_خسته نباشین حالا اجازه می دین سرم رو وصل کنم.

برای اینکه جلو خندمو بگیرم چشمامو بسته و دستمو مشت کردم، خیلی زود رگم را پیدا کرده و سرم را وصل کرد. وقتی کارش تمام شد گفت: به محض تمام شدن سرم صدام کنید.

مژگان هم گفت: حتماً.

بعد از رفتن دکتر، مژگان صدام کرد: یاسی ، یاسی.

از لحن صدا کردنش میزان عصبانیتش را تخمین زدم برای همین چشمامو باز نکردم و فقط سرمو تکان دادم که گفت: برای من ادا و اصول در نیار، چشماتو باز کن و عین آدما جواب بده.

چشم باز کرده و با اخم تصنعی نگاهش کردم و گفتم: بله امرتونو بفرمایید.

_یاسی، تو جداً خجالت نکشیدی. این چه طرز حرف زدن بود، اجازه ندادی بیچاره حرفشو تموم کنه. مثل چال میدونیا حرف می زنی، واقاً برات متأسفم. به خدا دلم می خواست اون موقع خفه ات کنم. آبرومو بردی. تو چه مرگت شده؟

_وقتی مردی مقابلم قرار می گیر، عقم می گیره و حالم بهم می خوره. اصلاً به تو چه، مگه از فک و فامیلای توئه که جانبداری می کنی؟ تو رو سننه.

همین طور با چشمای از حدقهدر آمده نگاهم می کرد و سپس گفت: خیلی پررویی، باید گوشت و می گرفت و پرتت می کرد بیرون و هرچی که از دهنش بیرون می اومد نثارت می کرد تا خوب و بد رو از هم تشخیص بدی .

تو چرا دق و دلی باباتو سر دیگران خالی می کنی و گناه اون رو گردن دیگران می اندازی.

_برای اینکه همشون از یه قماشاً ، چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرده.

_خیلی لوس و پررویی ، واقعاً برات متأسفم. بنظرم اون مرد خوبیه.

مژگان ازم رو برگردوند و رو صندلی نشست، من هم چشمامو بستم و به رفتار خودم و به حرفای مژگان فکر کردم. حق با مژگان بود ، در واقع من اشتباه و گناه بابا رو با هدف قرار دادن دیگران می خواستم تلافی کنم و این دور از انصاف بود و به این طریق هم دل دکتر هم

دل مژگان را رنجونده بودم. برای جبران، مظلومانه مژگان را صدا کردم و گفتم :مژگان جون، منو ببخش. حق با توئه من دو روز قاطی کردم و نمی دونم چی کار کنم، چی بگم. از شانسم هم دکتر سر راهم قرار می گیره و تیرم به اون می خوره. خواهش می کنم به دل نگیر.

با اخم جواب داد: خواهش می کنم، به دل نگرفتم.

_پس چرا اخم کردی، بابا غلط کردم چیز خوردم. آشتی میکنی یا ادامه بدم.

خندید و گفت: نه راضی شدم و آشتی می کنم، ولی به یه شرط.

_چه شرطی؟

_از دکترعذر خواهی کنی.

چون من من کردم دوباره گفت: قبول کن، چون خیلی بد باهاش صحبت کردی. به جان یاسی گلوم پیشش گیر نکرده، بلکه محجوبیتش منو تحت تاثیر قرار داده.

_خجالت نکش و بگو عاشقش شدم. چشم، به خاطر گل روی شما ازش عذر خواهی می کنم.

_لوس نشو، با دو بار دیدن که آدم عاشق نمی شه. اون قدیم قدیما بود که طرف با یک نگاه عاشق می شد، الان دوره این حرفا نیست. تازه من یک بار طعم عشق وعاشقیو چشیدم و برای هفت پشتم کافیه.

_خوب این بار کم کم به سراغت میاد و به مرور زمان آشنا می شی، کافیه یه خورده چشم و ابرو بالا بندازی قاپ طرف رو بدزدی.

_گمشو، حرفای خودمو تکرار می کنی مسخره.

همین طور که با هم حرف می زدیم و می خندیدیم، سرم هم تمام شد و مژگان در حالیکه از جایش بلند می شد گفت: من برم به دکتر اطلاع بدم ولی یادت نره از دکتر معذرت خواهی کنی.

_باشه ولی خواهشا تو بیرون وایسا.

_وای، چقدر تو مغروری.

چند دقیقه ای بعد از رفتن مژگان، دکتر به داخل آمد. بدون اینکه نیم نگاهی بیندازه یا حرفی بزنه سوزن را بیرون کشید و چسبی هم زد. نمی دونستم چی بگم و یا چطوری ازش معذرت خواهی کنم چون برایم سخت ترین کار بود. وقتی کارش تمام شد قصد رفتن کرد، بی اختیار دستش را گرفتم بدون اینکه حرفی بزنه یا برگرده ایستاد. دستش را فشردم و آروم گفتم: ببخشید که رنجوندمتون، خیلی از دستم دلخورید؟

برگشت و به دستم نگاه کرد، احساس کردم معذبه، برای همین دستم را شل کردم. دستش را کشید و جواب داد: هیچ وقت عجولانه قضاوت نکنید. من می خواستم بگم شاید مشکلی براشون پیش آمده که حواسش به کارش نبوده، همین. حالا امیدوارم که دیگه گذرتون به این جاها نیفته .

_که ریخت و قیافه منو نبینید. نمی دونستم با دو کلمه حرف اینطور از دستم ناراحت می شید . واقعا متاسفم.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: باز عجله، نه خانوم عزیز، من چون آدم بی عاطفه ای هستم دوست ندارم شما دوباره مریض بشید و درد بکشید و مجبور به تحمل ماها بشید.

با آمدن مژگان به داخل، نجات پیدا کردم چون جوابی نداشتم بدهم و به محض اینکه مژگان گفت: اگه آماده ای بریم.

فورا از تخت پایین آمدم و بدون اینکه نگاهش کنم سریع تشکر کرده و به راه افتادم. وقتی به انتهای راهرو رسیدم و برگشتم که دیدم دستش را ستون چانه اش کرده و نگاه می کند. با ایستادن من، مژگان هم از حرکت ایستاد و نگاهی به عقب انداخت و گفت: بیا بریم. تو چرا دو روزه گیر دادی به این بیچاره.

_نمی دونم دست خودم نیست، ولی اون هم داره نگاهمون می کنه.

دستمو کشید و گفت: برای اینکه حتما تا به حال به پستش دیوونه ای مثل تو نخورده که زود به زود گازش بگیره، برای همین تعجب کرده. حالا چی بهش می گفتی؟

_هیچی ازش معذرت خواهی کردم، مگر قرار بود چیز دیگه ای هم بگم.

_گفتم شاید دوباره قرار گذاشتی.

_گمشو اینقدر هم سبک نیستم. تازه من عادت ندارم دنبال کسی بدوم، دنبال خودم میدوئونم.

_بله بله می دونم، حالا بدو که من بیچاره صبح زود باید بیدار بشم.

_راستی مژگان، من هم صبح می رم خونه.

_چرا مگه نمی خواستی چند روزی پیشم بمونی، من هم از تنهایی حوصله ام سر می ره.

_نمی تونم دلم پیش مامانه، چون تا من نرم خونه دلش آروم نمی گیره و الان نگرانه. گناه داره، نمی خوام بیش از این اذیت بشه.

_راست می گی الان درد خودش هم تازه شده، از طرفی هم دلواپس توئه.

به محض رسیدن به خونه هر دومون فورا آماده خواب شدیم، چون دکتر بهم قرص آرام بخش داده بود با خوردنش خیلی زود چشمام سنگین شد.

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ده بود، بعد از خوردن صبحانه و جمع و جور کردن خونه به خانه خودمان رفتم. وقتی کلید را انداختم دلشوره داشتم، انگار برای اولین بار می خواستم با کسی رو به رو بشم. نفس عمیقی کشیده و به داخل پا گذاشتم و مامان را صدا کردم :مامان، مامان کجایی؟

مامان از آشپزخانه جواب داد و گفت: اومدی یاسی؟ تو آشپزخانه ام.

به سمتش می رفتم که خودش بیرون آمد، با دیدنش بغضم گرفت و مثل بچه ها خودمو در آغوشش انداختم و اشکمو رها کردم. در حالیکه سرمو نوازش می کرد و می بوسید گفت: فدات بشم گریه نکن، می دونم برات دیدنش سخت بود ولی به جان عزیزت من هم طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

_مامان؟!

_جانم.

_وقتی دیدیش چه احساسی داشتی؟ چرا توی خونه راهش دادی؟ با چه رویی اومده؟

_فعلا بیا بشین، یه خورده که آروم شدی می گم.

_نه، همین الان بگو.

روی مبل نشستم و من سرمو روی شانه های مامان گذاشتم، شونه هایی که از بی رحمی روزگار خمیده شده بود. عطر تنش بهم آرامش می بخشید، با تمام وجود نفس عمیقی کشیده و ریه هامو پر از عطرش کردم وگفتم: خیلی دوست دارم.

محکم به خودش فشرد و گفت: من هم خیلی دوست دارم، عزیز دلمی، روحمی، امید زندگیمی، یاسی؟

_جانم .

_از دست من ناراحتی که به خونه راهش دادم؟

_نه ناراحت نیستم. ولی چرا اجازه دادی، مگه اون برای ما نمرده بود؟ پس چرا؟

_من سر نماز بودم که زنگ درب رو زدن، نیلوفر جواب داد و باز کرد. تا من نمازم را تمام کنم درب بالا رو هم باز کرده و منتظر ایستاده بود. تند تند نمازم را خواندم و به سمت درب دویدم. گفتم نیلوفر کی بود گفت، مامان یه آقایی با شما کار داره. می دونی که فضولی کارشه. با، باز شدن درب آسانسور دیگه نیازی به دانستن پرس و جو نبود. با دیدنش قلبم از کار ایستاد. اصلا باورم نمی شد، به چشمام شک کرده بودم. نمی تونستم حرفی هم بزنم و حیران نگاهش می کردم که نیلوفر پرسید: با مامانم چیکار داشتین؟

دولا شد و صورت نیلوفر را بوسید و گفت: سلام خانم کوچولو، تو نیلوفری؟

_بله شما کی هستین؟ اسم منو از کجا می دونین؟

جوابی نداد و به صورتم نگاه کرد چون دید نیلوفر نمی شناستش. به من هم سلام کرد، خیلی سرد جوابش را دادم که گفت: می تونم بیام تو؟اجازه می دی؟

نیلوفر زودتر از من جواب داد: بله بفرمایید .مامانم همیشه می گه، مهمون حبیب خداست.

به اجبار از جلوی در کنار رفتم، نیلوفر به پذیرایی بردش. نمی دونستم چیکار باید بکنم و چه عکس العملی نشان بدم، گیج و منگ ایستاده بودم که نیلوفر پرسید: مامان، چرا اینجوری نگاه می کنی؟ عمو رو نمی شناسی؟ من کار بدی کردم کهه به داخل دعوتش کردم؟

همهنجا روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم، احساس می کردم قلبم هر آن ممکنه از حلقومم بیرون بیاد. نیلوفر رو، روی پایش نشاند و پرسید: یاسی خونه نیست؟

_نه، مگه تو یاسی رو هم می شناسی؟

_بله.

_اسمت چیه؟

_بهزاد.

تا اسمش رو گفت نیلوفر در حالیکه به فکر فرو رفته بود خیره نگاهش می کرد. کمی که گذشت گفت: تو بابای منی؟ آره خیلی شبیه عکس بابامی. آره عمو، تو بابای منی.

اشکش سرازیر شد و سرش رو به علامت مثبت تکان داد، همدیگر رو بغل کرده و بوسیدند. نیلوفر گفت: بابا خیلی دوست دارم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. همیشه دعا می کردم که زودتر از مسافرت برگردی و من ببینمت. حالا دیگه به دوستام می تونم پز بدم، آخه هر وقت بهشون می گم من تا حالا بابامو ندیدم مسخره ام می کنن. بهشون گفتم که به یه سفر دور و درازی رفتی ولی اونا می گن بابات مرده، مامانت بهت دروغ میگه.

از شنیدن حرفهای نیلوفر دلم ریش ریش شد، طاقت نیاوردم و به حال رفتم و های های گریه کردم.

با تعریفهای مامان اعصاب من هم به هم ریخت. بلند شدم و پالتومو از تنم بیرون آوردم و سپس پاکت سیگار را از کیفم برداشتم، با روشن کردنش صدای اعتراض مامان هم بلند شد :یاسی، جون من اینقدر سیگار نکش.خدا لعنت کنه کسی رو که دودیت کرد. بر رفیق بد لعنت.

خنده کنان گفتم: مامان جان هنوز دودی دودی نشدم. بعدش هم بگو خدا پدر بد رو لعنت کنه . راستی مامان نگفتی وقتی دیدیش چه احساسی بهت دست داد.

_هیچ، اون برام یک غریبه است.

_چرا؟ سیزده سال زیر یک سقف زندگی کردن مدت کمی نیست، حتما خاطراتتون برات زنده شد.

_نه، چون توی وجودم روی همه ی اون خاطرات خط بطلان کشیدم.من تو زندگی براش کم نذاشتم، هیچ محبتی رو ازش دریغ نکردم.هم خودم هم خانواده ام بخصوص مامان، همیشه سعی می کردیم کمبود محبت خانواده اش رو جبران کنیم. اونقدر از خودم مطمئنم که به جرات می تونم بگم، من بهترین زن براش بودم.با همه نداریاش ساختم، هروقت پول ازش می خواستم اول به جیبش نگاه می کردم که اگه نداشت شرمنده نشه. یاسی به جان عزیزت، تو دوران نامزدیمون تو مدت دو سال، هر وقت بیرون می رفتیم از مادر خدا بیامرزش تعریف می کرد .با اینکه دلم می گرفت ولی به روی خودم نمی آوردم و می گفتم بذار خودش رو سبک کنه .در واقع اون به خاطر کمبود مهر مادر، با من ازدواج می کرد. اون موقع بابا بزرگ کارمند عموهای بهزاد توی جنوب بود و بهزاد بخاطر سربازیش اومده بود اونجا. اوایل خونه خاله اش می موند ولی شوهر خاله اش از این موضوع ناراحت بوده و اینو با، بابا که دوست بودن در میان می ذاره و اون بهزاد رو می آره خونه خودمون. ما مسافرت بودیم و وقتی برگشتیم دیدمش، شبی که از راه رسیدیم تا نیمه های شب قصه زندگیشو برای مامان تعریف می کرد و هر دوشون هم گریه می کردن، از کارهای نا مادریش، پدرش. شاید باور نکنی ولی پدر با عاطفه اش النگوهای خونی رو که از دست مادرش بیرون آورده بود به اون مار خوش خط و خال هدیه می کنه. هر ماه تیکه ای از طلاهاشو، هدیه می مرده حتی لباساشو هم... مامان ساده لوح من با این تعریف ها تا جایی که می تونست به بهزاد محبت می کرد. وقتی بهزاد به پادگان نمی رفت مامان بیچاره همیشه یه پاش تو پادگانا بود و با این و اون صحبت می کرد تا بهش اضافه خدمت نزنن. اون حتی بهزاد رو بیشتر از ما دوست داشت.در کنار هم بودن باعث دوستی و ازدواجمون شد. زمانیکه مادر بزرگس یعنی مادر پدرش با عموهاش به خواستگاری اومدن، گفتن بهزاد به غیر از لباسای تنش هیچی نداره و باباش از ارث محرومش کرده. ما هم قبول کردیم چون چشم داشتی به پول و ثروت اون پیر خرفت نداشتیم، حتی چهارده تا سکه رو هم خود بهزاد مهرم کرد.بعد از عروسی من و بهزاد، بابا هم دیگه با اونا کار نکرد. در واقع بابا بود که همیشه ما رو ساپورت می کرد، نه خانواده به اصطلاح با اصل و نسب بهزاد. آخه پدر از

خود راضیش موقع طلاق گفته بود فاصله سطح طبقاتی ما زیاده و این ازدواج هم از اول اشتباه بوده. از شدت تکبر و غرور کسی رو غیر از خودش قبول نداشت و خدا رو هم بنده نبود و خودش رو، ولی نعمت همه می دونست. با اون همه ادعاش بعد از سیزده سال که با ما آشتی کردن از سفری که به کیش داشتن اگه یادت باشه برای تو یه بسته شکلات آوردن. وقتی حرف می زد می گفت من، نوه کدوم شازده ام ولی با اون همه دبدبه و کبکبه اون سوغاتیش بود. در صورتیکه ما هم قبل از اونا رفته و بدون اینکه بهزاد خبر داشته باشه برای تک تک شون یک عالمه سوغاتی خریده بودم، البته من از اونا هیچ گله و شکایتی ندارم چون بهزاد بود که نمک خورد و نمکدون رو شکست. یک بار وقتی تو سه سالت بود ۵۰ میلیون بابا رو بالا کشید و گفت من پول رو دادم دست یکی دیگه که به حساب بریزه و اون نریخته، پولی که مربوط به یکی از ارباب رجوعهای بابا بود. بابا چون طرف رو می شناخت مجبور شد جریمه اش رو پرداخت کنه و بجای پنجاه میلیون دو برابرش را پرداخت کرد، چون مجبور شذ پول نزول کنه. بعد از اون افتضاح، بابا بیرونش کرد و دو سال این طرف و اون طرف و حتی پیش دایی اش کار کرد. بهزاد از بیکاری دوباره سر به هوا شد و تا نصف شب پای کامپیوتر می نشست و چت می کرد. هر وقت من هم اعتراض می کردم کارمون به دعوا و کتک کاری می کشید و تا اینکه اگه یادت باشه قهر کردم و رفتم خونه بابا.بقیه شو که دیگه نیازی به گفتن من نیست، چون بزرگ شده بودی و یادت هست. تو بگو من چی کم گذاشتم که جوابم رو با طلاق دادن پس داد. همیشه از خدا خواستم خواهرشو به روز من بندازه و با دو تا بچه طلاق بگیرن تا دلم آروم بگیره. برای همین می گم تو وجودم کشتمش. اون یک رهگذر بوده، رهگذری که تو فصل زمستون جای پاش روی برفها می مونه و با طلوع آفتاب اون برفها هم ذوب شده و دیگه اثری نمی مونه.

ــپس چرا تو خونه راهش دادی؟

ــبرای اینکه در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفتم. حالا هم بلند شم که الان نیلوفر میاد و از نهار خبری نیست.

با هم به آشپزخانه رفتیم و با مامان در حالیکه غذا می پخت، گرم صحبت شدیم. ساعت دوازده و نیم بود که نیلوفراز مدرسه آمد، پشت درب پنهان شدم. بمحض داخل آمدن از مامان پرسید : مامان، یاسی امروز هم خونه نیومده؟

از پشت بغلش کرده و بلندش کردم و گفتم: چرا اومده، خیلی هم دلش برای خواهر فضول و شیطونش تنگ شده.

ـیاسی جون چرا رفته بودی خونه مژگان. وقتی نیستی حوصله ام سر می ره، دلم برات تنگ می شه.

ـیاسی فدای دل تنگت بشه من هم دلم برات تنگ می شه. حالا بگو بینم از مدرسه چه خبر، امروز چه دسته گلی به آب دادی.

خندید و گفت: هیچی به مامان قول دادم که دیگه شیطونی نکنم.

ـچرا، مگه چیکار کرده بودی شیطون بلا که من خبر ندارم.

به جای نیلوفر، مامان جواب داد: دیروز دفتر مشق دوستش رو پاره کرده بود.

از ته دل خندیدم و گفتم: پس امروز برای همین آروم بودی، دو سه روز بگذره یادت می ره ومن عاشق این کاراتم.

مامان با تشر گفت: یاسی همین حرفهات بهش جرات می ده، بجای نصیحت تشویقش میکنی.

ـبرای اینکه نمی خوام مثل من تو سری خور بشه، باید بتونه از حق خودش از الان دفاع کنه .

نیلوفر: یاسی جون، اگه بهار موهای منو نمی کشید من هم دفتر مشقش رو پاره نمی کردم.

بوسیدمش و گفتم: آفرین، خوب کاری کردی.

مامان سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: شما دو تا آدم نمی شید، حالا تشریف بیارید و نهارتونو بخورین.

بعد از خوردن نهار به اتاقم رفتم و چند صفحه ای از رمانی که از خونه مژگان آورده بودم را خواندم. ماجرای جالبی نداشت و همه اش غم بود و غصه، درست مثل زندگی خودم.

برای همین کتاب را به گوشه ای پرت کرده و دراز کشیدم،چشمام کم کم گرم خواب می شد که موبایلم زنگ زد .
نگاهی به صفحه انداختم، مهرداد بود. بی حوصله جواب دادم، به محض شنیدن صدام گفت: یاسمن، تو کجایی؟ مردم از نگرانی، چرا موبایلت را خاموش کردی؟!

_جدی، نمی دونستم این همه به فکر منی وگرنه حتما بهت خبر می دادم.

_خیلی لوسی، یعنی تو نمی دونی من چقدر دوست دارم و چقدر برام عزیزی.

در دلم گفتم بر پدر دروغگو لعنت، خدا می دونه من امروز چندمین دختری هستم که بهش گفتی دوسش داری و عاشقش هستی. خنده ای کردم و گفتم: من هم خیلی دوست دارم و عاشق اون چشمای بادومیت هستم. اصلا زندگی بدون تو برام معنا نداره.

هر وقت بهش می گفتم چشم بادومی ناراحت می شد. چون چشماش مثل چشمهای ژاپنی ها ریز بود می دانست مسخره اش می کنم، برای همین با ناراحتی گفت: یاسی، خیلی بی مزه ای، من احمق رو باش که دلواپست شدم. خوب نگفتی این دو روز کجا غیبت زده بود.

به دروغ گفتم: مریض بودم و تلفنم را هم خاموش کرده بودم.

هیچ وقت از زندگی خصوصی ام به دوستام چیزی نمی گفتم تا قصد سوء استفاده نداشته باشن .
بعد از قطع کردن تلفن، دوباره خوابیدم.

تا اینکه با نوازش دستهای کوچک و مهربان نیلوفر چشم باز کردم، کنار تخت نشسته و به صورتم خیره شده بود. پرسیدم: نیلو، چرا اینجوری نگام می کنی؟ چند سال منو ندیدی؟

_یاسی؟

_جانم.

_یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

_نه.بگو.

_تو خیلی شبیه بابایی، فقط رنگ چشمای اون سیاهه، می دونستی؟

قلبم تیر کشید و به آرامی جواب دادم: نه، تا حالا دقت نکردم. خیلی دوسش داری؟

کنارم دراز کشید و دست در گردنم انداخت و گفت: خیلی، همیشه دلم می خواست مثل همه بچه های دیگه بابام کنارم باشه. با هم به پارک بریم، براو اسباب بازی بخره.

لپش را نیشگون گرفته و گفتم: فقط بخاطر اینا دوست داشتی پیشت بیاد؟

_نه، دوست داشتم مثل شروین (پسر خاله ام) باهاش بازی کنم.از سر و کولش بالا برم و بغلش کنم، بوسش کنم.

همین طور که نیلوفر داشت حرف می زد احساس کردم دردی مثل صاعقه توی معده ام پیچید و نفسم را بند آورد. مثل فنر از تخت پایین پریدم و خودمو به دستشویی رساندم، چنان عقی زدم که حس کردم دل و روده ام بیرون آمد. تمام تنم می لرزید، کمی که حالم بهتر شد بی حال از دستشویی بیرون آمدم و روی کاناپه دراز کشیدم. طفلی مامان مضطرب به کنارم آمد و لیوانی به دستم داد و گفت: بیا یه خورده بخور، عرق نعناست، کمی آرومت می کنه.

_مامان لطفا یکی از اون قرص هایی که توی کیفمه بهم بده.

بعد از خوردن قرص و عرق نعنا کمی حالم بهتر شد. برای فرار از فکر وخیال خودمو مشغول تماشای تلویزیون کردم. ساعت ۷/۵ بود که تلفن خونه بصدا در آمد. قبل از اینکه ما جواب بدهیم نیلوفر پرید و گوشی را برداشت، با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد به من نگاه می کرد. حدس زدم که باید اون باشه و وقتی مامان رو صدا زد و گفت:

_مامان، باباست، می گه اجازه می دی شام بیرون بریم.
حدسم به یقین تبدیل شد. فورا بلند شدم و به اتاقم رفتم چون نمی خواستم چیزی بشنوم. تند تند لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که مامان با دیدنم گفت: کجا داری می ری که شال و کلاه کردی؟!

_دارم می رم بیرون هوایی بخورم.

تا خواست حرفی بزنه گفتم: مامان خواهش می کنم حال و حوصله هیچ حرف و حدیثی رو ندارم، فقط اگه ماشینو لازم ندارین من ببرم.

_نه، ببر.

بی هدف تو خیابونا قدم می زدم که دوباره صدای زنگ موبایلم رشته افکارم رو از هم گسست . باز مهرداد بود، جواب ندادم چون حوصله نداشتم ولی مگه از رو می رفت، برای همین مجبور شدم جواب بدم. با عصبانیت روشن کردم و گفتم: بابا وقتی می بینی جواب نمی دم یعنی کار دارم.

_سلام عزیز دل من، چرا عصبانی هستی؟

_برای اینکه آدم سمجی مثل تو دست از سرم بر نمی داره.

_این آدم سمج کیه، بگو تا پدرش رو در بیارم.

لحظه ای ساکت شد و سپس گفت: یاسی با کس دیگه ای دوست شدی و می خوای اینطوری دست به سرم کنی. به خدا می کشمت.

خندیدم و گفتم: نه به خدا، شوخی کردم، کی بهتر از تو.

با خودم گفتم چه کسی بهتر از تو که به راحتی می شه گوشاشو دراز کرد ولی حیف که بچه ای و یکی می خواد تو رو تر وخشک کنه، چون مهرداد هم سن سال خودم بود. در همین فکر بودم که با صدای بلند گفت: یاسی، یاسی، کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

_همین جام، چیزی گفتی؟

_اصلا معلومه حواست کجاست؟ میگم می تونی بیای بریم بیرون؟

_نمی دونم، حوصله ندارم.

_نمی دونم که نشد حرف، چرا حوصله نداری؟ چیزی شده؟ بگو تا خودم دردتو درمون کنم. اصلا اگه از خونه بیرون بزنی حال هوات بهتر می شه.

مونده بودم سر دو راهی، از طرفی هم حوصله مهرداد رو نداشتم. از بس که از این چرندیات شنیده بودم حالم از هر چی مرد بود بهم می خورد، از طرفی هم دلم نمی خواست خونه برم . برای همین با کراهت گفتم: کجا می خوای بریم؟

_هر جا که تو دوست داشته باشی.

_یه جای دنج و آروم.

_باشه، کی می آیی؟

با هم قرار گذاشتیم، یک ربعی طول کشید تا به مقصد برسم. ماشین رو کنار خیابان پارک کردم و با ماشین مهرداد به سمت رستورانهای لواسان رفتیم. وقتی از ماشین پیاده شدیم باد سردی می وزید، لرزیدم ولی احساس کردم روح و جسمم خنک شد و کمی از ناراحتی درونمو زدود. چند بار نفس عمیق کشیدم که مهرداد با اعتراض گفت:

_چرا ایستادی؟ بیا بریم تو، لرزیدم.

_تو برو من چند دقیقه دیگه می آم، هوای سرد بعضی موقعها می چسبه.

_باشه، چون به من نمی چسبه یخ زدم.

چند دقیقه ای ایستادم و سپس به داخل رفتم و روی تختی که مهرداد نشسته بود نشستم. دستامو رو آتیشی که روی تخت برای گرم شدن گذاشته بودند گرفتم که مهرداد گفت:

_چیه سردت شد، فکر کنم از اینجا که بری سرما خوردگی حسابی بهت چسبیده باشه و یک هفته تو رختخواب بیفتی.

_نه طوریم نمی شه، نگران نباش.

نگاهی عمیق به صورتم انداخت و پرسید: یاسی تو چت شده، این سه روزه که ندیدمت خیلی تغییر کردی و یه جوری شدی، پای چشمات گود افتاده. احساس می کنم اون شادابی و طراوت قبل رو نداری، ته چشمات پر از غمه.

به زور جلوی اشکامو گرفتم و گفتم: چیزیم نیست یه خورده مریض احوالم همین، فکر کنم سردیم شده.

قاه قاه خندید و گفت: انتظار داری باور کنم. تو این چند ماهه که باهات آشنا شدم فهمیدم به راحتی نمی شه درون تو نفوذ کرد و اونی که تو مغز و دلت فهمید.

_پس تقلا نکن که بی فایده است و اون قلیون رو هم بذار این طرف.

با زدن نقاب بی خیالی سعی کردم شبم رو خراب نکنم. وقتی خونه رسیدم ساعت ۱۰/۵ بود.مامان مجله می خواند و خبری از نیلوفر نبود. کنجکاو شدم، به سمت اتاق خوابش می رفتم که مامان گفت: خوابیده.

_پس بیرون نرفتن؟

_چرا 5/9 برگشت. یاسی؟

_جانم.

_اینطوری با عذاب دادن خودت فکر می کنی مشکلی حل می شه.

_نه، ولی دست خودم نیست. نمی دونم باید چیکار کنم.

_باید یه طوری کنار بیایی، چون از طرفی من نمی تونم جلودار نیلوفر بشم و از طرفی نگران تو هستم. بنظرم تو هم آشتی کن بالاخره پدرته، حالا که فهمیده اشتباه کرده و سعی می کنه جبران کنه.

_جدی! ولی متاسفانه خیلی دیر فهمیده، من الان دیگه نیازی بهش ندارم. در ضمن مامان به تو هم توصیه میکنم نذار نیلوفر باهاش زیاد اخت بشه چون مطمئنم چند روز دیگه عاطفه پدریش که الان گل کرده دوباره نم می کشه.

مامان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:یاسی از الان گفته باشم برای پس فردا جایی قرار نذاری،مهمون داریم .

_کیه؟ معلومه خیلی عزیزه، چون دستور قاطعانه صادر شد.

_داییت ماما بزرگ اینا...نا سلامتی مثل اینکه سامان سربازیش تموم شده و همه فامیل یکی یکی دعوتش می کنن. حالا بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

فهمیدم راجع به چی می خواد حرف بزنه چون اخیرا زمزمه هایی در مورد ازدواج من و سامان به گوشم می خورد و این آزارم می داد .بی حوصله رفتم و کنارش نشستم و گفتم: بفرمایید، در خدمتم.

_دایی و زن داییت خواستن حال که روز جمعه همه دور هم هستیم در مورد تو و سامان صحبت کنیم.

بلند بلند خندیدم و گفتم: عروس بله نگفته، بله برون راه انداختین.

_یواش الان نیلوفر رو بیدار می کنی. در ضمن من فکر نمی کنم عروس نیازی به بله گفتن داشته باشه، چون همه می دونن تو و سامان با هم خیلی صمیمی هستین و چقدر همدیگر رو دوست دارین.

_مادر من، صمیمی بودن دلیل بر دوست داشتن نیست. البته منظورم این نیست که سامان رو دوست ندارم، چرا خیلی هم دوستش دارم ولی نه برای ازدواج کردن. سامان مثل یه دوست و همدمه برای من، نه اینکه من عاشقش باشم و به عنوان شریک زندگیم انتخابش کنم، اون فقط پسر دایی منه همین.

_اگه اینطوریه چرا اصرار داره هر چه زود تر نامزد بشین، چون اون فکر می کنه نظر تو مثبته.

_والا تا جایی که به یاد دارم من هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردم.

_نمی دونم شاید صمیمیت تو باعث اشتباه اون شده. ولی یاسی به نظر من سامان پسر خوبیه، از بچگی با هم بزرگ شدین و خلق و خوی هم رو خوب می شناسین، کی بهتر از سامان.

_ولی من هیچ احساسی نسبت به سامان ندارم، نه تنها به اون بلکه به هیچ کس دیگه ای، یعنی انگیزه ای برای ازدواج ندارم.

_وقتی رفتی سر خونه و زندگیت انگیزه پیدا می کنی و دلت به زندگیت گرم می شه، چون سامان پسر خوب و مهربونیه. تا کی می خوای عاطل و باطل بگردی. درست رو که ادامه ندادی حد اقل ازدواج کن، نمی شه که همیشه بی هدف بچرخی.

_شما که ازدواج کردین به کجا رسیدین، غیر از درد سر چیز دیگه ای هم برای شما به ارمغان داشته. نکنه اینطوری می خواین از شر من خلاص بشین.

_لا اله.... این حرفا چیه می زنی . تو همیشه رو تخم چشمای من جای داری چون پاره تنمی، عزیزمی. من به امید شما دو تا زنده ام، انگیزه من شمایید. یادمه وقتی که از بهزاد جدا شدم چند روزی عزا گرفتم و گریه و زاری کردم ولی یه روزی به خودم گفتم خاک بر سرت کنن برای چی ماتم گرفتی مگه دنیا به آخر رسیده، بلند شو و یه حرکتی بکن. با خودم گفتم زندگی میدون مبارزه است و اگر عقب بشینی نابود می شی و از بین میری ولی اگر بجنگی حتما برنده میشی. وجود شماها به من انگیزه داده و زندگیمو هدفدار کرده، مطمئن باش اگه تو هم ازدواج کنی زندگیت هدف دار میشه.

ماما‌ن دستانش را در گردنم انداخت و صورتمو بوسید و گفت: تو هم تا پس فردا خوب فکر کن، حالا بلند شو بریم بخوابیم.

تا دستمو گرفت که بلند بشیم با تعجب گفت: پس دستبندت کو؟ چرا بازش کردی؟

نگاهی به دستم کردم و جواب دادم: نمی دونم، حتما جایی باز شده و افتاده.

با کمک ماما‌ن همه جا رو گشتیم ولی اثری از دستبند نبود با خودم یا تو خونه مژگان افتاده یا ماشین مهرداد، چون دیر وقت بود به مژگان زنگ نزدم ولی به مهرداد SMS دادم تا ماشین اش را بگرده. اونجا هم نبود، کلافه شده بودم چون اون رو ماما‌ن روز تولدم در واقع با دسترنج

خودش خریده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می موند و خیاطی می کرد تا دستش رو پیش کسی دراز نکنه.

اونقدر ذهنم آشفته بود که خواب به چشمام حرام شده بود، از این دنده به اون دنده می شدم و تمام بدنم درد می کرد برای رهایی از فکر و اندیشه قرص آرام بخشی خوردم که کم کم چشمام سنگین شد.

صبح وقتی چشم باز کردم اول نگاهم پنجره افتاد. احساس کردم برف می بارد، نیم خیز شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. حدسم درست بود، برف آرام آرام در حال باریدن بود و من چقدر برف سفیدیش رادوست داشتم. شالم را برداشتم و روی دوشم انداختم و پنجره را باز کردم، سرمای برف صورتمو نوازش کرد. دستمو بیرون بردم و دانه های برف رو لمس کردم، چه لذتی داشت. کمی که ایستادم لرزم گرفت، برای همین پنجره را بستم و از اتاق بیرون رفتم. مامان رو صدا زدم ولی خبری نبود، به آشپزخانه سرک کشیدم و با دیدن کاغذی که روی درب یخچال بود فهمیدم به خرید رفته. به دستشویی رفتم و بعداز شستن دست و صورتم دوباره به آشپزخانه برگشتم تا صبحانه بخورم، چند لقمه ای بیشتر نخورده بودم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم.
با عجله به اتاقم دویدم و نگاهی به شماره انداختم، مژگان بود. جواب دادم، بعد از سلام و احوال پرسی گفت :

_دختر تو چقدر بی معرفتی، زنگ نزدی یه تشکر خشک وخالی بکنی .

_اتفاقا می خواستم بهت زنگ بزنم .

_برای تشکر یا احوالپرسی؟

_نه برای اینکه دستبندم رو گم کردم، می خواستم ببینم اونجا نیفتاده .

_می دونم خیلی بی معرفتی. منو باش فکر کردم می خوای حالی ازم بپرسی،،نخیر .

_خیلی خوب چرا ناراحت شدی، الان هم ازت تشکر می کنم و هم حالت رو می پرسم. مژگان خانم حالتون خوبه؟

_نخیر، چون حوصله ام سر رفته .

_پاشو بیا اینجا، اگه منو ببینی دلت باز می شه و حوصله ات می آد سر جاش .

_نه بابا،، مزاحمتون نمی شم .

_چه مزاحمتی، تعارف می کنی؟

_حالا که اینقدر اصرار می کنی باشه میام .

هر هر خندید و ادامه داد: خودمم همین قصد رو داشتم چون می خواستم ببینم اوضاع احوالت چطوره، روبه راهی یا نه .

_پس نهار منتظرتم .

با مژگان خداحافظی کرده و دوباره رفتم سر وقت صبحانه، چند لقمه دیگر خوردم و سپس مشغول جمع و جور کردن وسایل روی میز شدم که مامان هم از خرید برگشت به کمکش رفتم و پلاستیکها رو از دستش گرفتم و به آشپزخانه بردم. یکی از صندلی ها رو کشیدم گفتم : مامان بشین تا خستگی در کنی .

چایی ریختم و جلویش گذاشتم و ادامه دادم: مامان برای نهار مهمون داریم .

_قدمش رو چشم، کیه؟

_مژگان .

_پس بلند شم این وسایل ها رو جابجا کنم و نهار آماده کنم .

_من هم کمکت می کنم .

تا آمدن مژگان به مامان کمک کردم. وقتی کارها تمام شد به اتاقم رفتم تا به سر و وضعم برسم .تازه فارغ شده بودم که زنگ زده شد بطرف آیفون رفتم و جواب دادم، مژگان بود. درب رو باز کردم و جلوی درب ورودی به انتظارایستادم. وقتی بالا آمد با دیدنم سوتی کشید و گفت: اوه اوه! چه خبره، اگه می خوای با بزک و دوزک کردن سر منو شیره بمالی کور خوندی، عمرا اگه بذارم .

همان لحظه ماmان هم به استقبال آمد و گفت: سلام مژگان جون، خوش اومدی، پس چرا دم درب ایستادی؟

_سلام مریم جون، تقصیر دخترته، اجازه نمیده و می گه چرا بدون شیرینی اومدی .

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، دستش رو گرفتم و به داخل کشیدم و گفتم: ماmان باور نکن، دروغ می گه .

ماmان نگاهی خریدارانه بهم انداخت و گفت: ان شاءالله خودم فردا بهت شیرینی می دم .

مژگان در حالیکه پالتوش را در می آورد، ابروهاشو در هم گره کرد و پرسید: به به خبریه؟

بجای ماmان جواب دادم: نه بابا، هنوز نه به داره نه به باره، اینا برای خودشون عروسی راه انداختن .

_خوب این داماد خوش شانس کیه که عروس خوش اخلاق ما رو می خواد تحمل کنه .

ماmان قاه قاه خندید وگفت: غریبه نیست، ساmان پسر برادرمه .اتفاقا بخاطر همین مسئله من خیلی دلم می خواد این وصلت سر بگیره .

مژگان: پس مبارکه، راستی مریم جون تو فامیل تونی ه پسر خوب هم برای من سراغ ندارین، کم کم دارم پیر می شم. سی سالمه، دیر بجنبم موهام سفید شده .

_چرا یه پسر خوب سراغ دارم، البته اگه طاقت هوو داشته باشی .

چشمکی به مژگان زد و ادامه داد: منتها؟ همون طور که خودت خبر داری یه خورده اخلاقش تنده .

ماmان به سمت آشپزخانه می رفت که گفتم: ماmان جان، جدا دستت درد نکنه .

همان طور که می خندید جواب داد: سرت درد نکنه .

وقتی تنها شدیم مژگان فورا پرسید: پس اونو می خوای چیکار کنی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: کیو؟

_آقای دکترو، آخه اون شب از لای پرده دیدم داشتید حرف می زدید. اگه بهت حرفی نزدم

و نگفتم خودتی، برای اینکه دیدم حال نداری .

خنده ا از ته دل کردم وگفتم: خیلی لوسی، یواشکی ما رو دید می زدی، بتو چه،اصلا کی گفته من می خوام زن سامان بشم .

_جون مژگان بگو، مخش رو زدی؟

_نه به جان تو، هیچ خبری ازش ندارم یعنی دلیلی نداره با هم ارتباط داشته باشیم. اون ش هم نمی دونم چرا یک دفعه دستش رو گرفتم شاید بخاطر اینکه رنجونده بودمش، وگرنه من کجا و اون کجا .

مژگان نفس بلندی کشید و گفت: خدا رو شکر .

حیران نگاش کردم که گفت: چیه، تا حالامنو ندیدی؟

_چرا دیدمت، ولی فکر نمی کردم از دکتر خوشت اومده باشه .

سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتاش بازی می کرد جواب داد: نه بابا، همین طوری یه چیزی پروندم .

به روی خودم نیاوردم ولی حرفهای مژگان به فکرم وا داشت، با اینکه هیچ رابطه ای بین من و دکتر وجود نداشت ولی باز فکرمو به خودش مشغول کرده بود. مامان،مژگان رو برای شام هم نگه داشت چون مژگان زن خوش مشربی بود و وقتی باهاش بودی گذشت زمان رو حس نمی کردی. شب دیر وقت بود که مژگان رفت، بعد از رفتنش چون حسابی خسته شده بودم به اتاق رفتم تا بخوابم و خوشبختانه به محض دراز کشیدن فرصت فکر کردن پیدا نکردم و خواب بر چشمام غلبه کرد .

صبح با صدای مامان که می گفت« یاسی پاشو که یه عالمه کار داریم از خواب بیدار شدم.» شاداب و سر حال از رختخواب بلند شدم و پیش مامان رفتم، بعد از خوردن صبحانه باز به مامان در کارها کمک کردم. به ظهر چیزی نمانده بود که مامان گفت :

_یاسی، تو برو یه دوش بگیر و آماده شو .

خیره خیره نگاهش کردمو گفتم: مامان جدی جدی تصمیم گرفتین منو شوهر بدین .

_خوب آره .

_ولی مامان الان دیگه عهد بوق نیست که بدون رضایت دختر، شوهرش بدن .

_من نگفتم بدون رضایت تو می خوام شوهرت بدم، برای همین نظرت رو به سامان گفتم و اون هم اجازه خواسته که خودش باهات صحبت کنه. فکر نکنم که دیگه اعتراضی داشته باشی .

نه ای گفتم و بطرف حمام رفتم. وقتی از حمام بیرون آمدم، مامان بزرگ و بابا بزرگ آمده بودن. بعد از سلام و رو بوسی دوباره به اتاقم رفتم تا آماده بشم، همین طور که داشتم آماده می شدم راجع به خودم و سامان فکر می کردم .هرکاری می کردم نمی تونستم به خودم بقبولانم که سامان به عنوان همسرم، شریک زندگیم باشد. بعد از گذشت دقایقی حاضر و آماده بیرون رفتم و کنار مامتن بزرگ نشستم و آرام در گوشش نجوا کردم :

_ماماان بزرگ، تو رو خدا شما به مامان بگین دست از سرم برداره. من نمی خوام با سامان ازدواج کنم .

_چرا؟ یکی دیگه رو دوست داری؟

_نه به جان ماماان بزرگ، بحث این حرفا نیست من اصلا هیچ احساس خاصی ...

صدای زنگ آیفون اجازه نداد ادامه بدم چون ماماان بزرگ گفت: پاشو درب رو باز کن که شازده پسرم هم اومد. هر حرفی داری به خودش بگو .

به ناچار بلند شدم و درب و باز کردم و جلوی درب با لب و لوچه آویزان منتظر ایستادم. وقتی آمدند دیدم گل و شیرینی هم آورده امد، فهمیدم قضیه جدی تر از این حرفاست. سامان آخر از همه به داخل آمد. با دیدنش با چشم خریدارانه نگاهش کردم، پسری با چشمهای سبز و گرد، موهایی بور، لاغر و باریک اندام و درست شکل زندایی و من همچنین مردی رو با این قیافه دوست نداشتم. با بر انداز کردن تیپ و قیافه سامان نا خود آگاه خنده ام گرفت که آرام

پرسید: چرا می خندی؟ خیلی زشت شده ام .

ــنه خیلی هم شیک و خوشگل شدی .

ــپس پسندیدی؟

ــنه اونطوری که فکر می کنی .

پکر شد و دیگه حرفی نزد و رفت کنار دست مامان بزرگ نشست و مشغول صحبت شدند و من هم مشغول پذیرایی شدم. احساس می کردم زیر نگاه های سامان ذوب میشم، برای فرار از اون نگاه ها به اتاقم رفتم و سیگاری برداشتم و جلوی پنجره ایستادم و به منظره زیبای خیابان که پوشیده از برف بود نگاه می کردم که چند ضربه به درب زده شد. خیال کردم مامان بزرگ، برای همین سیگار رو به بیرون پرت کردم و گفتم: بلهو

پشت درب سامان بود که گفت: یاسی، می تونم بیام تو؟

ــبفرمایید .

درب رو باز کرد و به داخل آمد. من همانجا کنار پنجره ایستادم و اون هم لبه پا تختی نشست. هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه سامان به حرف آمد و گفت:یاسی، چرا؟

ــچی چرا؟

ــچرا قبول نکردی، عمه میگفت نظرت منفیه .

ــنمی دونم چه جوری بهت بگم، من اصلا هیچ احساس خاصی به تو ندارم. نمی گم دوست ندارم ولی به عنوان پسر داییم، تو مثل یک دوست برام هستی. در ضمن تو از تمام زندگی من با خبر هستی و از همه جیک پیکم خبر داری. آخه چه جوری بگم .

خندید و گفت: مگه تو نمی دونی من تا به حال چند تا دوست دختر داشتم، ولی مگه ما می خوایم با گذشتمون زندگی کنیم. علاوه بر اون تو این زمان محاله پسرو دختری، دوست نداشته باشن، برای من پاک بودن تو مهمه. می دونم تا به حال به پسری اجازه ندادی پاشو بیشتر از گلیمش دراز کنه. خوب حالا نظرت چیه؟

_فعلا نظر خاصی ندارم. حالا تو چه عجله ای داری، انگار وقت ازدواجت گذشته که همچین عجله می کنی .

_اول یه دونه از سیگارات به من بده که اعصابم خرده تا بعد با هم حرف بزنیم .

دو تا سیگار برداشتم و یکی به سامان دادم و یکی هم خودم روشن کردم و سامان شروع کرد به حرف زدن در مورد آینده، تفاهم، و... در همان حین موبایلم زنگ زد. خواستم جواب بدم که گفت: یاسی لطفا جواب نده، نمی خوام حرفامون نیمه تمام بمونه .

به خواسته اش عمل کردم ولی مگه صدای تلفن قطع می شد، مرتب زنگ می خورد برای همین گفتم: بابا بذار جواب بدم شاید یکی کار واجبی داره .

_بله خانم دکتر برای اتاق عمل خواستنت .

خنده ای کردم و گفتم: خیلی مسخره ای، بی مزه .

نگاهی به شماره انداختم نا شناس بود. گوشی را روشن کرده و گفتم: بله، بفرمایید .

مردی پشت خط بود که گفت:سلام عزیزم، خوبی؟

در وهله اول نشناختم، اما کمی که دقت کردم صدایش را شناختم و گفتم: چرا زنگ زدی؟ چرا مزاحم شدی؟ من نمی خوام باهات حرف بزنم، از شنیدن صدات هم بیزارم، فهمیدی؟

_یاسی، جان مامان قطع نکن، اجازه بده من هم حرفهامو بزنم .

چون به جان عزیز ترین کسم قسمم داد سکوت کردم که ادامه داد و گفت: بابا، خواهش می کنم از من رو بر نگردون، می دونم اشتباه کردم ولی اجازه بده جبران کنم .

_چه جوری، قلب من پر از کینه و نفرته. دیگر جایی برای جبران نمونده .

سامان که با بهت و حیرت نگاهم می کرد با اشاره پرسید، پشت خط کیه؟ به خیالش یکی از دوستام بود، چون می خواست گوشی رو از دستم بگیره که مانع شدم .

و اون در مقابل حرف من جواب داد: می دونم چون خود کرده را تدبیری نیست، ولی هر کسی در زندگی خطا می کنه .

_ولی نه یک پدر، اگه پدری راه رو به خطا بره وای به حال بچه ها. تازه مگه شما کار خطایی کردی، فقط از شر ما خلاص شدین خانواده با اصل و نسب تون روانتخاب کردین. وقتی ما رو توی کفه ترازو قرار دادین، دیدین اونا بر ما ارجح ترن، پس نگید اشتباه کردین. یک پدر به سادگی از بچه هاش نمی گذره البته پدر با عاطفه، چون بچه ها شیره جانش هستن .

پوز خندی زدم و با صدای بلند ادامه دادم: شما نه تنها مامان رو بلکه ما رو هم طلاق دادین، چون ما رو دوست نداشتین و نمی خواستین. پس حالا چرا سراغ ما اومدین، اومدین که یه چند روزی با احساس ما بازی کنید وبرید .

مثل دیوونه ها داد و بیداد کنان حرف می زدم و اون هم فقط گوش می داد و در آخر وقتی حرفهام تمام شد گفتم: دیگه به من زنگ نزنید چون شما خیلی وقت پیش براو مردین .

بعد گوشی رو قطع کردم،اعصابم کاملا به هم ریخته بود و از شدت ناراحتی توی اتاق دور خودم می پیچیدم. به سر و صدای من همه توی اتاق جمع شده بودند، بابا بزرگ دستم را گرفت و گفت: بیا یه دقیقه بشین. مونا، تو هم برو یه لیوان آب بیار تا ...

دستم را کشیدم و گفتم: می خوام برم بیرون .

مامان بزرگ: قربونت برم، کجا می خوای بری، یه خورده بشین آروم که شدی هر جا خواستی برو .

_نه می خوام برم بیرون یه خورده هوا بخورم .

بی توجه به حرف ها شون کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و از چوب لباسی، مانتو و روسری مو و کلید ماشین رو برداشتم و به راه افتادم که سامان گفت: وایسا، با هم بریم .

_می خوام تنها باشم .

سامان: با این حال واحوال تنهایی می خوای کجا بری؟

_خواهش می کنم، می خوام تنها باشم. اگه یه لحظه هم اینجا بایستم سکته می کنم، فهمیدین.

بیچاره اون هم تسلیم شد. به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم، مقصد معینی نداشتم فقط می خواستم تنها باشم گریه کنم. چنان زار می زدم و گریه می کردم که اگه کسی می دید گمان می کرد عزیزی رو از دست دادم. از ناراحتی قدرت رانندگی نداشتم برای همین کنار کشیدم و سرمو روی فرمان گذاشتم. گونه هایم خیس اشک بود و قلبم بتندی می تپید، دلم می خواست می مردم و از زندگی راحت می شدم. دوباره ناقوس مرگ بصدا در آمد، خیال می کردم از خونه ست و برای همین به شماره نگاه نکردم و روشن کردم ولی حرف نزدم. شخصی که پشت خط بود چند لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: الو، الو

تن صدایش نا آشنا بود،بی حوصله گفتم: بله .

با تردید گفت: یاسی خانم شمایید؟

_بله خودم هستم، امری داشتین؟

_حالتون خوبه، مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم .

بتندی گفتم: دقیقا، حالا امرتون و بفرمایید .

_ببخشید مزاحم شدم، شما چیزی گم نکردید؟

_چرا خودمو خیلی وقت پیش گم کردم .

_شرمنده، منظورم اینکه شما دستبندتون رو گم نکردید؟

_چرا، شما از کجا پیدا کردین؟

_کنار تخت افتاده بود .

بمحض شنیدن این جمله چنان آتیشی شدم که نگو و نپرس، فریاد زدم و گفتم :

_احمق، بی شعور، شوخی جالبی نبود .

و تلفن رو قطع کردم. اوضاعم کاملا بهم ریخته بود و تمام تنم می لرزید. با مشت روی فرمان می کوبیدم و بر روزگار لعنت می فرستادم، روزگاری که با من سر جنگ داشت. حالم از خودم و زندگی بهم می خورد، دردی هم در معده ام پیچیده و باعث حالت تهوعم شده بود. از

ماشین پیاده شدم، دقایقی طول کشید تا حالم بهتر شد. هوای سرد بیرون باعث لرزم شد. سوار ماشین شدم و دوباره به راه افتادم، می خواستم برم و خودمو گم و گور کنم. صدای بیب بیب موبایل رشته افکارمو از هم گسست. گوشی رو برداشتم و نگاه کردم که دیدم نوشته شده، ببخشید یاسی خانم من قصد شوخی و یا اذیت نداشتم فقط می خواستم بهتون اطلاع بدم که دستبندتون کنار تخت توی بیمارستان افتاده بود، محمدی .

با دیدن پیام از اشتباهی که کرده بودم دو دستی بر سرم کوبیدم، چون با توهین فجیعم به دکتر باز دسته گل دیگه ای به آب داده بودم. فورا با دستی لرزان شماره دکتر رو گرفتم، با یک بوق جواب داد. قبل از اینکه دکتر حرفی بزنه پیش دستی کردم و گفتم: ببخشید دکتر، من اعصابم داغون بود برای همین نشناختمتون. به خدا قصد توهین نداشتم، بجان مامانم این قدرها هم بی تربیت نیستم .

_خواهش می کنم، من بد موقع مزاحمتون شدم. دو روزه می خوام بهتون خبر بدم ولی اونقدر سرم گرم بود که فرصت نمی کردم، حالا حالتون خوبه، باز مشکلی پیش اومده؟

بی اختیار گریه ام گرفت، با اینکه دوست نداشتم کسی شاهد گریه هام باشه ولی کنترل خودمو از دست دادم. بیچاره دستپاچه شد و گفت: ببخشید من نمی خواستم ناراحتتون کنم. شما کجایید،بیرون هستین؟

نمی تونستم جواب بدم که باز گفت: یاسی خانوم، شما حالتون خوبه؟ نگفتین کجایید؟

با هق هق جواب دادم: بیرون، دیگه خسته شدم، می خوام برم جایی که هیچ کس نشونی ازم نداشته باشه، دیگه طاقت ندارم .

_این حرفا چیه می زنید، فقط بگین کجایین؟

_نمی دونم .

_اگه مادرتونو دوست دارید بخاطر مادرتون هم که شده بگید کجایید؟

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: فکر کنم اتوبان بابایی .

_حتما .

دیگه نتوانستم ادامه بدم و تلفن را قطع کردم .بارش برف اجازه نمی داد به سرعت رانندگی کنم بدون اینکه مقصدی خاص داشته باشم همین طور جلو می رفتم. با بهم خوردن حالم، مجبور به نگه داشتن شدم. چون داخل ماشین آبی وجود نداشت از برفهای تمیز برداشتم و در دهانم گذاشتم. سرم گیج می رفت به ماشین تکیه دادم، ولی رو پام بند نبودم برای همین درب ماشین رو باز کردم و خودمو روی صندلی انداختم. پشتی صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم. داخل ماشین سرد بود و من به شدت سردم شده بود، چون اون لحظه فقط و فقط مرگ می توانست از زندگی راحتم کنه برای همین در دلم گفتم اگه چند ساعتی به همان حال بمونم از سرما یخ می زنم و میمیرم. نمی دونم چقدر از زمان گذشته بود که چند ضربه ای به شیشه ی ماشین زده شد، به خیال اینکه کسی مزاحمم شده ترس برم داشت و فورا چشم باز کردم و به پنجره نگاه کردم و با دیدن قیافه دکتر محمدی لحظه ای از اینکه مزاحم و ولگرد نبود خوشحال شدم و قفل درب ماشین و باز کردم. درب رو باز کرد و سوار شد. آرام سلام کرد، زیر لبی من هم سلام کردم. با دیدن هوای سرد ماشین کاپشن اش رو در آورد و به رویم انداخت، گرمای کاپشن برام لذت بخش بود چون استخوانهایم از سرما می سوخت. ماشین رو روشن کرد و اندکی بعد هم بخاری ماشین را، احساس مطبوعی بهم دست داد و برای همین پلکهایم سنگین شد. و قتی چشم باز کردم از اینکه خودمو داخل ماشین و کنار مرد غریبه ای می دیدم احساس ترس و نا امنی کردم و هراسان از جا بلند شدم و نشستم .

_چی شد، خواب می دیدین؟

نگاهی به قیافه آشناش انداختم و گفتم: نه یک لحظه همه چیز فراموشم شد و برای همین ترسیدم .

لبخندی زد و گفت: نترسین، ولی خودمونیم خوب خوابیدین .

_مگه چقدر خوابیدم؟

_از ساعت یک و الان هم سه و نیمه .

_وای خدای من، الان تو خونه غوغایی به پاست که نگو. چرا منو بیدار نکردین؟

_اونقدر راحت و آسوده خوابیده بودین که دلم نیومد بیدارتون کنم .

نگاهی به اطرافم انداختم و پرسیدم: راستی اینجا کجاست؟

_جاده آبعلی .

با شنیدن اسم جاده آبعلی به یاد رستورانهاش افتادم و دلم از گرسنگی ضعف رفت، ولی خجالت کشیدم که حرفی بزنم. خوشبختانه دقیقه ای طول نکشید که آرزوم بر آورده شد، چون جاده را دور زد و برگشت و مسافتی رو طی نکرده کنار رستورانی نگه داشت و سپس پرسید :

جوجه کباب دوست دارین یا چنجه؟

_فرقی نمی کنه، هر دو شونو دوست دارم .

_ببخشید که نمی تونم به داخل رستوران دعوتتون کنم .

متعجب نگاش کردم، به سمت پاهایم اشاره کرد و گفت: کفشاتون لنگه به لنگه است، یه لنگه اش دمپایی رو فرشی قرمز و یه لنگه اش کفش سیاه بیرون. علاوه بر اون هم لباستون مناسب های برفی نیست .

نگاهی به سر و وضعم انداختم، خودم هم خنده ام گرفت. هر کسی منو با اون شکل و شمایل می دید قطعا می فهمید از خونه فرار کرده ام .دکتر از ماشین پیاده شد و به رستوران رفت و دقایقی بعد با غذا برگشت. بطری آب معدنی رو به دستم داد وگفت: ه آبی به سر و صورتتون بزنین تا سر حال بشین .

بیچاره دکتر فکر همه چیزو کرده بود. پیاده شدم و کنار ماشین دستو صورتمو شستم. داخل ماشین به آیینه نگاه کردم، چشمام از گریه و خواب پف کرده بود و آرایشم بهم ریخته بود و پای چشمام سیاه شده بود. در همون لحظه دکتر جعبه دستمال کاغذی رو بطرفم گرفت، جعبه را از دستش گرفتم و صورتمو پاک کردم. از اینکه زیر ذره بین نگتهش قرار گرفته بودم

معذب شدم و نمی تونستم به راحتی لقمه بگیرم و غذا بخورم ولی اون با اشتها می خورد، معلوم بود خیلی هم گرسنه اش شده.از این رو گفتم: ببخشید که امروز بخاطر من تا این وقت گرسنه موندین .

دست از خوردن کشید و با مهربانی به صورتم چشم دوخت و گفت: من عادت دارم، شما خودتونو ناراحت نکنید .

گاهی به ظرفی که رو دستم بود انداخت و ادامه داد: چرا نمی خورید؟ دوست نداشتین؟

ـــچرا، ولی زیاد اشتها ندارم .

اون هم دست از خوردن کشید،ظرف غذا را بطرفش گرفتم. پیاده شد و بعد از دادن ظرفها دوباره برگشت. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و گفت: تا بیش از این دیرتون نشده به خونه برگردیم .

سرمو تکون دادم و ب جلو چشم دوختم، در سکوت به وقایع اتفاق افتاده می اندیشیدم. از اینکه در اون لحظه دکتر به دادم رسیده بود در دل از خدا تشکر کردم چرا که اگه اون زنگ نمی زد و یا به دنبالم نمیومد حتما از سرما یخ می زدم. از طرفی هم برام جالب بود که در مقابل رفتار بد من، اون باز هم به کمکم آمده بود. برای همین گفتم: به گمانم این هفته یکی از بدترین هفته های عمرتون بوده، نه؟

صورتشو به طرفم برگردوند و در حالیکه یکی از ابروهاشو بالا برده بود پرسید :

ـــچرا همچین فکری می کنید؟

ـــچون دختر دیوونه ای مثل من به پست تون خورده، مخصوصا امروز که تعطیل هم بوده .

خندید و گفت: نه اصلا هم اینطور نیست، من به وظیفه ام عمل کردم .

بی دلیل حسودیم شد و اخم کردم و پرسیدم: یعنی شما همیشه به دنبال مریض هاتون راه می افتین؟

باز نسنجیده حرف زده بودم و باعث رنجش دکتر شده بودم، چون به صورتم خیره شد و

مبهوت نگاه می کرد. احساس کردم در حال خرد شدن هستم، از این رو برای جبران گند کاریم گفتم:: منظورم این بود که چرا با اخلاق تند من که باعث آزارتون شده بودم باز به دنبالم اومدین؟

نگاهش را ازم برگرفت و به جلو چشم دوخت و جواب داد: من هم می تونم بعضی موقعها با احساس و با عاطفه باشم و با طوفانی شدن دریا به تلاطم بیفتم، مخصوصا وقتی که عقل یه دختر خوب یه تصمیم نا درست بگیره .

_منظورتون اینه که عقل من درست کار نمی کنه، یعنی خلم؟

بلند بلند خندید و گفت: الله اکبر، اگه حرف نزنم بهتره .

به حالت قهر صورتمو به طرف شیشه برگردوندم. هوس یه نخ سیگارو کرده بودم ولی روم نمی شد، هی دست توی کیفم می کردم ولی باز پشیمون می شدم و دستمو بیرون می آوردم. کلافه بودم و نمی دونستم چیکار کنم .

_راحت باشین .

نگاش کردم و با تعجب پرسیدم: با من بودین؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داذ: مگه غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟ گفتم راحت سیگارتون رو بکشین .

از اینکه به راحتی متوجه منظورم شده بود تعجب کردم و برای همین گفتم :هیچ چیز رو نمی شه از چشمهای تیز بین شما پنهون کرد،ف نکنه علم غیب دارین؟

_نه علم غیب ندارم ولی به راحتی می شه فهمید .

_از کجا؟

_از تن صداتون .

با خیالی آسوده پاکت را بیرون آوردم و یکی روشن کردم، چقدر بهم آرامش می بخشید.

کمی که گذشت پرسید: اگه فضولی نباشه می تونم بدونم چرا اینقدر پریشون و ناراحت

هستین؟

_حوصله شنیدن حرفهای یه دختر خل وچل و دارین؟

_یک دفعه وسط اتوبان پا رو ترمز گذاشت و هر دو به جلو پرت شدیم و اگر کمربند نبسته بودیم حتما از شیشه بیرون می پریدیم. از شانسمان پشت سرمون هم ماشینی نبود وگرنه تصادف افتضاحی به بار می اومد. چند لحظه سرش را روی فرمان گذاشت از خودم بدم اومد چون در مقابل خوبیهای اون، هر بار با تلخ زبانی آزرده بودمش. آرام صداش کردم: دکتر، فکر نمی کنید جای بدی رو برای نگه داشتن انتخاب کردین؟

سرش را بلند کرد و لحظه ای نگام کرد و گفت: چرا، الان راه می افتم .

وقتی به راه افتاد، من هم شروع کردم به تعریف از زندگیم، از روزهای پر غصه ام، از روزهایی که می تونست شادو خوشحال کننده باشه ولی برای من به شکل یک کابوس دراومده بود.

وقتی حرفهام تمام شد با دستمال اشکامو پاک کرد و گفت: گریه نکنید. با ناراحت کردن و آزار دادن خودتون و مادرتون دردی از شما دوا نمی شه. حیف نیست به خاطر اشتباه پدرتون زندگی رو اینطور بر خودتون حرام کنید .

_نمی تونم، هر کاری میکنم که گذشته رو از یاد ببرم نمی شه، مخصوصا وقتی که پدری رو میبینم که چطوری با محبتش بچه اش رو سیراب میکنه بیشتر عذاب میکشم .

همینطور که با هم حرف می زدیم یک دفعه پرسید:راستی دوست تون مژگان خانم چطورن، خوبن؟

با شنیدن این جمله، یک دفعه داغ کردم و با ترشرویی جواب دادم: خوبه، دیروز با هم بودیم. اتفاقا اون هم سراغ شما رو از من می گرفت، ارادت خاصی به شما پیدا کرده .

_ایشون لطف دارن، خانم خوبی به نظر می رسن،اگه دیدین سلام منو هم برسونید .

با حرص گفتم: حتما .

_ببخشید خونتون کجاست؟چون نمی دونم کدوم سمت باید برم .

یک دفعه از دهانم پرید: جهنم .

به خیال اینکه از خونه فراری شده ام گفت: دیگه نشد،قراره دیدگاهتون رو نسبت به زندگی تغییر بدین .

بیش از پیش حرصمو در آورد، دندونامو بهم فشردم و گفتم: سعی می کنم .

_خوب نگفتین خونتون کجاست؟

قیطریه است، ولی اول من شما رو می رسونم بعد. راستی خونه شما کجاست؟

قاطعانه گفت: مطهریه. ولی من اول شما رو می رسونم خونه،بعد خودم می رم .

_راستی شما ماشینتون رو تو اتوبان گذاشتین چون الان دیگه فکر نمی کنم ماشینی اونجا مونده باشه، حتما دزدیدن .

_نگران نباشین، با آژانس اومده بودم چون متوجه شدم شما با ماشین خودتون هستین .

آدرس خونه رو دادم و تا وقتی که برسیم حرفی نزدم، وقتی سر کوچه رسیدیم گفتم: اگه اجازه بدین از اینجا تا خونه راهی نیست خودم برم .

_مطمئن باشم که خونه میرید؟

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم، ماشین رو کنار کشید و نگه داشت. کاپشنش رو برداشت و پیاده شد، من هم پیاده شدم، چون می دیدم از دست دادن با نا محرم پرهیز می کنه به عمد دستمو بطرفش دراز کردم وگفتم: شرمنده که امروز روز شما رو هم خراب کردم، بابت همه چیز ممنونم .

دستمو گرفت و گفت: خواهش می کنم من کاری نکردم، دیدن کوههای پوشیده از برف عاری از لطف نبود .

خداحافظی کرده و سوار ماشین شدم که یک دفعه اشاره کرد، شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: امری داشتین؟

_شرمنده، من اونقدر با عجله از خونه بیرون اومدم که یادم رفت دستبندتون رو بیارم .

و به طعنه ادامه داد: شما مجبورید یه دفعه دیگه قیافه منو تحمل کنید .

با چشمهای خمار شده ام نگاش کردم و جوابی ندادم وفقط سرمو تکان دادم و حرکت کردم و داخل کوچه پیچیدم. از آیینه به پشت سرم نگاه کردم هنوز اونجا ایستاده بود. فاصله زیادی تا خونه نبود، کمی که جلو رفتم با ریموت درب پارکینگ رو باز کردم. قبل از اینکه داخل برم شیشه رو پایین کشیدم و دستی تکان دادم و به داخل پارکینگ رفتم. قبل از اینکه بالا برم نگاهی به ساعت انداختم 15/7 دقیقه بود. خودمو برای قیامتی که مامان به پا می کرد آماده کردم و سپس بالا رفتم، بسم ا... گفتم و کلید را انداختم و داخل شدم. با دیدن قیافه عبوس و گرفته حاضرین به عمق فاجعه پی بردم، هر چند از قبل پیشبینی می کردم. مامان بزرگ و بابا بزرگ، مامان، دایی، زندایی و سامان داخل هال نشسته و منتظر آمدن من بودند. از اینکه بقیه مهمانها رفته بودند جای شکر داشت. سلام کردم و مشغول در آوردن مانتو و روسریم شدم، بعد بدون اینکه به روی خودم بیاورم و به آشپزخانه رفتم و یک چایی لیوانی برای خودم ریختم و سپس با صدای بلند گفتم: چایی می خورید براتون بیارم؟

صدای غضبناک مامان، نفس را توی سینه ام حبس کرد: نخیر، شما تشریف بیارید بشینید من الان ازتون پذیرایی میکنم، زحمت نکشید .

قلبم به تپش افتاد، لیوان چایی رو برداشتم و به هال رفتم. از ترس پهلوی مامان بزرگ نشستم، از بچگی هر وقت مامان عصبانی می شد پشت مامان بزرگ سنگر می گرفتم. امشب هم از اون شبها بود. هنوز چند جرعه از چایی رو نخورده بودم که مامان پرسید :

_تا این وقت شب کجا بودی؟

از ترس به دروغ دهان باز کردم: خونه مژ ...

که نگذاشت ادامه بدم و گفت: اونجا نبودی زنگ زدم، گفتم کجا بودی؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم آبعلی .

سامان یک دفعه پقی کرد و خنده کنان گفت: با اون وضع رفته بودی اسکی کنی، مخصوصا

کفشات جون می داد برای اسکی .

دایی چپ چپ نگاش کرد و با تشر گفت: الان چه وقت شوخیه .

با بغض جواب دادم: رفته بودم تا از شر زندگی خلاص بشم. اینطوری شما هم دیگه عذاب نمی کشین .

ماما‌ن بزرگ بغلم کرد و گفت: قربونت برم این حرفا چیه می زنی، مادرت هم اگه عصبانیه بخاطر اینکه از وقتی که تو رفتی هزار بار مرده و زنده شده. همه نگرانت بودیم .

حداقل یه تلفنی می کردی و اطلاع می دادی و ما رو از نگرانی در می آوردی. صد بار زنگ زدیم دسترس نبودی، خوب به ما هم حق بده .

بلند شدم و رفتم پیش ماما‌ن و دستاشو بوسیدم و گفتم: معذرت می خوام، ببخشید .

اشک رو گونه اش لغزید، چشمهاشو بوسیدم و گفتم :قربون اون اشکهاتون، ببخشید. دست خودم نیست، از وقتی که دیدمش با شنیدن صداش مثل زلزله تار و پود وجودم به لرزه در می آد .

دستاشو دور گردنم انداخت و محکم به سینه اش فشرد و گفت: می بینم چطوری عذاب می کشی ولی به من هم رحم کن. به خدا من هم شب روز رنج کشیدم، دلم خونه ولی چیکار کنم نمی تونستم که برم سر به کوه و بیابان بزنم .

_حالا اجازه می دی برم دست و صورتمو بشورم .

دستی بر سرم کشید و گفت :پاشو برو تا من هم برات غذا گرم کنم .

سامان در مقابل حرف ماما‌ن گفت: عمه شاید اونجا کباب نوش جان کرده و گرسنه اش نیست .

با یاد آوری دکتر، لبخندی زدم و گفتم: اوه چه کبابی، چقدر هم مزه داد .

بعد از شستن دست و صورتم به اتاقم رفتم، لباسامو عوض کردم و موهامو شونه می کردم که نیلوفر به اتاق آمد. از طرز نگاهش فهمیدم باز یه دسته گلی به آب داده، برای همین پرسیدم:

خوب خانم خانما، باز چیکار کردی، به وسایل من دست زدی؟

_نه .

_پس چیکار کردی شیطون بلا؟

_اگه بگم دعوام نمی کنی؟ قول میدی؟

_قول میدم .

_بگو جان مامان .

_به جان مامان دعوات نمی کنم .

_یادته چند وقت پیش شماره خونه، مامان و خودتو نوشتی و گفتی همیشه پیشم باشه تا اگه مشکلی برام پیش اومد بشه باهاتون تماس گرفت .

_وقتی مهد می رفتی این کارو کردم، خوب حالا؟

_من شماره تو به بابا دادم .

روی زانو کنارش نشستم و گفتم: باید اول ازم اجازه می گرفتی بعدا بهش می دادی؟ !

_چرا ببخشید، آخه من نمی دونستم تو این طوری ناراحت میشی ولی قول میدم دیگه تکرار نکنم .

صورتش رو بوسیدم و گفتم: آفرین دختر خوب، این دفعه رو می بخشمت .حالا بیا بریم به مامان کمک کنیم .

با هم به آشپزخانه رفتیم، بشقابها رو برداشتم و به پذیرایی رفتم و مشغول چیدن بودم که سامان هم به بهانه کمک پیشم آمد. از قیافه اش پیدا بود می خواهد حرفی بزند، به روی خودم نیاوردم. مشغول کار بودم که برام پیغام آمد، گوشی رو از جیبم در آوردم و نگاه کردم. دکتر محمدی بود، نوشته بود سلام با عرض پوزش، چون نگرانتون بودم به خودم اجازه دادم که مزاحمتون بشم. می خواستم بدونم مشکلی تو خونه براتون پیش نیومد؟

از اینکه فردی تا به این حد نگرانم بود خوشحالم کرد و گل از گلم شکفته شد. برای همین

جواب دادم: با وجود فرشته نجاتی مثل شما امروز تا به این لحظه در کمال صحت و سلامت هستم،، نگران نباشید .

جواب داد :خواهش میکنم، خدا رو شکر که سلامت هستید و امیدوارم که از این به بعد هیچ وقت دریا طوفانی نشه. شب خوش .

امروز دو بار این جمله رو برام تکرار کرده بود، هر چه به ذهنم فشار آوردم متوجه معنی حرفهاش نشدم. در فکر بودم که سامان رو در کنار خودم دیدم و دستپاچه گفتم:: چی شده؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

_کی بود؟

_مژگان .

پوز خندی زد و گفت: چه خوب شد خونتونو عوض کردین. اگه اینجا نمی اومدین تو هم با مژگان آشنا نمی شدی .

مات و مبهوت پرسیدم: چرا این حرف و زدی؟ منظورت چی بود؟

_برای ماس، مالی کردن دروغات. چه دوست صمیمی، وقتی sms لپات گل می اندازه .

دستمو رو گونه هام گذاشتم و خودمو جم و جور کردم و گفتم: سامان چرند نگو که حوصله ندارم و یه چیزی بهت می گم. بیچاره نگرانم بود برای همین smsداد تا از اوضاع خبر بگیره .

_بده ببینم .

گوشی رو در جیبم گذاشتم و گفتم: شرمنده، جوکی برام فرستاده که یه خورده روحیم رو عوض کنه .

حرفامو باور نکرد و باروبی ترش کرده روی صندلی نشست و تا موقع رفتنشان حتی نیم نگاهی هم نینداخت. فهمیدم خیلی ازم دلگیر شده، با خودم گفتم: بعداً با هاش حرف می زنم و یه جوری از دلش در می آورم. وقتی همه رفتند و با مامان تنها شدیم رو به مامان گفتم: مامان

حوصله داری یا خسته ای و می خوای بخوابی؟

بی آنکه خودمم دلیلش را بدانم می خواستم در مورد دکتر باهاش حرف بزنم، برای اولین بار می خواستم اونو در جریان اتفاقی که افتاده بود قرار بدهم، مامان نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و گفت: چیزی شده؟

_شما اول جواب بده خسته هستین یا نه؟

آمد و در کنارم نشست و گفت: بگو گوش می کنم .

_من امروز به تنهایی آبعلی نرفته بودم .

و اونچه رو که در این چند روز اخیر اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. وقتی حرفام تمام شد ابرویی بالا انداخت و گفت: تو هر کار خدا حکمتیه، شاید اگه دستبند تو بر حسب اتفاق اونجا نیفتاده بود (دستی بر سرم کشید و ادامه داد) توی احمق الان دست به کار ناشایستی زده بودی. خندیدم و گفتم: تا الان حتماً مرده بودم، در واقع یخ زده بودم .

_یاسی تو رو خدا اینجوری حرف نزن که قلبم تیر می کشه . در ضمن تلفن این آقای دکتر رو بده تا ازش تشکر کنم .

_ای مامان، می خوای بگه این دختره بچه ننه است و همه چیز رو میره به مادرش میگه .

_با تعریفایی که تو از اون کردی همچین فکری نمی کنه. راستی بگو ببینم چی شد که یکدفعه حرفای دل تو به من زدی ، تو که از این کارا نمی کردی. چون مطمئنم اولین پسری نیست که باهاش ارتباط داشتی .

برای فرار از ادامه بحث با مامان بلند شدم و گفتم :بریم بخوابیم که هردومون روز سختی رو پشت سر گذاشتیم، شب بخیر .

به اتاقم رفتم و لباس خواب پوشیدم و سر جام دراز کشیدم و همانطور که به دکتر و رفتارش فکر می کردم به خوابی سنگین رفتم. صبح روز بعد به خاطر برف سنگینی که از دو روز پیش شروع به باریدن کرده بود و امکان بیرون رفتن را نمی داد، بوم را برداشتم و مشغول نقاشی

شدم . چنان غرق کار شده بودم که زمان فراموشم شده بود و تا وقتی که مامان برای خوردن ناهار صدام کرد از اتاق بیرون نرفتم. بعد از ناهار کمی استراحت کردم و دوباره مشغول کار شدم، وقتی از کار دست کشیدم که نقاشی ام تکمیل شده بود. منظره زیبایی از کوه های پوشیده از برف و دختری تنها که کنار کلبه ای ایستاده و به دور دستها خیره شده، عقب رفتم و به تابلو نگاه کردم . کار زیبایی از آب در آمده بود، خستگی از تنم بیرون رفت.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان به درسهای نیلوفر رسیدگی می کرد، دستش رو گرفتم و گفتم: مامان بیا یه لحظه ببین تابلوم قشنگ شده .

_بذار درسهای نیلوفر تموم بشه می آم .

_نه، همین الان بیا .

نیلوفر یاسی منم بیام؟

_بیا .

سه تایی به اتاقم رفتیم. مامان چند دقیقه ای خیره شد و سپس پرسید: خیلی وقته به رنگ بوم دست نمی زدی چی شده، نکنه هدیه است .

از اینکه به راحتی به منظورم پی برده بود خنده ام گرفت و خنده کنان جواب دادم: نه بابا، همین طوری یک دفعه هوس کردم .

_فکر نمی کنم همین طوری باشه، حتما برای سامان کشیدی، آره .

اخمی کردم و گفتم: نه که سامان خیلی اهل ذوق وهنره .

آرام در گوشم زمزمه کرد: برای دکتر کشیدی. همون اول حدس زدم، فقط می خواستم عکس العملت رو ببینم .

در جوابش فقط لبخند زدم. در همان حین موبایلم زنگ زد، بطرف میز آرایش رفتم و گوشی رو برداشتم. چون کمی درنگ کردم مامان خیال کرد دکتر تماس گرفته و من جلوی اونها نمی توانم جواب بدهم، برای همین دست نیلوفر را گرفت و گفت: ما رفتیم راحت باش .

از اشتباهش خنده ام گرفت چون پشت خط مژگان بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت: دیروز باز کجا غیبت زده بود، بیچاره مادرت در به در دنبالت می گشت .

_دلیلش رو هم گفت؟

_آره گفت، ولی اینکه نمی شه هر وقت باباتو دیدی یا باهاش حرف زدی از خونه فراری بشی. می ترسم چند روز دیگه اسم تو، توی مجله ها ببینم، در منجلاب فرار. چه آدم مهمی برای خودت می شی .

_مسخره، زبونت مثل نیش عقرب می مونه .

_به جان خودت کمال همنشینی اثر کرده. خوب نگفتی کجا رفته بودی .

نمی خواستم بدونه با دکتر بودم، برای همین بدون اینکه اسمی از دکتر ببرم گفتم :

_تو خیابونا ول می گشتم .

_اون همه ساعت، بابا تو دیگه کی هستی، دیوونه ای. حداقل میومدی پیش من. اصلا این حرفا رو ولش کن، زنگ زدم ببینم حوصله داری بریم شو لباس. یکی از دوستام شو لباس گذاشته .

_تو این هوا، الان همه جا ترافیک .

_خوب، باشه ما هم بیکاریم .

چون از صبح خونه نشسته بودم قبول کردم و تند تند آماده شدم. از خونه مژگان تا خونه ما فاصله ی زیادی نبود برای همین دقایقی طول نکشید که آمد. داخل ماشین هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نتوانستم ماجرای روز قبل رو برایش تعریف کنم. در فکر بودم که یک دفعه گفت: یاسی کاش دیروز هم میومدی پیشم، اونوقت خیلی عالی میشد .

متعجب نگاش کردم و پرسیدم: چرا؟

_چون مطمئنم تو باز حالت بد میشد و ما به بهانه مریضی تو به دکتر زنگ می زدیم .

یکدفعه هول کردم، آب دهانم به گلوم پرید و به سرفه افتادم. مژگان در حالیکه به پشتم می

کوبید گفت: مثل اینه آرزوم برآورده شد و تو داری خفه می شی .

بعد از اینکه سرفه ام قطع شد با چشمای گرد شده گفتم: مژگان تو جدی جدی عاشق دکتر شدی .

خودش را لوس کرد و جواب داد: عاشق که نه، همچین بگی نگی ازش خوشم اومده و شخصیتش برام جالبه، از نظر تو ایرادی داره؟

در حالیکه در دلم غوغایی بر پا شده بود جواب دادم: نه چه ایرادی، فقط به گمونم یه خورده سن تو بیشتر از دکتر باشه .البته اگر اون هم ازتو خوشش اومده باشه دیگه حرفی نمی مونه.

حالم به کلی دگرگون شده بود و دلم می خواست زودتر به خونه برگردم و به اتاقم پناه ببرم ولی حیف که امکانش نبود، از طرفی هم ترافیک خیابان حوصله مو سر برده بود. در عالم دیگری سیر می کردم و حواسم نبود و اگه مژگان با صدای بلند صدام نمی کرد متوجه نمی شدم: یلسی،یاسی، کدوم باغ سیر می کنی، تلفنت زنگ می زنه.

گیج و منگ نگاش کردم: چی، متوجه نشدم.

_میگم موبایلت زنگ می زنه.

لپمو نیشگون گرفت و ادامه داد: طفلکی، از دیروز کر هم شده.

گوشی رو برداشتم و به شماره نگاه کردم، مهرداد بود. چون حوصله هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم جواب ندادم که مژگان دوباره پرسید: کی بود، چرا جواب ندادی؟

__یه مزاحم که حوصله اش را ندارم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: مزاحم، حوصله، چی شده کشتیات غرق شده. ناز نازی من، بگو کی اذیتت کرده تا پدرشو در بیارم.

صمیمیت بیش از حد مژگان باعث شد از دست خودم حرصم بگیرد چون برای دوستی ارزش بیش از حدی قائل بودم، مخصوصا برای مژگان. با اینکه مدت کمی بود با هم آشنا شده بودیم ولی خیلی بهم وابسته شده و زبان همدیگه رو خوب می فهمیدیم، از این رو سعی کردم دکتر

رو به فراموشی بسپارم.

دو روزی از آن ماجرا می گذشت ولی از دکتر خبری نبود،گویا فراموش کرده بود که امانتی در نزدش هست باید به صاحبش برگرداند. نزدیک ظهر بود و در آشپزخانه سخت مشغول بودم، چون مامان خونه دایی اینا رفته بود و من باید تا آمدن نیلوفر نهار و آماده می کردم. صدای زنگ تلفن باعث شد تند تند دستامو بشورم و به اتاقم بدوم. قبل از جواب دادن نگاهی به شماره انداختم، دکتر بود. باز قلبم به تپش افتاد، مثل دختر بچه چهارده ساله هیجان داشتم .لحظه ای درنگ کردم و سپس جواب دادم: بله بفرمایید.

_سلام، حال شما، خوب هستین.

خودمو به اون راه زدم و گفتم:سلام، ممنون امری داشتید.

_گویا باز بد موقع مزاحمتون شدم.

_ببخشید شما؟

_ببخشید خودمو معرفی نکردم، محمدی هستم .با خود گفتم از روی شماره ام حتما می شناسین.

_اوه دکتر شمایید، شرمنده شماره تون رو سیو نکردم برای همین نشناختمتون. شما خوب هستید؟

_ممنون، شما چطور، خوب و سر حال هستید؟

_به لطف و مرحمت شما بد نیستم، فکر می کردم منو از یاد بردین.

_نه خواهش می کنم، اگه دیر بهتون زنگ زدم عذر می خوام، باور کنید اصلا وقت سر خاروندن ندارم یا دانشگاهم یا بیمارستان، وگرنه از یادم نرفته و باید امانتی شما رو زودتر از اینها پس می دادم. امروز عصر وقت دارین؟

با شنیدن این حرف وا رفتم، پس بخاطر دستبند فقط یادی ازم کرده بود. به سردی جواب دادم: راضی به زحمتتون نیستم، اگه می خواین با پیک بفرستین.

دستپاچه جواب داد: نه، نه منظورم این نبود.اگه افتخار بدین عصر در خدمتتون باشم.

ناز کردم و گفتم: امکان نداره مزاحم شما بشم چون می دونم شما وقت اضافی ندارید، درکتون می کنم، با پیک برام بفرستید.

ـ به خدا منظورم این نبود ، بدم نمی آید یه زنگ تفریحی داشته باشم . حالا قبول می کنید؟ نکنه با من بودن حوصلتونو سر می بره و تحملم براتون سخته.

خنده ای از ته دل کردم و در دلم گفتم: من از خدامه که با تو باشم، چون بهم آرامش می دی.

جواب دادم: باشه مزاحمتون می شم، چه ساعتی و کجا؟

ـ ساعت هفت سر خیابون منتظرم باشین.

ـ پس خداحافظ تا عصر.

ـ به امید دیدار.

بعد از قطع کردن تلفن به مامان که خونه خاله مرجان رفته بود زنگ زدم و بهش اطلاع دادم و خواستم قبل از ساعت هفت به خونه بیاید. هیجان خاصی سراسر وجودمو در بر گرفته بود و اضطراب داشتم، انگار برای اولین بار می خواستم سر قرار برم. تا ساعت هفت، شش ساعت مونده بود. بعد از خوردن ناهار و خوابیدن نیلوفر به اتاقم پناه بردم و سرمو به خواندن رومانی گرم کردم. نزدیک ساعت پنج مامان هم آمد. داخل خونه، این ور و اونور می رفتم، آخر سر مامان دستمو گرفت و یه جا نشوند و گفت: سرم گیج رفت، چرا این قدر هولی، انگار برای اولین بار می خوای ببینیش.

خندیدم و گفتم: اتفاقاً خودمم مرتب این حرف رو تکرار می کنم ولی نمی دونم چرا باز استرس دارم.

ـ پاشو برو یه دوش بگیر، این طوری هم وقت زود می گذره و هم کمی از اضطرابت کاسته می شه.

فکر بدی نبود و بلند شدم و به حمام رفتم. وقتی بیرون اومدم بلافاصله موهامو خشک کردم و

سپس با وسواس شروع کردم به آرایش کردن. وقتی کارم تمام شد ساعت ۶/۴۵ دقیقه بود. پالتومو پوشیدم و شال آبی رنگی که با رنگ چشمام همخوانی داشت سرم کردم، سپس از اتاق بیرون رفتم . مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی، اینطوری می خوای پدر دکتر رو در بیاری.

خودمو لوس کردم و گفتم: ای وای مامان این حرفا چیه، اصلاً همچین منظوری ندارم.

ــآره قربونت برم می دونم، ما هم این دوران رو گذروندیم، امیدوارم خوش بگذره.

لحظه ای که می خواستم از درب بیرون برم به یاد تابلو افتادم،خواستم برگردم ولی یکدفعه پشیمان شدم و با خودم گفتم: بهترین بهانه است برای قرار دیگه.

و بدین ترتیب رهسپار شدم. داخل کوچه تاریک بود و به راحتی سر کوچه دیده نمی شد، ولی هرچه جلوتر می رفتم ضربان قلبم بیشتر می شد. چند قدمی بیشتر نمانده بود که ماشینش رو دیدم، کنار ماشین ایستاده، و تکیه داده بود. با دیدنم لبخند زد و من هم با دیدنش لبخند زدم، چقدر به خودش رسیده بودو. پلیور سفید با شلوار جین و کاپشن چرمی مشکی کوتاه، موهای حالت دارش رو به طرف بالا شونه کرده و ریش هایش هم آنکارد شده بود به گمونم تاتزه اصلاح کرده بود. تیپ و قیافه اش بیشتر از قبل به دلم نشست مخصوصاً با پلیور سفیدش، و تو دل بروتر شده بود. اونقدر تو بحرش رفته بودم که فراموش کردم رو به رویش قرار گرفتم، سلام هم نکردم و اگه اون سلام نمی کرد ساعتها محو تماشایش می شدم. از کارم خجالت کشیدم و به زمین چشم دوختم و سلام کردم، بعد از سلام و احوالپرسی به ماشین اشاره کرد و گفت:

ــبریم، هوا خیلی سرده و ممکنه سرما بخورید.

از اینکه به فکرم بود خوشحال شدم. آرام به سمت ماشین رفتم و سوار شدم .وقتی حرکت کرد بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: خوب کجا باید بریم؟

ــبه گمونم شما میزبانید، هر جا که دوست دارید.

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت: اگه به انتخاب من باشه باید دور و بر دانشگاه یا بیمارستان یه لقمه برای ته بندی بخوریم.

_از نظر من هیچ اشکالی نداره.

_خواهشا تعارف نکنید، یه جای خوب مثل اون دفعه انتخاب کنید.

_دربند خوبه؟

_تا حالا نرفتم، اگه شما بگید خوبه حتما خوبه، از سلیقه تون پیداست.

احساس کردم به خاطر دفعه قبل مسخره ام می کنه برای همین گفتم: مسخره ام می کنید، حتما به خاطر لنگه به لنگه بودن کفشام و یا نا مرتب بودن لباسام.

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: وای خدای من، فکرتون همیشه در جهت منفی کار می کنه.

برگشت و به صورتم خیره شد و ادامه داد: هر چقدر هم بد سلیقه باشین در حالت عادی نمی تونستین اونطوری کفش بپوشین.

با یاد آوری اون روز نتوانست جلوی خنده اش را بگیره و همانطور که می خندید گفت:

_ببخشید که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

خودمم خنده ام گرفت، چون تجسم کردم در حالت عادی هیچ آدم عاقلی اونطوری با اون تناسب نمی تونه کفش بپوشه مگر یک دیوانه.

پس نمی توانست مسخره ام کنه، گفتم: باشه بخندین، یه روز هم نوبت من می شه.

دوباره سکوت سنگینی بین مون حاکم شد و تا رسیدن به دربند هیچ کدام حرفی نزدیم. وقتی به خیابان فنا خسرو پیچید بخاطر برف یخبندان ماشین به سختی بالا می رفت. از پیشنهادی که کرده بودم پشیمون شدم و گفتم: جای بدی رو انتخاب کردم، بهتره برگردیم.

_چرا؟

_برای اینک هر چه بالاتر بریم حرکت ماشین سخت تر می شه، با این برف و یخبندان عجب

پیشنهادی دادم اصلا به خاطرم نرسید.

_نه می ریم ما که عجله نداریم یه خورده دیر تر می رسیم، من عادت ندارم از نیمه راه برگردم. پیداست جای قشنگی باید باشه.

باور کردن بعضی از حرفهای دکتر برام سخت بود چطور امکان داشت پسری با این شکل و شمایل و شغل، دوست دختر نداشته باشه. من که باورم نمی شد، همین طور که برگشته و به صورتش خیره شده و در فکر بودم صدایش از جاپراندم. در حالیکه لبخند گوشه لبش بود پرسید:

_چه چیزی باعث شده که اینطور متفکرانه به صورتم خیره بشید.

از اینکه مچم را گرفته بود خجالت کشیدم، به جلو چشم دوختم و جواب دادم :هیچی.

_هیچی که نشد حرف، چون خیلی با خودتون درگیر بودید.

_اگه بپرسم راستش رو میگید، یعنی ناراحت نمی شید؟

_حالا باید راستش رو بگم یا ناراحت نشم، کدومشون؟

گویا با حرفهاش امشب قصد داشت کلافه ام کند، از این رو خودمو آماده کردمو گفتم:

_نمی تونم باور کنم شما دوست دختر ندارید، یعنی غیر ممکنه.

_اول اون چوب رو زمین بذارید بعد، تا من بتونم جواب بدم.

حیران نگاهش کردم و گفتم: کدوم چوب، گویا شما امشب حال مساعدی ندارین.

باز خندید و جواب داد: چرا خیلی هم خوبه، منظورم ابروهاتونه، چنان ابروهاتونو گره کردید و با اخم گفتید که یک لحظه ترسیدم.

از شوخیش منهم خندیدم و گفتم: ببخشید، بعضی موقعها کنترل خودمو از دست می دم.

_همان در که شما زود از کوره در می رید من هم خونسرد و ریلکس هستم و صبر و طاقتم زیاده.

_خوش به حالتون.

_خوب حالا جواب سوال شما، به چی باید قسم بخورم تا شما باور کنید، به خدایی که اون بالا شاهدمونه من دوست دختر ندارم.حالا باور کردید چون دلیلی نداره دروغ بگم.

چون قسم خورد قانع شدم، راست می گفت دلیلی هم برای دروغ گفتن نداشت. با من هم بر حسب تصادف آشنا شده بود پس چرا باید پنهون می کرد، به دنبال من هم راه نیفتاه بود که بخواهد پنهان کند. باز به فکر فرو رفته بودم که پرسید: هنوز باور نکردید؟

_چرا.

_پس چرا توفکر فرو رفتید.

_به حرفهای شما فکر می کردم.

_حالا نوبت منه که از شما بپرسم، شما چی دوست پسر ندارید؟

وای خدای من عجب سوالی کرد چه جوابی باید می دادم، با خودم گفتم دختره دیوونه مگه مرض داشتی که ازش بپرسی دوست دختر داری که خودت هم گیر بیفتی. هر چی بد و بیراه بود نثار خودم کردم. خوشبختانه خودش متوجه شد که درگیرم و به نوعی مسیر حرف را عوض کرد و پرسید: از بیکاری و خونه نشستن حوصله تون سر نمی ره .

از اینکه مجبور به جواب دادن نبودم خوشحال شدم و فورا جواب دادم: چرا گاهی اوقات حوصله ام سر می ره، گاهی اوقات هم نه، چون بعضی روزها دوست دارم تنها باشم و اونجور موقعها به اتاقم می رم و ساعتها بیرون نمی آیم یعنی فقط موقعی که مامان برای غذا خوردن صدام می کنه بیرون میرم.

_چرا، اون همه ساعت تو اتاقتون چیکار می کنین؟

قبل از اینکه جواب بدم به رستوران مورد دلخواهم رسیدیم. با دست اشاره کردم و گفتم: این رستوران خیلی با صفاست.

ماشین رو به محوطه رستوران هدایت کرده و گوشه ای نگه داشت. پیاده شدیم، زمین و درختان پوشیده از برف بود و دیدن این مناظر همیشه منو به وجد می آورد. بی توجه به لیز بودن زمین

به راه افتادم که یک دفعه به خاطر پاشنه بلند چکمه هام سر خوردم و اگه دکتر به موقع بازویم را نمی گرفت با کله زمین می خوردم. نگاه محبت آمیزی بهش کردم و گفتم: ممنون، اگه به دادم نمی رسیدید الان سر و صورتم خونی بود.

ــبرای اینکه احتمال می دادم زمین بخورید چون قدمهاتون شل بود .در واقع در عالم دیگری سیر می کردید.

از شنیدن این حرف چنان به وجد آمدم که یک لحظه موقعیتم رو فراموش کردم. درست رو به رویش ایستادم و به چشمانش خیره شدم، محبت در چشمای سیاه و گیرایش سو سو می زد. دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش. همین طور که نگاش می کردم یک دفعه دکتر سرش را پایین انداخت فهمیدم ای حرکتم باعث معذب شدنش شده است، نفس بلندی کشیدم و به سمت پله های رستوران برگشتم، بی حواس بالا می رفتم که طنین صدایش گوشم را نوازش کرد.آرام گفت: مواظب باشین، پله ها هم لیز و خطرناکه.

سری تکان دادم و با گامهای محکم خودمو به تخت کنار شومینه رساندم و لبه تخت نشستم، ولی اون کفشاشو در آورد و گوشه تخت نشست. روی نگاه کردن نداشتم، پاهایم رو که از تخت آویزان بود تاب می دادم که گفت: بعضی موقعها فکر می کنم یه دختر بچه هشت ونه ساله هستین؟ فکر می کنید اینجوری راحت غذا بخورید.

همان طور که سرم پایین بود چکمه هایم رو در آوردم و همان گوشه نشستم. لحظاتی به سکوت گذشت، سفارش غذا رو دادیم و باز هم سکوت تا اینکه دکتر پرسید: کجا بودیم، آهان یادم اومد، داشتم می گفتم اون همه ساعت تو اتاقتون چیکار می کنید.

سرمو بلد کردم و از شیشه به منظره بیرون چشم دوختم و جواب دادم: رو تختم دراز می کشم و فکر می کنم.

به فکر فرو رفت و سپس پرسید: به چی فکر می کنید؟

ــبه اینکه برای چی بدنیا اومدیم و زندگی چه ارزشی داره، جز پوچی و بیهودگی.

_چرا دیدگاهتون به زندگی اینقدر منفیه، چرا این همه سخت می گیرین. به نظر من هر کسی یه چند ساعتی یه جا بشینه و فکر کنه نا خود آگاه به بن بست می رسه، اصلا دیوونه می شه.

پوز خندی زدم و گفتم: شما هم اگه به جای من بودید قاتی می کردید.

_من اگه جای شما بودم به نوعی سرمو گرم می کردم تا کمتر فکر کنم. چرا از یه روانشناسی کمک نمی گیرید.

به شوخی ولی با اخم گفتم: یعنی می گید من دیوونه ام، دستتون درد نکنه.

_استغفرالله ، من کی همچین غلطی مردم، چرا فکرتون همه اش منفیه. خندیدم و گفتم: دور از جون، من هم خواستم باهاتون شوخی کرده باشم. راستش رفته ام ولی یه مشت داروی خواب آور بهم دادن، اما درد من درمون نداره و بیچاره مامان هم از دستم عاجز شده.

همان لحظه گارسون غذا رو آورد و شکر خدا از موعظه کردن دکتر رها شدم. موقع خوردن غذا زیر چشمی نگاهش می کردم، به فکر فرو رفته بود و هراز گاهی یک قاشق غذا می خورد.

طاقت نیاوردم و پرسیدم: تو کدوم باغ سیرمی کنید.

سرش رو بالا گرفت و لبخند زنان جواب داد: تو باغ نبودم، به حرفهای شما فکر می کردم.

_اگه می دونستم حرفهام اینقدر فکر شما رو به خودش مشغول می کنه، به هیچ وجه حرف نمی زدم. راستی چرا شما از خودتون چیزی نمی گید تا من مجبور بشم براتون روضه بخونم تا از آشنایی با من پشیمون بشید.

_شما روضه نمی خونید که من پشیمون بشم. ممنونم که منو لایق درد و دل کردن دونستید و من از این بابت خوشحالم. اگه من حرفی نمی زنم برای اینکه زندگیم تو کتاب خلاصه شده.

_تو خانوادتون همه مثل شما درسخون هستن؟

_نه، پنج برادر بزرگتر دارم که همه شون شغل پدرمو ادامه دادن و وارد بازار شدن. سه تا هم خواهر دارم، دو تاشون خونه دارن و فقط یکیشون که یکسال از من بزرگتره، معلمه.

از داشتن این همه خواهر و برادر خوشم آمد. در حالیکه می خندیدم گفتم: وای خوش به

حالتون، چه جالب می شه وقتی همه دور هم جمع می شین، پس شما ته تغاری هستین؟

سری تکان داد و گفت: بله، من آخرین فرزند هستم. برای فرار از سر و صدای بچه ها بیشتر اوقات تو بهار خواب خونمون می رفتم تا راحت بتونم درس بخونم .

بعد از تمام شدن غذامون، نگاهی به ساعت انداختم که فورا پرسید: دیرتون شده؟

_یک ساعت دیگه فرصت دارم یعنی ساعت ده باید خونه باشم.

_اگه مایل باشین یه چایی بخوریم و بعد بریم.

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. بعد از خوردن چایی، رستوران رو ترک کردیم. در بین راه پرسید :روزهای جمعه برنامه خاصی دارین؟

_نه چطور؟

_من روزهای جمعه با دوستام میرم کوه، گفتم اگه شما هم دوست داشته باشین این هفته با ما همراه باشید.

لحظه ای فکر کردم و سپس گفتم: نه مزاحمتون نمی شم، بین چند تا پسر به تنهایی راحت نیستم.

خدید و گفت: دوستای من فقط پسر نیستن، بینشون دختر هم هست. مطمئنم از همراهی با ما نه تنها معذب و ناراحت نمی شید بلکه بهتون خوش می گذره.

با شنیدن این حرف چشمامو تنگ کردم و نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: آب زیر کاه، میگه من دوست دختر ندارم.

قاه قاه خندید و گفت: خیلی کج خیالین، مغز شما در جهت مثبت فرمان نمی ده. در ضمن از این به بعد، یادتون باشه که گوشهای من خیلی تیزه.

فکر نمی کردم حرفمو شنیده باشه. از خجالت صورتم داغ شد، شیشه رو کمی پایین کشیدم تا کمی خنک شوم. هر دومون ساکت بودیم، وقتی سر خیابان ترمز کرد نفس راحتی کشیدم و قبل از اینکه پیاده بشوم دستبندمو از جیبش در آورد و بطرفم گرفت و گفت: بفرمایید این هم

امانتی شما.

_ممنون.

خواستم پیاده شوم که گفت: یاسی خانم، به مژگان خانم سلام برسونید و از طرف من برای روز جمعه ایشون رو هم دعوت کنید البته اگه مایل بودن. چون شمارشونو ندارم به شما زحمت می دم.

حرصم گرفت ولی برای حفظ ظاهر لبخند زنان گفتم: حتما هیچ زحمتی نداره، خیلی هم خوشحال می شه.

سریع پیاده شدم تا پی به درون آشفته ام نبره، قبل از اینکه درب و ببندم گفتم: بخاطر شام هم ممنون. شب خوبی بود، خداحافظ.

_خواهش می کنم، برای من هم شب خوبی بود، خداحافظ تا روز جمعه.

پیاده شدم، اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست درب و محکم بکوبم تا اون گوشهای تیزش کر بشه. از حرص شروع کردم به دویدن. وقتی جلوی درب رسیدم، بی توجه به اینکه هنوز سر خیابان ایستاده، درب و باز کردم و به داخل رفتم. شبم رو خراب کرده بود و شام کوفتم شده بود، پس دلیلی نداشت که ازش دوباره تشکر کنم. وقتی وارد خونه شدم، مامان مشغول تماشای سریال بود. سلام کردم، اون هم جواب داد، به سمت اتاقم می رفتم که پرسید: خوش گذشت؟

چون نمی خواستم از دل پریشونم با خبر بشه، همان طور که به طرف اتاق می رفتم جواب دادم: ای بد نبود.

_کجا داری میری؟ بیا چند لحظه بشین بعد برو خودتو حبس کن.

_قصد حبس کردن ندارم .لباسامو عوض کنم بیام، چشم.

برای اینکه به آرامش برسم آرام آرام لباسامو عوض کردم و سپس پیش مامان رفتم. به محض نشستن گفت: خوب تعریف کن ببینم چی شد؟

ـــقرار نبود چیزی بشه، رفتیم دربند شام خوردیم بعد برگشتیم.

ـــهمین، یعنی تواین چند ساعت که با هم بودین اصلا حرفی نزدین.

خنده ام گرفت، در حالیکه می خندیدم جواب دادم :لال که نبودم، البته اگه لال هم بودیم با اشاره حرف می زدیم. بیشتر از اون من حرف می زدم چون همش سوال می کرد مثل مجرمی که ازش باز جویی می کنن.

مامان با تعجب نگام کرد و پرسید: یعنی چی؟ همچین می گی احساس می کنم با یه آدم مغرور و از خود راضی طرفی.

از تشبیه مامان، خنده ای از ته دل کردم و گفتم: نه بابا، بد بخت این جوری نیست.

ـــپس حتما حرفی زده که بهت بر خورده.

نه ای گفتم و مختصر و مفید برایش تعریف کردم. مامان به نوعی سعی در نصیحتم داشت، ولی حیف که درکش برای من سخت بود. شاید هم فکرم در حول و هوش مژگان و دکتر می چرخید. وقتی حرفهاش تمام شد بلند شدم و به ماوای تنهاییم پناه بردم. نگاهی به گوشیم انداختم دو تا مسیج آمده بود اولی از طرف مهرداد بود که نوشته بود، بی معرفت یه خورده تحویلمون بگیر، چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمی دی. با خودم گفتم: برای اینکه حوصله تو ندارم، حرفات برام تکراری شده.

مسیج دومی مربوط به دکتر بود که نوشته بود، دخترخوب و بی احتیاط وقتی زمین لیزه نباید دوید.

با عصبانیت گوشی رو روی تخت کوبیدم و شکلکی در آوردم و گفتم: به تو چه، دلم می خواد می دوم. اصلا تو چه کاره ای که امر می کنی.

ولی چیزی در دلم فریاد زد و گفت: بیچاره، بده که اینقدر به فکر سلامتیته. حیف اون، تو لیاقت نداری، همون بهتر که بره سراغ مژگان.

مثل دیوانه ها به خودم جواب دادم: به درک، پسر که قحط نیست.

با خودم درگیر شده بودم و سخت کلافه، برای همین بلند شدم وآهسته درب و باز کردم.

چراغها همه خاموش بودند، پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم و لیوان و یخ برداشتم و دوباره به اتاقم برگشتم و نوشیدنی انرژی زا را داخل لیوان خالی کردم از فکر و خیال و افراط ، سست بی حال روی تخت ولو شدم و نمی دانم کی خوابم برد.

صبح وقتی چشم باز کردم سرم به شدت درد می کرد، به حدی که قادر به باز کردن چشمام نبودم .به زور از روی تخت بلند شدم، اول ملافه تخت را که در اثر بی احتیاطی مقداری از نوشابه رویش ریخته بود جمع کردم و سر جاش گذاشتم سپس لیوان رو زیر تخت پنهان کردم تا سر فرصت به آشپزخانه ببرم. بعد حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم و زیر دوش نشستم چون اگه مامان منو با اون وضع می دید حتما میفهمید. وقتی بیرون آمدم باز سرم درد می کرد. از اتاق بیرون رفتم و با دیدن متن روی یخچال خوشحال شدم. از شانسم، مامان به مدرسه نیلوفر رفته بود.از قفسه کلوچه ای برداشتم و با یک لیوان شیر خوردم، بعد هم دو تا مسکن خوردم تا شاید از سر دردم کم بشه. روی کاناپه دراز کشیده بودم که مامان هم آمد، با دیدن قیافه ام پرسید: خواب دیدی؟

_نه، چطور؟

_آخه اخمهات تو همه، برای همین. گفتم شاید مثل بابات خواب دیدی، اون هر وقت خواب می دید تحملش سخت بود.

درست زمانی که حال نداشتم مامان دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود، آهی گفتم و دوباره به اتاقم پناه بردم. اونقدر به سقف چشم دوختم که با ذهنی آشفته و به کمک مسکن ها، پلکهام رو هم افتاد. توی خواب هم راحت نبودم، کنار دره ای ایستاده بودم که یک دفعه زیر پایم خالی شد و به پایین پرت شدم .در این لحظه شکر خدا از خواب پریدم. قلبم به شدت می تپید. نگاهی به پنجره انداختم، هوا کاملا تاریک شده بود. با یاد آوری خوابی که دیده بودم به یاد حرف مامان افتادم، همیشه می گفت: یاسی موقع غروب نخواب، خواب

شیطونه. آدم اذیت می شه.

سرم نه تنها خوب نشده بود بلکه بیش از پیش هم درد می کرد، دستی به موهای پریشونم کشیدم و کورمال کورمال بطرف کلید رفتم و چراغ رو روشن کردم. سپس به هال رفتم، نیلوفر داشت بازی می کرد.وقتی چشمش بهم افتاد، خندید و گفت: یاسی، مثل خرس به خواب زمستونی رفته بودی.

قبل از اینکه من حرفی بزنم مامان از اتاقی که مشغول کار بود، داد زد و گفت: نیلو، باز تو حرف زدی.

در جوابش گفتم: مامان، خوب بچه راست می گه از صبح همش خوابیدم.

سپس به طرف نیلوفر رفتم و بغلش کردم و گفتم: صبر کن خرسی بهت نشون بدم که حظ کنی.

شروع به قلقلک دادنش کردم چنان با صدای بلند می خندید که من هم به وجد آمدم، یه خورده که بازی کردیم سر حال شدم. بعد از اینکه حسابی خسته شد، روی زمین نشست و گفت: یاسی، جون من بس کن، دلم درد گرفت.

دستش رو گرفتم و بلند کردم و گفتم: پس بیا بریم تا من شام و نهارمو بخورم، تو هم شامت رو.

بعد از گرم کردن غذا، مامان رو هم صدا کردم و سه تایی مشغول خوردن غذا شدیم .چون حسابی گرسنه ام شده بود خیلی بهم چسبید. هنوز سر میز نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. نیلوفر زودتر از ما دوید و جواب داد، سپس گفت: یاسی، مژگان جونه. باهات کار داره.

از مامان تشکر کردم و به طرف تلفن رفتم. به محض الو گفتن، با صدایی که سرشار از انرژی بود گفت: به به خانم خانما، ساعت خواب. جون مژگان اگه وقت کردی یه خورده بخواب. اگه اینطوری پیش بری از بی خوابی ضعف اعصاب می گیری.

خنده کنان جواب دادم: چشم، تو از کجا فهمیدی؟

_عزیزم، اگه یه نگاهی به گوشیت بندازی می فهمی چند تا میس کال داری،دست کم نه، ده تا. فکر کردم به سلامتی دار فانی رو وداع گفتی، از این رو مزاحم مریم جون شدم. خوب خانمی دلیل این بی خوابی چی بود، باز چه مرگت شده بود؟

_علت خاصی نداشت، یه خورده سرم درد می کرد.

_ببینم باز دیشب زیاده روی کرده بودی.

_اوهوم.

_همه اش از بیکاریه، اتفاقا جات خالی یک ساعت پیش غیبتت رو می کردیم.

یک لحظه پیش خودم فکر کردم حتما با دکتر، از این رو به میان حرفش پریدم و پرسیدم :

_با کی؟

_خوب دختر خل وچل با مامانت.

_خوب چی می گفتین؟

_می گم، مگه تو زبانت فول نیست.

_خوب.

_کامپیوتر هم الحمدالله از بس که چت کردی وارد شدی.

_خوب، مسخره بازی در نیار و حرف آخرتو بزن.

_خوب به جمالت، توی شرکت ما به یه دیوونه ای مثل تو نیاز دارن. این طوری وقتی پیشم باشی خیالم راحته، حالا نظرت چیه؟

_نمی دونم مادر بزرگ باید فکر کنم.

_خره فکر کردن نداره.

دو دل بودم که پیغام دکتر رو برسونم یا نه، آخر عقلم بر احساسم غلبه کرد و گفتم:

_مژگان روز جمعه از آدمای بیکار دعوت کردن برن کوهنوردی.

خیلی جدی جواب داد: از طرف کدوم تیم، اسم و رسم داره، چون در صورتی قبول می کنم که

در خور شان بنده باشه در غیر این صورت معذورم.

_از طرف تیم دکتر محمدی.

هورایی کشید و گفت: بله بله، حتما قبول می کنم. راستی مارمولک چی شده به تو خبر داده هان؟!

_برای اینکه دستبندم تو بیمارستان افتاده بود.

_به جان یاسی یه لحظه دلم هری ریخت، گفتم حتما با تو رو هم ریخته.

خندیدم و گفتم: نه نترس، خیالت آسوده باشه همچین خبری نیست.

_آه خدایا شکرت.

بعد از قطع کردن تلفن با مامان راجع به پیشنهاد مژگان صحبت کردم، اول یه خورده ناز و نوز کرد سپس قبول کرد. می دونستم بر خلاف میل باطنی اش راضی به کار کردن من شد و برای اینکه از لاکم بیرون بیام زیر بار رفت. روز پنج شنبه مامان از صبح برای کمک به خونه خاله مرجان رفته بود چون شب بخاطر سامان مهمانی داشت. من و نیلوفر هم عصر بعد از اینکه آماده شدیم راهی شدیم. در بین راه یک دفعه بخاطرم رسید کادویی برای سامان تهیه کنم، هم از سربازی برگشته بود و هم اینکه باهام قهر کرده بود. نزدیک خونه خاله مرکز خریدی بود، جلوی پاساژ پیاده شدیم، بعد از کلی گشتن عطری برای سامان و مقداری خرت و پرت برای نیلوفر خریده و بیرون اومدیم. سر راهمون هم دسته گلی برای خاله خریدیم .وقتی به اونجا رسیدیم بیشتر مهمانها آمده بودند. خاله با دیدن دسته گل به شوخی در گوشم گفت: عزیزم معمولا پسرا به خواستگاری دخترا می رن.

چشمکی زدم و جواب دادم :این دفعه بر عکس شده. حالا شازده دوماد کجاست، اومده یا نه؟

_آره اون گوشه کنار شومینه بغ کرده و نشسته.

دسته گل رو به دست خاله دادم و به سالن رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانها یکراست پیش سامان رفتم و جلویش ایستادم و سلام کردم .با اخم جواب داد، عطر رو بطرفش گرفتم و

گفتم: بفرمایید قابل شما رو نداره. بد اخلاق، باهام قهری نی نی کوچولو.

همانطور با اخم جواب داد: ممنون، لطف کن ببر بده به همون مژگان جونت.

_آخه برای تو خریدم. می خوای این طوری جلوی همه سنگ روی یخم کنی، مخصوصا با اون دختر خاله لوست.

بدون اینکه اخمهاشو باز کنه کادو رو گرفت. از این عملش حرصم گرفت برای همین گفتم: سامان به جان خودت که خیلی برام عزیزی، اگه ادامه بدی همین الان از اینجا میذارم و می رم. اون وقت جواب مامان و مامان بزرگ رو خودت باید بدی.

دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: ببخشید، آشتی آشتی ام.خواهشا منو با اونا در نندار .

بعد منو در کنار خودش نشوند و با هم شروع به صحبت کردیم. از هر دری حرف می زدیم که تلفنم زنگ زد با دیدن شماره دکتر نفس تو سینه ام حبس شد، روشن کردم و خیلی عادی

گفتم: سلام مژگان جون، چطوری، خوبی.

_سلام شما خوب هستین. مثل اینکه نمی تونین حرف بزنین.

_دقیقا.

_پس زیاد مزاحمتون نمی شم، فردا ساعت شش جلوی ورودی بام تهران منتظر هستم. توچال میریم . شب خوش.

_حتما شب تو هم به خیر.

سامان که تمام حواسش به من بود بعد از قطع کردن، پرسید :چیکار داشت؟

لحظه ای فکر کردم و بعد جواب دادم: می گفت شب بیا پیش من، یه خورده بی حوصله بود.

_این روزا خیلی با هم صمیمی شدین.

_چیکار کنیم دیگه.

بعد از رفتن مهمانها آماده رفتن شدیم. نیلوفر اصرار می کرد که شب به خونه مامان بزرگ بریم. با التماس به مامان نگاه کردم. مامان کمی فکر کرد و سپس گفت: یاسی، تو ماشین و

بردار و برو.

بابا بزرگ در جواب مامان پرسید: یاسی مگه تو با ما نمی آیی؟

_بابا بزرگ به دوستم مژگان قول دادم شب برم پیشش، ولی فردا می آم.

مامان و نیلوفر همراه اونا به کرج رفتند و من هم به خونه برگشتم، چون از تنهایی می ترسیدم با الاجبار به مژگان مسیج دادم که خوابی؟

اون هم فورا جواب داد: نه، کاری داشتی؟

_می خواستم ببینم می تونی بیایی پیشم، چون تنهام، صبح هم از اینجا با هم می ریم.

_منتظرم باش، می آم.

نیم ساعتی طول کشید که مژگان آمد، با آمدنش نفس راحتی کشیدم. چون در کنار هم بودیم و گرم صحبت، خواب از سرمان پریده و تا صبح بیدار نشستیم. سر ساعت شیش در محل قرار حاضر بودیم ولی دکتر هنوز نیامده بود. مژگان با انرژی مضاعف گفت :

_بعد از جدایی از محسن دل و دماغ این جور جاها رو نداشتم ولی الان از خوشحالی دارم پرواز می کنم.

انرژی مژگان به من هم سرایت کرده بود. نیم ساعت بعد از ما، دکتر هم با تاکسی از راه رسید مژگان به محض دیدنش آرام گفت: قربونت برم ، تو چقدر نازی.

متعجب نگاش کردم، با اینکه دلم به در اومد ولی به روی خودم نیاوردم چون تصمیم گرفته بودم روز خوبی رو سپری کنم. دکتر وقتی کنارمان رسید سلام کرد و گفت :

_ببخشید که دیر کردم، هر کاری کردم ماشین روشن نشد.

مژگان در جوابش گفت: خودتونو ناراحت نکنید ما مشغول صحبت بودیم و متوجه تاخیر شما نشدیم.

دکتر: اگه آماده اید حرکت کنیم.

من که تا اون لحظه ساکت بودم بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم: دوستاتون نیومدن؟

دکتر: چرا، اونا جای همیشگی منتظرن.

بعد از پارک کردن ماشین، وقتی پیاده شدیم دکتر با دیدن دوستانش دستی تکان داد و رو به ما گفت :

_بچه ها اونجا ایستادن.

به سمتی که دکتر اشاره می کرد نگاه کردم، چهار دختر سه پسر منتظر ایستاده بودند. وقتی کنارشون رسیدیم دکتر رو به آنها گفت: بچه ها امروز دو تا مهمون داریم.

بعد از خوش آمدگویی، خودشان را معرفی کردند. پسری که قد متوسط و صورتی سبزه و با نمکی داشت خودش را ارسلان معرفی کرد .

مژگان زودتر از من گفت: خوشبختم، منم مژگان هستم.

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم: من هم یاسمن هستم.

دومین پسر خودش را مهدی و دیگری هم که خیلی ریزه میزه بود سجاد معرفی کرد. از دخترها الهام که خیلی خوشگل بود و قیافه شرقی و قد بلندی داشت ابتدا خودش را معرفی کرد، بقیه فاطمه، شیرین ، مینو، بعد از مراسم معارفه ، سجاد پرسید: رضا پس امید کو، چرا نیومده؟

_یه کوچولو سرما خورده بود ، برای همین رفته زیر پتو، می دونی که چقدر کولیه.

قبل از حرکت مژگان گفت :ببخشید شما همتون پزشک هستید؟

مهدی زودتر از همه جواب داد: با اجازتون.

مژگان اینطوری خیلی مشکله. ما چطوری شما رو صدا بزنیم، مگه شماره بندی بکنیم.

مینو لبخندی زد و گفت: نیازی به این کار نیست به اسم صدا کنید، بهتر و خودمانی تره.

بقیه هم حرف مینو رو تأیید کردند، سپس به راه افتادیم. هرچه بالا تر می رفتیم هوا سردتر می شد. شب بیداری و سوز هوا، باعث شده بود که دلم هوای تخت و پتو را بکند. برای همین آخر

از همه سلانه سلانه قدم بر می داشتم. دکتر به عقب برگشت و با دیدنم از حرکت ایستاده ،

وقتی کنارش ایستادم پرسید: چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم : نه.

ــپس چرا عقب موندین؟

نا خود اگاه از دهانم پرید و گفتم: من همیشه از قافله عقب می مونم.

لحظه ای ایستاد و به صورتم نگاه کرد و گفت: می تونم یاسی صدات کنم؟

سرم را به نشانه مصشبت تکان دادم که گفت: حس می کنم از من دلخوری؟

ــنه چرا؟ دلیلی نداره از شما دلخور بیاشم. چرا اینطوری فکر می کنید؟

ــنمی دونم حسم اینو میگه.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم: اگه اینجا بایستیم ایندفعه خیلی از قافله عقب می مونیم.

ــحق با شماست. پس یه خورده سریع تر ، بریم.

قدمهامونو تندتر کرده و به بقیه رسیدیم. از دکتر فاصله گرفته و به کنار فاطمه و سجاد رفتم و با اونها گرم صحبت شدم ولی همه حواسم به مژگان که درست بغل دست دکتر راه می رفت بود. قصد دلبری داشت، چنان گرم صحبت بودند که گویا سالهاست با هم آشنا هستند و این حسادت منو بر می انگیخت. از این رو سنگی را که جلوی پایم بود ندیدم، کم مونده بود با کله زمین بخورم که فاطمه سریع دستمو گرفت و در حالی که لبخند می زد گفت:

ــیاسی جون حواست کجاست، کم مونده بود پرت بشی پایین.

از دست و پا چلفتی بودن خودم حرصم گرفت، چون درست در لبه کوه قرار داشتم، به صدای یا فاطمه زهرا گفتن فاطمه، بقیه از حرکت ایستادند و مژگان به کنارم آمد و گفت: یاسی چی شد؟

به دروغ گفتم: یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

مژگان به خاطر بی خوابیه.

دکتر ابرویش را بالا برد و پرسید: چرا نخوابیده؟

مژگان لبخند ملیحی زد و گفت: چون تا وقتی که بیاییم یاسی داشت برام لالایی می خوند.

با حرص نگاهش کردم. سپس روبه بقیه گفتم: بهتره دیگه حرکت کنیم.

مهدی از توی کوله پشتی اش فلاکس کوچکی در آورد و کمی چایی داخل لیوان ریخت و به طرفم گرفت و گفت: بیا اینو بخور تا خوابت بپره. لیوان را گرفتم و خوردم، سپس به راه افتادیم. مژگان در کنارم قدم بر می داشت، آهسته در گوشش گفتم : تو که به اخلاق اینا وارد نیستی ، پس چه لزومی داشت که بهشون بگی تا صبح چه غلطی می کردیم. شاید از این کارا خوششون نیاد.

_خوب چرا می زنی، حواسم نبود. در ضمن اینا خیلی خوب و خونگرمند.

_بله از صحبتاتون پیداست.چی بهش می گفتی؟

مایوس ادامه داد و گفت: ولی یاسی از کوه کندن سخت تره.

_چرا؟

_برای اینکه طرف خیلی شوته. من دارم از باغ و بوستان حرف می زنم اون از بیابون، من دارم از گل و بلبل می گم اون از دل و قلوه آدما.

یک دفعه با صدای بلند زدم زیر خنده که همشون با تعجب به عقب برگشتند و شیرین رو به مژگان گفت: مژگان چیکار کردی که خواب یاسمن پرید؟

مژگان با لودگی به مهدی اشاره کرد و گفت: از مهدی بپرس، مربوط به چایی اونه.

من از خنده روده بر شده بودم و نمی توانستم راه بروم، مژگان دستش را در بازوم انداخت و آرام گفت: خاک بر سرت داشتی بند رو آب می دادی. این چه خنده ای بود.

بعد ادای منو درآورد و گفت: ها،ها،ها.

_لوس نشو، تقصیر خودته.

_خوب حالا یه خورده تند تر بیا تا من برم کنارش، تو هم برو پیش جغله.

_خیلی لوسی، اولا اون نامزد فاطمه است و ثانیا بهتر از اونو پیدا نکردی.

_جون من راست می گی، اصلا بهم نمی آن. فاطمه درشته، اون یه وجبه. من از وقتی که دیدمش همه اش فکر می کنم اگه سجاد یه روزی جراح بشه یکی باید بغلش کنه.

مقایسه کردم، حق با مژگان بود چون فاطمه قد متوسط و بدنی تقریبا چاقی داشت ولی سجاد لاغر و کوتاه قد بود. باز نتوانستم جلوی خندمو بگیرم و دوباره توجه بقیه رو جلب کردم که این بار الهام پرسید: باز چیکارش کردی؟ قلقلکش می دی؟

نگاه به مژگان کردم و گفتم: بلند بگ تا بقیه هم بخندند.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اصلا تقصیر منه که در حقت خوبی می کنم تا خواب از سرت بپره جوون مرگ نشی.

به حالت قهر پیش دکتر رفت و الهام هم به کنار من آمد و پرسید: با مژگان خیلی وقته دوست هستین؟

_تقریبا یک سالی میشه.

_جدی، من فکر کردم خیلی وقته با هم دوست هستین.

_نه، ولی زبون همدیگر رو خوب می فهمیم و خیلی زود با هم اخت شدیم.

_راستی با رضا کجا آشنا شدین، چون از بچه های دانشگاه که نیستین.

_نه، مریض دکتر بودم. دو هفته ای می شه که با هم آشنا شدیم.

حیران نگاهم کرد و گفت: جدی، آخه رضا حالا حالاها با کسی صمیمی نمی شه، تعجب می کنم.

کمی فکر کرد و گفت: اگه نمی شناختمش می گفتم حتما بخاطر مژگان، ولی از رضا بعیده. نمی دونم شاید هم خبری هست و ما بی خبریم.

آه از نهادم بر آمد ولی با یاد آوری حرف مژگان کمی تسکین پیدا کردم،البته حرفهای الهام مدام تو مغزم تکرار می شد. بی توجه به بقیه برای خودم راه می رفتم که یک دفعه یکی از

پشت کاپشنم را کشید، به عقب برگشتم. مژگان با چشمهای گرد شده گفت: همشیره کجا؟

باز که رفتی فضا، نا سلامتی ما ایستادیم تا نفسی تازه کنیم.

نگاهشون کردم، دیدم ایستادن و خنده کنان نگاهم می کنند. از کار خودم خنده ام گرفت و اینبار شیرین پرسید: نکنه باز خواب بودی؟

نفسی بیرون فرستادم و گفتم: نه، حواسم نبود.

دکتر در جوابم گفت: توی کوه خیلی باید حواست جمع باشه، وگرنه پرت می شی پایین.

از اینکه مثل پدر بزرگا در جمع نصیحتم می کرد حرصم گرفت، از این رو آرام گفتم: بهتر، راحت می شم.

وقتی همه مشغول خوردن کیک و چایی بودند، به کنارم آمد و آهسته گفت :

ـیاسی، تو چت شده؟

به زمین چشم دوختم و جواب دادم: چیزیم نیست آقای دکتر.

با خونسردی گفت: مگه قرار نشد همدیگر رو به اسم صدا کنیم.

ـولی من این طوری راحت ترم.

ـخیلی خوب. نگفتین یاسی خانوم دردت چیه؟

ـیه درد بی درمون.

باز با خونسردی تمام جواب داد: بگو تا من درمونش کنم.

به صورتش ذل زدم و گفتم: از اینکه دکتری خیلی به خودت می نازی، نه؟!

با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و گفت: یاسی؟!

از رو نرفتم و گفتم :بله.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: وقعا برات متاسفم.

در حالیکه به سمت بقیه می رفتم جواب دادم: می دونم.

دکتر پکر و گرفته به لبه کوه رفته و به پایین نگاه می کرد. مژگان که تمام حواسش به ما بود

آراو در گوشم گفت: چی گفتی که پکر شد، باز نیشش زدی.

_اگه خیلی نگرانشی برو از خودش بپرس.

قبل از اینکه مژگان پیشش بره الهام صداش کرد و گفت: رضا ازمون قهر کردی که به تنهایی ایستادی؟

به سمتشون برگشت و جواب داد: نه قهر نیستم، الان می آم.

چند دقیقه دیگر هم ایستاد، سپس به نزدمون آمد. لحظه ای نگاهش کردم باز توی فکر بود که سجاد پرسید: رضا باز توی فکر و کتابی. تو رو خدا یه امروزه رو بی خیال شو.به جای تو من خسته شدم.

سرش رو بالا گرفت و نفس بلندی کشید و گفت: نه داشتم به قدرت خدا فکر می کردم.

با تمسخر گفتم: از اینکه بعضی ها رو عاقل و بعضی ها رو دیوانه خلق می کنه.

خیره نگاهم کرد ولی جواب نداد و بجای اون شیرین پرسید: از کجا فهمیدی رضا به این موضوع فکر می کنه.

_چون چند دقیقه پیش درباره اش صحبت می کرد.

مینو :رضا مگه تغییر رشته دادی؟

دکتر: نه گهگاهی کتابهای روانشناسی هم مطالعه می کنم.

مژگان متوجه تمسخر من شد و رو به دکتر گفت: اتفاقا رضا یه بنده خدایی هست که شدیدا به درمان نیاز داره.طفلکی وضع اش زیاد خوب نیست، اگه کمکش کنی ثواب می بری.

خودمو به اون راه زدم و پرسیدم: وای، حالا کی هست؟

مژگان چپ چپ نگام کرد و پرسید: تو نمی شناسیش.

دکتر که تا اون لحظه ساکت بود رو به دوستانش گفت: بچه ها بهتره دیگه برگردیم چون ممکنه مژگان ویاسی خسته بشن.

_من که خسته نیستم، مژگان رو نمی دونم.

مژگان هم جواب داد: من هم خسته نیستم ادامه بدیم.

مهدی من هم با نظر رضا موافقم، چون دفعه اولتونه بهتره برگردیم.

بقیه هم گفته رضا رو تایید کردند و بنابراین از نیمه راه برگشتیم.

ساعتی طول کشید تا به پایین رسیدیم. کلید رو بطرف دکتر گرفتم و گفتم :

_شما که ماشین ندارین، ما شما رو می رسونیم.

دکتر: ممنون، مزاحم شما نمی شم. من با بچه ها میرم چون مسیرتون با من یکی نیست.

_تعارف می کنید چه مزاحمتی، من دارم میریم کرج خونه مادربزرگم .

به اصرار مژگان، دکتر قبول کرد که به همراه ما بیاید ولی از گرفتن سوییچ خودداری کرد که گفتم: چقدر تعارف می کنید، من می خام کفشامو عوض کنم.

سوییچ را گرفت و من هم از صندوق عقب، ساکم رو برداشتم و عقب ماشین نشستم و شروع کردم به عوض کردن کفشام و روسریم. آیینه رو از کیفم درآوردم تا صفایی به صورتم بدم که دیدم صورتم از سرما سوخته. یک دفعه با دیدن صورتم گفتم: ای وای.

هر دو به عقب برگشتند و گفتند: چی شد؟

از قیافه متعجبشان خنده ام گرفت و جواب دادم: صورتم سوخته و الان پوست پوست می شه.

مژگان: ترسیدم، فکر کردم چه اتفاق وحشتناکی افتاده.

_فردا با این شکل و شمایل چطوری بیام.

دکتر: فردا جای مهمی قرار دارین که اینطوری ناراحت شدین.

مژگان به جای من جواب داد: اوهوم، از فردا قراره بره سر کار.

آیینه رو، رو به صورتم تنظیم کرد و پرسید: کجا می خواین کار کنین، جای مطمئنیه؟

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم جواب دادم: نمی دونم.

دکتر: چرا، مگه بدون پرس و جو همینطور الکی استخدام شدین. نکنه از اینهایی که توی روزنامه آگهی میدن.

_نه، اتفاقا شخصی بهم معرفی کرده که زیاد بهش اطمینان ندارم. یعنی از نظر اخلاقی نرمال نیست.

مژگان که تا اون زمان ساکت نشسته بود با شنیدن این حرف به عقب برگشت و با کیفش به سرم کوبید و گفت: خیلی بی ش...

با یادآوری دکتر، حرفش رو قورت داد که من گفتم: خیلی بی شعورم، چطور تو به من می گی دیوونه ام و دنبال روانشناس می گردی ولی من نباید بگم. حالا هیچ به هیچ شدیم.

دکتر که تازه دوزاریش افتاده بود، در حالیکه می خندید رو به مژگان گفت: پس قراره پیش شما کار کنه، حالا چه کاری هست.

مژگان: نظافت چی شرکت.

دکتر که به مزاجش خوش آمده بود همانطور که می خندید پرسید: بی شوخی حالا چه کاری هست.

مژگان: مسئول قسمت فروش.

دکتر: مگه مغازه است؟

مژگان: نه بابا، کارخونه تولید قطعات، پیچ و مهره و اینجور چیزا، بیشتر با خارج در ارتباطه.

_مژگان باور کن من خودم هنوز نفهمیدم می خوام چیکار کنم. منشی ام، آبدارچی ام، فروشنده ام.

مژگان خندید و گفت: وقتی اومدی میفهمی. هر چی هست بهتر از اینه که تو خونه آیینه دق مریم جون بشی.

سرمو جلو بردم و آرام در گوشش زمزمه کردم: جلوی دکتر هر چی دلت می خواد می گی و لیچار بارم می کنی، به موقعش من هم حالتو میگیرم.

دکتر: قرار نبود در گوشی حرف بزنید، بلند بگید تا من هم بفهمم.

_چیز مهمی نبود، داشتم براش لالایی می خوندم.

در همان اثنا جلوی خونه مژگان رسیدیم .موقع خداحافظی یواش گفت: وای به حالت اگه دوباره اذیتش کنی، می کشمت.

_اتفاقا قصد دارم وقتی تنها شدیم خفه اش کنم.

_آخه بیچاره، این طفلی چه هیزم تری به تو فروخته. یاسی بی شوخی اینقدر نیشش نزن. آخه چه دشمنی باهاش داری. گناهش چیه؟

آهسته جواب دادم: نمی دونم. باور کن دست خودم نیست.

ولی در دلم گفتم :گناهش اینه که خیلی به تو، توجه می کنه.

بعد از رفتن مژگان گفت: نمی خوای بیای جلو بشینی.

_اینجا راحتم.

_ولی من ناراحتم، خواهش می کنم بیا جلو بشین این جوری درست نیست.

آهسته زمزمه کردم: چشم پدر بزرگ.

پیاده شده و رفتم جلو نشستم. وقتی حرکت کرد دست بردم و ضبط را روشن کردم، موزیک تندی بود. چند دقیقه ای که گذشت گفت: اگه ممکنه اینو خاموش کنم، اجازه هست.

_چرا؟

_برای اینکه احساس می کنم با یه چیزی می کوبن تو مخم.

خندیدم و گفتم: جدی مگه شما هم مشکل عصبی دارین، چس به جمع دیوانه ها خوش اومدین.

مثل کسی که برق گرفته باشدش،بلافاصله ماشین رو کنار کشید و نگه داشت وکاملا بطرفم برگشت و گفت: می شه لطف کنی بگی من کی به تو گفتم ذیوونه ای.

گستاخانه جواب دادم: شاید به زبون نیاورده باشین البته چندبار چرا به طور غیر مستقیم گفتین، ولی رفتارتون کاملا اینو میرسونه.

_دختر خوب،ی این کار رو کردم. در ضمن اگه قرار بر دوستیه اینقدر رسمی صحبت نکن.

در حالیکه به روبه رو نگاه می کردم و پامو به شدت تکان می دادم، جواب دادم چند بار.

_اگه رفتار من باعث سوء تعبیر و ناراحتی تو شده معذرت می خوام ولی باور کن من به هیچ وجه همچین منظوری نداشتم. لطفا تو به بزرگی خودت ببخش.

فورا نگاهش کردم، شاید قصد مسخره کردنم رو داره ولی دیدم نه خیلی هم جدی حرف می زنه، ادب و متانتش دلمو به درد آورد و احساس کوچکی و حقارت بهم دست داد. چرا باید با اخلاق تندم باعث آزار و رنجش اطرافیانم می شدم. چشمامو بستم و ناخودآگاه اشک رو گونه هام لغزید، آرام صدام کرد: یاسی، یاسی.

بدون اینکه چشمامو باز کنم سرمو تکان دادم که کفت: چشمهاتو باز کن.

چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم که ادامه داد: چرا گریه می کنی من که معذرت خواستم.

_خواهش می کنم ادامه نده و بیش از این منو شرمنده نکن. من باید از تو معذرت خواهی کنم. تو که تقصیری نداری، عیب از منه که با همه و با خودم درگیری دارم.

_خواهش می کنم اشکاتو پاک کن و دیگه گریه نکن.

اشکامو پاک کردم که دوباره گفت: اگه اجازه بدی یعنی ناراحت نمی شی و منو لایق دوستی خودت بدونی کمکت می کنم قبوله؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم، دوباره به راه افتاد و تا وقتی که به خونه اش برسیم حرفی نزدیم. جلوی یک آپارتمان پنج طبقه نگه داشت و گفت: خوب من هم دیگه اینجا باید پیاده بشم.

هر دو از ماشین پیاده شدیم. رضا بعد از برداشتن کوله پشتی اش خداحافظی کرد و گفت: مواظب خودت باش، یه موقع خوابت نگیره.

_نه، خیالت راحت باشه.

_پس برو به سلامت، فقط هر وقت رسیدی بهم SMS بده تا خیالم آسوده بشه   .

لبخندی زدم و گفتم: چشم بابا بزرگ.

خداحافظی کرده و سوار ماشین شدم و به سمت کرج حرکت کردم.

روز شنبه که اولین تجربه و روز کاریم بود صبح ساعت شش و نیم مامان از خواب بیدارم کرد. بعد از خوردن صبحانه آماده شده و منتظر مژگان شدم. دلهره زیادی داشتم و تا وقتی که به آنجا برسیم مدام از مژگان سوال می کردم. وقتی به شرکت که در خیابان وزرا قرار داشت رسیدیم ساعت هشت بود. یک ساختمان دوازده طبقه و ما باید به طبقه پنجم می رفتیم .مژگان با تک تک همکارانش آشنام کرد، سپس به اتاقش رفته و منتظر آقای سعیدی رییس شرکت شدیم. یک ساعتی طول کشید، بعد از آمدنش همراه مژگان به اتاق آقای سعیدی رفتیم .قلبم بتندی می زد، مژگا ضربه ای به درب زد و داخل شدیم. پیرمردی پشت میزی شیک و لوکس نشسته بود، با دیدن ما به احترام از جایش بلند شد و گفت:

بفرمایید خانم غیاثی.

روی مبل جرمی دو نفره نشستیم که آقای سعیدی پرسید:خوب دخترم، خانم غیاثی که خیلی از شما تعریف می کردن. حالا خودت بگو چه کارایی بلدی، قبلا هم جایی کار کردی؟

_خانم غیاثی لطف دارن، ولی باید عرض کنم به خدمتتون، نه قبلا جایی کار نکردم. در واقع گه شما قبول کنید اولین تجربه کاریم خواهد بود.

_پس شما یک هفته به طورموقت اینجا کار کنید اگه شما از ما راضی بودین و همین طور ما از شما، اونوقت دیگه رسما مشغول به کار می شوی. راجع به حقوقتون، خانم غیاثی حرفی زدن؟

لبخندی زدم و گفتم: برای من حقوق مهم نیست. شخصیت و رفتار کار فرما برام اهمیت داره.

آقای سعیدی هم لبخند زنان جواب داد: نه دختر خوبی هستی. حرفت به دلم نشست .حالا می تونی بری پیش آقای عطایی تا راهنماییت کنه. امیدوارم که موفق باشی.

تشکری کردم و بلند شدیم و از اتاق بیرون اومدیم. پشت در نفس راحتی کشیدم و گفتم: آخیش.

مژگان: یاسی ترسیدی، مثل لبو سرخ شده بودی. چقدر هم کلاس گذاشته بودی و لفظ قلم

صحبت می کردی، نزدیک بود از خنده منفجر بشم.

_لوس بی مزه، انتظار داشتی مثل این چاله میدونیا صحبت کنم. حالا بیا بریم پیش این عطایی ببینم چیکار باید بکنم. راستی این عطایی چطور آدمیه؟

_چطور، می خوای ببینی به دردت می خوره یا نه.

_گمشو، می خوام ببینم اخلاقش چطوریه، چه جوری باید باهاش رفتار کنم.

_آهان، یه مرد تقریبا میانسال، خشک و جدی و خیلی هم سخت گیر .

_پس بگو خدا به دادم برسه، با یه دیو طرفم.

مژگان خندید و با هم پیش آقای عطایی رفتیم .مژگان بعد از توضیح به آقای عطایی به اتاق خودش رفت. همان طور که مژگان گفته بود آقای عطایی، خشک و جدی و سخت گیر بود و روزهای سختی انتظارمو می کشید و باید خودمو آماده می کردم. عصر ساعت چهار وقتی کارم به پایان رسید حسابی خسته شده بودم. وقتی به خونه رسیدم بعد از خوردن غذا و توضیح به مامان به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و عصر باز وقتی به خونه برگشتم از فرط خستگی بی هوش شدم .فکر نمی کردم دوام بیارم ولی وقتی روحیه مژگان رو می دیدم انرژی می گرفتم، چون به این ترتیب فرصت فکرکردن و بیهوده گشتن رو پیدا نمی کردم. چهار روز رو با اینکه سخت و طاقت فرسا بود سپری کردم، خودمم باورم نمیشد که بتونم دوام بیارم. نزدیک ساعت سه سخت مشغول بودم که تلفنم زنگ زد، از ترس آقای عطایی فورا روشن کردم وبا شنیدن صدای دکتر به وجد اومدم. بعد از سلام واحوالپرسی گفت:

چه خبر چیکارا می کنی، از کارت راضی هستی؟

آهسته جواب دادم: بد نیست، مخصوصا با این همکاری که روبروم نشسته وبر وبر نگام می کنه خیلی سخته، تحملش کار حضرت فیله.

خنده کنان جواب داد: کم کم عادت می کنی. اوایلش سخته، به مرور زمان برات عادی می شه.ببخشید که دیر زنگ زدم، سرم گرم امتحاناتمه. حالا هم تا صدای همکارت در نیومده قطع

کنم، جمعه می بینمت.

_ممنون که زنگ زدی، خداحافظ تا روز جمعه.

با انرژی مضاعف دو روز باقی مانده رو سپری کردم. روز پنجشنبه چون نیمه وقت کار می کردیم ساعت یک به خونه رسیدم. سامان برای دیدنم آمده بود. بعد از خوردن ناهار ساعتی نگذشته بود که گفت: یاسی، اگه خسته نیستی باهم بریم خرید. برای عروسی سپیده(دختر دایی اش) لباس می خوام بخرم.

_نه خسته نیستم. هر وقت بخوای من آماده ام.

هوا هنوز تاریک نشده بود که از خونه بیرون رفتیم. بیشتر لباساشو از مرکز خریدی که تو شهرک غرب وجود داشت می خرید، برای همین یکراست به اونجا رفتیم. دو دست کت و شلوار برایش خریدیم. با دیدن فروشگاه ورزشی با خودم گفتم: بهتره برای فردا یکدست بادگیر خوب و قشنگ بخرم. برای همین گفتم: سامان بریم تو اون فروشگاه می خوام لباس بخرم.

وقتی از فروشنده خواستم، سامان پرسید : برای کی می خوای؟

_برای خودم.

_مگه می خوای بری کوه؟

_اوهوم.

خندید و گفت: از کی اهل کوه و این حرفا شدی؟

_دخیلی وقته تو خبر نداری.

_جدی ، خبر می دادی من هم می اومدم.

با شنیدن این حرف دلم هری ریخت، فوراً گفتم: شوخی کردم همینطوری خوشم اومده خریدم که اگه یه موقع لازم شد داشته باشم.

_یاسی این روزا خیلی مشکوک شدی، مطمئنم یه چیزی رو داری از من پنهون می کنی.

_اشتباه می کنی، در واقع تو حساس شدی.

_نمی دونم شاید.

بعد از خرید برای خوردن شام به ساندویچ فروشی رفتیم. مشغول خوردن غذا بودیم که سامان دوباره بحث رو به ازدواج کشید و گفت: یاسی چرا نمی خوای با من ازدواج کنی؟

بفکر فرو رفتم. چطور می تونستم رک و پوسکنده بهش بگم یکی از دلایلی که باعث شده جواب رد بهت بدم مادرته و یکی هم به خاطر سوسول بودنت. من به دیوار محکمی نیاز داشتم که بتونم بهش تکیه کنم، نه به کسی که هنوز برای انجام هر کاری از مادرش اجازه می گرفت. در این فکر بودم که دوباره پرسید: چرا جواب نمی دی؟ مشکل تو مامانمه؟

نگاهش کردم و گفتم: اگه راستش رو بگم ناراحت نمی شی.

_نه بگو.

_آره، تو خودت بهتر می دونی زندایی بیشتر اوقات با حرفاش مامان رو آزار داده و من به خاطر این موضوع همیشه ازش دلگیر و دل چرکین بودم.

_یاسی مگه تو می خوای با مامان زندگی کنی، ما جدا زندگی می کنیم .

_سامان خواهش می کنم در این مورد دیگه حرف نزن. من نمی خوام با این وصلت روابط فامیلیمون بهم بخوره، چون می دونم با زندایی آبمون تو یه جوب نمی ره.

حال سامان حسابی گرفته شد، برای همین بعد از تمام شدن غذا بلافاصله از رستوران بیرون اومدیم و منو به خونه رسوند و خودش هم رفت.

صبح روز جمعه مژگان به دنبالم آمد، با دیدن لباسم سوتی کشید و گفت: اوه چه خبره، چه تیپی زدی. سر تا پا مشکی.

_بهم نمی آد ، اگه زشته عوض کنم.

_اتفاقاً خیلی هم بهت می آد. آدم سفید هر رنگی بپوشه خوشگل میشه. حالا تا دیر نشده راه بیفتیم.

وقتی ما رسیدیماونها هم آمده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی حرکت کردیم. با دیدن ذوق و

شوق مژگان هرکاری کردم نتونستم همراه دکتر بروم و برای همین پیش شیرین و مینو که جلو تر از همه حرکت می کردند رفته و همراه شدم. تا رسیدن به ایستگاه سه فقط یک بار ایستاده و نفسی تازه کردیم. موقع استراحت دکتر به کنارم آمد و از کارم سوال کرد و من هم برایش توضیح دادم. همین طور که داشتیم با هم حرف می زدیم، مژگان هم به کنارمان آمد و پرسید: راستی رضا، این هفته باز چرا دوستت نیومده؟

قبل از اینکه دکتر جوابی بدهد پرسیدم: چرا یکدفعه یاد دوست دکتر افتادی؟

_مسئله خاصی نیست . الان مهدی و الهام در موردشون صحبت می کردن، یک دفعه به خاطرم رسید.

دکتر: مادرش مریضه، برای همین رفته سمنان.

مژگان با حالتی خاص گفت: راستی؟! پس این هفته تو تنها هستی. از تنهایی حوصله ات سر نمی ره.

_نه زیاد چون فقط روز سه شنبه تو خونه هستم و بقیه روزها، بیرون هستم، مخصوصاً که جای امید هم باید کشیک وایسم.

از طرز صحبت کردن مژگان دلم گرفت. نگاهی به بالای سرم انداختم، آسمان هم مثل من دلش گرفته بود. در اون لحظه فاطمه، مژگان را صدا زد. با رفتن مژگان دکتر پرسید :

_چرا یکدفعه اخم کردی؟

نگاهمو از آسمون بر گرفتم و به صورتش چشم دوختم و جواب دادم: یک لحظه دلم گرفت، درست مثل آسمون.

_آسمون می خواد دونه های سفیدش رو روی سرمون بباره، ولی تو چرا؟

یک دفعه زیر لب زمزمه کردم:

شب سردی است و من افسرده

راه دوری است و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم تنها از جاده عبور

دور ماندند ز من آدم ها

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزوده مرا بر غمها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل:

وای این شب چقدر تاریک است.

با صدا کردن سجاد نتوانستم بقیه شو ادامه بدم، دوباره به راه افتادیم و من باز با شیرین و مینو همراه شدم. وقتی به ایستگاه رسیدیم مشغول خوردن صبحانه شدیم. دکتر باز به فکر فرو رفته بود. مژگان با دیدن حال و احوال دکتر به کنارم آمد و گفت: باز نیش اش زدی.

بجای جواب دادن با صدای بلند صدا زدم :دکتر.

همه نگاه ها به غیر از دکتر محمدی به سمت من چرخید و این حرکتشون باعث خنده ام شد و در حالیکه می خندیدم گفتم: ببخشید، منظورم دکتر محمدی بود.

سرش رو بالا گرفت و گفت: بله.

_من به شما حرفی زدم که باعث ناراحتی تون بشم.

_نه، چطور؟

_آخه شما هر وقت در فکر هستید مژگان می گه باز نیش اش زدی.

مژگان که حسابی کنف شده بود با مشت به شونه ام کوبید و گفت:لوس، بی مزه.

_ا چرا می زنی، مگه تو همه اش این حرف رو به من نم گی.

همه به خنده افتادند و دکتر رو به مژگان کرد و گفت: یاسی داشت برام یه شعری رو می خوند.

مژگان: اوه چه کارا، از کی تا حالا تو شعر هم می خونی، چه رمانتیک شدی.

از اینکه مژگان حرص اش گرفته بود کیف می کردم و برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم: از وقتی که تو واله و شیدا شدی.

با این حرفم بچه ها سر به سر مژگان می گذاشتند و می خواستند مژگان از عشقش براشون بگه و اون هم که حسابی کلافه شده بود چپ چپ نگاهم می کرد. بعد از خوردن صبحانه چون برف آرام آرام شروع به باریدن کرده بود به سمت پایین سرازیر شدیم. مژگان دنبال فرصتی بود که حالم رو بگیره و من هر بار به بهانه ای فرار می کردم. در نیمه راه بودیم که دکتر از پشت صدام کرد: یاسی یه لحظه صبر کن.

ایستادم و منتظرش شدم .مهدی و الهام به جلو رفته و ما رئ تنها گذاشتند. بعد از اینکه تنها شدیم پرسید :چرا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی چرا؟

_منظورت چی بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: منظور خاصی نداشتم، همین طوری یک دفعه به خاطرم رسید.

_خوب بلدی از جواب دادن طفره بری.

در اون لحظه مژگان سریع خودش رو رسوند و گفت: مزاحم شدم.

دکتر قبل از من جواب داد: نه چه مزاحمی.

مژگان: راجع به چی صحبت می کردین؟

و اینبار من زودتر جواب دادم: شعر وشاعری.

با اومدن مژگان نفس راحتی کشیدم، چون مجبور به توضیح دادن نبودم وتا وقتی که به پایین برسیم فقط شنونده بودم و به حرفهای اون دو گوش می دادم. با رسیدن به پایین کوه از اونها خداحافظی کرده و به منزل رفتیم.

روز شنبه دلهره ای عجیب به جانم افتاده بود. وقتی به شرکت رسیدم منتظر آقای سعیدی نشستم، بعد از آمدنش برای گرفتن نتیجه به اتاقش رفتم. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_خوب دخترم بگو ببینم این یک هفته چطوری بود، از کارت راضی بودی؟

_یه خورده سخت بود ولی خوب یه طوری کنار اومدم. شما چی، ازم راضی بودین.

_بله، اگه شما هم راضی هستین قرارداد و امضاء کنیم.

بعد از امضاء کردن قرارداد بطور رسمی و همیشگی مشغول به کار شدم. وقتی به اتاقم رفتم فورا به مامان مژده دادم. از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم چرا که بعد از مدتها تونسته بودم از عهده کاری بر آیم و هم اینکه از فکر و خیالات رها شده و دور بعضی کارها خط بکشم .با تنها پسری که اون هم خیلی کم در ارتباط بودم دکتر بود، گهگاهی به وسیله SMS اون هم خیلی کوتاه از احوال هم با خبر می شدیم.

روز سه شنبه مشغول خوردن صبحانه بودم که مژگان زنگ زد و گفت:

_یاسی امروز یه خورده کسالت دارم ونمی تونم سر کار بیام، منتظر من نباش.

_باشه، مواظب خودت باش.

گوشی در دستم مونده بود و فکر می کردم، دقیقا روزی بود که دکتر خونه بود. مژگان دروغ می گفت، از قبل برنامه ریزی کرده بودند باید مچ هر دوشونو می گرفتم. با صدای مامان از جا پریدم.

مامان: یاسی چرا ماتت برده، کی بود این وقت صبح زنگ زده بود؟

مثل کسی که از خواب بیدار شده باشه گفتم: هان.

_می گم کی بود. اتفاقی افتاده؟

مامان با نگرانی به دهانم چشم دوخته و منتظر جواب من بود، گفتم: نگران نباشید، مژگان بود یه خورده کسالت داره برای همین نمی تونه بیاد.

به اتاقم رفتم تا کیفم رو بردارم که چشمم به تابلو افتاد. فاتحانه لبخند زدم و گفتم:

_کور خوندین آقای دکتر، حالا برای من جانماز آب می کشی. صبر کن پتتو روی آب می ریزم.

تابلو رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و رو به مامان گفتم: مامان، من عصر یه خورده دیر می آم شاید با دکتر برم بیرون.

_اگه رفتنت حتمی شد به من هم خبر بده.

_باشه.

توی شرکت اصلا حواسم به کار نبود چون چند بار با همراه دکتر تماس گرفتم ولی خاموش بود. خون، خونم را می خورد. از ناراحتی دردی در معده ام پیچیده بود و با خوردن چند تا چایی پشت سر هم که تند تند به بهانه چایی به آبدارخونه می رفتم و سیگار می کشیدم تشدید شد، و حالت تهوع بهم دست داد. فورا خودمو به دستشویی رسوندم، اونقدر عق زده بودم که چشمام یه کاسه خون شده بود. وقتی از دستشویی بیرون اومدم، منشی آقای سعیدی، خانم ناظمی که زنی میانسال بود با دیدن حال و روزم فورا جلو آمد و گفت: چی شده دخترم، حالت خوب نیست؟ سرمو تکان دادم و گفتم: معده ام درد می کنه و حالم بهم می خوره.

_چرا؟

_زخم معده دارم.

فورا رفت و تکه نانی آورد و بدستم داد و گفت: بیا این نون و بخور، خوبه.

نون رو توی دهانم گذاشتم و به زور جویدم و قورت دادم، سپس به اتاقم رفتم. به محض اینکه به داخل پا گذاشتم آقای عطایی گفت: خانم عزیزی ، آقای سعیدی پرونده شرکت پیشگام رو خواستن.

با حالتی زار،رو برداشتم و به اتاق آقای سعیدی رفتم. بعد از توضیح دادن کار گفتم: اگه با من امری ندارید برم.

همین که سرش را بلند کرد، با دیدن قیافه ام پرسید: خانم عزیزی چرا رنگتون پریده، مثل اینکه حالتون خوب نیست .

با صدایی لرزان جواب دادم: ناراحتی معده دارم و برای همین حالم خوب نیست.

لبخندی زد و گفت: تقصیر خانم غیاثیه، اگه دیروز مرخصی نمی گرفت و شما رو تنها نمی ذاشت از دوریش غصه نمی خوردین. ولی عیب نداره شما هم می تونید برید خونه.

خوشحال شدم چون هم دروغ مژگان رو شده و هم اینکه فرصتی رو که به دنبالش بودم برتم مهیا شده بود ولی برای خود شیرینی گفتم:ممنون آقای سعیدی، تحمل می کنم .چون کار زیادی دارم که باید انجام بدم و تا آخر وقت شرکت می مونم.

با مهربانی جواب داد: تعارف نکن دخترم، من به آقای عطایی میگم تا کارهای تو رو هم انجام بده، نگران نباش. خودمم همین درد و دارم و می دونم چی می کشی.

تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم.نگاهی به ساعتم انداختم عقربه های ساعت یک ربع به دو رو نشون می داد .سری به اتاقم رفتم. آقای عطایی با تلفن صحبت می کرد، از طرز صحبت کردنش فهمیدم آقای سعیدی پشت خطه. تابلو و کیفم رو برداشتم و از آقای عطایی تشکر و خداحافظی کرده و بیرون رفتم. در دلم جشنی بر پا بود. فورا تاکسی گرفته و خودمو به خونه دکتر رساندم. اول نفس عمیقی کشیدم و سپس زنگ یکی از همسایه ها رو فشار دادم، وقتی جواب داد گفتم: ببخشید که مزاحمتون شدم، من خواهر دکتر محمدی هستم و کلید درب رو توی خونه جا گذاشتم اگه ممکنه درب و برام باز کنید.

_خواهش می کنم، بفرمایید.

با باز کردن درب، سریع از پله ها بالا رفتم و زنگ آپارتمان طبقه سوم رو بصدا درآوردم. کسی جواب نداد، برای بار دوم زنگ رو فشار دادم. وقتی درب باز شد، دکتر با دیدنم جا

خورد. انتظار دیدنم رو نداشت.

سلام کردم و گفتم: چرا ماتت برده، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام، نه نه، چه مزاحمتی، انتظار دیدنتو نداشتم.

_می دونم، چون بد موقع مزاحمت شدم فقط اومده بودم این تابلو رو بهت بدم، یه یادگاریه.

تابلو رو به دستش دادم، به تابلو نگاه می کرد که گفتم: من دیگه مزاحمت نمی شم، با اجازه.

نگاهش رو از تابلو بر گرفت و گفت: چه مزاحمتی، حالا که اومدی بیا تو.

انتظار نداشتم به داخل دعوتم کند چون فکر می کردم مژگان اونجاست، ناز کردم و گفتم: نه، مزاحم نمی شم.

_بیا تو، چه مزاحمتی، همه اش تعارف می کنی.

از جلوی درب کنار رفت. در حالیکه دست و دلم می لرزید به داخل رفتم، چون فکر می کردم هر آن با مژگان روبرو بشوم.

دکتر به خونه اشاره کرد و گفت: ببخشید که خونه ریخت و پاشه، وقت ندارم تمیز کنم.

_مهم نیست .خونه مجردی دیگه، بیشتر ازاین نمی شه انتظار داشت.

در حالیکه بطرف آشپزخانه می رفت، خندید و گفت: ببخشید دیگه، فرصت نمی کنم.

چند دقیقه طول کشید که با دو تا چایی برگشت. روی مبل روبرویم نشست و گفت: مگه تو این ساعت نباید توی محل کارت باشی؟

نمی دونستم چه جوابی بدم، کمی فکر کردم و گفتم: یه خورده حالم خوب نبود، زودتر تعطیل کردم.

موشکافانه نگاهم کرد، سپس گفت: ولی از قیافه ات پیدا نیست، چون حسابی گر گرفتی؟ راستش رو بگو، چه چیزی تو رو به اینجا کشونده؟

به دروغ گفتم: موبایلت خاموش بود نگرانت شدم، با خودم گفتم حالا که دارم میرم خونه یه سری هم به تو بزنم.

خندید و گفت: وقتی دروغ میگی چشاتو ببند چون لوت میده.

چشمامو تنگ کردم و جواب دادم: یعنی موبایلت خاموش نبست، از صبح چند بار تلفن کردم.

در حالیکه می خندید گفت: چرا خاموشه ولی فکر نمی کنم بخاطر این اومده باشی.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم، خداحافظ.

نیم خیز شد و کیفم رو گرفت و گفت: چقدر هم دل نازکی، بگیر بشین.

من برای اینکه راحت درس بخونم موبایلمو خاموش کردم، موقع درس خوندن دوست ندارم چیزی حواسمو پرت کنه. یه دقیقه پاشو بیا.

خودش بلند شد و همانطور که کیفمو گرفته بود منو به دنبال خودش کشید، جلوی اتاق ایستاد و با اشاره به زمین که پر از کاغذ و کتاب بود گفت: حالا باورت شد درس می خوندم. امان از دست شما خانوما، چقدر کج خیالید.

از اینکه فکرمو خونده و دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولی از رو نرفتم و گفتم:

_اصلاً هم کج خیال نیستم، نمی دونستم حالی از دوستان پرسیدن اینقدر پرس و جو داره.

سرش رو تکون داد و گفت :خیلی خوب، حالا بیا تا چاییت سرد نشده بخور.

دوباره به سر جایمان برگشتیم. دکتر تابلو رو برداشت و در حالی که نگاه می کرد پرسید:

_ممنون، خیلی قشنگه.

_کار خودمه.

_جدی، فکر نمی کردم اهل هنر باشی.

به شوخی گفتم: چرا خل و دیوونه ها هم می تونن از این کارا بکنن.

انگشتش را به حالت تهدید به طرفم گرفت و گفت :یاسی، آخرین بارت باشه که این حرف رو می زنی. وگرنه کلاهمون میره تو هم، یعنی دوستیمون بهم می خوره.

تهدیدش جدی بود و این بر خلاف میل باطنیم بود، از این رو لبخندی زدم و گفتم: ببخشید قصدم شوخی بود. حالا تو که این طور غرق کتاب بودی ناهار هم نخوردی؟!

_نه، حوصله غذا درست کردن نداشتم.

_اگه ناراحت نمی شی من درست کنم.

_ناراحت که نه، خیلی هم خوشحال می شم ولی برات زحمته.

_اگه قرار بر دوستی، زحمت نیست ، منکه بیکارم.

لبخند زنان گفت: حالا که این همه اصرار می کنی مجبورم قبول کنم و خودمم کمکت می کنم.

_نه تو برو به درست برس، من خودم آماده می کنم.

دکتر رو به داخل اتاق فرستادم و درب را هم بستم. اول پالتو و روسریمو در آوردم و سپس به آشپزخانه رفتم. عجب اوضایی بود، پر از ظرف های کثیف، به یخچال نگاه کردم چند تکه مرغ و گوشت داخلش بود. کمی فکر کردم دیدم کباب زود تر آماده میشه. تکه ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم تا یخش آب بشه، سپس دنبال برنج گشتم. وقتی برنج رو هم پیدا کردم. بعد از شستن قابلمه، برنج را شسته و روی اجاق گذاشتم. قبل از اینکه شروع به تمیز کردن آشپزخانه بکنم به همه جا سرک کشیدم. اتاق دیگری هم وجود داشت که اونجا هم بلبشو بود، تخت رو مرتب کردم و لباسهایی را که روی زمین پخش بود کناری گذاشتم و لیوان های کثیف رو برداشتم و به هال رفتم و ظرف های کثیف اونجا رو هم جمع کرده و به آشپزخانه بردم. به گمونم یک ساعتی طول کشید تا ظرف ها را بشورم و آشپزخونه را جمع و جور کنم. با ، باز شدن یخ گوشت اونو در ماهی تابه ریختم و زیرش رو روشن کردم. بعد از یخچال چند تا خیار و گوجه برداشتم و در حالی که سالاد درست می کردم آهنگی رو هم زمزمه می کردم.

عاشق شدم من در زندگانی　　　　بر جان زد آتش عشق نهانی

وقتی تمام شد ، صدای کف زدن از جا پراندم و از ترس، چاقو از دستم به زمین افتاد. برگشتم، پسری در آستانه درب ایستاده و نگاهم می کرد. بلافاصله با دیدنش از ترس سلام کردم، اون

هم سلام کرد و گفت: ببخشید که ترساندمتون.

_خواهش می کنم، من حواسم نبود.

_بله متوجه شدم ، چه صدای قشنگی هم دارید. درست مثل خودتون، ولی ببخشید شما؟

_من یاسمن هستم.

_خوشبختم، من هم امید هستم.

با گفتن امید، فهمیدم دوست دکتر هست. اون هم لبخندی زد و گفت: به به ، دستتون درد نکنه خونه چه تمیز شده، برق میزنه، راستی شما تازه مشغول به کار شدید؟

_بله، شما از کجا فهمیدین.

_چون تا به حال ندیدمتون.

_ببخشید مگه شما هم اونجا کار می کنید ، مگه پزشک نیستید؟

_چرا، مگه شما از کادر بیمارستان نیستید؟ آخه تا به حال ندیدمتون.

متوجه اشتباهش شدم و خنده کنان جواب دادم : من از کادر بیمارستان نیستم ، من از مریضای دکتر محمدی هستم.

با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و سپس گفت: به به چشم و دلم روشن، رضا در نبود من چه کارا که نمی کنه، فقط چند روز تنهاش گذاشتم.

حالا خودش کجاست؟

با خنده جواب دادم: تو اتاقش درس می خونه.

سری تکان داد و گفت: واقعاً که خجالت نمی کشه، شما رو تنها گذاشته و رفته تو اتاق چپیده.

سپس با صدای بلند فریاد زد : رضا، رضا کجایی؟

دکتر فوراً از اتاقش بیرون آمد و گفت: تویی امید، چرا داد و هوار راه انداختی؟

_بیا ببینم، واقعاً که تو خجالت نمی کشی.

دکتر لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: چرا، چی شده؟

بعد نگاهی به آشپز خانه انداخت و روبه من گفت: دستت درد نکنه، چه بویی پیچیده.

امید: من صدات نکردم بیای این چیزا رو بگی. بگو ببینم تو خجالت نکشیدی یاسمن خانم رو تنها گذاشتی و رفتی تو اتاق، خفه نشی از بس سرتو کردی تو کتاب.

قبل از دکتر، من جواب دادم: من خودم خواستم، الان هم غذا آماده است، اگه ناهار میل نکردین بفرمایید.

امید: اینطور که پیداست باید خیلی هم خوشمزه باشه و نا خود آگاه اشتهای آدم تحریک میشه.

پس زود لباستونو عوض کنید و تشریف بیارید.

امید: الساعه خانم.

دکتر خواست کمک کنه که گفتم: شما بشین، خودم می چینم.

مثل بچه های حرف گوش کن بعد از شستن دستاش کنار میز نشست و من بشقابها رو روی میز چیدم و غذا رو کشیدم که امید هم آمد. نگاهی به غذا کرد و گفت: واقعاً دستتون درد نکنه، دلم بدجوری ضعف می رفت.

دکتر: من که نهار نخوردم مثل تو غش وضعف نمی کنم ولی تو که مطمئنم تا اینجا یه بند فکت کار کرده، ضعف می کنی هان.

امید نگاهی به من و سپس به غذا کرد و گفت: چیکار کنم دست خودم نیست، آدم ناخود آگاه اشتهاش تحریک می شه.

دکتر چپ چپ نگاش کرد و امید هم گفت: رضا خیلی موذی و آب زیرکاه هستی. وقتی که من خونه هستم برای تمیز کردن خونه از نر غولهای بیمارستان می آری، حالا که چشم منو دور دیدی خانم به این محترمی رو آوردی. جدا خجالت نمی کشی من اگه جای تو بودم نمیذاشتم یاسمن خانم دست به سیاه و سفید بزنه،، واقعا که.

رضا باز چپ چپ نگاش کرد و گفت: امید غذاتو بخور، مگه ضعف نمی کردی.

حرفهاش آدم رو به خنده وا می داشت، امید باز از رو نرفت و گفت:

خدا به آدم شانس بده، ببین مریض خوب گیر چه جور آدمی افتاده که قدرش رو نمی دونه.

ایخدا شکرت.

دکتر همانطور که غذاش رو می خورد جواب داد: اگه خودتو به تنبلی نمی زدی و نمی خوابیدی من جور تو رو نمی کشیدم.

بهم برخورد، با ترشرویی گفتم: و حالا مجبور به تحمل من نمی شدین.

دکتر قاشق رو زمین گذاشت و گفت: امید دیدی چیکار کردی، هی می گم غذاتو بخور یه بند حرف می زنی.حالا بیا و درست کن. این یاسی خانوم ما نازک و نارنجی، زود بهش بر می خوره و قهر می کنه.

امید قاه قاه خندید و جواب داد: بنده خدا حق داره، اگه به من هم اینطوری میگفتن ناراحت می شدم. مگه نه یاسمن خانم، البته ببخشید من نفهمیدم اسم شما یاسی یا یاسمن.

برای اینکه حال دکتر رو بگیرم عشوه کنان جواب دادم: یاسمن ولی یاسی صدام می کنن. شما هم لطفا بدون خانمش صدا کنید این جوری احساس غریبی نمی کنم، چون از این به بعد حتما روزهای جمعه شما رو هم زیارت می کنیم و دوست دکتر محمدی، دوست من هم خواهد بود.

امید بر عکس دکتر زود جوش و خونگرم بود. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: پس به جمع دوستان ما یعنی منو این ماست خوش اومدی.

بعد سری تکان داد و ادامه داد: یاسی جون، تو هم از این ماست دلگیر نباش. این طوریه، کبریت بی خطره و برای همین اصرار می کنم خواهرمو بگیره تا خیالم از بابتش آسوده باشه. اونقدر که پاک وبکره آکه، آکه.

خنده ای بلند سر دادم که دکتر رو به امید گفت: تو که بدت نمی آید. اگه من نبودم کی گند کاریاتو ماس مالی می کرد. حالا هی منو دست بنداز و بخندین، به موقع اش حالتو می گیرم.

امید دست در گردن دکتر انداخت و صورتش را بوسید گفت: قربونت برم رضا جون تو آقایی، جوونیه دیگه چه می شه کرد.

یک دفعه به یاد مامان افتادم، فورا به ساعتم نگاه کردم نزدیک پنج بود و من هنوز به مامان اطلاع نداده بودم. سریع از جام بلند شدم که امید گفت: چی شد، برق گرفتت.

خندیدم و گفتم: نه برق نگرفت، یادم رفته به مامان خبر بدم و دیرم شده.

امید بلند شد و گفت: من سریع شما رو می رسونم.

تا خواستم دهن باز کنم دکتر دست امید را گرفت و گفت: تو از راه رسیدی و خسته ای، من خودم می برمش.

کلام دکتر اونقدر قاطعانه بود که امید سر جایش نشست. من هم به هال رفتم و پالتو و روسریمو پوشیدم و منتظر دکتر شدم، فورا آماده شده و از درب بیرون رفتیم. داخل ماشین به فکر این بودم که چطوری از مژگان خبر بگیرم، کمی فکر کردم و گفتم: امروز یه سری هم باید به مژگان بزنم.

_چرا؟

_یه خورده مریض احواله.

_دیشب که سالم بود. امروز هم که می خواست بره خرید.

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: مگه دیشب با هم بودین؟

_اوهوم.

آهی کشیدم و گفتم: تو که می گی فقط روزهای سه شنبه بیکاری.حتما تو هم دیشب مرخصی گرفته بودی.نکنه با هم بودین؟

_آره، دیروز عصر یه خورده کار داشتم و یکی از بچه ها به جای من شیفت مونده بود و شام رو مهمون مژگان بودم.

اونقدر عصبانی شدم که حد نداشت، سیگاری برداشتم و روشن کردم تا دق و دلمو روی اون خالی کنم. سه تا پشت سر هم روشن کردم، چهارمی رو که می خواستم روشن کنم از دستم گرفت و پرت کرد بیرون و گفت: بسه، خودتو خفه کردی. این همه سیگار برات ضرر داره.

پوزخندی زدم و گفتم:سلامتیم، اصلا به شما چه ربطی داره که من چیکار میکنم، مگه شما وصی و وکیل من هستی.نگه دار می خوام پیاده بشم.

با تعجب گفت: یاسی تو چت شد؟

_گفتم نگه دار می خوام پیاده بشم.

با جدیت تمام جواب داد: لازم نکرده، خودم می رسونمت.

با فریاد گفتم: نگه دار، وگرنه درب و باز می کنم و خودمو پرت میکنم پایین.

و بدنبالش اشکم سرازیر شد. چون دید خیلی عصبانی هستم و هر کاری ازم بر می آد، کنار کشید و نگه داشت. پیاده شدم و درب و محکم کوبیدم، اونجا ایستاده بود و چند دقیقه ای طول کشید که سوار تاکسی شدم. وقتی به خونه رسیدم، مامان با دیدن اوضاعم با نگرانی پرسید:

یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

به طرف اتاقم می رفتم که دوباره گفت: وایسا ببینم، چی شده؟

_می خوام تنها باشم.

_باز بهزاد رو دیدی؟!

سرمو به علامت منفی تکان دادم که دوباره پرسبا باز کردن درب، سریع از پله ها بالا رفتم و زنگ آپارتمان طبقه سوم رو بصدا درآوردم. کسی جواب نداد، برای بار دوم زنگ رو فشار دادم. وقتی درب باز شد، دکتر با دیدنم جا خورد. انتظار دیدنم رو نداشت.

سلام کردم و گفتم: چرا ماتت برده، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام، نه نه، چه مزاحمتی، انتظار دیدنتو نداشتم.

_می دونم، چون بد موقع مزاحمت شدم فقط اومده بودم این تابلو رو بهت بدم، یه یادگاریه.

تابلو رو به دستش دادم، به تابلو نگاه می کرد که گفتم: من دیگه مزاحمت نمی شم، با اجازه.

نگاهش رو از تابلو بر گرفت و گفت: چه مزاحمتی، حالا که اومدی بیا تو.

انتظار نداشتم به داخل دعوتم کند چون فکر می کردم مژگان اونجاست، ناز کردم و گفتم: نه،

مزاحم نمی شم.

ـبیا تو، چه مزاحمتی، همه اش تعارف می کنی.

از جلوی درب کنار رفت. در حالیکه دست و دلم می لرزید به داخل رفتم، چون فکر می کردم هر آن با مژگان روبرو بشوم.

دکتر به خونه اشاره کرد و گفت: ببخشید که خونه ریخت و پاشه، وقت ندارم تمیز کنم.

ـمهم نیست .خونه مجردی دیگه، بیشتر ازاین نمی شه انتظار داشت.

در حالیکه بطرف آشپزخانه می رفت، خندید و گفت: ببخشید دیگه، فرصت نمی کنم.

چند دقیقه طول کشید که با دو تا چایی برگشت. روی مبل روبرویم نشست و گفت: مگه تو این ساعت نباید توی محل کارت باشی؟

نمی دونستم چه جوابی بدم، کمی فکر کردم و گفتم: یه خورده حالم خوب نبود، زودتر تعطیل کردم.

موشکافانه نگاهم کرد، سپس گفت: ولی از قیافه ات پیدا نیست، چون حسابی گر گرفتی؟ راستش رو بگو، چه چیزی تو رو به اینجا کشونده؟

به دروغ گفتم: موبایلت خاموش بود نگرانت شدم، با خودم گفتم حالا که دارم میرم خونه یه سری هم به تو بزنم.

خندید و گفت: وقتی دروغ میگی چشاتو ببند چون لوت میده.

چشمامو تنگ کردم و جواب دادم: یعنی موبایلت خاموش نبست، از صبح چند بار تلفن کردم.

در حالیکه می خندید گفت: چرا خاموشه ولی فکر نمی کنم بخاطر این اومده باشی.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم، خداحافظ.

نیم خیز شد و کیفم رو گرفت وگفت: چقدر هم دل نازکی، بگیر بشین.

من برای اینکه راحت درس بخونم موبایلمو خاموش کردم، موقع درس خوندن دوست ندارم چیزی حواسمو پرت کنه. یه دقیقه پاشو بیا.

خودش بلند شد و همانطور که کیفمو گرفته بود منو به دنبال خودش کشید، جلوی اتاق ایستاد و با اشاره به زمین که پر از کاغذ و کتاب بود گفت: حالا باورت شد درس می خوندم. امان از دست شما خانوما، چقدر کج خیالید.

از اینکه فکرمو خونده و دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولی از رو نرفتم و گفتم:

_اصلاً هم کج خیال نیستم، نمی دونستم حالی از دوستان پرسیدن اینقدر پرس و جو داره.

سرش رو تکون داد و گفت :خیلی خوب، حالا بیا تا چاییت سرد نشده بخور.

دوباره به سر جایمان برگشتیم. دکتر تابلو رو برداشت و در حالی که نگاه می کرد پرسید:

_ممنون، خیلی قشنگه.

_کار خودمه.

_جدی، فکر نمی کردم اهل هنر باشی.

به شوخی گفتم: چرا خل و دیوونه ها هم می تونن از این کارا بکنن.

انگشتش را به حالت تهدید به طرفم گرفت و گفت :یاسی، آخرین بارت باشه که این حرف رو می زنی. وگرنه کلاهمون میره تو هم، یعنی دوستیمون بهم می خوره.

تهدیدش جدی بود و این بر خلاف میل باطنیم بود، از این رو لبخندی زدم و گفتم: ببخشید قصدم شوخی بود. حالا تو که این طور غرق کتاب بودی ناهار هم ئخوردی؟!

_نه، حوصله غذا درست کردن نداشتم.

_اگه ناراحت نمی شی من درست کنم.

_ناراحت که نه، خیلی هم خوشحال می شم ولی برات زحمته.

_اگه قرار بر دوستی، زحمت نیست ، منکه بیکارم.

لبخند زنان گفت: حالا که این همه اصرار می کنی مجبورم قبول کنم و خودمم کمکت می کنم.

_نه تو برو به درست برس، من خودم آماده می کنم.

دکتر رو به داخل اتاق فرستادم و درب را هم بستم. اول پالتو و روسریمو در آوردم و سپس به آشپزخانه رفتم. عجب اوضایی بود، پر از ظرف های کثیف، به یخچال نگاه کردم چند تکه مرغ و گوشت داخلش بود. کمی فکر کردم دیدم کباب زود تر آماده میشه. تکه ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم تا یخش آب بشه، سپس دنبال برنج گشتم. وقتی برنج رو هم پیدا کردم. بعد از شستن قابلمه، برنج را شسته و روی اجاق گذاشتم. قبل از اینکه شروع به تمیز کردن آشپزخانه بکنم به همه جا سرک کشیدم. اتاق دیگری هم وجود داشت که اونجا هم بلبشو بود، تخت رو مرتب کردم و لباسهایی را که روی زمین پخش بود کناری گذاشتم و لیوان های کثیف رو برداشتم و به هال رفتم و ظرف های کثیف اونجا رو هم جمع کرده و به آشپزخانه بردم. به گمونم یک ساعتی طول کشید تا ظرف ها را بشورم و آشپزخونه را جمع و جور کنم. با ، باز شدن یخ گوشت اونو در ماهی تابه ریختم و زیرش رو روشن کردم. بعد از یخچال چند تا خیار و گوجه برداشتم و در حالی که سالاد درست می کردم آهنگی رو هم زمزمه می کردم.

عاشق شدم من در زندگانی بر جان زد آتش عشق نهانی

وقتی تمام شد ، صدای کف زدن از جا پراندم و از ترس، چاقو از دستم به زمین افتاد. برگشتم، پسری در آستانه درب ایستاده و نگاهم می کرد. بلافاصله با دیدنش از ترس سلام کردم، اون هم سلام کرد و گفت: ببخشید که ترساندمتون.

_خواهش می کنم، من حواسم نبود.

_بله متوجه شدم ، چه صدای قشنگی هم دارید. درست مثل خودتون، ولی ببخشید شما؟

_من یاسمن هستم.

_خوشبختم، من هم امید هستم.

با گفتن امید، فهمیدم دوست دکتر هست. اون هم لبخندی زد و گفت: به به ، دستتون درد نکنه خونه چه تمیز شده، برق میزنه، راستی شما تازه مشغول به کار شدید؟

_بله، شما از کجا فهمیدین.

_چون تا به حال ندیدمتون.

_ببخشید مگه شما هم اونجا کار می کنید ، مگه پزشک نیستید؟

_چرا، مگه شما از کادر بیمارستان نیستید؟ آخه تا به حال ندیدمتون.

متوجه اشتباهش شدم و خنده کنان جواب دادم : من از کادر بیمارستان نیستم ، من از مریضای دکتر محمدی هستم.

با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و سپس گفت: به به چشم و دلم روشن، رضا در نبود من چه کارا که نمی کنه، فقط چند روز تنهاش گذاشتم.

حالا خودش کجاست؟

با خنده جواب دادم: تو اتاقش درس می خونه.

سری تکان داد و گفت: واقعاً که خجالت نمی کشه، شما رو تنها گذاشته و رفته تو اتاق چپیده.

سپس با صدای بلند فریاد زد : رضا، رضا کجایی؟

دکتر فوراً از اتاقش بیرون آمد و گفت: تویی امید، چرا داد و هوار راه انداختی؟

_بیا ببینم، واقعاً که تو خجالت نمی کشی.

دکتر لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: چرا، چی شده؟

بعد نگاهی به آشپز خانه انداخت و روبه من گفت: دستت درد نکنه، چه بویی پیچیده.

امید: من صدات نکردم بیای این چیزا رو بگی. بگو ببینم تو خجالت نکشیدی یاسمن خانم رو تنها گذاشتی و رفتی تو اتاق، خفه نشی از بس سرتو کردی تو کتاب.

قبل از دکتر، من جواب دادم: من خودم خواستم، الان هم غذا آماده است، اگه ناهار میل نکردین بفرمایید.

امید: اینطور که پیداست باید خیلی هم خوشمزه باشه و نا خود آگاه اشتهای آدم تحریک میشه.

پس زود لباستونو عوض کنید و تشریف بیارید.

امید: الساعه خانم.

دکتر خواست کمک کنه که گفتم: شما بشین، خودم می چینم.

مثل بچه های حرف گوش کن بعد از شستن دستاش کنار میز نشست و من بشقابها رو روی میز چیدم و غذا رو کشیدم که امید هم آمد. نگاهی به غذا کرد و گفت: واقعاً دستتون درد نکنه، دلم بدجوری ضعف می رفت.

دکتر: من که نهار نخوردم مثل تو غش وضعف نمی کنم ولی تو که مطمئنم تا اینجا یه بند فکت کار کرده، ضعف می کنی هان.

امید نگاهی به من و سپس به غذا کرد و گفت: چیکار کنم دست خودم نیست، آدم ناخود آگاه اشتهاش تحریک می شه.

دکتر چپ چپ نگاش کرد و امید هم گفت: رضا خیلی موذی و آب زیرکاه هستی. وقتی که من خونه هستم برای تمیز کردن خونه از نر غولهای بیمارستان می آری، حالا که چشم منو دور دیدی خانم به این محترمی رو آوردی. جدا خجالت نمی کشی من اگه جای تو بودم نمیذاشتم یاسمن خانم دست به سیاه و سفید بزنه،، واقعا که.

رضا باز چپ چپ نگاش کرد و گفت: امید غذاتو بخور، مگه ضعف نمی کردی.

حرفهاش آدم رو به خنده وا می داشت، امید باز از رو نرفت و گفت:

خدا به آدم شانس بده، ببین مریض خوب گیر چه جور آدمی افتاده که قدرش رو نمی دونه. ایخدا شکرت.

دکتر همانطور که غذاش رو می خورد جواب داد: اگه خودتو به تنبلی نمی زدی و نمی خوابیدی من جور تو رو نمی کشیدم.

بهم برخورد، با ترشرویی گفتم: و حالا مجبور به تحمل من نمی شدین.

دکتر قاشق رو زمین گذاشت و گفت: امید دیدی چیکار کردی، هی می گم غذاتو بخور یه بند حرف می زنی.حالا بیا و درست کن. این یاسی خانوم ما نازک و نارنجی، زود بهش بر می

خوره و قهر می کنه.

امید قاه قاه خندید و جواب داد: بنده خدا حق داره، اگه به من هم اینطوری میگفتن ناراحت می شدم. مگه نه یاسمن خانم، البته ببخشید من نفهمیدم اسم شما یاسی یا یاسمن.

برای اینکه حال دکتر رو بگیرم عشوه کنان جواب دادم: یاسمن ولی یاسی صدام می کنن. شما هم لطفا بدون خانمش صدا کنید این جوری احساس غریبی نمی کنم، چون از این به بعد حتما روزهای جمعه شما رو هم زیارت می کنیم و دوست دکتر محمدی، دوست من هم خواهد بود.

امید بر عکس دکتر زود جوش و خونگرم بود. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: پس به جمع دوستان ما یعنی منو این ماست خوش اومدی.

بعد سری تکان داد و ادامه داد: یاسی جون، تو هم از این ماست دلگیر نباش. این طوریه، کبریت بی خطره و برای همین اصرار می کنم خواهرمو بگیره تا خیالم از بابتش آسوده باشه. اونقدر که پاک وبکره آکه، آکه.

خنده ای بلند سر دادم که دکتر رو به امید گفت: تو که بدت نمی آید. اگه من نبودم کی گند کاریاتو ماس مالی می کرد. حالا هی منو دست بنداز و بخندین، به موقع اش حالتو می گیرم.

امید دست در گردن دکتر انداخت و صورتش را بوسید گفت: قربونت برم رضا جون تو آقایی، جوونیه دیگه چه می شه کرد.

یک دفعه به یاد مامان افتادم، فورا به ساعتم نگاه کردم نزدیک پنج بود و من هنوز به مامان اطلاع نداده بودم. سریع از جام بلند شدم که امید گفت: چی شد، برق گرفتت.

خندیدم و گفتم: نه برق نگرفت، یادم رفته به مامان خبر بدم و دیرم شده.

امید بلند شد و گفت: من سریع شما رو می رسونم.

تا خواستم دهن باز کنم دکتر دست امید را گرفت و گفت: تو از راه رسیدی و خسته ای، من خودم می برمش.

کلام دکتر اونقدر قاطعانه بود که امید سر جایش نشست. من هم به هال رفتم و پالتو و

روسریمو پوشیدم و منتظر دکتر شدم، فورا آماده شده و از درب بیرون رفتیم. داخل ماشین به فکر این بودم که چطوری از مژگان خبر بگیرم، کمی فکر کردم و گفتم: امروز یه سری هم باید به مژگان بزنم.

_چرا؟

_یه خورده مریض احواله.

_دیشب که سالم بود. امروز هم که می خواست بره خرید.

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: مگه دیشب با هم بودین؟

_اوهوم.

آهی کشیدم و گفتم: تو که می گی فقط روزهای سه شنبه بیکاری.حتما تو هم دیشب مرخصی گرفته بودی.نکنه با هم بودین؟

_آره، دیروز عصر یه خورده کار داشتم و یکی از بچه ها به جای من شیفت مونده بود و شام رو مهمون مژگان بودم.

اونقدر عصبانی شدم که حد نداشت، سیگاری برداشتم و روشن کردم تا دق و دلمو روی اون خالی کنم. سه تا پشت سر هم روشن کردم، چهارمی رو که می خواستم روشن کنم از دستم گرفت و پرت کرد بیرون و گفت: بسه، خودتو خفه کردی. این همه سیگار برات ضرر داره.

پوزخندی زدم و گفتم:سلامتیم، اصلا به شما چه ربطی داره که من چیکار میکنم، مگه شما وصی و وکیل من هستی.نگه دار می خوام پیاده بشم.

با تعجب گفت: یاسی تو چت شد؟

_گفتم نگه دار می خوام پیاده بشم.

با جدیت تمام جواب داد: لازم نکرده، خودم می رسونمت.

با فریاد گفتم: نگه دار، وگرنه درب و باز می کنم و خودمو پرت میکنم پایین.

و بدنبالش اشکم سرازیر شد. چون دید خیلی عصبانی هستم و هر کاری ازم بر می آد، کنار

کشید و نگه داشت. پیاده شدم و درب و محکم کوبیدم، اونجا ایستاده بود و چند دقیقه ای طول کشید که سوار تاکسی شدم. وقتی به خونه رسیدم، مامان با دیدن اوضاعم با نگرانی پرسید:

یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

به طرف اتاقم می رفتم که دوباره گفت: وایسا ببینم، چی شده؟

_می خوام تنها باشم.

_باز بهزاد رو دیدی؟!

سرمو به علامت منفی تکان دادم که دوباره پرسید: پس چی مربوط به کارته، بگو دیگه نصف جون شدم.

بدون حرفی به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم، چون می دونستم مامان برای بازجویی به اتاقم خواهد آمد. لباسامو گوشه ای پرت کردم و از پنجره به تماشای غروب آفتاب ایستادم. صدای زنگ تلفن رشته افکارمو پاره کرد، شماره دکتر بود. جواب ندادم، چند بار پشت سر هم زنگ زد. دوباره به جلوی پنجره رفتم و نگاهی به آسمون انداختم، گویا غمی آمیخته بود با رنگ غروب و در پی روشنی، یک غروب غم انگیز بود. درست مثل من که در پی یک لبخند، نقش اندوهی بر دلم بسته شده بود. اونقدر دلم افسرده بود که فقط خدا می دانست، بی اختیار به سمت کمدم رفتم و همدم و مونس غمهام رو بیرون کشیدم.

ید: پس چی مربوط به کارته، بگو دیگه نصف جون شدم.

بدون حرفی به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم، چون می دونستم مامان برای بازجویی به اتاقم خواهد آمد. لباسامو گوشه ای پرت کردم و از پنجره به تماشای غروب آفتاب ایستادم. صدای زنگ تلفن رشته افکارمو پاره کرد، شماره دکتر بود .جواب ندادم، چند بار پشت سر هم زنگ زد. دوباره به جلوی پنجره رفتم و نگاهی به آسمون انداختم، گویا غمی آمیخته بود با رنگ غروب و در پی روشنی، یک غروب غم انگیز بود .درست مثل من که در پی یک لبخند، نقش

اندوهی بر دلم بسته شده بود. اونقدر دلم افسرده بود که فقط خدا می دانست، بی اختیار به سمت کمدم رفتم و همدم و مونس غمهام رو بیرون کشیدم.

با ضربه ای که پشت سر هم به در زده می شد،چشمامو باز کردم و غلتی زدم و گفتم: بله.

مامان از پشت درب گفت: یاسی، ساعت شیش و نیمه، نمی خوای بری سر کار.

گیج ومنگ سر جایم نشستم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن وضعیتم متوجه شدم که چه بر من گذشته، سریع بلند شدم و اتاقم رو جمع و جور کردم و به حمام رفتم. فرصت زیادی نداشتم تند تند آماده شدم و قبل از اینکه مژگان به دنبالم بیاد با آژانس خودمو به محل کارم رساندم.

بعد از آبدارچی اولین نفربودم، سرم به شدت درد میکرد برای همین روی میز گذاشتم و چشمامو بستم و به وقایع روز قبل اندیشیدم. چرا که بهترین دوست و همدمم، درست مقابلم قرار گرفته بود. در همی فکر و خیال بودم که شخصی دستش را روی سرم گذاشت و نوازش کرد.تا سرمو بالا گرفتم مژگان رو دیدم، در حالیکه لبخند می زد گفت: چرا منتظرم نشدی و خودت اومدی؟

وقتی قیافه مهربانش رو می دیدم همه چیز فراموشم می شد.لبخندی به رویش زدم و گفتم: پیش خودم گفتم شاید امروز هم کسالت داشته باشی و نتونی بیای.

ـــنه با احوالپرسی جنابعالی بهترم، تو چرا قات زده بودی؟

باز ماما‌ن گزارشم رو بهش داده بود، این کار ماما‌ن لجم را در می آورد .دندانهایم رو بهم فشردم و گفتم: با دوست پسرم حرفم شده بود.

ـــبا مهرداد، مگه باهاش بهم نزدی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم: چرا، ولی از رو نمیره.

ـــخوب حالا من برم توی اتاقم بعدا برام تعریف کن.

عصر راه فراری نداشتم و باید با هم به خونه می رفتیم، چون اگه بهانه می آوردم از طریق ماما‌ن متوجه میشد. وقتی تنها شدیم پرسید: خوب تعریف کن ببینم چی شده بود.

الکی یه قصه ای سر هم کرده و تحویلش دادم و اون هم باورش شد. روز پنجشنبه رو هم با افکاری در هم ریخته سپری کردم ولی تصمیم داشتم روز جمعه حال دکتر رو حسابی بگیرم، ولی از شانس بدم از نیمه های شب کمر درد و دل درد گرفته بودم و نمی توانستم به کوه بروم. در دلم عزا گرفته بودم و صبح قبل از اینکه مژگان به دنبالم بیاید SMS داده و بهش گفتم، از درد به خودم می پیچیدم. مامان که برای نماز بلند شده بود با دیدن حال زارم، شال پشمی رو آورد و محکم به دور کمرم پیچید و سپس یک لیوان شیر کاکائوی گرم با قرص مسکن برام آورد. بعد از خوردن اونها سر جایم دراز کشیدم و چون شب رو نتونسته بودم راحت بخوابم فورا خوابم گرفت.نمی دونم چقدر خوابیده بودم که دست گرم مامان رو روی صورتم حس کردم، خواب آلود چشمامو باز کردم و منتظر حرفش شدم که گفت: یاسی بلند شو مهمون داریم.

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: مامان خودتون که هستین من چرا دیگه پاشم، خودتون پذیرایی کنید، می بینید که من حال ندارم.

_آخه مهمون بخاطر تو می آد نه من.

ماتم زده گفتم: وای باز سامان داره می آد.

_نه، دکتر محمدی.

با شنیدن اسم دکتر محمدی درد و خواب فراموشم شد، فورا از جام بلند شدم و گفتم:

_دکتر محمدی، برای چی، شما از کجا فهمیدین؟

قبل از اینکه مامان جواب بده صدای آیفون بلند شد، مامان فورا از جایش بلند شد و گفت: خونه زنگ زده بود.

سریع به دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم .موقع شونه کردن موهام نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم ولی فرصت آرایش کردن نداشتم. شال رو از کمرم باز کردم و با لباس راحتی که تنم بود بیرون رفتم. صدایش از توی پذیرایی به گوشم خورد، با اینکه ته دلم

خوشحال بودم ولی اخم کرده و داخل شدم .خیلی سنگین سلام کردم، از جایش بلند شد و سلام کرد.

با دست اشاره کردم و گفتم :بفرمایید.

مامان با دیدن اخمهام به دسته گلی که روی میز بود اشاره کرد و گفت :

__یاسی،آقای دکتر لطف کردن و اومدن حال تو رو بپرسن.

با همان قیافه جواب دادم: لطف کردن، حسابی شرمندشون شدم . تلفنی هم می تونستن حالمو بپرسن ، راضی به زحمتشون نبودم.

طفلی مامان متوجه متلک گفتنم نشد، از جایش بلند شد و گفت: ببخشید من الان بر می گردم. و برای آوردن چای و شیرینی تنهامون گذاشت و دکتر بعد از رفتن مامان گفت:وقتی مژگان گفت حالتون خوب نیست و برای همین نیومدی فکر کردم دروغ میگه و به خاطر من که دلیل عصبانیتت رو هنوز نمی دونم چیه، نیومدی. ولی نه از رنگ و روت پیداست جدی جدی مریضی. باز معده ات درد می کنه؟

نچی کردم که دوباره پرسید :سرما خوردی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم. کمی فکر کرد و گویا خودش متوجه شد چون سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید کنجکاوی کردم.

با اومدن مامان نفس راحتی بیرون دادم، از اینکه متوجه علت مریضی ام شده بود خجالت می کشیدم. مامان چایی را تعارف کرده و دوباره به آشپزخونه می رفت که دیدم دکتر نگاهش می کنه. بعد از رفتن مامان به من نگاه کرد، حدس زدم چرا با تعجب نگاه می کنه برای همین گفتم: انتظار نداشتی مامانم با حجاب باشه.

سرش را تکان داد و گفت: نه.

قبل از اینکه جوابی بدهم مامان با دیس شیرینی برگشت و پشت سرش هم نیلوفر سلامی کرد و به کنارم آمد، بغلش کردم و گفتم: خواهرم نیلوفر.

دکتر با لبخند جواب داد: بله حدس زدم ، خانوم کوچولو حالتون خوبه؟

نیلوفر: بله خوبم.

نیلوفر خیره نگاهش می کرد، از طرز نگاهش پیدا بود ذهنش سخت مشغوله. از بغلم پایین پرید و رفت درست رو به روی دکتر ایستاد و گفت: شما خیلی بدین.

دکتر حیران نگاهش می کرد و من هم از بی ادبی نیلوفر در حال ذوب شدن بودم و مامان که تا بنا گوش سرخ شده بود با صدای بلند گفت :نیلوفر خیلی بی ادبی. زود از دکتر معذرت خواهی بکن.

دکتر لبخند زنان گفت: حاج خانم، خودتونو ناراحت نکنید بچه است.

نیلوفر با قیافه حق به جانب ، به مامان گفت: آقای دکتر باید معذرت خواهی کنه، چون به بچه ها آمپول می زنه و این کار بدیه.

حرف نیلوفر هر سه مونو به خنده انداخت. دکتر دستش را گرفت و به طرف خودش کشید و بعد از بغل کردنش گفت: پس تو هم مثل خواهرت می ترسی.

نیلوفر سرش را تکون داد و دکتر گفت: خانم کوچولو می دونی اگه موقعی که مریض هستی آمپول نزنی زود خوب نمی شی. اونوقت به جای بازی باید همش بخوابی، درسته.

نیلوفر ولی خیلی درد می کنه. موقع آمپول زدن من خیلی گریه می کنم، مگه نه مامان.

مامان : درسته، ولی تو نباید به دکتر بی ادبی می کردی.

چند دقیقه ای که گذشت دکتر بلند شد و گفت: با اجازه من رفع زحمت می کنم.

مامان: کجا با این عجله، تشریف داشتین. بفرمایید ناهار در خدمتتون باشیم.

در دلم گفتم: حتماً داره میره با دوستش وقت بگذرونه.

دکتر در جواب مامان گفت: ممنون. انشاا.... یه وقت دیگه خدمت می رسم، چون امروز ناهار دعوت هستم.

در دلم انقلابی برپا شد. هر طوری بود باید می فهمیدم کجا می رفت و تنها راحش تماس با امید

بود ولی شماره اش رو نداشتم . اونقدر درگیر بودم که حواسم به دکتر و مامان نبود و اگه مامان به پشتم نمی کوبید متوجه نمی شدم.

مامان: یاسی جان حواست کجاست، دکتر با شما هستن.

مثل خواب زده ها نگاهش کردم که گفت: ببخشید یاسی جان ، موقع استراحت مزاحم شدم.

فقط سرمو به علامت منفی تکان دادم . خداحافظی کرد و از درب بیرون رفت، بعد از رفتنش به آشپزخانه رفتم تا لقمه نانی کوفت کنم. مامان هم آمد و نشست و پرسید:

_یاسی چی شده، نمی خوای بهم بگی، چند روزه خیلی پکری . اول فکر کردم کار کردن خسته ات می کنه، ولی الن متوجه شدم که هرچی هست مربوط به دکتره.

قبل از اینکه جواب سوالش را بدم گفتم: مامان به نظرت چه طور پسری بود؟

_خوب، متین ، با شخصیت.

_تو فکر می کنی چه احساسی نسبت به من داره.

مامان کمی فکر کرد و گفت: با چند دقیقه دیدن که نمی شه تشخیص داد ولی اونطور که من دیدم بهت علاقه داره، وگرنه چه دلیلی داشته به دیدنت بیاد.

بی اختیار گریه ام گرفت و با گریه جواب دادم: اشتباه می کنی مامان، اون مژگان رو دوست داره.

مامان از جایش بلند شد و به کنارم آمد و سرمو به سینه اش فشرد و گفت: چرا گریه می کنی عزیزم، می دونم بهش علاقه پیدا کردی و درکت می کنم ولی عیب نداره زمان زیادی نیست که باهاش آشنا شدی. قطع رابطه کن این نشد یکی دیگه، پسر که قحط نیست.

نگاهش کردم و گفتم: مامان این حرف از شما بعیده.

_چرا دخترم، دروغ میگم، فکر نمی کنم شدیداً وابسته اش باشی که جدایی ازش برات سخت باشه. تازه مگه می تونی به زور کسی رو به خودت علاقه مند کنی.

_نه نمی تونم.

خودمو از مامان جدا کردم و بلند شدم که به اتاقم بروم. مامان خندید و گفت: یاسی، چرا با اون لباسا اومدی؟

نگاهی به لباسم کردم و گفتم: لباس خونه ست دیگه ، چشه، در ضمن اینطوری می خواستم بفهمونم بهش برام ارزشی نداره.

به خودم دروغ می گفتم، چون می دونستم خیلی برام ارزش داره. توی اتاقم قدم رو می رفتم. باید به امید دسترسی پیدا می کردم ولی چطوری، نه تلفن همراهش رو داشتم نه تلفن خونشونو. خواستم به خونشون برم ولی پشیمون شدم چرا که فکر بدی می کرد مخصوصاً دکتر که گفته بود خونه نیست و اگه من اونجا می رفتم فکر می کرد به خاطر امید رفتم. در این اندیشه بودم که تلفنم زنگ زد، نگاه کردم باز شماره ناشناس بود. بی حوصله روشن کردم و به محض الو گفتن، گفت: یاسمن تویی، من امیدم.

هورایی کشیدم و گفتم: تو آسمونا دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم. شمارمو از کی گرفتی؟

خندید و گفت: چه خبر شده که دنبال من می گشتی. دختره عاقل، خوب معلومه از رضا گرفتم. صبح دوستت گفت که حال نداری، زنگ زدم احوالی بپرسم.

ـممنون که زنگ زدی، خوشحالم کردی. خوب حالت چطوره؟ خوبی؟

ـعالی، عالیم، تو چطوری؟ راستی نگفتی چرا دنبالم می گشتی؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم :خوبم، چون حوصله ام سر رفته بود برای همین دنبال یه دوست خوب و یه همزبون می گشتم .راستی دکتر کجاست، تنهایی؟

ـخیلی برام جالب با رضا زودتر آشنا شدی ولی با من راحت تری، یه روزه با هم صمیمی شدیم.

ـبرای اینکه دکتر یه جوریه، نمیدونم چه جوری بگم آخه...

به میان حرفم دوید و گفت: نمی خواد بگی فهمیدم منظورت چیه، ولی به ظاهرش نگاه نکن

باطنش حرف نداره.

_راستی نگفتی دکتر کجاست، پیشته.

_نه پیشم نیست رفته خونه دوستت مژگان، مگه خبر نداری.

آه از نهادم برآمد و گفتم: نه خبر ندارم، چون امروز با مژگان تماس نگرفتم.

چند دقیقه ای با امید صحبت کردم و بعد از قطع کردن تلفن یه لحظه تصمیم گرفتم به خونه مژگان بروم ولی زود پشیمون شدم، چرا که به قول مامان دوست داشتن اجباری نبود. باید کاری می کردم چون مثل کوه آتشفشان در حال انفجاربودم. کمی فکر کردم و سپس پیش مامان رفتم و گفتم: مامان نهار بریم خونه مامان بزرگ اینا، حوصله ام سر رفته.

چون می دونست چرا حوصله ام سر رفته قبول کرد، بعد از اطلاع دادن به مامان بزرگ به اونجا رفتیم.طبق معمول هر هفته، همه بچه های مامان بزرگ اونجا جمع بودند. با اینکه سرم با سامان و پگاه دختر خاله ام گرم صحبت بود ولی پرنده خیالم در اطراف دکتر و مژگان می چرخید، دلم می خواست بدانم چیکار می کنن ولی افسوس که امکانش نبود. در دلم ولوله ای بر پا شده بود و در حال دیوونه شدن بودم، از این رو آهسته در گوش سامان گفتم: سامان تو ماشینت چیزی نیست.

منظورمو فهمید، برای همین لبخندی زد و گفت: مگه می شه دوای درد بی درمون تو ماشین سامان پیدا نشه، ولی یه شرط داره؟

_چه شرطی؟

_افراط نداریم که گندش در بیاد.

وبدین ترتیب به حیاط رفتیم.

روز شنبه باز قبل از مژگان سر کار رفتم. کمی باهاش سر سنگین شده بودم ولی اون رفتارمو به حساب بابای تازه پیدا شده نیلوفر که هفته ای چند بار به دیدنش می اومد و باعث رنجش من می شد، می گذاشت. در صورتی که اون موضوع برای من تمام شده بود و اونو به چشم یک

غریبه می دیدم و محلش نمی گذاشتم.

روز دو شنبه وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان نیست، از نیلوفر سراغش رو گرفتم که گفت: مامان بزرگ قلبش مریض شده بردنش بیمارستان و مامان هم رفته اونجا.

_کی، چرا به من خبر نداد و تو هم تنها موندی؟

_تازه رفته، گفت الان یاسی می آید خونه و تو تنها نمی مونی. فقط سپرده که به گاز دست نزنم.

با شنیدن این خبر فورا سراغ تلفن رفتم و به مامان زنگ زدم. وقتی مامان گفت که جای نگرانی نیست کمی خیالم راحت شد، چون با وجود نیلوفر نمی تونستم به بیمارستان بروم و چاره ای جز قبول حرفهای مامان نداشتم. اون شب مامان در بیمارستان ماند ومن نیلوفر شب تنها ماندیم. صبح بعد از راهی کردن نیلوفر به سر کارم رفتم، تا ظهر چند بار با مامان تماس گرفته بودم و هر بار گفته بود که حال مامان بزرگ خوب هست. ساعت چهار بعد از اتمام ساعت کاریم، فورا به بیمارستان رفتم. مامان بزرگ توی C.C.U بود و اونطور که مامان گفته بود حالش چندان هم خوب نبود.

وقتی دیدم بی حال روی تخت افتاده بغضم گرفت، به زور جلوی گریه امو گرفتم و چند بار صورتش را بوسیدم و چند دقیقه ای کنارش موندم و بعد چون وقت ملاقات تمام شده بود بیرون رفتم. مامان از ظهر خونه بود، چون نیلوفر که بچه ای فضول و شیطان بود نمی توانست توخونه تنهاش بذاره، و از طرفی چون مامان بزرگ C.C.U بود به همراه نیاز نداشت. روز بعد نزدیک ظهر بود که مامان تماس گرفت و خبر خوشی بهم داد. مامان بزرگ رو به بخش انتقال داده بودند و این خوشحالم کرد، چون خیلی دوستش داشتم. شاد و شنگول مشغول کار بودم که تلفنم دوباره زنگ زد. با دیدن شماره دکتر، خاموشش کردم چون نمی خواستم حتی صدایش رو هم بشنوم .عصر دوباره به ملاقات مامان بزرگ رفتم، نیم ساعتی پیشش نشستم و سپس به خونه رفتم چون قرار بود مامان شب را همراهش بمونه. وقتی رسیدم مامان حاضر و آماده

منتظرم بود، قبل از رفتنش گفت: یاسی، نیلوفر یه کمی حال نداره. مواظبش باش.

_باشه، خیالتون آسوده باشه، چهار چشمی مواظبشم.

بعد از رفتن مامان غذایی خوردم و به هال رفته و روی کاناپه دراز کشیدم. حق با مامان بود و نیلوفری که یک دقیقه هم آروم و قرار نداشت بی حال جلوی تلویزیون دراز کشیده و نگاه می کرد. دقایقی گذشت ولی نیلوفر همچنان دراز کشیده بود .بلند شدم ونگاهش کردم صورتش گر گرفته بود. دستم را روی پیشانیش گذاشتم کمی داغ بود، استامینوفن بهش دادم. هرازگاهی تبش را چک می کردم، همچنان بالا بود. خواستم دکتر ببرمش که به گریه افتاد و خواهش تمنا کرد، طاقت گریه هاشو نداشتم و برای همین از بردن به دکتر صرف نظر کردم ولی هر چه زمان می گذشت حالش بدتر می شد. از تب، صورتش جوش زده و قلبش به تندی می زد. دیگه دست، دست کردن جایز نبود به ساعت نگاه کردم ۲/۵ نصف شب بود. با دیدن ساعت ماتم گرفتم چون اون وقت شب جرات تنها بیرون رفتن را نداشتم.گریه ام گرفت و یک لحظه با خودم گفتم، نکنه بمیره و این فکر به وحشت انداختم. داشتم دیوانه می شدم و دنبال چاره ای می گشتم که به یاد امید افتادم، با همراهش تماس گرفتم هر چه زنگ می خورد جواب نمی داد. خواستم با دکتر تماس بگیرم که منصرف شدم و شماره خونه اش را گرفتم بعد از چند بار بوق زدن گوشی رو برداشتند، فورا گفتم: امید، امید چرا جواب نمی دی، منم یاسمن.

بجای امید، دکتر جواب داد: چی شده، چرا گریه می کنی؟

_نیلوفر، نیلوفر.

_نیلوفر چی شده؟

_داره می میره، تو رو خدا به دادم برس، مامان خونه نیست.

_الان خودمو می رسونم.

گریه کنان به سینه نیلوفر چشم دوخته بودم چون می ترسیدم هر آن قلبش از کاربایسته. با شنیدن صدای زنگ، گویی جان دوباره گرفتم و بدون اینکه جواب بدم فورا درب را باز کردم

و به انتظار دکتر جلوی درب ایستادم. وقتی رسید، خودمو از جلوی درب کنار کشیدم و گفتم :

_دکتر، نیلوفر داره می میره، یه کاری بکن.

_اجازه بده ببینم.

فورا به یادم افتاد که جلوی درب ایستاده و مانع ورودش شدم. کنار رفتم و از حرکت خودم خجالت کشیدم ولی اختیارم دست خودم نبود. دکتر بالای سر نیلوفر رفت و معاینه اش کرد از ترس اینکه خبر بدی بهم خواهد داد، همچنان اشک می ریختم. چند دقیقه ای طول کشید و اون دقایق برای من به اندازه یک قرن گذشت، سرش رو بالا گرفت حرفی بزنه که پیشدستی کردم و گفتم: داره می میره، آره می خوای اینو بگی.

دستمو گرفت و نشوند و گفت: نه نترس، آبله مرغون گرفته، اگه چند دقیقه ای تحمل کنی تبش پایین می آد.

از خوشحالی پریدم روی هوا و فریاد زدم و بعد گفتم: ببخشید از خوشحالی نتونستم خودمو کنترل کنم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو آب و دستمال تمیز بیار تا پاشویش کنم.

به آشپزخانه دویدم و توی لگن آب ریختم وبا دستمال برایش بردم .عقربه های ساعت به کندی می گذشت و تا وقتی که حال نیلوفر کمی خوب بشه هزار بار مردم و زنده شدم. وقتی لبخند رو، روی لبهای دکتر دیدم نفس بلندی کشیدم و گفتم: زنده می مونه آره .

به صورتم چشم دوخت و گفت: آره که زنده می مونه، تبش هم پایین اومده، خیالت آسوده باشه. راستی حاج خانم کجاست؟

_مادر بزرگم بیمارستان بستریه، شب رو پیش اون مونده.

_چرا، مشکلشون چیه؟

_خونه خالم اینا مهمون بوده که یهو قلبش درد می گیره، می برنش بیمارستان که بستریش

می کنن.

_الان حالشون چطوره؟

_بهتره. دو روز تو C.C.U بود الان آوردنش بخش،بیمارستان خاتم الانبیاست.

دکتر دستش را گذاشت رو پیشونیش و بعد گفت: یاسی برام یه لیوان آب می آری؟

بجای آب، براش آبمیوه آوردم. قرصی ازداخل کیفش بیرون آورد و خورد، بعد چشماشو بست و به دیوار تکیه داد. ناخود آگاه چشمم به ساعت افتاد نزدیک چهار صبح بود، با دیدن ساعت با شرمندگی گفتم: ببخش که نصف شبی مزاحمت شدم و تو رو بیخواب کردم.

سرش را بلند کرد و در حالیکه به صورتم خیره شده بود گفت: می شه بگی چرا با من قهری؟

صورتمو ازش برگردوندم و به سمت دیگر نگاه کردم و گفتم: اشتباه میکنی من قهر نیستم.

_جدی، پس چرا روتو برگردوندی اون طرف؟

با پوز خندی جواب دادم: چون می دونم تو خیلی مومنی و از نگاه کردن به نا محرم پرهیز می کنی.

تا اینو گفتم زد زیر خنده، در دلم گفتم حتما بخاطر چند ساعت پیش می خنده ومیگه حتما اون موقع نا محرم نبودم ولی الان یک دفعه نا محرم شدم. حرصم گرفت، از رو نرفتم و با سماجت گفتم: چرا می خندی بده، که نمی خوام مرتکب گناه بشی.

همان طور که می خندید جواب داد: نه خوبه، ولی خیلی بدم می آید دوست دارم وقتی باهات حرف می زنم تو صورتم نگاه کنی پس تو نگران این مسئله نباش چون من تورو به چشم خواهرم می بینم.

یک دفعه وا رفتم چون آب پاکی را، روی دستم ریخته بود. مایوس و سر خورده نگاش کردم که گفت: اگه باهام قهر نیستی چرا به امید زنگ زدی، اونکه جواب نداده بود تو مجبور شدی به خونه تلفن کنی.

_تو از کجا فهمیدی؟ مگه به گوشیش نگاه کردی؟

_نه، تو اون موقعیت فرصت این کار رو نداشتم ولی حدس زدم چون امید وقتی خونه است شب موقع خواب گوشی اش رو، روی سایلنت می ذاره.از امید، امید گفتنت حدس زدم.

به جای جواب دادن به سوالش گفتم: دکتر تو الان می خوای بری؟

_کدوم خواهری، برادر خودش رو دکتر صدا می کنه. هر وقت رضا صدام کردی جوابت رو می دم.

_خوب آقا رضا می خوای بری؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: فقط رضا.

اگه یه خورده دیگه سر به سرم می ذاشت گریه می کردم برای همین با صدایی که انگار از ته چاه در می آید گفتم: رضا می خوای بری؟ اگه بری من با این حال نیلوفر سکته می کنم.

_نه تا اومدن مامان صبر می کنم ولی مگه تو نمی خوای بری سر کار، نیلوفر رو چیکار می کنی؟

_چرا برای همین موندم چیکار کنم، کله سحری چطوری به مامان خبر بدم که نگران نباشه.

_من امروز ساعت یازده کلاس دارم تا اون موقع کنارش می مونم.

لبخندی زدم و گفتم: نمی دونم چطوری زحماتتو جبران کنم. حالا که لطف کردی و می مونی، پس یه پتو و بالش می آرم تا همین جا دراز بکشی. واقعا ازت ممنونم.

بلند شدم که برم برایش پتو و بالش بیارم که گفت: کاری نکردم خواهر جان، فقط تو دلیل قهر بودنت رو بگو.

انگار سیمی به بدنم وصل کردند، لحظه ای مکث کرده و سپس برای اینکه دستم رو نشه به اتاق پناه بردم. چند دقیقه ای همونجا موندم تا بر اعصابم مسلط بشوم، بعد دو تا پتو و بالش برداشتم و دوباره به هال رفتم. چشماشو بسته و به دیوار تکیه داده بود، با دیدنش گفتم: خوابت می آد؟

چشماشو باز کرد و گفت :نه، سرم درد می کنه.

ـبخاطر اینکه بد خواب شدی.

ـنه، تو که زنگ زدی با شنیدن صدات که گریه می کردی خیلی ترسیدم.

لبخند زنان پتو و بالش را به دستش دادم و گفتم: از وقتی که باهام آشنا شدی همه اش بهت شوک وارد می کنم.

بالش رو زیر سرش گذاشت و به پهلو دراز کشید و دستش رو ستون سرش کرد و به صورتم خیره شد. با حالت خاصی نگاه می کرد، نمی دانستم دنبال چه چیزی می گرده که چنان مو شکافانه نگاهم می کند. به روی خودم نیاوردم و خیلی راحت بالش را روی کاناپه گذاشته و دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. به گمانم نیم ساعتی بهم خیره بود که آخر طاقتم را از دست داده و به سمتش برگشتم و گفتم: هنوز کشف نکردی؟ به نتیجه نرسیدی؟

سرش را تکان داد و گفت:چی رو؟

ـنمی دونم، تو به من ذل زدی.

تازه متوجه منظورم شد، خنده ای کرد و گفت :دارم بررسیت می کنم.

با تعجب پرسیدم: چی مو؟

ـیاسی می دونی مثل چی می مونی؟

به علامت منفی سرم را تکان دادم که گفت: مثل دریا، یک لحظه آروم و صاف و زلالی که آدم با آرامش خاطر به تماشات می ایسته ولی یک دفعه چنان طوفانی می شی که نگو.

ـپس مواظب باش که گرفتار امواج پر تلاطم دریا نشی، چون اون موقع راه نجاتی نداری و باید توش غرق بشی.

سپس با ریشخند ادامه دادم: داداشی تا سحر چیزی نمونده بگیر بخواب.

و فورا پت را روی سرم کشیدم و تظاهر به خواب کردم ولی در واقع برای اینکه شاهد حال دگرگونم نباشه زیر پتو خزیدم. با اینکه نمی دیدمش ولی متوجه کلافه گی اش می شدم چون مرتب غلت می زد تا اینکه از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. از صدای شر شر آب حدس

زدم داره آب می خوره. لحظه ای بعد دوباره برگشت، صدای نفسهایش را شنیدم و کنجکاو شدم، آهسته از گوشه پتو نگاهش کردم نماز می خوند. باخودم گفتم الان چه وقته نماز خوندنه، اذان که نشده. با اینکه کنجکاو شده بودم ولی نخواستم آرامشش رو بهم بزنم، تا اینکه با صدای چیزی از جا پریدم. اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم تشخیص بدهم صدای چیه و اگه رضا نمی گفت: یاسی تلفنه، جواب بده، متوجه نمی شدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گوشی رو برداشتم. به محض شنیدن صدای مامان، ضربان قلبم بیشتر شد و مجال حرف زدن را بهش ندادم و پرسیدم: مامان بزرگ طوریش شده،، حالش بده؟

مامان که متوجه حالم شد فورا گفت: نه عزیزم، مامان بزرگ حالش خوبه، گفتم یه موقع خواب می مونی زنگ زدم تا بیدارت کنم.

فورا به ساعت نگاه کردم، شیش و نیم بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: ولی من زهر ترک شدم، باور کن قلبم داره از حلقم بیرون می زنه.

مامان خندید و گفت: نه نترس، نیلوفر چطوره؟ خوبه؟

نگاهی به رضا که به دهانم چشم دوخته بود کردم و گفتم: نه مامان، حالش زیاد خوب نیست. اگه امروز مدرسه نره بهتره، تب داره.

_باشه الان می آم خونه، منتظرم باش.

وقتی گوشی را گذاشتم رضا آهسته گفت:شیری، چیزی می خوری برات بیارم.

_نمی دونم.

بلافاصله رفت و برام یک لیوان شیر آورد، لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم و وقتی کمی حالم جا اومد، گفت: ببخشید که من فضولی کردم و به یخچال دست زدم.

با دلی سرشار از محبت به چشماش نگاه کردم و گفتم: کاش همه فضولا مثل تو باشن، مهربون و با محبت.

لبخند زنان جواب داد: این نهایت لطف شماست یاسمن خانم.

بلند شدم و به دستشویی رفتم تا هر چه سریعتر بتونم بساط صبحانه رو آماده کنم. وقتی به هال برگشتم دیدم نیست ولی از توی آشپزخانه سر و صدایی می آمد، وقتی به اونجا رفتم دیدم داره چایی دم می کنه. خنده کنان گفتم: مثل اینکه من مهمون تو هستم. دستت درد نکنه. چقدر تو از دیشب منو شرمنده کردی، واقعا نمی دونم از زیر بار این همه شرمندگی چطوری بیرون بیام.

همانطور که مشغول بود جواب داد: فقط لطف کن از این به بعد هر وقت تلفن کردم جواب بده، نه اینکه خاموشش کنی.

کره و مربا رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم: رضا تو هنوز بی خیال نشدی.

_تا وقتی که دلیل اون رفتارت رو نفهمم، مطمئن باش از دست من خلاصی نداری.

_پس تو هم مطمئن باش نمی تونی بفهمی، چون دلیل خاصی نداره.

_باور نمی کنم و آخر هم می فهمم. جوینده یابنده است .

نیم ساعتی نگذشته بود که مامان خودش رو رسوند، از دربکه وارد شد صدام کرد:

_یاسی، یاسی کجایی؟

_بله، دارم صبحانه می خورم.

وقتی به آشپزخانه آمد با دیدن رضا جا خورد و متعجب نگاهمون می کرد که فورا گفتم:

_مامان دیشب حال نیلوفر خیلی بد بود مزاحم دکتر شدم، آخه آبله مرغون گرفته.

مامان فورا خودشو جمع وجور کرد وگفت:بله، ممنون که زحمت کشیدن. حالا نیلوفر کجاست؟

و دستپاچه به هال رفت و من هم پشت سرش. با دیدن حال نیلوفر کمی آروم گرفت، بعد دوباره پیش رضا برگشتیم. مامان روی صندلی نشست و رو به رضا گفت: نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم .ببخشید که یاسی مایه درد سر شده و همه اش مزاحم شما می شه.

با شیطنت قبل از رضا جواب دادم: مامان جان تشکر لازم نیست. اگه برادر به داد خواهرش

نرسه پس کی برسه، غریبه ها. داشتن برادر این جور موقع ها خوبه، مگه نه.

مامان با حیرت و دهان نیمه باز نگاهم کرد ولی رضا گفت: بله حاج خانم، حق با یاسیه.

مامان حرفی نزد. تند تند صبحانه خوردم و رفتم تا سریع آماده بشم. وقتی برای خداحافظی پیش شون رفتم رضا با دیدنم گفت:صبر کن با هم بریم.

و زود از جایش بلند شد. مامان دوباره تشکر کرد و ما خداحافظی کرده و بیرون رفتیم. خیلی دلم می خواست رضا می ماند و مژگان میدیدتش ولی حیف که همراهم اومد. تا وقتی که برسیم حرفی میانمان رد و بدل نشدو جلوی شرکت پیاده شدم و موقع خداحافظی گفتم: داداشی دستت درد نکنه، فعلا خداحافظ.

سری تکان داد و گفت: خواهش می کنم خواهر جون، باز ساعت هفت می آم، به امید دیدار.

آرام زمزمه کردم: خواهر جون و زهر مار.

به گمونم شنید چون قاه قاه خندید.

عصر وقتی به خونه رفتم مامان با دیدنم فورا پرسید: موضوع خواهر، برادری چیه، برایش توضیح دادم. وقتی حرفم تمام شد گفت: یاسی، تو هم دیگه بهتره دیدگاهتو عوض کنی چون اینطوری آسیب می بینی.

برای اینکه خیال مامان رو آسوده کنم به دروغ گفتم: خودمم همین تصمیم رو دارم.

نزدیک ساعت هفت به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم و به عمد موزیک تندی روی ضبط گذاشتم و با صدای بلند روشنش کردم، سپس پشت پنجره رفته و منتظرش شدم. درست سر ساعت هفت از را رسید. با آمدن او مامان هم پشت درب آمد و بعد از چند بار درب زدن وقتی دید که جواب نمیدهم بی خیال شد و رفت.رضا یک ساعتی نشست و سپس رفت، من هم ده دقیقه بعد از رفتنش از اتاق بیرون رفتم. مامان کمی به صورتم دقیق شد و گفت: می دونستی می آد؟

خودمو به اون راه زدم و متعجب پرسیدم: کی؟

ــیاسی من بچه نیستم، نمی خواد ادا و اصول در بیاری. ولی اینو هم بدون که راهش این نیست، زشته.

روی مبل ولو شدم و گفتم: مامان جان، من که متوجه منظورت نشدم لطفا واضح تر حرف بزن.

نیلوفر که بی حال سر جایش دراز کشیده و با عروسکش بازی می کرد گفت :دوستت، دکتر خوشگله اومده بود و سراغ تو رو گرفت.

خنده ای کردم و رو به مامان کرده و گفتم: مامان مواظب این وروجک باش، از الان ببین چی میگه.

مامان: به خواهرش رفته.

روز پنج شنبه وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان بزرگ را هم از بیمارستان مرخص کرده وبه خانه آورده اند و این موضوع باعث شادیم شد. ولی از اینکه دایی اینا و همین طور خاله و پگاه هم آمده بودند، در دل عزا گرفتم چون نمی خواستم سامان رضا را ببینه و از رفتارم متوجه همه چیز بشه. در دل دعا می کردم تا عصر قبل از آمدنش از خانه ما بروند و شکر خدا، دعایم مستجاب شده و نیم ساعت قبل از آمدن رضا همگی به اتفاق هم رفتند و من سریع به بهانه استراحت به اتاقم رفتم و خودمو حبس کردم. صبح از کله سحر بیدار شده و بعد از اینکه حسابی به خودم رسیدم دنبال مژگان رفته و با هم رهسپار شدیم. همین که به نزدیکشان رسیدیم امید با دیدنم دستی تکان داد و مژگان به خیال اینکه برای اون دست تکان می دهد دستش رو بالا برد،به زور جلوی خنده مو گرفتم ولی پوزخند زنان گفتم: دکتر رو بی خیال شدی؟

مژگان تابی به سر و گردنش داد و گفت: ای وای نه، مگه میشه، رضا یه تیکه جواهره، می میرم براش. خوب زشت بود اگه محلش نمی ذاشتم.

در دلم گفتم: از قرار مدارتون مشخصه که چقدر همدیگر را دوست دارین. وقتی پیششان رسیدیم، با همه به گرمی سلام و احوالپرسی کردم. وقتی به دکتر رسیدم به سردی سلامی کردم و از کنارش گذشتم ولی در عوض با امید چنان به گرمی حال و احوالپرسی کردم که باعث

تعجب بقیه شد. البته اون هم حسابی تحویل گرفت، تصمیم گرفته بودم اعتنایی به رضا نکنم.

موقعی که راه افتادیم از همه جلوتر بودیم، دو تایی چنان می گفتیم و با صدای بلند می خندیدیم که گوی سالهاست که با هم آشناییم. برای همین در بین راه که برای استراحتی کوتاه ایستادیم، مژگان متلکی بارم کرد و گفت: یاسی چایی نخورده پسر خاله شدین.

امید که مثل مژگان حاضر جواب بود فورا گفت: اتفاقا قبل از شما چایی خورده بودیم، مگه نه یاسمن جون.

رضا در حالیکه با لیوانی که دستش بود بازی می کرد جواب داد: از گل گفتن و خندیدناتون مشخصه.

ابرومو بالا بردم و گفتم :چون ریگی به کفشمون نیست مثل بعضی از مردم، تو خلوت وتنهایی گل نمی گیم و نمی خندیم.

به غیر از رضا بقیه متوجه متلک گفتنم نشدن، برای همین سجاد جواب داد: من موافق عقیده یاسمن هستم.

بحث جالبی راه انداخته بودم، همشون در مورد رابطه غلط پسرا و دخترا صحبت میکردن و من فاتحانه هر چه که دلم می خواست بطور غیر مستقیم بار رضا می کردم و اون هم گهگاهی اظهار نظر می کرد. وقتی خواستیم راه بیفتیم رضا خودشو به ما رسوند و گفت: یاسی درد تو چیه، حرفات خیلی بو داره.

رو به امید کردم و گفتم: امید حرفهای من بو داره.

امید خنده کنان جواب داد: من که متوجه نشدم. حتما دوست دختر رضا خیلی از عطر کریستین دیور استفاده می کنند و بوش تو دماغش هنوز مونده. هی بهش میگم نرو طرفش قبول نمی کنه، حالا هوایی شده.

یک دفعه زدم زیر خنده، چنان می خندیدم که نمی تونستم راه برم و روی زمین نشسته بودم و با رسیدن بقیه الهام پرسید: چی شده، یاسمن چرا غش کرده.

رضا به نشانه تاسف سری تکان داد و گفت :از امید دلقک بپرس، از شاهکارهای اونه.

امید به اعتراض گفت: اا رضا واقعا برات متاسفم، تقصیر خودتو می اندازی گردن من. اصلا ما نباید محلت می گذاشتیم تا برامون رجز نخونی.

سپس دستش رو بطرفم دراز کرد، به کمکش از روی زمین بلند شدم و با رسیدن به ایستگاه امید همچنان سر به سر رضا می گذاشت و مجال سین جین کردن رو بهش نمی داد. بالا وقتی همه دور هم جمع بودیم امید به مهدی اشاره کرد و مهدی هم به بهانه ای رضا را کنار کشید. بعد از رفتن آنها رو به بقیه گفت: بچه ها بیست و هفت دی یعنی روز یک شنبه تولد رضاست. با چند تا از بچه های دیگه هم قرار گذاشتیم دور هم جمع بشیم، هر کی خواست بیاد. ساعت هفت خونه منتظر هستیم، می خوایم سورپرایزش کنیم.

با اینکه بخاطر مژگان از رضا دلگیر بودم ولی با شنیدن این موضوع به وجد آمدم و تا رسیدن وقت موعد لحظه شماری می کردم. روز شنبه وقتی تعطیل شدیم رو به مژگان کردم و گفتم: می آیی بریم برای رضا کادو بخریم.

مژگان لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: نه یاسی جون، به مامان قول دادم عصری برم پیشش. شاید یه سر از اونجا بریم برای رضا کادو بخریم.

از اینکه به تنهایی می خواست به خرید برود لحظه ای دلم گرفت ولی با یاد آوری رضا و لطفهایی که در حقم کرده بود خوشحال روانه شدم. بعد از کلی فکر کردن و گشتن، نهایت عطری به همراه خود نویس خریده و به خونه رفتم. روز بعد وقتی از سر کار برگشتم اول به حمام رفته و دوشی گرفتم و سپس برای براشینگ کردن موهام به آرایشگاه رفتم چون کمی طول کشید وقتی به خونه برگشتم تند تند حاضر شدم. یک پلیور سفید آستین حلقه ای با یقه ی شل، همراه شلوار مشکی پوشیدم. مامان با دیدنم اعتراض کنان گفت: یاسی، لباست مناسب نیست.

نگاهی کردم و گفتم: چرا؟ چشه؟

یقه اش باز، آستین نداره، شلوارت هم خیلی تنگه، اصلا مناسب اونجا نیست.

_مامان تو رو خدا ایراد بنی اسرائیلی نگیر، اگه شلوارم تنگه در عوض بلوزم بلنده، بقیه اش هم مناسبه.

مامان هر کاری کرد نتوانست برای عوض کردن لباسام متقاعدم کند. شاد و سر مست می خواستم بروم که اینبار نیلوفر صدام کرد و گفت: یاسی برام شکلات بخر، یادت نره ها.

_چشم.

جلوی درب به محض اینکه پا بیرون گذاشتم سینه به سینه رضا که برای سر کشی به نیلوفر آمده بود برخوردم، نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: خیره، کجا به سلامتی؟

مستانه نگاهش کردم و گفتم: مهمونی، تو هم می آیی؟

_نه، ولی یه خورده صبر کن برسونمت.

_مرسی خودم می رم، بای.

فورا ازش جدا شده و به راه افتادم. سر راهم کنار گلفروشی نگه داشته و پیاده شدم و دسته گلی از رزهای صورتی سفارش دادم. چون تا آماده کردنش کمی وقت می برد به سوپری که رو به روی گلفروشی اون دست خیابان بود رفتم تا شکلات مورد علاقه نیلوفر رو بخرم. مشغول برداشتن شکلات از قفسه بودم که صدایی آشنا بر جا میخکوبم کرد، با تلفن حرف می زد و می گفت: آرمین، جان بابایی گریه نکن الان می آم، قربونت برم گریه نکن من طاقت اشکاتو ندارم، خوشگلم دارم برات تنقلات می خرم.همین طور یک ریز قربان صدقه اش می رفت. به گوشهای خودم شک کردم چون اجناس توی قفسه امکان دیدن اون سمت رو نمی داد، برای اطمینان به ته مغازه رفته و درست رو به روی هم قرار گرفتیم، انتظار دیدنم رو نداشت. لحظه ای بهم نگاه کردیم، تمام شکلاتها از دستم به زمین افتاد. قبل از اینکه مجال حرف زدن داشته باشه سریع از مغازه بیرون دویدم. اون هم پشت سرم می آمد و صدام می کرد، اعتنایی نکردم و بی حواس به ماشین ها از خیابان رد شدم که صدای فحش دادن راننده ای هم به گوشم خورد.

نمی دونم چطوری پول گلفروشی رو داده و بیرون آمدم و سوار ماشین شده و به راه افتادم.

کمی که دور شدم چون حواسم به ماشین ها نبود مجبور شدم نگه دارم. صدایش توی گوشم زنگ می زد مخصوصا بابایی، بابایی گفتنش، از ناراحتی و درد شروع کردم به زار زدن چون سالها تشنه این الفاظ بودم و اون بی آنکه گناهی مرتکب شده باشیم محروممون کرده بود. با اون حالیکه داشتم نمی تونستم در مهمونی تولد رضا شرکت کنم ولی هر چقدر با خودم کلنجار رفتم که به خونه برگردم نتوانستم. به دنبال راه حلی بودم چون نمی خواستم شادی دیگران را هم خراب کنم، یک دفعه به یاد ابی یکی از دوستان قدیمی ام بود افتادم و باهاش تماس گرفتم تا به فریادم برسد. دقایقی نگذشته بود که شاد و شنگول از آیینه نگاهی به صورت بهم ریخته ام انداختم و صورتمو پاک کرده و از نو آرایش کردم و سپس حرکت کردم. وقتی رسیدم خود رضا درب را به رویم باز کرد، گل و کادو رو به طرفش گرفتم و تبریک گفتم. امید به محض دیدنم گفت: به به خانم خوش قول، چرا اینقدر زود اومدی؟

به دروغ گفتم: تو ترافیک گیر کرده بودم.

رضا که می دانست چه ساعتی از خونه بیرون اومدم پوزخند زنان جواب داد: ترافیک تهران برای همه یه درد سر شده. دو ساعت توی ترافیک موندن، آدمو خسته می کنه.

برای اینکه حال گیری نکنم جوابش را ندادم. نگاهی به جمع انداختم به غیر از چند نفری که من می شناختم بقیه غریبه بودند، البته برای من. دوستان رضا همه شاد و سر زنده و خیلی هم مثبت بودند، درست بر عکس دوستان من. به تک تکشون نگاه کرده و حلاجی می کردم که امید کنارم اومد. نگاهش کردم این بار به چشم خریدار، پسری خیلی قد بلند و چهار شانه با چشمای عسلی و پ.ستی سفید و صورتی کشیده، زیاد خوشگل نبود ولی با نمک و تو دل برو بود. همین طور که محو تماشایش بودم یک دفعه گفت: چرا اینطوری نگام می کنی خبریه؟

خندیدم و گفتم: آره، می خواستم ازت خواستگاری کنم.

خیره نگاهم کرد و گفت: نمی دونستم تو تزریقاتی هم داری.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :تزریقات؟ متوجه منظورت نشدم.

_آره جون خودت.

_باور کن متوجه نشدم؟

خنده کنان جواب داد: اونقدر به اینور و اونور آمپول زدی که بوی این پنبه خیس آ چیه می زنن تا میکرب آ از بین بره، بوی اونا رو گرفتی، از ده فرسخی بوش می آد.

تازه دوزاریم افتاد، خندیدم و گفتم: کمال هم نشین اثر کرده یعنی تو این کاره نیستی.

_چرا، ولی نه هرجایی.

متوجه منظورش شدم که جای مناسبی برای این کار نبوده ، ولی اون که از دل سوخته من خبر نداشت. برای همین مستانه خندیدم و شعری برایش زمزمه کردم، وقتی تمام شد رو به بقیه گفت: بچه ها یک دقیقه ساکت باشید تا یاسمن برامون شعر بخونه، صدای قشنگی داره.

مژگان در جوابش گفت: تو از کجا می دونی یاسمن صدای قشنگی داره؟

چون باز کنار رضا تلپ شده و لج منو در آورد با تمسخر جواب دادم : یکی از کاستامو براش فرستادم، همونی که تازه به بازار اومدا.

حال مژگان رو حسابی گرفتم و بعد به خواست حاضرین چند بیتی از شاعران ایرانی زمزمه کردم، البته با همراهی خودشون. مجلسمون حسابی گرم شده بود و با اینکه در ظاهر همراه بقیه شادی می کردم ولی در دلم خون گریه می کردم، چون غیر از اتفاقی که موقع اومدن برام افتاده بود با بی محلی های رضا اعصابم کاملاً بهم ریخته بود ولی با این وجود سعی در حفظ ظاهر داشتم. موقع بریدن کیک همه دور رضا جمع شدند تا عکس بگیرند ولی من همانطور سر جایم نشستم. رضا نگاهم کرد و گفت، تو نمی آیی؟

_نه، من خیلی بد عکسم و عکسهای شما رو هم خراب می کنم.

_هر طور راحتی.

بی اعتنایی اش حسابی لجمو در آورده بود، ولی تحمل می کردم. امید بعد از چند تا عکس

گرفتن دوربین رو به حسام یکی از دوستانش داد و سپس گوشه لباسمو گرفت و گفت: من هم مثل تو بد عکسم، بیا دوتایی عکسهای رضا رو خراب کنیم ، نمی شه که همش خوشگلا باهاش عکس بگیرن.

دو تایی کنار رضا ایستاده و عکس گرفتیم. بعد از بریدن کیک ، نوبت باز کردن کادو ها رسید. چند تایی باز کردند، همه لباس و عطر بود. بعد از باز کردن کادوی مژگان که بسته ای بزرگ بود دقیق شدم، وقتی رضاکادو را باز کرد یک کیف دستی چرمی گرون قیمتی بود. با این که مژگان خسیس بود ولی برای رضا سنگ تمام گذاشته و حسابی ولخرجی کرده بود.

وقتی نوبت کادوی من شد آرام گفتم: بازش نکن ، مال من ناقابله.

لبخند زنان گفت: هرچه از دوست رسد نیکوست.

وقتی باز کرد مینو با دیدن عطر و خودنویس گفت: یاسمن، دیگه چی می خواستس بخری، نکنه انتظار داشتی بازار رو براش بخری. اونوقت دیگه نمی شد رضا رو نگه داشت و ما مجبور بودیم خونه ای، چیزی براش بخریم.

امید : از سرش هم زیاده، برای همین دوتایی باید استفاده کنیم.

رضا : دستت درد نکنه، خود نویس خیلی به دردم می خوره. موقع نسخه نوشتن به یادت می افتم.

حرف رضا به دلم نشست و خوشحالم کرد. وقتی همه کادو ها رو باز کردند ، رضا روبه امید کرد و گفت: پس کادوی تو کو؟

کمی فکر کرد و سرش رو خاروند و گفت: یادم رفته بخرم.

رضا: زحمت می کشی می ری و الان می خری.

امید بلند شد و به اتاقش رفت، خیال کردیم برای خرید می خواهد بیرون برود ولی دیدیم با بسته کادو پیچ شده برگشت و گفت: هر کی بگه توی این چیه جایزه داره.

هر کس چیزی می گفت و امید نچی می کرد تا اینکه مهدی گفت: امید لفتش نده، دیر شده،

زود بازش کن.

امید کاغذ کادو را پاره کرد و ربدوشامبری بیرون کشید و نشان داد و گفت: قشنگه؟

رضا با حالتی خاص گفت: بله دستت درد نکنه.

امید خودش را لوس کرد و گفت: رضا بگم چرا اینو خریدم؟

رضا چپ چپ نگاهش کرد ولی امید از رو نرفته و چند بار دیگه هم تکرار کرد و گفت:

_رضا بگم؟

آخر حسام به جای رضا گفت: امید بگو ببینم قضیه ربدوشامبر چیه، اینجا کسی غریبه نیست.

امید نگاهی به رضا کرد و گفت: چند شب پیش خواب بودیم که تلفن خونه زنگ زد . من از جام تکون نخوردم چون می دونستم رضا مجبور می شه جواب بده، بعد از چند تا بوق زدن رضا رفت و جواب داد. یک دفعه دیدم می گه الان می آم، کی، چرا؟ خلاصه طرز حرف زدنش نگرانم کرد بلند شده و از اتاق بیرون اومدم که دیدم رضا داره می دوه طرف درب، چون آقا پسرمون عادت داره شبا راحت بخوابه، با همون سر و وضع داشت می رفت. وقتی دیدم حالش خوش نیست، پریدم و بغلش کردم و گفتم: رضا چرا مثل انسانهای اولیه شدی ، رضا هم گفت امید ولم کن بابا، الان چه وقت مسخره بازیه، نیلوفر مرد. من هم که محکم بغلش کرده بودم گفتم: بابا ، نیلوفر هم اگه بمیره باید چند تا برگ به خودت بچسبونی.

طفلکی یهو از خواب بیدار شد و نگاهی به سر تا پایش انداخت و بعد تندی دوید طرف اتاق و سر سه سوت مثل این آتیش نشونا آماده شد و بیرون اومد. هی بهش می گم رضا چی شده؟ بگو مردم از نگرانی . همه اش یه بند ، می گفت: نیلوفر داره می میره. تندی هم کیفش رو برداشت و رفت. بعد از رفتنش همه اش به خودم بد و بیراه می گفتم که چرا سه روز تنهاش گذاشتم، تا اینطوری عاشق و مجنون بشه و دست و پاشو گم کنه. خیلی دلم براش می سوخت، تا صبح هزار بار مردم و زنده شدم.

رضا: دیدم تا وقتی که من برگردم پاشنه تلفن رو از جا کنده بودی ، پس از نگرانی بیش از حد

بود.

_ولی رضا باور کن نمی خواستم تلفن رو مشغول کنم چون گوش به زنگ بودم که هر آن از بهشت زهرا تلفن بکنن تا برم و جنازه تو رو تحویل بگیرم.

همه از خنده روده بر شده بودیم و ارسلان خنده کنان پرسید: امید پس چرا جنازه رضا رو می خواستی تحویل بگیری، نیلوفر داشت می مرد چه ربطی به رضا داشت؟

امید هم خیلی جدی جواب داد: برای اینکه گفتم بره و ببینه عشقش مرده از ناراحتی خودشو می کشه. عشق ، سه روزه بد جوری رضا رو هوایی کرده بود که اونجوری با اون شکل و شمایل می رفت پیش اش. خلاصه تا صبح تو سرم کوبیدم و عزاداری کردم که رضا از دستم رفت، همه اش خودمو نفرین می کردم که چرا تنهاش گذاشتم. نمی دونستم چه جوری به مادرش خبر بدم. اونقدر به سرم کوبیدم که دیدم رضا خودش اومد. از اینکه سالم می دیدمش خوشحال شدم. فوراً پریدم و ماچش کردم، بعد با یاد آوری نیلوفر نوحه خونی کردم و بهش تسلیت گفتم. با گریه و زاری بهش گفتم، رضا می دونم غم از دست دادن عزیز اون هم عشق یک مرد با محبتی مثل تو سخته ولی چاره چیه باید تحملش کنی. تا اینو گفتم رضا با خیال آسوده روی مبل ولو شدو گفت: امید خواب دیدی خیر باشه، این حرفا چیه میزنی برو بگیر بخواب.

حیرون نگاهش کردم و جواب دادم: رضا انگار حالت خوب نیست، ببرمت بیمارستان، گویا ضربه کاری بوده. خدا بهت صبر بده. نیلوفر رو خیلی دوست داشتی؟

تا اینو گفتم آقا تازه دهن باز کرد و گفت: امید، نیلوفر خواهر یاسمنه، هفت سالشه. طفلی تب کرده بود یعنی آبله مرغون گرفته بود، رفته بودم اونجا.

بعد از شنیدن این حرف ها پریدم و چند تا مشد و لگد بهش زدم و گفتم خاک بر سرت کنم خوب اینو همون دیشب می گفتی تا من این همه نگران و پریشان نمی شدم، برای آبله مرغون خودتو اونطوری گم کرده بودی.

قبل از رضا گفتم: اون بیچاره تقصیر نداره من هول کرده بودم. آخه حال نیلوفر خیلی بد بود و

من می ترسیدم بمیره، چون مامان هم خونه نبود و این باعث شده بود که من بیشتر بترسم.
مژگان با شنیدن این جمله از اینکه دوتایی تنها بودیم با ناراحتی نگاهم کرد و من مستانه با نگاه جوابش را دادم. وقتی ماجرای ربدوشامبر امید تمام شد چون ساعت نزدیک دوازده بود همه عزم رفتن کردند و من هم از جایم بلند شدم که هر چه زود تر به خلوت گاهم پناه ببرم که امید دستمو گرفت و گفت: تو بشین کارت دارم.
چون حال خوشی نداشتم گفتم: اگه ممکنه باشه برای فردا ، تا دیرم نشده باید برم خونه.
ـزیاد طول نمی کشه ، بشین.
بالاجبار نشستم. مژگان از وقتی که با رضا آشنا شده بود منو هم به فراموشی سپرده بود . وقتی دید دوباره سر جایم نشستم پرسید: مگه تو نمی ری؟
قبل از من امید جواب داد: نه.
مژگان: چرا؟
ـچون من یه کار خصوصی باهاش دارم.
از اینکه امید دوباره حال مژگان رو گرفت کمی خوشحال شدم وبا کنجکاوی منتظر رفتن مهمانها شدم. بعد از رفت همه، رضا درب را بست و آمد درست رو به رویم نشست و گفت:
ـچرا دیر کردی؟

از سوال رضا فهمیدم امید به خواست اون مانع از رفتنم شده. برای همین بلند شدم بروم که رضا با صدای نسبتا بلند، قاطعانه گفت: بشین کجا داری می ری؟
ـببینم تو فکر کردی جدی جدی برادر و بزرگتر منی که ازم حساب پس می گیری؟
ـنه دلم برای مادر بیچاره ات می سوزه، چون از دست تو خیلی عذاب می کشه.
عصبانی شدم وگفتم: نمی دونستم مامان پیش تو، چغولی منو می کنه. خیلی با هم صمیمی شدین و من خبر ندارم.
ـاز بس که کج خیالی اینطوری فکر می کنی چون اون بنده خدا هیچ وقت چغولی تو رو

نکرده.

مثل کوه آتشفشان منفجر شدم و گفتم: آره کج خیالم، بدم، دیوونه ام، آشغالم، کثیفم، حیوونم، حالا دلت خنک شد.

و بدنبالش اشکم سرازیر شد. امید که تا اون لحظه ساکت نشسته و نگاه می کرد رو به رضا گفت: رضا چرا اذیتش می کنی، خوب حتما تو ترافیک گیر کرده.

و بعد به آشپزخانه رفت برایم آب آورد و گفت: بیا یه ذره بخور تا آروم بشی.

چون به هق هق افتاده بودم نمیتونستم لیوان را بدستم بگیرم و امید خودش لیوان را جلوی دهنم گرفت، کمی که خوردم، نگاهم به رضا افتاد. دست توی موهایش کرده و به زمین چشم دوخته بود. چند لحظه ای هر سه مون سکوت کردیم، تا اینکه رضا سرش رو بالا گرفت و به امید گفت:

_من قصد اذیتش رو ندارم ، ولی از وقتی که اومده حال عادی نداره. موقع اومدن جلوی درب خونشون دیدم که شاد و سر حال بود اما الان چشماش داد می زد اتفاقی افتاده، همه خنده هاش الکی بود.

امید نگاهی بهم کرد و گفت: اگه رضا بگه اتفاقی افتاده یعنی افتاده، چون رضا با مته می ره تو اعماق وجود آدما و هیچ وقت بی خود حرف نمی زنه.

از اینکه در اون اوضاع و احوال دست از شوخی بر نمی داشت خنده ام گرفت. رضا که عصبانی بود با تشر گفت: امید الان چه وقت شوخی کردن و مسخره بازی در آوردنه.

امید با مظلومیت سرش رو به طرف گردنش خم کرد و گفت: ببخشید، می خواستم یاسمن رو بخندونم، ببین.

رضا به صورتم نگاه کرد و با دیدن خنده ام، لبخندی زد و گفت: بعضی جاها دلقک بازیهات به درد می خوره.

لیوان آب رو برداشتم و کمی خوردم که دوباره پرسید: باز نمی خوای بگی چی شده؟

امید :یاسمن خواهش می کنم اگه چیزی شده بگو، رضا تا نفهمه دست از سرت بر نمی داره، یکی از عادت های بدشه ، مثل کنه می چسبه.

چون خودش هم قبلا بهم گفته بود، گفتم: قبل از اینکه اینجا بیام چون نیلوفر ازم شکلات خواسته بود رفتم براش بگیرم که اون مرتیکه بی همه کس و دیدم، داشت با پسر عزیز دردانه اش حرف می زد و قربان صدقه اش می رفت .برای اینکه مطمئن بشم خودشه به سمتی که صداش می اومد رفتم که رو به روی هم دراومدیم، از مغازه بیرون دویدم که باز به دنبالم اومد ولی من مجال حرف زدن بهش ندادم.

صداش باز توی گوشم پیچید مثل سوهان به روحم کشیده می شد که امید پرسید :این مرتیکه بی همه کس شوهرت بود .

با عصبانیت دستمو به لبه مبل کوبیدم و گفتم :نه، یه زمانی بابام بود.

همان لحظه یک دفعه دستم سوخت و فورا بهش نگاه کردم. بی حواس به لیوان توی دستم، دستم رو به مبل کوبیده بودم. خون فواره زد و هر دو شون دستپاچه شدند،رضا فورا جلو اومد و تکه های لیوان رو از دستم بیرون کشید و به امید که دور خودش می چرخید گفت: امید، چرا می چرخی؟ دستمال کاغذی بده.

امید جعبه دستمال کاغذی را بدست رضا داد، چند تایی بیرون کشید و روی دستم گذاشت. من هم از ترس و درد گریه می کردم که رضا دوباره به امید گفت: تو چت شده چرا ماتت برده؟ یکی یکی باید بهت بگم، برو گاز استریل... بقیه وسایل رو بیار.

و بعد به من دلداری داد و گفت: چیزی نیست نترس.

بعد از شستن با بتادین ، امید نگاهی کرد و گفت: رضا باید بخیه بزنیم زخمش سطحی نیست ولی نخ بخیه نداریم.

رضا: خوب برو زود بخر و بیار، چرا معطلی؟

با شنیدن اسم بخیه گریه ام بیشتر شد و از ته دل هر چی نفرین بود نثارش کردم.

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید امید با وسایلی که نیاز داشتن برگشت .رضا که به اخلاقم وارد بود گاز استریلی رو ، لای دندانم گذاشت و گفت: موقعی که می خوام بخیه بزنم اینو گاز بگیر.

سپس به کمک امید به دستم بخیه زد. از درد به خودم می پیچیدم و حالت تهوع داشتم ولی تو اون وضعیت نمی تونستم تکون بخورم. وقتی کارشون تمام شد، امید برایم آب قند آورد که از خوردنش امتناع کردم و گفتم:نمیتونم، حالم بهم می خوره.

رضا: یه کمی بخور، برات خوبه، چیزی نمی شه.

چند قولوپ خوردم، خواستم بلند شم که سرم گیج رفت. رضا دستمو گرفت و گفت:

_کجا بلند شدی؟

_دیرم شده، الان ماما‌ن نگران می شه.

امید: مگه نمیدونن اینجایی؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم که گفت: پس یه خورده بشین، یه ذره که رو به راه شدی میری.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. دستم به شدت درد می کرد و می سوخت، چشمامو باز کردم تا قرص مسکن بخوام که دیدم رضا لباسی به طرفم گرفت و گفت: بیا، بلوزت رو عوض کن، خونیه.

به لباسم نگاه کردم که دیدم به خون آغشته شده، به غیر از بلوزم، مبل و همین طور فرش هم خونی و کثیف شده بود. با شرمندگی گفتم: ببخشید، همه جا رو کثیف کردم.

امید: عیب نداره، فردا می آیی زحمتش رو می کشی و میشوری.

رضا چپ چپ نگاش کرد ولی من بی رمق به رویش لبخند زدم و گفتم :

_به روی چشم.

سپس بلند شده و به اتاق رضا رفته و بلوزمو عوض کردم. سردم شده بود. وقتی به هال برگشتم

از چوب لباسی ، پالتومو برداشتم و تنم کردم. رضا به خیال اینکه می خواهم به خونه بروم ، گفت: من می رسونمت.

_ماشین آوردم، خودم می روم.

امید: با این حال و روزت نمی تونی رانندگی کنی، من و رضا می رسونیمت.

بی چون و چرا به پایین رفتم و اونها هم پشت سرم آمدند.رضا سوییچ ماشین رو گرفت و خودش پشت فرمون نشست و من هم در صندلی جلو نشستم و امید هم با ماشین خودش پشت سرمون حرکت کرد. بی حال سرمو به عقب تکیه داده بودم که رضا صدام کرد:

_یاسی؟

_بله.

_اگه اینطوری ادامه بدی بیشتر از چند ماه دوام نمی آری، فکر کن بابات مرده، می دونم سخته ولی چاره ای غیر از این نداری. چون هر وقت دیدیش، یا باهاش حرف زدی اونقدر بهم ریختی و داغون شدی که حد نداره. به فکر آینده ات باش، وقتی که تشکیل زندگی دادی... نگذاشتم ادامه بده و گفتم: رضا خواهش می کنم الان نصیحتم نکن، چون دیگه طاقت ندارم و حالم خیلی خرابه.

_ببخشید قصد نصیحت کردنت رو ندارم اما وقتی می بینم اینطوری پریشون و داغونی ، دلم برات می سوزه و نمیتونم بی تفاوت باشم.

_جدی، فکر می کردم به اندازه یک سر سوزن برات ارزشی ندارم.

آرام روی دستم زد و گفت:از بس که منفی فکر می کنی، مگه می تونم نسبت به خواهرم بی تفاوت باشم.

بلند شدم و صاف نشستم و نگاهش کردم که شاید قصد شوخی داشته باشه ولی دیدم نه خیلی هم جدی حرف می زنه و این دردمو تشدید کرد. برای همین تا رسیدن به خونه، باهاش حرف نزدم. رضا بعد از بردن ماشین به پارکینگ ، همراه امید خداحافظی کرده و رفتند و من هم بالا

رفتم. وقتی درب را باز کردم برای اینه دیگران رو بیدار نکنم پاورچین پاورچین بطرف اتاق می رفتم که مامان از اتاقش بیرون اومد. سریع دستمو، توی جیب پالتوم پنهان کردم ولی چون هیچ چیزی از چشمای تیز مامان پنهان نمی ماند، با دیدن اوضاع خرابم، جلوتر اومد و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: یاسی، گریه کردی، مگه تولد رضا نبود؟

آهسته گفتم چرا.

ـــپس چی شده، چرا گریه کردی؟ رضا بهت حرفی زده و ناراحتت کرده.

بعد با خودش تکرار کرد و گفت: نه رضا اینطور آدمی نیست.

خواستم به اتاقم بروم برای اینکه مانع از رفتنم بشه، دستمو که داخل جیبم بود گرفت که صدای آخ گفتنم بلند شد .بیچاره مامان دستپاچه بازومو گرفت و دستمو بیرون کشید و با دیدن دست باند پیچی شده ام، پریشان پرسید: یاسی، چه بلایی سرت اومده؟

آهسته گفتم: مامان اتفاقی نیفتاده، آروم تر الان مامان بزرگ رو هم بیدار می کنید.

دستمو گرفت و به اتاقم رفتیم، منو روی تخت نشوند و گفت: تا سکته نکردم بگو چه بلایی سرت اومده.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و اونچه رو اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. مامان که درد خودش هم تازه شده بود هم پای من گریه می کرد. کمی که گذشت بلند شد و اشکاشو پاک کرد و گفت: بلند شو بخواب، صبح نمیتونی بلند شی.

فهمیدم مامان می خواد تنها باشه. چون حال و روز خوبی نداشت. وقتی پالتومو از تنم بیرون آوردم با دیدن تی شرت رضا، لبخندی روی لبام نشست، بوییدمش، دلم نمی خواست از خودم جدا کنم برای همین با همان لباس سر جایم دراز کشیده و خوابیدم.

صبح با نیم ساعت تاخیر خسته و بی حال سر کار رفتم. وقتی مژگان دستمو دید فورا پرسید: دستت چی شده؟ چرا بستیش؟

لحظه ای مکث کرده و گفتم: صبحی با چاقو برید.

هر چند که زیاد باور نکرد ولی کنجکاو هم نشد. بعد از رفتنش سریع به دکتر SMSزدم و ازش خواهش کردم در مورد اتفاق شب حرفی به مژگان نزنه و اون هم خیلی کوتاه برام نوشت، نه مطمئن باش. همین، نه حال و احوالی ازم پرسید و این باعث تکدی خاطرم شد. اصلا حوصله کار کردن رو نداشتم چون هم دستم درد می کرد هم کسل و بی حال بودم. برای همین وقتی آقای سعیدی ازم خواست همراه مهمانهای خارجی اش به کارخانه بروم در دل عزا گرفتم ولی چاره ای غیر از اطاعت نداشتم. وقتی از کارخانه برگشتیم ساعت نزدیک چهار بود، برای اینکه زودتر به خانه بروم سریع وسایلم رو جمع کرده و به دنبال مژگان رفتم. همین که داخل اتاق پا گذاشتم با دیدن رضا سرم به دوران افتاد و برای حفظ تعادلم به دیوار تکیه داده و سلام کردم. از ناراحتی حالش رو هم نپرسیدم ولی رضا حالمو پرسید و من هم بدون اینکه نگاهش کنم سر سری جواب دادم و رو به مژگان گفتم:

_تو که مهمون داری، پس من رفتم، خداحافظ.

و سریع خودمو از اتاق بیرون انداختم، دلم می خواست هر چه سریعتر به خونه برسم و در خلوت و تنهاییم اشک حسرت بریزم وقتی به خونه رسیدم قبل از هر کاری پیش مامان بزرگ و نیلوفر که در پذیرایی استراحت می کردند رفتم. مامان بزرگ به محض دیدنم آغوش گرم و مهربانش را به رویم گشود و بغلم کرد و دستی بر سرم کشید و گفت:

_الهی دورت بگردم، تو چقدر باید عذاب بکشی، الهی که هیچ وقت خیر از زندگیش نبینه، الهی که به خاک سیاه بشینه. بمیرم برات، دستت چطوره، بهتره؟

خودمو ازش جدا کردم و سرمو رو پایش گذاشتم و گفتم :خیلی درد می کنه، می سوزه. دارم می میرم.

در واقع دلم سوخته و آتیش گرفته بود، با نوازش های مامان بزرگ احساس آرامش و امنیت کرده و کم کم پلکهام روی هم افتاد. تا اینکه صدای رضا به گوشم خورد که داشت با مامان حرف می زد و می گفت: ببخشید که مزاحم شدم، اومدم حال هر سه مریض مونو بپرسم.

وقتی به پذیرایی آمدند ماما‌ن آرام آرام صدایم کرد که رضا مانع شد و گفت: حاج خانم بیدارش نکنید بذارین بخوابه، الان حسابی خسته است و به استراحت نیاز داره.

ماما‌ن تسلیم شد و از بیدار کردنم منصرف گردید، من هم از خدا خواسته همانجا دراز کشیده و خودمو به خواب زدم، چون با دیدنش عذاب می کشیدم. حال ماما‌ن بزرگ و نیلوفر رو پرسید و بعد از خوردن چایی و چند دقیقه نشستن بلند شد و گفت: من با اجازه تون رفع زحمت میکنم.

ماما‌ن بزرگ زودتر از ماما‌ن گفت :کجا پسرم با این عجله، شام تشریف داشته باشید.

رضا: ممنون حاج خانم، انشاءالله یه وقت دیگه مزاحمتون می شم.

در دلم گفتم: اون وقت هنوز نرسیده چون مژگان جونت دیگه وقتی برای دیگران نمی ذاره، بدو برو پیشش. ماما‌ن به حرف اومد و گفت: ما که حسابی شرمنده شما شدیم. لااقل شام تشریف داشته باشید و یه لقمه نون و پنیری دور هم بخوریم، یه روز هم خونه فقرا بد بگذرونید.

چون سر شام گرم تعارف تیکه پاره کردن بود، یواش گوشه چشمامو باز کردم که دیدم متواضعانه سر تعظیمی فرود آورد و گفت: حاج خانم تو رو خدا چوب کاری نفرمایید، من نمک پرورده شما هستم. امشب چون بیمارستان هستم نمی تونم، چشم فردا شب مزاحمتون میشم.

در دلم جشن گرفتم و بعد از رفتنش برای اینکه از غرزدنهای ماما‌ن در امام باشم، نیم ساعتی هم به همان حال ماندم. بعد چشمامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم و گفت: عجب خوابی کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.

ماما‌ن بزرگ لبخند زنان جواب داد: از بس که خسته می شی مادر.

سرمو تکان دادم و بلند شدم و نشستم که ماما‌ن بزرگ ادامه داد و گفت: موقعی که تو خواب بودی دوستت آقای دکتر اومده بود. عجب پسره نازنینی، خدا به پدر و مادرش ببخشه.

دستمو به صورتم کوبیدم و گفتم: ای وای، پس چرا منو بیدار نکردید، خیلی زشت شد.

مامان :من خواستم بیدارت کنم ولی نذاشت، گفت خسته ای و باید بخوابی.

به حالت تاسف سرمو تکون دادم و گفتم: خیلی بد شد، اینجا قلمبه شده و خوابیدم، آبروم رفت.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم. چون ساعت هفت و نیم بود و موقع خوردن شام، برای چیدن میز به کمک مامان رفتم. منتظر بودم که از دعوت فردا شب حرفی خواهد زد ولی هر چه انتظار کشیدم چیزی نگفت. بعد از شام تلویزیون نگاه می کردم که تلفنم زنگ زد، با دیدن شماره امید فورا جواب دادم. بعد از سلام و احوالپرسی تا گفتم با زحمتهای من چیکار می کنید؟ گفت: ای یاسمن جان، از صبح زود این آقا رضا منو بیدار کرده که الا و بلا باید ببری این فرش و مبل و توی پارکینگ بشوری. هی می گم رضا جان قالی شویی برای چیه، برای همین کاراست دیگه. می گه نه، فرش نجسه و باید خودت بشوری. گفتم بابا حداقل خودت هم بیا کمک، می گه من دانشگاه دارم نمی تونم. خلاصه از صبح تا الان همه اشک از دارم و الان حسابی خسته ام.

دلم براش سوخت، بخاطر بی حواسی من حسابی تو زحمت افتاده بود. برای همین با شرمندگی گفتم: ببخشید امید، اسباب زحمت شدم، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

_تشکر لازم نیست عزیزم، من کاری نکردم.

_چرا همه اش کار،حسابی خسته شدی؟

خنده کنان جواب داد: این تن خسته فدای تو باد، چون دادیم دست قالی شویی.

چند دقیقه ای باهاش صحبت کردم، سپس گوشی رو قطع کرده و به مامان که شش دونگ حواسش به من بود گفتم: دوست رضاست، امید. همونی که دیشب داشتم ازش برات تعریف می کردم. طفلکی از صبح فرش شسته، مبل شسته، حسابی تو زحمت افتاده.

با نوضیحاتی که به مامان دادم قانع شد، ولی باز هم از مهمان فردا شبش حرفی نزد. خیلی دلم می خواست علت سکوت کردنش رو بدانم، هی می گفتم حتما یادش رفته و الان می گه ولی

تا موقع خواب هر چه منتظر شدم خبری نشد.

صبح از وقتی که به سر کار رفته بودم سرم گرم مهمانهای خارجی بود. نزدیک ظهر بود که امید دوباره تماس گرفت و حالمو پرسید،سپس برای شام دعوتم کرد. لحظه ای فکر کردم، مامان حرفی نزده بود وبرای اینکه من هم کارهای رضا رو تلافی کرده باشم، قبول کردم. بعد از ظهر چون باز به کارخانه می رفتیم وممکن بود کارمون به درازا بکشد به مامان تلفن کرده و خبر دادم، باز مامان حرفی از آمدن رضا نزد و من با خیال آسوده همراه مهمانها و آقای سعیدی به کارخانه رفتیم .وقتی برگشتیم هوا کاملا تاریک شده بود. نگاهی به ساعتم انداختم، نزدیک هفت ونیم بود. اگر اون ساعت به خونه می رفتم به هیچ وجه نمی توانستم از دست مامان خلاص بشوم برای همین تلفن کردم و گفتم: مامان برای شام منتظرم نباشید، من با امید دوست رضا بیرون می ریم .

مامان که انتظار نداشت جا خورد و لحظه ای سکوت کرد، سپس گفت :

_یاسی، زنگ بزن و کنسلش کن برای شام مهمون داریم.

_شرمنده مامان جان، من نمی تونم، بهش قول دادم، زشته بعد از این همه دردسر الان قرارمو بهم بزنم.

_من فکر میکنم امشب خونه نبودنت زشت تر باشه چون به این یکی بیشتر مدیونی.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: مادر من، هر کی هم قراره بیاد شرمنده چون من برنامه مو به هیچ وجه بهم نمیزنم. شما که بهتر می دونید من سرم بره قولم نمیره. حالا کی هست که شما این همه اصرار به بودن من می کنید.

_دکتر محمدی، پریروز دعوتش کردم.

_ا خیلی بد شد، چرا زودتر بهم نگفتین.اون وقت با امید قرار نمی ذاشتم، بهر جهت مقصر خودتونین و از طرف من هم عذر خواهی کنید.

به این ترتیب با یک برنامه حساب شده می تونستم حال رضا رو مثل خودش بگیرم. طبق قرار

قبلی مون با امید ، جلوی پارک ساعی همدیگر رو سر ساعت هشت می دیدیم. من زودتر رسیده بودم و چون ماشین به همراه نداشتم نیم ساعتی تا اومدن امید منتظر ایستادم، حسابی سردم شده بود. وقتی رسید فورا سوار ماشین شدم و بخاری رو، روی درجه زیاد گذاشتم تا یخ پا و دستام باز بشه. یه خورده که گذشت کمی گرم شد. امید بر عکس رضا به پاتوقهای خوب و دنج وارد بود برای همین به یک رستوران سنتی رفتیم.

با اینکه با امید گرم صحبت و بگو و بخند بودم ولی روحم در اطراف خونه در حال پرواز بود.

خیلی دلم می خواست قیافه رضا رو موقعی که می فهمید با امید رفته و خونه نیستم، می دیدم.

اونقدر سر کیف و شنگول بودم که حد نداشت، برای همین با اشتها غذایم رو خوردم. بعد از غذا ، امید گفت: اهل قلیون هستی؟

مستانه خندیدم و گفتم: نه، من دودی نیستم خیلی هم بدم می آید.

امید چشماشو ریز کرد و گفت: دروغ نگو بهت نمی آید.

پاکت سیگارو از کیفم بیرون آوردم و تعارف کردم و گفتم: می کشی؟

آرام با نوک انگشتانش ضربه ای به پیشانیم زد و گفت: منو می خوای رنگ کنی، خانم، خانما. من خودم همه رو رنگ می کنم.

_مشخصه، نیاز به گفتن نیست.

سفارش چایی و قلیون رو داد. مشغول کشیدن قلیون بودیم که تلفنش زنگ زد و بعد از سلام کردن ، آدرس رستوران رو داد. بعد از قطع کردن تلفن با کنجکاوی پرسیدم :کی بود، مهمون داریم؟

_رضا.

کنجکاو شدم ولی برای اینکه امید شک نکند، خیلی عادی پرسیدم: چیکار داشت، می خواست بیاد اینجا؟

_نه، فکر نمی کنم.

_راستی می دونی رضا کجاست؟

_نه.

_خونه ما، شام مهمونه.

تا اینو گفتم امید که داشت چایی می خورد قند به گلویش پرید و به سرفه افناد، خنده کنان به پشتش زدم و گفتم: چرا هول کردی؟

وقتی سرفه اش قطع شد با چشمای گرد شده گفت: پس تو چرا اینجایی؟

اخمی کردم و گفتم: اگه ناراحتی برم؟

_نه ، نه ناراحت نیستم. منظورم این بود که...

لحظه ای مکث کرد، سپس ادامه داد و گفت:هیچی بابا ولش کن، خوب چی داشتم می گفتم.

_با دوستت، سر دختر همسایه دعواتون شده بود.

_آهان یادم اومد.

و شروع کرد به تعریف کردن بقیه خاطراتش. از دوران دبیرستان، پسری شیطون و بازیگوش بود که اگه یک سال آخر دبیرستان یه بند درس نمی خوند در دانشگاه قبول نمی شد. همانطور که داشت حرف می زد یک دفعه ساکت شد و به نقطه ای چشم دوخت.

فورا به مسیر نگاهش، نگاه کردم و با دیدن رضا شوکه شدم.

فورا به سمت امید چرخیدم، اون هم مثل من انتظار دیدنش را نداشت و سرش رو به علامت سوال تکان داد و من هم شونه هامو بالا انداختم. وقتی به نزدیکمون آمد با دیدن قیافه عصبانیش حدس زدم برای چی آمده، تا رسید سلام کرد و همانطور ایستاده پرسید: تو با من چه مشکلی داری؟

خیلی خونسرد گفتم: اول بفرما یه گلویی تازه کن بعد باهام دعوا کن.

نفس عمیقی کشید و لبه تخت روبرویم نشست. برایش چایی ریختم و بعد پرسیدم:

_خوش گذشت؟

خیره نگاه کرد و گفت: بله، جای شما خالی.

از رو نرفتم و گفتم: دوستان بجای ما.

اینبار نوبت امید بود رو به اون کرد و گفت: چرا نگفتی با یاسی قرار داری؟ هان.

امید هم مثل من خیلی خونسرد جواب داد: مگه تو هر جا میری به من میگی، تو خودت چرا نگفتی خونه یاسمن دعوت داری، آب زیر کاه.

خنده ای کردم و گفتم: این همه راه اومدی که بپرسی چرا امید بهت نگفته، خوب اگر صبر می کردی شب خونه می اومد و اون وقت می پرسیدی.

با عصبانیت جواب داد: نه، اومدم ببینم تو چه دردی داری. چرا همه اش در میری؟

امید خنده ای کرد و گفت: رضا خیلی بی ادبی، مگه یاسمن کش تنبونه که هی در بره.

تا اینو گفت من هم زدم زیر خنده .رضا سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: تو رو خدا ببین گیر چه آدمایی افتادم.

چشمامو تنگ کردم و گفتم: مجبور نیستی باهام حرف بزنی، برو با از ما بهترون بگرد و حرف بزن.

یک دفعه تا بنا گوش سرخ شد و با خشم استکان را توی نعلبکی کوبید و با چشمای از حدقه در آمده خیره خیره نگاهم کرد و سپس گفت: ممنون که راهنماییم کردی.

امید که دید اوضاع قمر در عقربه، سر قلیون رو به طرف لب رضا برد و گفت: جون من بیا یه پکی بهش بزن تا عصبانیتت فروکش کنه.

رضا با حرص دست امید رو پس زد و بلند شد و گفت: خوش بگذره، خداحافظ.

بعد از رفتن رضا، امید به فکر فرو رفته و من هم حال چندان مساعدی نداشتم برای همین آهسته گفتم: امید بریم.

سرش رو بلند کرد و به صورتم دقیق شد و گفت: باشه بریم.

بلند شدیم و از رستوران بیرون آمدیم و تا رسیدن به خونه هر دو در سکوتی مطلق فرو رفته

بودیم. وقتی می خواستم پیاده بشوم رو به امید کردم و گفتم: وقتی رفتی خونه بهش بگو، مامان تا چند ساعت پیش حرفی از اومدنش بهش نزده بود و موقعی که بهش تلفن کردم تا با تو بودنم رو بهش اطلاع بدم،تازه گفت که قراره شب رضا خونمون بیاد.

_باشه، پیغامتو می رسونم.

وقتی بالا رفتم خوشبختانه آثار نارضایتی رو در چهره مامان ندیدم و این جای شکر داشت. از اون شب به بعد دیگه با هم تماسی نداشتیم و فقط روزهای جمعه همدیگر رو میدیدیم و به غیر از سلام حرف دیگری بینمون رد و بدل نمی شد. در عوض با امید خیلی صمیمی شده و با هم مرتب در تماس بودیم، همانطور که رضا و مژگان با هم جون جونی شده بودند.

و این موضوع باعث شده بود که با مژگان هم فاصله بگیرم و البته اون هم بی میل نبود شاید منو رقیب خودش می دید. هر چند رضا اونو انتخاب کرده بود .

با نزدیک شدن عید، در محل کارمون هم ارتباطمون کم رنگ تر شده بود و کمتر با هم حتی در مورد کار حرف می زدیم.

آخرین جمعه ای که قرار بود به کوه برویم. وقتی رسیدم دیدم امید و رضا هنوز نیامدند، چند دقیقه ای که منتظر شدیم امید به تنهایی از راه رسید .همه سراغ رضا رو گرفتن که امید گفت: کار داشت نتونست بیاد.

مهدی متعجب پرسید :این چه کاری بود که مانع اومدن رضا به کوه شده، تا حالا پیش نیومده بود.

امید شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی دونم، خیلی خصوصی بود که به من هم نگفت.

سجاد :اتفاقا دیروز عصر با هم بودیم ولی حرفی از نیومدنش نزد.

امید: بابا چیکارش دارین این هفته رو دلش خواسته بره، بگرده و دختر بازی کنه.

بچه ها دست از کنجکاوی برداشته و به راه افتادیم. کمی از بقیه فاصله گرفتیم، آرام در گوشم گفت: طفلکی تو خونه افتاده و نای بلند شدن نداره.

با شنیدن این حرف چنان منقلب شدم که از حرکت ایستادم و با چشمای گشاد شده خیره نگاهش کردم، موذیانه لبخند زد و گفت: آخر مچت را گرفتم.

خودمو لو داده بودم، سرمو پایین انداختم و با نوک کفشم برفهای یخ زده زیر پامو می کندم که دوباره گفت: از همون روزهای اول که دیدمت فهمیدم دوسش داری.

بر حال خودم حاکم شده و سرمو بالا گرفتم و با حالت عادی گفتم: نه، تو اشتباه فهمیدی.

چون خیلی از بچه ها عقب افتاده بودیم شیرین به عقب برگشت و با دیدن ما، فریاد زد و گفت: شما دو تا چرا ایستادین ، مشکلی پیش اومده.

به راه افتادم و امید هم پشت سرم آمد، با گامهای بلند خودشو رسوند و گفت: یاسی، برای من فیلم بازی نکن. من چند وقته تو و مژگان رو زیر ذره بین گذاشتم هر دوتون از رضا خوشتون می آید، برای همین جلوی همه نگفتم رضا مریضه، چون می خواستم مطمئن بشم که دو تا گل و یه باغبون.

بی اختیار اشک روی گونه هام لغزید، آهی کشیدم و جواب دادم: پس اینو هم فهمیدی که اون مژگان رو دوست داره .

دستمو گرفت و نگه داشت و گفت: راستش رو بخوای این یکی رو نفهمیدم چون رضا خیلی تو داره و حالا حالاها نمی شه بهش نفوذ کرد.

_تو دروغ می گی، بخاطر اینکه من ناراحت نشم اینطوری می گی.

_نه نه جان یاسی، می بینم که رضا خیلی با مژگان اخت شده، شاید هم بخاطر اینکه تو خودتو کشیدی کنار.

_اگه تو بجای من بودی این کارو نمی کردی، نمی شه که به زور خودمو تحمیل کنم برای همین دیدم بهترین کاره. بهر جهت به زودی صداش در می آید. شاید هم سورپرایز کنن و یک دفعه کارت عروسی شونو بین همه پخش کنن.

قاه قاه خندید و گفت: پس با حساب تو شاید هم به زودی بچه دار بشن.

محکم به شونه اش کوبیدم و گفتم: خیلی لوس و بی مزه ای. راستی امید یه خواهشی ازت دارم.
زودتر از من گفت:که به رضا حرفی نزنم.

_اوهوم.

_مطمئن باش، اگه می خواستم رضا بدونه خوب بهش می گفتم. ولی یاسی تو هم امروز سری بهش بزن، طفلکی بد جوری سرما خورده، از دیشب تب و لرز گرفته و بی حال افتاده. البته این حرفی رو که می خوام بهت بگم به حساب منت گذاشتن یا دوستیم با رضا نذار. من بخاطر رفاقت خودمون بهت می گم، از حق نگذریم طفلکی چند بار در حقت خوبی کرده.

_قبول دارم خیلی در حقم لطف و خوبی کرده، باشه می آم.

وقتی به خونه برگشتم، ماما‌ن رو در جریان مریضی رضا گذاشتم و خواستم تا براش سوپ درست کنه .اون هم فورا دست به کار شد و خیلی زود آماده کرد، غیر از سوپ کمی هم غذا آماده کرد .نزدیک ظهر، ظرفهای غذا رو برداشته و به اونجا رفتم. جلوی درب برای امید SMSدادم که به کمکم بیاد، اون هم فورا پایین اومد و به کمک هم ظرفها رو برداشته و بالا رفتیم .موقع بالا رفتن امید گفت: من به رضا نگفتم که می آیی دیدنش، وقتی تو رو ببینه حسابی جا می خوره.

_شاید هم خیلی ناراحت بشه.

_یاسی اشتباه می کنی. رضا دل نازکتر از اونیه که تو فکر می کنی، اگه دوستت هم نداشته باشه بی تفاوت هم نیست چون چند بار ازم حالتو پرسیده. البته این نوع دوست داشتن ها با هم فرق می کنه، می خوای برات تشریح کنم.

_نه زحمت نکش،خودم می دونم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه نمی دونی.

بعد شروع کرد به تشریح کردن اجزای بدن آدمها، حیوانات و حسابی حالمو بهم زد. وقتی به طبقه سوم رسیده و داخل شدیم، رضا با شنیدن صدای امید که یکریز حرف می زد با صدای

گرفته ای گفت: امید با کی حرف می زنی؟

امید هم جواب داد: با ننه بزرگم، پیرزن بیچاره فهمیده هفته اول شیفتم، اومده که تنها نباشم.

رضا سرفه کنان گفت: خوش اومده.

نمی دونم امید چطوری صدای پیرزنی را در آورد و گفت: زنده باشی ننه جون.

رضا هم با صدایی که انکار از ته چاه در می آمد جواب داد: سلامت باشی مادر.

به زور خودمو کنترل کرده بودم که با صدای بلند نخندم. بعد از درآوردن پالتوم، امید آهسته گفت: غذا ها رو بچینم توی سینی ببریم اونجا با هم بخوریم.

بعد داد زد و گفت: رضا، ننه جون ساندویچ کالباس خریده و با خودش آورده، می خوری.

باز سرفه ای کرد و گفت: نه دستش درد نکنه، گلوم درد می کنه، نمی تونم بخورم.

با مسخره بازیهای امید از بس که آهسته خندیده بودم، دلم درد گرفته بود .بعد از چیدن غذاها داخل سینی، سینی رو بدست گرفته و به اتاق رفتیم. پتو را روی سرش کشیده بود که امید باز به شوخی گفت: رضا، ننه جون اومده تو رو ببینه و حالتو بپرسه.

پتو را از روی سرش کشید و به محض دیدنم، لبخند بی رمقی زد و گفت: ننه بزرگت خوش اومد.

خواست بلند شه که مانع شدم و گفتم: دراز بکش، من نیومدم که مزاحم استراحت تو بشم، راحت باش.

ببخشیدی گفت و دراز کشید، کمی از سوپ برایش توی بشقاب ریختم و گفتم: این از گلوت پایین می ره.

سر جایش نشست و بشقابو ازم گرفت و شروع کرد به خوردن. امید هم مشغول خوردن بود که رضا نگاهی به من کرد و سپس رو به امید گفت: حداقل یه تعارف هم به ننه جونت بکن.

امید همانطور که مشغول بود جواب داد: ننه جونم اهل تعارف نیست، اگه بخواد خودش می خوره.

یک دفعه غذا به گلوی امید پرید، داشت خفه می شد، فورا برایش آب ریختم، کمی که خورد حالش جا اومد و گفت :یاسمن راضی نبودی بخورم، عجب آدم خسیسی هستی.

_امید خیلی نمک نشناسی، من لطف کردم و برات غذا آوردم. حالا متلک بارم می کنی.

امید نگاهی به رضا کرد و گفت: پس حتما رضا چشمم زد از بس که چشم دیدنمو نداره، کور بشه اون چشمای هیزت.

رضا با بیحالی جواب داد: امید خواهشا یه امروز رو دست از سرم بردار ، به خدا حال ندارم.

امید: الهی که حلواتو بخورم تا از دستت راحت بشم.

یک دفعه از دهانم پرید گفتم: الهی که حلوای خودتو بخوریم.

امید قاشق را زمین گذاشت و هر هر خندید، نگاهی به رضا انداختم. لبخند زنان گفت:

_پس باهام آشتی کردی، هر چند که هنوز دلیل قهر کردنت رو نفهمیدم.

امید که هنوز از خنده ریسه رفته بود، نگاهی به من کرد و رو به رضا گفت: چقدر می دی من بهت بگم.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: امید مگه چیزی بوده که تو میخوای بگی.

_باید حق سکوت بدی، وگرنه لوت می دم.

_امید.

رضا که شک کرده بود گفت: هر چقدر بخوای من بهت میدم، بگو.

امید: از سی تومن شروع می کنیم هر کی بیشتر داد، مزایده است.

_امید به خدا کم کم داری حرصمو در می آری.

امید بی توجه به حرفهای من، نرخ می گفت و رضا هم قبول می کرد آخر سر رضا گفت:

_امید کم کم داره خوابم می گیره. گفتم هر چقدر بخوای بهت می دم بگو، ببینم مشکل یاسمن چیه تا راه حلی براش پیدا کنم.

امید بی توجه به ایما و اشاره های من گفت: قول دادی ها.

_آره، زود باش بگو.

امید یک قاشق غذا به دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: هیچی فقط خواستم یه خورده سر به سرت بذارم تا سر حال بشی .آفرین پسرم، بقیه سوپ تو بخور تا یه خورده انرژی بگیری.

همان لحظه موبایل رضا زنگ زد، نگاهی کرد و گفت: مژگان.

سپس گوشی را روش کرد و جواب داد. من و امید به هم نگاه کردیم. با شنیدن اسم مژگان اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدم. نمی دونم مژگان چی می گفت که رضا ساکت شده و گوش می کرد. بعد گفت: نه بابا سرما خوردم. و به دنبالش چپ جپ نگاه امید کرد. فهمیدم مژگان حرفهای امید رو براش می گه. نمی دانم باز چی گفت که رضا جواب داد: نه قربونت.

خیلی دلم می خواست حرفهای مژگان رو هم بشنوم ولی حیف که امکانش نبود.

بعد از چند دقیقه مرسی و قربونت گفتن، گوشی را قطع کرد و با حرص به امید گفت: چرا دروغ گفتی؟

امید هم خیلی جدی جواب داد: برای اینکه می خواستم ببینم فضولم کیه، کی می خواد دو بهم زنی کنه.

رضا: مژگان قصد فضولی نداشت و نه می خواست دو بهم زنی کنه فقط زنگ زده بود ببینه چرا امروز نرفته بودم.

امید با اخم جواب داد: حالا که فهمید مریض بودی خیالش راحت شد.

رضا: آره برای همین گفت سوپ درست می کنم و می آم اونجا.

بغضم گرفت ولی خودمو کنترل کردم که امید گفت: خوب بهش می گفتی یاسمن زحمت کشیده و آورده.

رضا با ناراحتی جواب داد: خوب اگه می فهمید یاسی اینجاست ناراحت می شد.

دیگه موندن جایز نبود چون دیگه طاقت اون همه توهین و تحقیر رو نداشتم، فورا بلند شدم و

به هال رفتم. امید هم پشت سر من به هال آمد، تند پالتومو پوشیدم که دیدم رضا هم آمد. وقتی دید آماده رفتن هستم، سرفه کنان گفت: یاسی یه دقیقه مجال بده برات توضیح بدم.

بغضم ترکید و در حالیکه گریه می کردم جواب دادم: لازم به توضیح نیست اونچه رو که باید می شنیدم، شنیدم.

و به سمت درب دویدم. امید هم پشت سر من روانه شد، خیال کردم برای بدرقه ام آمده و گفتم: زحمت نکش، خودم می رم.

_من هم باهات می آم.

_نترس، اونقدر احمق نیستم بخاطر یه آدم پست و بی ارزش خودمو بکشم.

_نه، حوصله دیدن هیچ کدومشونو ندارم.

_پس بیا تو رانندگی کن، من حوصله ندارم.

امید پشت فرمان قرار گرفت، چون مقصد معینی نداشتیم بی هدف بی آنکه حرفی بزنیم می چرخیدیم. اونقدر اوضاعم بی ریخت بود که دلم می خواست سرمو به دیوار می کوبیدم تا آروم می شدم. به امید گفتم: امید، من حالم اصلا خوب نیست باید چیزی بخورم تا آروم بشم. برامم مهم نیست که تو در موردم چی فکر می کنی.

سرش رو به نشانه مثبت تکان داد و خودش به آدرسی که می شناخت رفت. هوا داشت رو به غروب می رفت که مامان تلفن کرد و گفت: یاسی، من و نیلوفر با مرجان می ریم خرید. اگه اومدی دیدی نیستیم نگران نشو.

_باشه، برید به سلامت.

با شنیدن این خبر به امید گفتم: امید، مامان اینا رفتن خرید تا اونا برنگشتن و منو با این حال و احوال ندیدن زودتر برم خونه.

امید نزدیک خونه جلوی آژانسی پیاده شد و من به تنهایی به خونه رفتم و خسته بی حال روی تخت ولو شدم.

با اینکه با صدای مامان چشم باز کردم، خمیازه ای کشیدم و گفتم: ساعت چنده؟

مامان لبخند زنان جواب داد: باید بری سر کار، دیشب ما که خونه اومدیم خواب بودی. چون می دونستم صبح زود بیدار شدی، صدات نکردم.

تعجب کردم ولی برای اینکه مامان متوجه نشود، به حالت عادی گفتم :

_آره، خیلی خسته بودم.

_دکتر حالش خیلی بد بود آره، بیچاره صداش گرفته بود.

دلم هری ریخت و با خودم گفتم، حتما خواسته از اتفاق دیروز مامان با خبر بشه. سری تکان دادم و منتظر حرفهای مامان شدم که گفت: دیشب زنگ زد و خیلی هم تشکر کرد، می خواست از تو هم تشکر کنه که گفتم خوابیدی. مثل اینکه چند بار هم باهات تماس گرفته بوده ولی گویا تلفنت خاموش بود، گفت بهت بگم حتما امروز باهاش تماس بگیری. خوب حالا پاشو آماده شو.

در دلم گفتم بیخود کرده گفته باهاش تماس بگیرم. اول بره از مژگان جونش اجازه بگیره.

حول و حوش ساعت ده توی اتاق آقای سعیدی مشغول توضیح دادن کارهایم بودم که تلفنم زنگ زد، لحظه ای معذرت خواهی کرده و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. با دیدن شماره رضا ، با حرص گوشی رو خاموش کردم که آقای سعیدی گفت :دخترم راحت باش و جواب بده.

_بعدا تماس می گیرم.

نیم ساعتی کارم طول کشید. وقتی به اتاقم برگشتم آقای عطایی به تلفن روی میزش اشاره کرد و گفت: با شما کار دارن.

به خیال اینکه مامان پشت خط است سریع گوشی رو برداشتم و گفتم :

_بله

به جای صدای مامان ، صدای رضا در گوشی پیچید. فورا گفت:یاسی، جان مامان قطع نکن.

چون به جان عزیزم قسم داد قطع نکردم و به سردی گفتم: بفرمایید.

ـباید به حرفهام گوش بدی.

ـدستور؟

ـنه، منظورم این نیست. می خوام همه چیزو برات توضیح بدم ولی پای تلفن نمی شه. خواهش می کنم یه سر بیا بیمارستان، این امید بد مصب، از دیروز باهام لج کرده و هر چقدر بهش می گم قبول نمی کنه چند ساعتی بجای من وایسه، بچه های دیگه هم چون شب عیده خودشون گرفتارن. خواهش می کنم عصر یه سری بهم بزن، من امشب برای مشهد پرواز دارم و فرصت اینکه خودم بیام دنبالت رو ندارم.

لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم: چشم با خانم غیاثی در میون می ذارم اگه ناراحت نشدن خدمت می رسم، فعلا خداحافظ ، چون کار دارم.

همین طور که می گفت: یاسی خواهش می کنم. گوشی رو سر جایش گذاشتم و رو به آقای عطایی گفتم: به غیر از مادرم هر کسی زنگ زد بگید نیستم، خیلی کار دارم خودتون که می دونید.

در دلم هر چه بد بیراه بود نثارش کردم، اعصابم به کلی بهم ریخته بود. دلم می خواست دو روز باقی مانده هم تمام می شد و من نفس راحتی می کشیدم. تا عصر رضا چند بار دیگر هم تماس گرفت و هر بار آقای عطایی گفت که نیستم. از اینکه مثل من حسابی کنف می شد عشق می کردم. عصر ساعت هفت، خسته و کوفته به خانه رفتم. از فرط خستگی نای حرف زدن رو نداشتم برای همین روی کاناپه دراز کشیده و همانجا هم خوابم برد. وقتی چشم باز کردم همه چراغها خاموش و مامان اینا هم خوابیده بودند. دلم از گرسنگی ضعف می رفت، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مامان غذایم رو توی بشقاب روی گاز آماده گذاشته بود، برداشتم و داخل مایکروفر گرمش کردم. داشتم غذا می خوردم که مامان خواب آلود به آشپزخانه آمد و از توی یخچال، ظرف شیر رو برداشت و یک لیوان شیر برای خودش ریخت. سپس صندلی رو عقب

کشید و نشست و گفت: این روزا اونقدر غرق کار شدی که وقتی خونه می آیی خسته ای و فورا می خوابی، وقت حرف زدن پیدا نمی کنم.

نگاهش کردم و گفتم: خیر باشه، اتفاقی افتاده که من باید با خبر بشم.

_نه راجع به مسافرت عید می خواستم نظرتو بپرسم. مامان بزرگ اینا رو که می دونی قراره برن سوریه، خاله مرجان اینا هم با دایی محمد اینا می رن شمال، فقط موندیم ما که منتظر جواب تو هستیم.

_مگه هر سال با هم دسته جمعی شمال نمی رفتیم، حالا چی شده که من باید نظر بدم.

_گفتم شاید به خاطر سامان نخوای که با اونا بریم.

_نه، می ریم سامان یه خورده بالا و پایین می پره ولی بعد دست از سرم بر می داره. نگران نباشین، من بلدم چطوری سر عقل بیارمش.

_در ضمن دکتر زنگ زده بود و می خواست با تو صحبت کنه. وقتی بهش گفتم خوابیدی باور نکرد و گفت: حاج خانم، یاسی شما رو هم مجبور به دروغ گفتن کرده. با تعجب جواب دادم: نه آقای دکتر، باور کنید اونقدر که خسته بوده تا خونه رسید روی مبل خوابش برد. ببخشید اتفاقی افتاده؟

چند دقیقه ای ساکت شد و بعد گفت: راستش از دیروز باهام قهر کرده البته تقصیر خودمه، حرف نسنجیده ای زدم و او مجال توضیح نداد. از دستم دلگیر شده و موبایلش رو خاموش کرده و توی محل کارش هم سپرده بگن نیستش.

یک دفعه از کوره در رفتم و گفتم: عجب پسر پررویی ، هم بهم توهین کرده هم طلبکار شده.

ماما‌ن: چی شده مگه، از دکتر روم نشد بپرسم، بگو ببینم چی شده؟

برای مامان توضیح دادم، کمی فکر کرده و سپس گفت: شاید بنده خدا منظور بدی نداشته و تو به خاطر مژگان سخت می گیری و یا اشتباه برداشت کردی.

با چشمان گشاد شده گفتم: یعنی چی مامان ، من اشتباه برداشت کردم امید چی؟ چرا از دیروز

با رضا قهر کرده، اون که دیگه روی رضا حساس نشده که.

باشه حالا خودتو ناراحت نکن، دیگه باهاش حرف نزن و ازش فاصله بگیر.

ماماն بعد از خوردن شیر برای خواب به اتاقش رفت و من هم به اتاق خودم رفتم ولی حرف های طلبکارانه رضا بدجوری کلافه ام کرده بود. نمی توانستم بخوابم و سر جایم غلط می زدم، دیدم اگه حرفامو بهش نزنم سکته خواهم کرد برای همین گوشی را برداشته و شمارش رو گرفتم. بعد از چند بار بوق زدن، نا امید شده و می خواستم قطع کنم که خواب آود جواب داد:

بله.

در حالی که سخت عصبانی بودم با صدای بلند گفتم :آقای دکتر می تونم چند دقیقه ای وقتتونو بگیرم.

از تن صداش مشخص بود حسابی جا خورده و خواب از سرش پریده، چون شتابزده گفت:

یاسی تویی؟

_بله خودم هستم.

_بالاخره زنگ زدی؟!

_بله زنگ زدم بگم خیلی پررویی، هرچی از دهنت در می آد بهم می گی، توهین می کنی اونوقت طلبکارم شدی. اگه مژگان رو دوست داری این دلیل نمی شه منو خار و حقیر بکنی.

_یاسی تو چی می گی چه دوست داشتنی؟

_خوب می دونی چی می گم، آقا جان شتر سواری دلا دلا نمی شه. ما خودمون زودتر فهمیدیم، ولی برای اینکه همیشه جانماز آب می کشی سعی می کنی از همه پنهون بکنی. اونقدر خود خواه و خود بینی که سعی در کوچیک کردن دیگران داری. حالم ازت بهم می خوره و دیگه نمی خوام صداتو بشنوم، فهمیدی.

بلافاصله گوشی را خاموش کرده و به گوشه ای پرت کردم. اونقدر ناراحت و عصبانی بودم ، حواسم به ماماն که درب آستانه در ایستاده بود، نبود. وقتی سرم را بالا گرفتم، ماماն برایم کفی

زد و گفت: آفرین، آفرین، دستت درد نکنه، چه ادب و کمالی. نصف شب ، ساعت سه و نیم زنگ زدی و هرچی از دهنت در اومده بهش گفتی. خسته نباشی، حالا بگیر بخواب.

هاج و واج نگاهش می کردم. وقتی حرفهاشو زد ، درب رو محکم کوبید و رفت. حرفهای مامان دلم را به آشوب انداخته بود. از اینکه اون وقت شب بدون ملاحظه زنگ زده و حرف های نادرست بر زبان آورده بودم آزارم می داد ، ولی با یاد آوری حرکت و حرفهای روز قبلش این حق رو به خودم می دادم. اونقدر فکرم پریشان و آشفته بود که خواب از سرم پریده بود ، چشم به عقربه های ساعت دوخته بودم تا هرچه زود تر به سر کار رفته و آخرین روز باقی مانده اسفند ماه را سپری کنم. با این که حوصله کارکردن و دیدن مژگان رو نداشتم ولی مجبور به تحمل بودم و با علم به اینکه روز سختی پیش رویم بود راهی محل کار شدم. با این که سرم حسابی گرم کار بود ولی همه حواسم به تلفن بود که شاید رضا تماس گرفته و قصد دلجویی ازم داشته باشه. بعد همان موقع به خودم نهیب زده و می گفتم انتظارت بیخود است، با دسته گلی که تو دیشب به آب دادی محال است که رضا دیگه سراغی ازت بگیره.

وقتی ساعت کارم به پایان رسید نفس راحتی کشیدم و بعد از خداحافظی از همکارانم و مژگان پیش امید به بیمارستان رفتم، با هم به کافی شاپ (بوفه) بیمارستان رفتیم و امید سفارش دو فنجان قهوه داد. بعد از خوردن قهوه ، امید گفت: یاسی دیروز خیلی دلم برای رضا سوخت، از صبح با اون حال خرابش که به زور سرا پا ایستاده بود یه بند زبان می ریخت که چند ساعتی به جاش بایستم ولی من باهاش سر سنگین بودم و اعتنایی نمی کردم تا مثل خودش حال گیری کنم .همانطور هم با اخم و تخم باهاش خدا حافظی کردم.

خنده ای کردم و گفتم: بخاطر من ، رابطه شما دو تا هم تیره شده. البته من هم نصف شبی حالشو گرفتم.

امید متعجب پرسید: چرا نصف شب، خدا روز رو ازت گرفته بودن که نصف شب بیدارش کردی و بهش پاتک زدی.

_برای اینکه وقتی خونه رسیدم از خستگی بیهوش شدم. وقتی هم که بیدار شدم .نصف شب بود، داشتم یه لقمه نون کوفت می کردم که مامان به سر و صدای من بیدار شد و اومد. آقا دیروز زنگ زده و چغولی منو به مامان کرده، انگار یه چیزی هم بهش بدهکار شدم. من هم یه لحظه قاتی کردم و زدم به سیم آخر و هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم.

امید: پس با این حساب چشم دیدن هیچ کدوممونو نداره. امروز، نه اون به من زنگ زده نه من به اون.

_من هم چشم دیدن اونو ندارم، تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت قیافه بی ریخت شو نبینم.

امید خنده ای کرد و گفت: پس باهاش قطع رابطه کن ولی حالا نمی خواد جوش بیاری. راستی تعطیلات رو کجا می ری، تهرانی؟

_نه با خانواده مامان اینا میریم نور، از طرف شرکت نفت هر سال به شوهر خاله ام ویلا میدن و ما هم می ریم اونجا.

امید ابروشو بالا برد و گفت: اوه، معلومه پست مهمی داره، اگه یه موقع از پزشکی خسته شدم می آم پیش شوهر خالت کار می کنم.

_آره، ولی امید جان به درد تو نمی خوره چون تو بیمارستان دختر خانمهای زیادی رفت و آمد می کنن و این برای تو بهتره و بیشتر به دردت می خوره. راستی اگه دوست داری تو هم همراه ما بیا.

امید خنده کنان جواب داد: بی مزه، نمی خواد تعارف شابدوالعظیمی بکنی چون خوب می دونی من تا یک هفته نمی تونم از تهران تکان بخورم.

راستی یه سر عید دیدنی برو خونه خواهر رضا، نوشهر توی خونه های آموزش و پرورشن. امیدوارم بهت خوش بگذره.

با عصبانیت تصنعی جواب دادم: امید خیلی مسخره ای ، من می گم از ریخت رضا بیزارم اونوقت تو می گی برم خونه خواهرش، تازه برم بگم من کی هستم که اومدم دیدن شما.

امید قهقه ای زد و گفت: بگو من عروستون هستم.

با منویی که روی میز بود توی سرش کوبیدم و گفتم: خیلی لوس و بی مزه ای.

امید هم در حالی که می خندید گفت :یاسی ، جون رضا ولم کن، آبروم رفت.

بلند شدم و دستمو به حالت تهدید به طرفش گرفتم و گفتم: صبر کن به موقع حالتو می گیرم، فعلا خداحافظ.

کمی که ازش فاصله گرفتم با صدای بلند گفت: اونوقت من هم به رضا همه چیزو می گم.

جوابی ندادم و از درب بیرون اومدم. وقتی به خونه رسیدم با کمک مامان ساکمو آماده کردم و شب مثل شبهای قبل زودتر به رختخواب رفتم تا صبح شاد و سر حال باشم. صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. مامان سر سجاده و نیلو توی رختخوابش بود، کنارش دراز کشیدم و قلقلکش دادم و بیدارش کردم. طبق قرارمون صبحانه رو توی راه می خوردیم، بعد از چیدن وسایل تو صندوق عقب به میدان نو بنیاد رفتیم. دایی محمد اینا همزمان با ما رسیدند، چند دقیقه بعد آقای احمدی، شوهر خاله مرجان همراه با پگاه و پندار سه ساله هم رسیدند. مامان و نیلوفر به ماشین آقای احمدی رفته و پگاه و سامان هم به ماشین ما آمدند، وقتی سامان پشت فرمان نشست همگی حرکت کردیم. با خودم عهد کرده بودم که به رضا فکر نکنم تا تعطیلاتم خراب نشه و برای همین سعی می کردم با پگاه و سامان گرم صحبت بشم. البته گهگاهی پرنده خیالم باز به سمت رضا پر می کشید ولی با یاد مژگان، آه در لبم جاری می شد. آفتاب کاملا بالا آمده بود که برای خوردن صبحانه بین راه نگه داشتیم. بعد ازخوردن صبحانه در جمعی شاد دوباره به سمت نور به راه افتادیم، با ترافیک سنگین جاده وقتی به نور رسیدیم هوا کاملا تاریک شده بود.ویلا بزرگ و در سمت جنگل بود، چهار تا اتاق خواب داشت که فورا من و پگاه و سپیده دختر داییم که سیزده سال داشت یکی را برای خودمان انتخاب کرده و وسایلمون رو جا دادیم. تنها کسی که جای معینی برای خواب نداشت سامان بود که به پیشنهاد مامان وسایلش را در اتاق آنها جای داد .بعد از جابجا شدن ، خانمها به آشپزخانه رفته و مشغول پخت

و پز شدند، دایی محمد و آقای احمدی هم طبق معمول بساط تخته رو چیدند. ما هم نیلوفر و پندار رو برداشته به لب ساحل رفتیم. باد سردی از جانب دریا می وزید، چند دقیقه ای ایستاده و سپس به خاطر بچه ها دوباره به ویلا برگشتیم. بعد از خوردن شام، سفره هفت سین رو چیدیم چون ساعت 17/11 دقیقه زمان تحویل سال بود. چند دقیقه ای بیشتر نمانده بود که کنار مامان نشسته و دستش را در دستم گرفتم. هر سال موقع تحویل سال، نیلوفر در یک طرف مامان و من در طرف دیگرش می نشستیم و بدون استثنا قیافه بابا جلوی چشمام زنده می شد .زمانیکه کنارمون بود بین شون شاد و خندان می نشستم. امسال غیر از بابا ، قیافه رضا هم در برابر چشمام تجسم شد. بعد از تحویل سال یک ساعتی نشسته ، سپس چون همگی خسته بودیم برای خواب به اتاقهایمان رفتیم.

روز بعد نزدیک ظهر بود که مامان پیشم آمد و گفت: یاسی، یه زنگی به مژگان اینا بزن، زشته مژگان دوست توئه و درست نیست بخاطر رضا ، رابطه تو باهاش بهم بزنی.

چون وضعیت موبایل ها هر سال عید بهم می خورد بهانه آوردم و گفتم: مادر من، چطوری زنگ بزنم، موبایلم آنتن نمی ده.

مامان اخمی کرد و گفت: بیخود بهانه نیار، داخل شهرک مخابرات هست. تلفن ویلاشونو هم که می دونی، برو یه زنگ بزن. عید برای این کاراست، دور ریختن کدورتها، تو هم بهتره تو سال جدید یه خونه تکانی به دلت بدی.

چاره ای جز اطاعت نداشتم، برای همین با سامان به مخابرات رفته و تلفن کردم. گوشی رو آقای غیاثی برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک عید، مژگان رو صدا کرد. وقتی مژگان پای تلفن آمد به محض برداشتن گوشی گفت :سلام خانم خانما، چطوری؟ خوبی؟ شادی مژگان به من هم سرایت کرد و دلمو از هر چی کدورت بود شستم و با انرژی جواب دادم: سلام چشمون سیاه من، من خوبم تو چطوری، سال نو تو هم مبارک خانم.

_سال نوی تو هم مبارک باشه. البته خانم، من تلگرافی تبریک گفتنت رو قبول ندارم و باید

بلند شی بیایی اینجا. فردا منتظرتم.

_فردا نمی تونم بیام، یادت رفته انگار فردا تولد مامان، ولی پس فردا منتظرم باش.

_باشه منتظرتم، از طرف من به مریم جون تبریک بگو.

بعد از قطع کردن تلفن، به امید هم زنگ زده و عید رو تبریک گفتم. یک لحظه خواستم به رضا هم زنگ زده و تبریک بگویم ولی زود پشیمون شدم و از باجه بیرون آمدم.

شب موقع خواب وقتی سر جایم دراز کشیدم از گوشه پرده نگاهم به ستاره های آسمون افتاد. دنبال ستاره گمشده ام می گشتم، ستاره ای که قلبش برای دیگری می تپید، برای عزیز ترین دوستم و با پیوند این دو خواه ناخود آگاه مجبور به دیدنش می شدم و این برای من قابل تحمل نبود. در ذهنم تصویری از عروسی مژگان و رضا کشیده شد و با دیدن این صحنه ، آه سینه سوزی کشیدم. صدای پگاه از عالم رویا بیرونم کشید: یاسی، هنوز نخوابیدی؟

غمگین جواب دادم: نه، کارم داشتی؟

بطرفش برگشتم و اون هم سرش را جلو آورد و گفت: به چی فکر می کردی که این قدر دراماتیک بود.

دوباره آه کشیدم و گفتم: به بازی زندگی.

پگاه: یاسی چرا به سامان جواب رد دادی، یکی دیگه رو دوس داری؟ آره؟

چون دلم می خواست با یکی درد و دل کنم و پگاه هم دختر راز داری بود گفتم: آره، ولی به خاطر اون به سامان جواب رد ندادم چون اون موقع احساس خاصی بهش نداشتم.

پگاه با کنجکاوی پرسید: به سامان؟

_نه، اسمش رضاست.

وقتی همه چیز رو برایش گفتم با هیجانی کودکانه، دستاشو بهم مالید و گفت: تو کتابها و فیلمها خیلی دیدم که دو تا دوست یه نفر رو دوست دارن، چقدر مهیج و جالبه.

بر سرش کوبیدم و گفتم: دیوونه، من از غصه دارم دق میکنم اونوقت تو با خوشحالی داری

ازش حرف می زنی.

با همان حالت جواب داد: خوب چیکار کنم برام خیلی خیلی جالبه یاسی، یه روز دعوتش کن یعنی یه جایی باهاش قرار بذار من ببینمش.

با چشمای گشاد شده جواب دادم :پگاه خیلی مسخره ای ، من می گم نمی خوام ریختشو ببینم اونوقت تو می گی باهاش قرار بذارم، عمرا اگه ببینمش.

پگاه خنده ای کرد و گفت: نگو عمرا چون مجبوری به عروسیشون بری.

مثل فنر از جا بلند شدم و بالش رو تو صورتش کوبیدم. به سر و صدای ما، سپیده سرش رو بلند کرد و خواب آلود گفت: چه خبرتونه نصف شبی.

پگاه سر سپیده را روی بالش گذاشت و گفت: ببخشید، بگیر بخواب.

ما هم سر جامون دراز کشیدیم و همانطور که با هم حرف می زدیم خواب چشمامونو ربود.

صبح با سر و صدای پندار و نیلوفر چشم باز کردم ولی هر کاری می کردم نمی توانستم از رختخواب گرم و نرم بیرون بیام. به سمت پگاه برگشتم اون هم مثل من قصد جدا شدن نداشت. پتو را، روی سرم کشیدم تا شاید بتوانم به بقیه خوابم ادامه بدم ولی با داد و بیدادی که اونها راه انداخته بودند امکان نداشت. به زور بلند شدم و به هال رفتم، خواب بد جوری بر چشمام غلبه کرده و قدرت باز نگه داشتنش رو نداشتم برای همین دوباره جلوی شومینه دراز کشیدم که اینبار صدای مامان بلند شد: تنبل پاشو مگه قرار نیست بری پیش مژگان، تا تو صبحانه بخوری و آماده بشی ساعت ده شده.

با یادآوری مامان چاره ای جز بلند شدن نداشتم و برای اینکه خواب از سرم بپره به حمام رفتم. وقتی از ویلا به سمت خزر شهر به راه افتادم ساعت ۹/۲۰ دقیقه بود. با اینکه صبح بود ولی باز هم جاده ترافیک بود و یک ساعت و نیم تو راه بودم، با دیدن آفتاب بر صورتم دوباره خوابم گرفته وبه زور چشمامو باز نگه داشته بودم. وقتی به ویلاشون رسیدم مژگان با برادر زاده اش ، روژان روی تاب در حیاط نشسته بودند. مژگان با دیدنم بلند شد و جلو درب دوید، ماشین رو

جلوی درب نگه داشته و سریع پیاده شدم. دست در گردن هم انداخته و همدیگر رو بوسه باران کردیم و بعد با هم به داخل رفتیم. خانم غیاثی و آقای غیاثی با گشاده رویی تحویلم گرفتند و دعوت به نشستن کردند، سراغ مهدیار و خانمش را گرفتم که گفت: برای خرید به بیرون رفته اند .دقایقی نگذشته بود که آنها هم از بیرون آمدند. مهدیار از ترس بیتا و بیتا بخاطر غرور بیش از حدش به سردی سلام و احوالپرسی کردند. یک ساعتی می شد که دور هم نشسته بودیم که مژگان دست مو گرفته و به حیاط رفته و روی تاب نشستیم. به محض نشستن مژگان پرسید: چه خبر، چیکار می کنی با سامان.

با آوردن اسم سامان به یاد کارهایش افتادم و خنده کنان جواب دادم :

_نمی دونی چه کارها می کنه، همه اش سعی می کنه به نوعی نظرمو جلب کنه تا شاید تغییر عقیده دادم و جواب مثبت بدم.

_آخیش طفلکی گناه داره ، اینقدر نچزونش. من تو رو خوب می شناسم در مقابل محبتهای اون براش ناز می کنی و عشوه می آیی و پدرشو در می آری.

خندیدم و گفتم: نه بابا.

_آره جون خودت، من تو رو می شناسم چه تحفه ای هستی.

عمدا پرسیدم: خوب چه خبر، شما چیکار می کنید؟

مژگان متوجه منظورم شد و برای همین لبخند زنان جواب داد: خبر خوب، هر روز بهم زنگ می زنه. شیش روزه ندیدمش، خیلی دلم براش تنگ شده.

سرش را روی شونه ام گذاشت و ادامه داد: یاسی، نمی دونی چقدر دوستش دارم.

قلبم تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم و به حالت عادی پرسیدم: اون تو رو چقدر دوست داره.

_از رفتارش می شه گفت خیلی ، ولی هیچ وقت به زبون نیاورده البته فکر میکنم همین روزا اعتراف کنه، با بی صبری منتظر اون روزم.

_انشاءالله به زودی شیرینی عروسی تونو می خوریم.

همان لحظه خانم غیاثی صدا کرد و گفت:مژگان، تلفن.

مژگان با شنیدن این حرف با خوشحالی وصف نا پذیری فورا بلند شد و گفت: حتما رضاست.

بعد از رفتن مژگان بلند شدم وسست بی حال ، سلانه سلانه به داخل رفتم. از برق چشمای مژگان فهمیدم رضا پشت خط ، عاشقانه گرم صحبت بود. با دلی آکنده از درد روبرویش نشسته و محو حرفهایش شدم، حسادتم برانگیخته شده بود. از حرص ناخنهایم را در گوشتم فرو کرده بودم تا شاید کمی آرام بگیرم، دلم می خواست می تونستم همان لحظه از آنجا فرار کنم و شاهد خوش و بش کردنشان نباشم. اونقدر غرق حرفهایشان بودم که حواسم دیگر به هیچ چیز و هیچ کس نبود و اگه مژگان با صدای بلند صدام نمی کرد ساعتها در همان حال می ماندم، چشم به دهانش دوختم که گفت:

_یاسی، رضا می خواد باهات حرف بزنه.

برای اینکه مژگان شاهد شکستم نباشد با اکراه از جایم بلند شدم ولی خودمو نباختم، خیلی عادی گوشی رو گرفته و سلام کردم. به محض شنیدن صدام گفت: سلام، (یاسی، جان مامانت گوشی رو قطع نکن و به حرفهام گوش بده(.

آهسته زمزمه کردم: می دونم چی می خوای بگی.

فورا جواب داد: نه نمی دونی. یه کار مهم باهات دارم ساعت سه بهم زنگ بزن، خیلی واجب و مهمه. فهمیدی ساعت سه منتظرت هستم.

باز آهسته جواب دادم، امره خیره و بعد با صدای بلند گفتم: سلام منو هم به خانواده برسونید، کاری ندارید؟

_آره امر خیره، برای همین فعلا به مژگان حرفی نزن، فهمیدی. منتظرتم، جان مامان قسم ات دادم، پس بازی دز نیاری ها، خداحافظ.

از حرص دندانهایم را بهم فشردم و گفتم: بله حتما، خداحافظ.

وقتی گوشی را گذاشتم دست و دلم می لرزید، برای حفظ تعادلم کنار مژگان نشستم. مژگان پرتقالی پوست کنده و بدستم داد و گفت: می خاست عید رو بهت تبریک بگه.

لبخند تصنعی زدم گفتم: آره ، اونقدر که با محبت لطف داره.

چون بیتا هم اونجا حضور داشت آهسته در گوشم گفت: عاشق همین اخلاقشم، اونقدر که آقاست می میرم براش.

حرفهای رضا بد جوری به فکرم انداخته بود، با خودم گفتم: یعنی چه کار مهمی باهام داشت. کمی فکر کردم و گفتم: خوب حتما در مورد مژگان بود که نمی خواست چیزی بدونه، بله صد در صد. چون چنان هوش از سرش رفته بود که زحمت گفتن یه تبریک رو به خودش نداد. تا زمانیکه نهار رو بخوریم همچنان توی فکر بودم و در مقابل حرفهای مژگان که در مرد مهر و محبت رضا می گفت، فقط سرمو تکان می دادم. هر چه عقربه های ساعت به سه نزدیک می شد ضربان قلبم هم تندتر می شد. ساعت ۲/۵ به بهانه ترافیک جاده، آماده رفتن شدم و هر چه مژگان و خانواده اش اصرار کردند که حداقل تا شب پیش شان بمانم قبول نکردم و ازشون خداحافظی کرده و بیرون آمدم. اونقدر حالم منقلب بود و دست و پاهام می لرزید که نمی توانستم به راحتی رانندگی کنم و حواسم پرت بود و به اطرافم هم توجه نداشتم و با برخورد به چیزی و ایجاد صدایی مهیب به خودم آمدم که دیدم با ماشین مدل بالایی که از فرعی به اصلی پیچیده بود تصادف کردم، ماتم گرفته پیاده شدم .راننده ماشین پسر جوانی بود، خیره خیره نگاش می کردم تا هر چی می خواست بارم کند ولی اون با دیدن قیافه عزا گرفته ام پرسید: خانم خوابی؟

سری تکان دادم و گفتم :نه معذرت می خوام، حواسم نبود.

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: پس چیزی خوردی یا کشیدی.

با عصبانیت فریاد زدم: به جای این چرندیات زنگ بزن افسر بیاد تا تعیین خسارت بکنه.

راننده جوان که موهای بلندی داشت با دست موهایش را عقب زد و گفت :عزیز، بگو کی

ناراحتت کرده تا پدرشو در بیارم، اصلا افسر می خوایم چیکار، کی از شما خسارت خواسته.

با حرص جواب دادم: پس خسارت نمی خوای دیگه.

بطرف ماشین رفتم و سوار شدم و با سرعت حرکت کردم و فرصت گفتن اراجیف را بهش ندادم. از آینه به پشت سرم نگاه کردم، گفتم حتما بدنبالم خواهد آمد ولی دیدم نه، گویا عصبانیتم باعث ترسش شده شاید هم بخاطر داشتن پول زیادی بی خیال شده و از تعقیبم منصرف شده. با همین افکار به جلوی درب خروجی رسیدم. به محض اینکه به جاده پیچیدم رضا رو دیدم که به ماشین پرشیایی تکیه داده و چشم به سمت درب خروجی شهرک دوخته. با دیدنش حدسم به یقین تبدیل شد، پس رضا به خواستگاری مژگان آمده بود و برای همین می خواست سورپرایز کند. ولی خدا می دانست چه حالی بهم دست داده، بالاجبار ماشین رو کنار کشیدم و پیاده شدم .لبخند زنان جلو آمد وگفت:

_چرا تعجب کردی، انتظار دیدنمو نداشتی.

به زور لبخند زدم و گفتم: نه.

به ماشین اشاره کرد و گفت: پس سوار شو بیا دنبالم که خیلی کار دارم. همان لحظه چشمش به سپر ماشین افتاد و بلافاصله پرسید: الان تصادف کردی؟

_اوهوم.

با نگرانی پرسید: طوریت که نشد .

این طور حرف زدنش همیشه حرصمو در می آورد، با ناراحتی جواب دادم :

_نه خیر، حالا هر امری دارید بفرمایید چون من هم خیلی کار دارم.

ابرویی بالا انداخت و لبخند زنان جواب داد :وسط جاده نمی شه، برو مثل دختر خوب سوار ماشین شو و دنبالم بیا.

چاره ای غیر از قبول کردن نداشتم، سوار شدم و به دنبالش راه افتادم.

کنار فروشگاه بزرگی نگه داشت، با دیدن لباسهای داخل فروشگاه با خودم گفتم: حتماً می خواد با کمک من براش هدیه بخره. من هم نگه داشتم و پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم بر احساسم غلبه کنم تا پی به درون آشفته و پریشانم نبره وگرنه رسوا می شدم.

بعد از قفل کردن ماشین کنارم آمد، قبل از اون گفتم: من حاضرم بریم.

شاد و سر حال بود و با خنده پرسید: کجا؟

من هم لبخند تصنعی زدم و گفتم :مگه نمی خوای براش هدیه بخری. با همان حالت جواب داد : نه، براش خریدم.

متعجب پرسیدم: پس چرا اینجا نگه داشتی.

کلید ماشین رو از دستم گرفت و گفت: برو سوار شو تا بگم.

مثل بچه های مطیع به حرفش گوش کردم و سوار شدم . انتظار داشتم به سمت شهرک بپیچد ولی اون دنده عقب گرفت و وارد جاده شد و به سمت محمود آباد به راه افتاد با تعجب پرسیدم: تو کجا می ری؟ چرا ماشینت رو اینجا نگه داشتی؟

نگاهی به صورتم کرد و گفت: دیدم انگار حالت خوب نیست برای همین نخواستم رانندگی کنی، دارم می رم نوشهر.

نگذاشتم ادامه بده و زودتر گفتم: آهان داری می ری خونه خواهرت.

نکنه خانواده ات قبول نکردن ، ولی چرا می خوای منو واسطه کنی.

قهقهه ای زد و گفت: ای امید بی شرف ، خوب آمار منو به تو داده.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، این حرف از رضا بعید بود. وقتی نگاهم رو دید گفت:

_اینطوری نگاهم نکن از حرص فحش دادم، باور کن از دستش جونم به لبم رسیده.

به سمت جاده نگاه کردم و پرسیدم: خوب نگفتی چرا می خوای من با خانواده ات حرف بزنم.

_اگه یه کمی تحمل کنی می فهمی فقط کافیه یه خورده حوصله به خرج بدی.

از شانسمون جاده هم خلوت بود. یک ساعتی طول کشید تا به نوشهر برسیم و تا آنجا لام تا

کام حرف نزدم چون ذهن پریشان و آشفته ام اجازه این کار را نمی داد. دلم می خواست هرچه زود تر می رسیدیم تا از شکنجه شدن خلاصی پیدا می کردم. جلوی نگهبانی شهرک نگه داشت ونگهبان به محض دیدنش سلامی کرد و گفت: دکتر جان بفرمایید.

و به دنبالش زنجیر رو پایین انداخت و به داخل رفتیم و بعد از گذشتن از چند لاین، جلوی یک خونه ویلایی نگه داشت و روبه من کرد و گفت:

ـــپیاده می شی؟

خیلی ریلکس جواب دادم: اینطوری خیلی زشته، دست خالی برای اولین بار بیام خونه خواهرت کاش سر راه گلی، شیرینی می گرفتیم.

در حالی که لبخند می زد جواب داد: نه چه زشتی، دفعه بعد می گیری حالا بیا بریم تو.

جلو تر از من به راه افتاد. با دیدن دسته کلید لحظه ای ترس برم داشت ولی نه غیر ممکن بود رضا قصد بدی داشته باشه. درب رو باز کرد و گفت:

ـــبفرمایید، خواهر جان.

دلم می خواست همان لحظه با پاشنه کفشم می کوبیدم توی سرش، با عصبانیت به داخل رفتم، هیچ کسی داخل نبود و از گرد و خاک وسایل پیدا بود چند وقتی خونه خالی بوده است.

سردی هوای خونه باعث شد بلرزم، قبل از هر چیز گفتم: رضا اینجا چقدر سرده.

ـــبرای اینکه ده روزه شوفاژا خاموشه، الان شومینه رو روشن می کنم.

بلافاصله شومینه رو روشن کرد و گفت :بیا بشین جلوش تا گرم بشی.

نگاهی به لباسم کرد و دوباره گفت: توی این فصل سال کی مانتو می پوشه.

به شعله آتش نگاه کردم و گفتم: اولاً هوا آفتابی بود ثانیاً فکر نمی کردم پدربزرگمو ببینم که بخواد نصیحتم کنه.

لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت: امان از دست تو، به موقع من هم حالتو می گیرم.

حرفش باعث ترس و وحشتم شد ولی با این حال خودمو دلداری می دادم و می گفتم رضا اهل

این حرف ها نیست، بعیده قصد دیگه ای داشته باشه. وقتی با مهربانی پتویی روی شونه ام انداخت کمی آروم شدم، درست روبه رویم نشست و گفت: خوب حالا بریم سر اصل مطلب.

همانطور که به شعله ها نگاه می کردم گفتم: بله گوشم با شماست.

به حرف آمد و گفت: اول به صورتم نگاه بکن بعد .می دونی که خیلی بدم میاد موقع حرف زدن بهم نگاه نکنی.

به صورتش چشم دوختم گفت :از وقتی که تو اون شب زنگ زدی همش فکر کردم، دیدم راست می گی شتر سواری دلا دلا نمی شه و باید همه بفهمن دوستش دارم، مخصوصاً خودش. حالا تو این کار رو برام می کنی، می دونم برات زحمته ولی این لطف رو در حق من بکن.

در حالی که شعله های خشم و کینه از چشمام بیرون می زد خیره نگاهش کردم و جواب دادم: مگه خودت زبون نداری که می خوای من برات دلالی کنم.

خنده ای کرد و گفت: چرا دارم ولی تو زبونشو بهتر می فهمی، نمی خوام ناراحت بشه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم چون احساس کردم رضا از احساس من با خبر شده و قصد تلافی و آزارمو داره، برای همین با عصبانیت فریاد زدم و گفتم :رضا از جون من چی می خوای؟ تو با من چه مشکلی داری که همش می خوای اذیتم کنی. می خوای خرد شدن احساسمو ببینی، چون فهمیدی نکنه امید دیوونه بهت گفته، آره، وگرنه دلیلی نداشت تو بخوای من باهاش حرف بزنم حیف که دیر شناختمت، تو لایق دوست داشتن نیستی.

بلند شدم و پتو رو به صورتش پرت کردم و ادامه دادم: خاک بر سر من احمق که دلبسته تو شدم.

پتو رو برداشته و زیر سرش گذاشته و خیلی راحت دراز کشید. سمت درب رفتم که گفت: باشه می خوای بری برو، ولی بعداً اگه فهمیدی که یه قصاب خود خواه و پررو خیلی دوست داره، پشیمون نشی چون اون موقع من قهر می کنم و تو باید ناز منو بکشی.

با شنیدن این حرف ها سر جایم میخکوب شدم ، نه پای رفتن داشتم و نه روی برگشتن. همانجا

ایستادم که با آهنگ خاص صدایم کرد: یاسی.

آهنگی که برایم نا آشنا بود،به گوش هایم شک کردم که دوباره با همان آهنگ صدایم کرد :

ـــ یاسی.

به سمتش برگشتم ، توی نگاهش برق خاصی بود. منتظر حرفش شدم، گفت: خیلی دوستم. یک هفته است آروم و قرار ندارم ، خواب بر چشمام حروم شده تا فهمیدم چه احساسی نسبت بهت دارم.

دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت : بیا بشین که با حرفهات منو راحت کردی چون من جرأت گفتنش رو نداشتم.

کنارش رفتم و نشستم و در حالی که سرم پایین بود آهسته گفتم: یعنی تو مژگان رو دوست نداری؟

خنده ای کرد و گفت: سرتو بالا بیار ببینم .نه، کی اینو بهت گفته؟

صد بار بهت گفتم خیلی کج خیالی، پس بگو چرا با من قهر بودی همه اون ادا اصولها بخاطر مژگان بود، آره.

لبخند زنان سرمو تکان دادم که گفت: امید خان هم در جریان بودن، یعنی دستتون تو یه کاسه بود، مگه دستم بهش نرسه، پس چرا نا مرد به من نگفت.

ـامید که نمی تونست به زور وادارت کنه منو دوست داشته باشی، هم اینکه ما فکر می کردیم تو مژگان رو دوست داری.

بلند شد و نشست و از جیب کاپشنش بسته ی کوچکی درآورد بطرفم گرفت و گفت:

ـنه نمی تونست ولی حداقل می تونست از احساسم نسبت به مژگان با خبر بشه، این یکی رو که می تونست. حالا این حرفها رو ولش کن، بیا این هم کادوی سرکار که می خواستی برای خودت بخری.

وقتی کاغذ کادوی جعبه را باز کردم دیدم جعبه کوچک طلاست، به محض باز کردن درش چشمم به حلقه ساده نقره ای رنگ خورد. از خوشحالی دست روی شانه اش گذاشتم که با اعتراض گفت :یاسی، خواهش می کنم من اینطوری خیلی عذاب می کشم.

شونه هامو بالا انداختم که گفت: پس اگه من هر چی گفتم بگو قبوله.

متوجه منظورش نشدم، کلماتی رو به عربی برایم خواند و سپس گفت: اگه منو قبول داری بگو قبلتُ.

وقتی من هم تکرار کردم گفت: حالا خیالم راحت شد، چون دیگه بهم محرم شدیم.

خندیدم و گفتم: به همین راحتی، اون وقت تو خیابون هر کی از هر کی خوشش بیاد اینارو میگه و به هم محرم می شن.

_اونایی که تو می گی نیازی به محرم شدن ندارن، با هم راحت هستن.

سپس حلقه رو بدستم کرد و گفت: این هم نشونه عشقمون.

به چشمای پاک و معصومش نگاه کردم، ذره ای ریا و نیرنگ دیده نمی شد. اون هم به چشمام خیره شد که دلمو لرزوند، بعد دستمو گرفت و به طرف خودش کشید و بوسه ای بر صورتم زد که باعث شد روحم به پرواز درآید و خستگی چند ماهه ام از تنم بیرون رود.

جلوی شومینه دراز کشیدم که گفت :اگه بگم این یک هفته خواب برام حروم شده بود، باور نمی کنی.

اونقدر از دوریت، از قهر کردنت کلافه بودم که حد نداشت، نمی دونستم دلیل کلافه گی و سر درگمیم چیه. وقتی فهمیدم که عید شده بود و بهت دسترسی نداشتم، برای همین هر روز به مژگان زنگ می زدم و بین حرفامون ، حال تو رو جویا می شدم. پریروز وقتی بهم گفت که امروز می ری پیشش دیگه نتونستم طاقت بیارم برای همین دیشب راه افتادم که بیام و ببینمت و باهات حرف بزنم. نمی دونستم چطوری بهت بگم ازم ناراحت نشی که عجول بودنت این دفعه کار منو هم آسون کرد.

به پهلو غلتیدم و گفتم: رضا؟

با حالتی خاص لبخند زنان گفت: جان دلم.

تن صدایش چنان حالمو دگرگون کرد که فراموشم شد چه می خواستم بگویم. در حالیکه با موهام بازی می کرد گفت: چی می خواستی بگی خانمم.

صورتمو به طرف صورتش چرخوندم و به چشماش خیره شدم. لذت بخش ترین لحظات عمرم بود چون تنها مردی بود که ازش گریزان نبودم و در کنارش به آرامش رسیده بودم. یه لحظه با خودم گفتم: نکنه با مژگان هم همچین روزهایی رو گذرونده باشه که اون همه با اطمینان در مورد عشق رضا نسبت به خودش حرف میزد، مثل جن زده ها بلند شدم و نشستم واونقدر حرکتم غیر عادی بود که رضا فورا گفت: بسم الله یاسی چی شد، چرا اینجوری نگام می کنی؟ با حالت عصبی پرسیدم: رضا با مژگان هم این کارا رو کردی. این حرفها رو توی گوش اونم زمزمه کردی.

اون هم بلند شد و نشست و با چشمای گشاد شده گفت: یاسی، حالت خوبه، این حرفها چیه می گی؟ اصلا ببینم رو چه حسابی اون شب هم گفتی که من، مژگان رو دوست دارم.

_مگه تو نگفتی که نمی خوای مژگان ناراحت بشه. اگه هیچ رابطه ای بین شما نیست پس چرا همش به خونه اش می رفتی هان؟ اگه من کج خیالم ، امید هم کج خیاله، یا خود مژگان از عشق تو نسبت به خودش اونقدر مطمئنه که چند ساعت پیش بود که می گفت همین روزا براش اعتراف می کنی که چقدر دوستش داری.

رضا دستاشو لای موهاش برد و به فکر فرو رفت. سکوت اون،منو به تردید انداخت و با خودم گفتم: نکنه قصد داره با احساس من بازی کنه.رضا با کلافگی بلند شده و در طول اتاق قدم زد، سپس آمد و باز روبرویم نشستو گفت: با اینکه دوست ندارم اسرار مریض هامو پیش دیگران فاش کنم ولی چارهای غیر از این ندارم البته باید قول بدی که حرفی در این مورد به مژگاننزنی، باشه .

سرمو تکان دادم که گفت: تو میدونستی برادر مژگان از مواد استفاده می کنه .

جا خوردم و سرمو تکان دادم و متعجب به دهانش چشم دوختم، ادامه داد: فکر میکردم حرفی بهت نزنه چون نمی خواستش کسی چیزی بدونه برای همین تو خونه میخواستن ترکش بدن . نزدیک یک سال بود که برادرش از مواد استفاده می کرده برای همین با خانمشاختلاف پیدا کرده بودن، در واقع خانمش می خواست از مهدیار جدا بشه. وقتیخانواده مژگان می فهمن برای اینکه مانع جدایی شون بشن قول می دن هر طوریشده به خاطر روژان ترکش بدن، همون روزهای اول آشناییمون بود که این اتفاقافتاده بود و مژگان موضوع رو با من در میون گذاشت. و ازم خواست کمکشونکنم .دلیل رفت و آمد من به خونه اون بخاطر این بود. در مورد اون جمعهلعنتی که مریض بودم، منظور من این بود که اگه مژان می فهمید امید به توراستش رو گفته خوب مسلما ناراحت می شد که امید چه دشمنی باهاش داشته کهبهش دروغ گفته. ولی تو مجال توجیح حرفمو ندادی و در رفتی .

خنده ای کردم و گفتم: مگه کش تنبونم .

دستامو تو دستش گرفت و لبخند زنان گفت: چه خوب حرفهاشو یاد گرفتی، ولی صبرکن یه بلایی سرش بیارم که مسخره بازی یادش بره. کش تنبونی بهش نشون بدم کهحظ کنه .

-می خوای چیکارش کنی .

رضا گفت: بگم که بری بهش بگی، نه عزیزم، به موقعش می فهمی. از همه گندکاریاش خبر دارم. یاسی؟

-جانم .

دستی بر سرم کشید و گفت: من هر چی فکر می کنم عقلم به جایی قد نمی ده، چونمن کاری نکردم که مژگان بخواد فکر کنه که من اونو دوست دارم. قبول دارمخیلی گرم باهاش رفتار می کردم ولی این دلیل نمی شه که عاشق اون شده باشم.من چند بار هم به خود تو گفته بودم من اصلا تو قید و بند این حرفها نیستم،زندگی من تو درس خلاصه می شد. من همان رفتاری

رو که با هم دانشگاهیامداشتم با شما دو تا هم سعی می کردم داشته باشم، خودت ندیدی با شیرین وبقیه چه صمیمیتی تو دوستی مون بود. هیچ وقت فکر نمی کردم مژگان از رفتارمن سؤتعبیر بکنه. من فکر می کردم مژگان یه خانم عاقل و تجربه دیده است، نهمثل تو بچه سال .

از تعبیرش حرصم گرفت، سرمو بلند کردم و گفتم: رضا؟

صورتمو بین دستاش گرفت و خنده کنان گفت: جانم .

-خیلی لوسی .

-ممنون یکی هم به صفاتم اضافه شد، از وقتی که تو رودیدم پی به ماهیتم بردم. قصاب، خودخواه، بی عاطفه، پررو، الان هم کهفهمیدم لوس هستم .

خجالت کشیدم و شرمگین سرمو پایین انداختم، با دست چونه مو گرفت و سرموبالا برد و در حالیکه می خندید ادامه داد: همین حرفها و کارهای بچه گانتباعث شد که ناخودآگاه به طرف کشیده بشم و بهت دل ببندم .

به چشماش ذل زدم و گفتم: رضا حالا که فهمیدی مژگان هم تو رو دوست داره دیگه منو محل نمی ذاری و می ری طرف اون .

تا اینو گفتم بلندبلند خندید و گفت: باز اعتراض کن که بچه نیستی یعنی چیمگه دوست داشتن و دل بستن الکی که فورا نظرم عوض بشه و برم طرف مژگان،دیوونه ای، دیوونه .

و با لحنی پرشور و ابراز احساسات گفت: یاسی خیلی دوست دارم. به جان عزیزکه می خوام دنیا نباشه خیلی خیلی دوست دارم، اونقدر که زبونم قادر بهبیانش نیست و فقط خدا می دونه که دلم چطوری دیوونه ت شده .

آهسته جواب دادم :پس تازه شدی هم درد من، چون من هم خیلی دوست دارم .

-یاسی به مامان گفتی چه ساعتی بر می گردی .

اونقدر تو رویا غرق بودم که زمان رو فراموش کرده بودم فورا به ساعتم نگاهکردم، هشت و

نیم بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: گفتم بعد از شام، تقریبا دهو نیم بر می گردم .

-پس پاشو بریم شام بخوریم، من دلم بدجوری ضعف کرده، از ترس اینکه یه موقع از اونجا هم در بری نهار هم نخوردم .

دماغشو محکم فشردم و گفتم: نترس دیگه از دستت در نمی رم، حالا تا غش نکردی پاشو بریم .

باز هم به فست فود رفتیم. رضا سفارش پیتزا داد و من چون پیتزا دوست نداشتمکنتاکی سفارش دادم. بعد از خوردن شام از رستوران بیرون آمدیم چون تا ساعتده و نیم هنوز زمان باقی بود رضا آهسته و با سرعت خیلی کم رانندگی می کرد.خنده ام گرفت، نگاهش کردم و گفتم: رضا، اگر با لاک پشت مسابقه بدی اونزودتر از تو می رسه .

لبخندی زد و گفت: اگه لاک پشت هم حالی مثل من داشت و دلش بی قرار بود، ثانیه ها رو هم غنیمت می شمرد .

با هر کلامی که از دهانش خارج می شد دلمو بیشتر می لرزوند و زندگی روبرایم پرمعنا تر می کرد. برای همین دلم نمی خواست ازش جدا بشم و از این روپرسیدم: رضا ، الان دوباره برمی گردی مشهد؟

خمیازه ای کشید و لبخندی زد و گفت: آره، ولی با اخمی که تو کردی رفتن برام سخته .

نگاهی به صورت خواب آلودش کردم و گفتم: ولی تو با این وضع چطوری می خوایرانندگی کنی، رضا خواهش می کنم امشب رو بمون و فردا برو، خواب آلودرانندگی کردن خطرناکه و من می ترسم، نرو .

-اگه دست خودم بود که تا آخر هفته اینجا می موندم ولیباور کن به زور عزیزو راضی کردم، گفتم باید یکی از دوستامو که مریض ببینم.می دونی که من زیاد وقت نمی کنم به دیدنشون برم، هفته دیگه هم بایدبیمارستان باشم .

-به مامانت ، عزیز می گی؟

-اوهوم .

-رضا فکر نمی کنم عزیز هم راضی باشه با این وضعرانندگی کنی و خدای نکرده اتفاقی برات بیفته، خواهش می کنم امشب رو بمون .

اونقدر گفتم که آخر راضی شد و گفت: می مونم ولی به یه شرطی .

-چه شرطی، خیلی سخته .

-نه سخت نیست، شرطم اینه که قبل از رفتن یه سر بیایی و ببینمت .

لبخند زنان جواب دادم: اگه شرط هم نمی کردی می اومدم، چون جدا شدن از تو برام سخته .

-چه ساعتی و از کجا می آیی؟

-ساعتش رو نمی دونم چون باید بهانه ای پیدا کنم و بیام .

-پس تو خونه منتظرت می مونم .

-راستی ماشینت رو عوض کردی؟

-نه، مگه اون روز نگفتمپرواز دارم. ماشین برادر بزرگمو قرضی البته اگه ماشینی تا به الان موندهباشه، گرفتم .

-پس اول بریم ماشین تو رو برداریم چون تا اونجا خیلی راهه، بعد من خونه می رم .

-نه دیرت می شه، خودم ماشین می گیرم و می رم و می آم .

نزدیک شهرک از رضا خداحافظی و جدا شدم و شاد و شنگول به ویلا رفتم .

قبل از اینکه به داخل بروم برخلاف میل باطنی ام حلقه رو از دستم بیرونآوردم و داخل کیفم گذاشتم سپس به داخل رفتم. اونقدر سر کیف بودم که دلم میخواست از خوشحالی بال درآورده و پرواز کنم. با صدای بلند گفتم: سلام برهمگی .

همه نگاهها به طرفم برگشت و جواب سلامم را دادند، سوت زنان مانتو رو ازتنم بیرون آوردم و کنار پگاه نشستم که خاله گفت: یاسی، انگار خیلی بهتخوش گذشته و کبکت خروس می خونه .

ماهان که می دونست به خاطر رضا از مژگان دلگیر هستم موشکافانه به صورتمدقیق شد،

لبخندی به رویش زدم و گفتم: خیلی، اونقدر خوش گذشته که به زوراومدم و اگه موبایلا، آنتن

می دادن حتما شب رو هم می موندم .

ماهان پوزخندی زد و گفت: خوش به حالت که دوست به این خوبی داری .

خنده ای کردم و گفتم: واقعا شانس آوردم، خدا قسمت هر کسی نمی کنه .

تا موقع خواب ماهان مجال سین جیم کردن رو پیدا نکرد. وقتی برای خواب بهاتاقش رفت

صدام کرد، وقتی پیشش رفتم فورا پرسید: چی شده که اینقدر شاد وشنگولی، مطمئنم به خاطر

مژگان نیست و اتفاق دیگه ای افتاده؟

همه چیز رو برایش تعریف کردم، وقتی حرفهام تمام شد بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم :

-ماهان نمیدونی چقدر خوشحالم، دلم می خواد داد بزنم .

ماهان هم منو بوسید و دستی بر سرم کشید و گفت: من هم خوشحالم، رضا پسر خوبیه. امیدوارم

که باهم خوشبخت بشین .

لبخند زنان گفتم: ماهان هنوز رضا خواستگاری نکرده که می گین با هم خوشبخت بشین .

خودت خوب می دونی که رضا از اون پسرا نیست که برای خوشگذرونی بخواد با تو حرف

بزنه .

-نه رضا همچین پسری نیست. ماهان، من صبح چطوری برم ببینمش .

-نمی دونم، تو که خوببلدی چطوری و چه جوری در بری مثل همیشه بهانه ای برای

رفتن بیار .

-پس می گم با مژگان قراره بریم خرید کنیم، وسایل چوبی و از این جور چیزها

بخریم .

وقتی به اتاق خودمون رفتم سپیده خواب بود ولی پگاه بی صبرانه منتظرم بود.به محض اینکه

سر جایم دراز کشیدم پگاه گفت: زود بگو ببینم با رضا حرف زدیکه اینقدر کیفت کوکه .

عشوه ای آمدم و گفتم: نه عزیزم، اومده اینجا .

پگاه با چشمای از حدقه در آمده پرسید: اومده بود اینجا، دروغ می گی .

اونچه رو اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم، بعد از تمام شدن حرفهام گفت: یاسی، خاله هم می دونه؟ برای همین صدات کرد؟

-آره بهش گفتم .

-وای خجالت نکشیدی .

بر سرش کوبیدم و گفتم: خنگ خدا، با سانسور براش گفتم، زشت نبود بگم مامانجان پریدم و بغلش کردم. تو هم چیزا می گی ها . حالا بخواب که صبح خوابنمونم .

صبح چون ساعت موبایلم رو کوک کرده بودم زودتر از روزهای قبل بیدار شدم.مامان اینا مشغول آماده کردن وسایل صبحانه بودند. زندایی به محض اینکهچشمش بهم افتاد گفت :یاسی خیر باش، چه عجب تو قبل از اینکه یکی بیدارت کنهبیدار شدی، خبریه؟

خیلی عادی جواب دادم: نه خبری نیست. خیلی وقته بیدارم، نمی دونم چرا خوابم پریده؟

بعد از چیدن سفره، همگی دور سفره نشستیم. همینطور که مشغول خوردن صبحانهبودیم رو به مامان گفتم: مامان، با مژگان قرار گذاشتیم بریم این مغازه هایوسایل چوبی و یه مقدار خرید کنیم، می خواد سوغاتی بخره .

مامان سری تکان داد و گفت: باشه .

پگاه زیرچشمی نگاهم کرد و ریزریز خندید. ساعت ۹۶/۵ بود که آماده شده و ازویلا بیرون اومدم، لحظه ای احساس کردم سامان تعقیبم می کند، به محض اینکهاز شهرک بیرون آمدم به سمت خزر شهر پیچیدم. توی محمود آباد ترافیک بود وکمی با هم فاصله داشتیم سر بریدگی فورا به سمت نوشهر پیچیدم و پا روی گازگذاشتم تا هر چه زودتر از شهر خارج شده و از شر سامان خلاص بشوم. وقتی بهمنازل سازمانی آموزش و پرورش رسیدم، نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم.نگهبان به محض دیدنم، نگاهی کرد و گفت: خانم دکتر شمایید، بفرمایید

داخل .

از شنیدن این جرف قند تو دلم آب شد، برای همین انعامی به پیرمرد دادم و گفتم: عمو سال نو مبارک باشه .

پیرمرد بیچترخ با اینکه برق رضایت از چشماش پیدا بود ولی قبول نکرد و گفت:نه خانم جان، آقای دکتر ما رو همیشه شرمنده می کنه، شما دیگه زحمت نکشید .

چند باری اصرار کردم گرفت و خیلی هم دعایم کرد. وقتی جلوی درب رسیدم، ازخوشحالی روی پایم بند نبودم. فورا زنگ رو فشار دادم، چند دقیقه ای طولکشید تا درب را به رویم باز کرد. با دیدن قیافه خواب آلودش خودمو لوس کردمو گفتم: ای وای خواب بودی ببخشید، پس من هم دیگه ...

اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم، خمیازه کشان دستمو گرفت و به داخل کشیدو گفت: خودتو لوس نکن، انگار من بخاطر سرکار شب رو موندم. بشین تا من دستو صورتمو بشورم .

به سمت دستشویی می رفت که برگشت و گفت: یاسی، خواهشا زیر کتری رو روشن کن .

با اوپن بودن آشپزخانه نیازی به گشتن و سرک کشیدن به گوشه و کنار خانهنبود، زیر کتری رو روشن کردم و بعد نگاهی به یخچال انداختم و با دیدن تخممرغهای محلی چندتایی بیرون آورده و نیمرو درست کردم. وقتی رضا آمد نگاهیکرد و گفت :

-دستت درد نکنه، عجب صبحانه ای آماده کردی. بایداعتراف کنم وجود زن یه نعمته، مخصوصا برای آدم تنبلی مثل من که حوصله همیننیمرو درست کردن رو هم ندارم .

اخم تصنعی کرده و گفتم: پس زن رو بخاطر آشپزی کردن دوستش داری .

دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت: نه، بخاطر زود قهرکردناش و دریا بودنش دوست دارم .

به چشماش خیره شدم و پرسیدم: چرا هر وقت منو می بینی از دریا حرف می زنی، منظورت چیه؟

به چشمام اشاره کرد و گفت: برای اینکه مثل دریا می مونه، وقتی نگاش می کنم انگار روبروی دریا ایستادم .

خنده کنان جواب دادم: من هم گفته بودم که مواظب باش موجهای دریا غرقت نکنه، حالا هم راه فراری نداری .

دست در گردنم انداخت و گفت: من هم خیال فرار ندارم و با جان و دل دوست دارم تا آخر عمرم توش غرق بشم و بمونم .

سرخوش و مستانه خنده ای از ته دل کردم، بعد ازخوردن صبحانه رضا گفت: الان تندی آماده می شم و می ریم ساخل .

دستپاچه گفتم: نه نه، چون صبحی که داشتم می اومدم اینجا سامان تعقیبم می کرد .

با اخم پرسید: سامان کیه؟

از حسادتش خنده ام گرفت و در حالیکه می خندیدم گفتم: چیه حسودیت شد، تازهبه درد من مبتلا شدی . سامان پسرداییمه، چند وقت پیش ازم خواستگاری کردهبود که جواب رد دادم . خیال میکنه پای کس دیگه تی در میونه .

اخمهاشو باز کرد و لبخند زنان گفت: مگه غیر از اینه، یعنی دوستم نداری .

صورتم رو جلو بردم و گفتم: چرا ولی اون موقع که اون خواستگاری کرد، هیچعلاقه ای به تو نداشتم و تازه باهات آشنا شده بودم، دقیقا جمعه ای بود کهبرای گردش به آبعلی رفته بودیم .

با یادآوری اون روز، صورت رضا غمگین شد و گفت: یکی از بدترین روزهای عمرمبود، چون اونقدر عاجز و درمانده بودم که نمی دونستم چیکار باید بکنم.دنبال راه چاره ای بودم که بتونم بهت کمک کنم برای همین خواستم که همراهمه کوه بیایی .

یاد اون روزها باز حالمو دگرگون کرد، از روزی صندلی بلند شده و به هالرفتم. همینطور که در طول اتاق راه می رفتم چشمم به عکسی که داخل اتاق خوابببود افتاد، عکس عروسی خواهر و شوهر خواهرش بود. محو تماشایش بودم کهدستهای رضا رو، روی شانه هایم حس کردم

گفت: خواهرم خوشگله .

به طرفش برگشتمو به چشماش خیره شدم و گفتم: آره مثل برادرش خوشگله، تازه عروسی کردن؟

-سه سالی می شه، احمد دوست و همکلاسیم بود .

-بچه ندارن .

-هنوز نه .

-حتما مثل من بچه دوست نیستن .

-نمی دونم ،چون تا بحال در این مورد با پیماه که خیلیصمیمی و راحت هستیم حرفی نزدم، ولی خانم خانما باید خدمتتون عرض کنم منعاشق بچه هستم و خوشم نمی آید چند سالی بعد از ازدواجمون بچه دار بشیم،فهمیدی؟

خنده ام گرفت، در حالیکه می خندیدم گفتم: رضا جون، خوب نیست روز اول دعواکنیم تا اون موقع خیلی فرصت داریم و به وقتش موهای همدیگر می کنیم. ولیاگه امکان داره و دوست داشته باشی آلبومشون رو بهم نشون بده، می خوامعکسهای بقیه خونواده تو ببینم .

صورتمو نوازش کرد و گفت: بذار اول پیدا کنم بعد ببینم دوس دارم یا نه .

بعد از کمی گشتن آلبومها را پیدا کرد، یکی یکی خواهرهاشو و برادرهاشو...نشان می داد، همه خانمهای فامیلشان با حجاب بودند. بعد از دیدن عکسهاگفتم: رضا فکر نمی کنم خانواده ات منو قبول کنن. اونا با حجاب و مومن هستنو اگه منو با این شکل و شمایل ببینن تو رو هم با اردنگی می اندازن بیرون .

رضا دست نوازشی بر سرم کشید و گفت: نگران نباش،من تا سال دیگه که درسمتموم بشه در مورد تو حرفی بهشون نمی زنم چون تا عزیز منو به حجله نفرستهدست از سرم بر نمی داره، اگه تا به الان هم مجرد موندم بخاطر اینکه هردختری که پیدا کرده یک عیب و ایرادی روش گذاشتم و قبول نکردم .

نمی دونم نگاهم چطوری بود که لبخند زنان گفت :اونجوری نگام نکن منظور دیگهای ندارم. با ازدواجمون سرم گرم می شه و نمی تونم زود تخصص بگیرم و مندوست ندارم یه دکتر عمومی باشم. پس تو این یکسال تو هم همرنگ اونا می شی .

همان لحظه تلفنم زنگ زد، قبل از اینکه جواب بدهم رضا گفت: هر کیه خیلی خوش شانسه که تونسته با وضع خراب آنتن ها باهات تماس بگیره .

دوتایی به شماره نگاه کردیم امید پشت خط بود ، رضا فورا گفت :

-یاسی، بزن اسپیکر ببینم چی می گه؟

روشن کردم و گفتم: سلام امید خان، حال و احوال چطوره؟

-سلام از ماست یاسمن خانم، تو چطوری؟ روزگار بر وفق مراده .

با ناراحتی تصنعی جواب دادم: تو که می دونی پس چرا دست روی دلم می ذاری و می پرسی؟

امید خنده ای کرد و گفت: یاسی، رضا هنوز بی خیال نشده. از وقتی که رفته هرروز بهم زنگ می زد و می گفت چه خبر، چه خبر، آخرین بار دو روز پیش بود کهزنگ زد، تا گفت چه خبر؟

با عصبانیت جواب دادم :

-آقا جان مگه من خبرنگار ایرنا هستم، برو روزنامه بخر ببین چه خبره .

تا اینو گفت رضا به حرف اومد و گفت: تو غلط کردی،اگه بیام تهران فاتحه ات خوندست .

امید با شنیدن صدای رضا ، هرهر خندید و گفت: بالاخره موفق شدی، فهمیدی چه خبره، روزنامه خریدی، پس زنده ای، ولی من خیلی نگرانت بودم .

فورا پرسیدم: چرا؟

امید: دور روزه ازش خبری نبود فکر کردم بعد از خوندن روزنامه حوادث و فهمیدن وقایع روز خودشو نابود کرده. حالا شما کجایین؟

رضا :خونه پیمانه اینا .

امید که خیلی بی حیا بود گفت: به به،به سلامتی رفتین ماه عسل .

از خجالت صورتم داغ شد. رضا نگاهی به صورتم انداخت و گوشی را از دستم گرفتو گفت:

بده من این خیلی بی حیاست، اگه بذاری همینطور ادامه میده .

رضا چند ثانیه ای با امید حرف زد و سپس تلفن را قطع کرد و گفت :

-اگه این حرفها و کارهای امید نبود نمی تونستم توتهران دوام بیارم. من کم حرف، امید پرچونه. اول یه خونه دیگه ای گرفتهبودم، صابخونه اش یه زن تقریبا چهل ساله مطلقه بود که رفتار و حرکاتش منوعذاب می داد. وقتی امید فهمید ازم خواست خونه رو تحویل بدم و با هم زندگیکنیم، خدایی خیلی هم مراعات حالمو می کنه .

رضا که در همه حال حواسش به زمان بود نگاهی به ساعت کرد و گفت: یاسی دیرت نشه .

با دیدن عقربه های ساعت که یک و نیم بعدازظهر را نشون می داد، آه از نهادم برآمد. بی حوصله بلند شدم و گفتم :چرا باید برگردم، آه .

رضا در آغوشم گرفت و گفت: اینطوری نکن رفتن برای من هم سخته، ولی تا چشماتو رو هم بذاری این ده روز هم تموم شده و اومدی تهران .

بی اختیار اشکم سرازیر شد و گفتم: وقتی با تو هستم و تو کنارمی احساسآرامش می کنم، آرامشی که هیچوقت نداشتم. باور کن از دیروز همه اش فکر میکنم خوابم و اینها همه اش رویاست وقتی از خواب بیدار بشم همه چیز هم تموممیشه .

صورتمو میان دستاش گرفت و چشمامو بوسید و گفت: هیچوقت گریه نکن من تحملدیدن اشکاتو ندارم، دوست دارم دریا همیشه آبی و آروم باشه. نمی خوایم کهبرای همیشه از هم جدا بشیم. همه اش چند روزه، پس قول بده این چند روز کارینکنی که هم برای خودت هم برای مامان زهرمار بشه. قول می دی؟

با تمام وجود عطر تنش رو توی ریه هام پر کردم، تا ذخیره روزهای تنهایی امباشه و بالاجبار ازش جدا شدم و به ویلا رفتم. وقتی رسیدم داشتند نهار میخوردند، بی حوصله سر سفره نشستم که سامان ریشخند زنان گفت: انگار امروزبهت خوش نگذشته .

بدون اینکه سرمو بلند کنم جواب دادم: چرا خیلی هم خوش گذشت .

سامان: پس چرا اخمهات تو همه .

-سرم درد می کنه .

چون اشتهایم کور شده بود با غذا بازی می کردم، بعد از نهار به بهانه خواببه اتاق رفتم و زیر پتو های های گریه کردم و همانطور هم خوابم برد. وقتیبیدار شدم هوا رو به غروب بود. با تظاهر به شادی پیش بقیه رفتم و از پگاهو سامان خواستم به لب ساحل بریم. روزهای باقی مانده تعطیلات رو بدون اینکهبا رضا تماسی داشته باشم هر طوری بود سپری کردم . برای اینکه دیگران بهدرون آشفته و زارم پی نبرند در ظاهر می گفتم و می خندیدم ولی تمام فکر وذکرم پیش رضا بود. روز سیزده بدر به سمت تهران حرکت کردیم با اینکه صبحزود راه افتاده بودیم ولی با ترافیک سنگین جاده، شب ساعت ده به تهرانرسیدیم. با اینکه خسته بودم ولی فورا با رضا تماس گرفتم، بعد از سلام واحوالپرسی پرسید: تهرانی؟

-آره، تو کجایی؟

آهی کشید و گفت: بیمارستان، یاسی فردا می تونی بیایی ببینمت .

لحظه ای فکر کردم و گفتم: فردا پنجشنبه است و فکر نمی کنم کسی بره سرکار و همه از روز شنبه می رن. آره می آم .

-من فردا از صبح خونهام هر وقت تونستی بیا، بی صبرانه منتظرتم. خیلی دلم برات تنگ شده .

-من هم همینطور ،فردا می بینمت، خداحافظ تا فردا .

-خداحافظ عزیزم .

وقتی سر جایم دراز کشیدم با یاد و فکر رضا به خواب رفتم. روز بعد بانفسهای نیلوفر که به صورتم می خورد چشم باز کردم و دیدم کنارم دراز کشیدهو به صورتم فوت می کند، تا چشمامو باز کردم خندید و گفت :

یاسی، فکر کردی باد پنکه ست .

محکم بغلش کردم و گفتم: تو چقدر شیطون و شیرینی، فسقلی من. شروع کردم بهشوخی کردن و کشتی گرفتن، کمی که با هم بازی کردیم بلند شده و پیشماهان رفتیم. بعد از جمع کردن میز،چون می دونستم رضا صبح خسته و بی خواباز بیمارستان برگشته دلم نیامد مزاحم استراحتش بشوم. برای همین به کمکماهان رفته و در گردگیری و تمیز کردن خونه کمکش کردم. نزدیک ظهرنیلوفر فریاد زنان گفت :

یاسی، یاسی، تلفنت زنگ می زنه .

فورا به اتاقم دویدم و با دیدن شماره رضا، سریع روشنش کردم و گفتم: سلام رضا، تویی مگه نخوابیدی؟

سلامی کرد و گفت: نه خانم منتظر سرکار هستم .

با ناراحتی گفتم: ببخشید، من گفتم تا صبح بیدار ودی و الان خوابیدی برای همین نخواستم مزاحم استراحتت بشم .

-چه استراحتی، چه خوابی، مگه می تونستم بدون دیدن تو راحت بگیرمبخوابم،بعد از چند روز می خوام روی ماهت رو ببینم. الان نمی تونی بیایی.هیچ بهانه ای برای اومدن پیدا نمی کنی باید تا بعدازظهر منتظر بمونم؟

خندیدم و گفتم: نه ، تا بعدازظهر منتظر نمون. الان هر طوری شده به بهانه ای می آم پیشت .

در دلم گفتم نیازی به بهانه نیست چون ماهان می دونه .

بعد از خداحافظی پیش ماهان رفتم و گفتم: ماهان، رضا بود می خواست با هم باشیم ، برم؟

ماmان نگاهی به صورتم کرد و گفت: می خوای بری خونش؟

به دروغ گفتم :نه بابا، می خوایم بریم بیرون، حالا برم یا نه؟

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت: چه دختر خوبی شدی بدون اجازه من نمی تونی بری بیرون، نه برو فقط خونه اش نرو .

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم و تند تند حاضر شدم، بعد از خداحافظی از مامان به سمت در می رفتم که مامان پرسید: مگه ماشین رو نمی بری؟

جواب دادم: نه، رضا خودش ماشین داره دیگه .

خیال کرد رضا سرکوچه منتظرم فورا بیرون رفته و از سر خیابان تاکسی گرفته و به خونه رضا رفتم .

وقتی از پله ها بالا رفتم دیدم جلوی درب منتظرم ایستاده، به محضدیدنم دستهاشو گشود و در آغوشم گرفت. از کارش خنده ام گرفت، وقتی دید میخندم با تعجب پرسید :

-چی شد، چرا می خندی؟

-آخه از تو انتظار بعضی کارها رو ندارم، یعنی فکر نمیکردم تو این قدر با احساس باشی.

همیشه توی ذهنم تو رو کوهی از یخ تجسم میکردم .

لبخند زنان جواب داد: بده آدم احساس شو فقط در مقابل زن بروز بده .

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: نه تنها بد نیست خیلی هم خوبه، ولی رضا همچین می گی زنم که انگار رسما زن و شوهریم .

دستی به موهام کشید و گفت: رسما نه ولی شرعا چرا، حالا بیا بریم نهارمونو تا یخ نکرده بخوریم .

این حرکتش برایم تعجب آور بود، متعجب گفتم: آفرین زرنگ شدی و غذا پختی .

خندید و گفت: نه بابا، زنگ زدم از رستوران آوردند. بقول امید من از اینزحمتها به خودم نمی دم و اگه خیلی گرسنه باشم از کنسرو استفاده می کنم درغیر این صورت منتظر امید می شم تا

غذایی آماده کنه .

-راستی امید کی می آید. تو دیدیش؟

-نه، روز قبل از آمدن رفته بود، یکشنبه هم بر میگرده .

بعد از خوردن نهار، بالشتی آورد و گفت: یاسی، ناراحت نمی شی اگه دراز بکشم، آخه تا صبح سرپا بودم و یه لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم .

لبخندی زدم و گفتم: نه، چرا ناراحت بشم، می دونم خسته ای .

دراز کشید و گفت: از دیروز عصر که به بیمارستان رفته بودم بخاطر سیزده بدریه بند مریض تصادفی می آوردند، فرصت یه لحظه استراحت رو هم نداشتیم. روزبدی بود هم خسته کننده و هم ناراحت کننده، چون بین شون مرده هم داشتیم.باور کن همه هوش و حواسم پیش شما بود خیلی نگرانتون بودم، وقتی تو زنگ زدینفس راحتی کشیدم .

به زور چشماشو باز نگه داشته بو د و برای همین همانطور که حرف میزدیمخوابش برد. رفتم و پتویی آورده و رویش کشیدم، خودمم کنارش دراز کشیده وخوابیدم. تا اینکه گرمی دستی رو روی صورتم حس کردم. وقتی چشمامو باز کردمدیدم رضا در حالیکه به صورتم خیره شده نوازشم می کند،به رویش لبخند زدمکه اون هم لبخندی زد و گفت: چقدر خوب می شد هر وقت چشمامو باز می کردم تورو هم کنار خودم می دیدم. اول فکر کردم خواب می بینم ولی یکدفعه یادمافتاد نه، توی بیداری تو پیشم بودی .

-خوب خودت نمی خوای که ...

به میان حرفم دوید و گفت: نه به خدا خیلی دلم می خواد که زودتر با همازدواج کنیم ولی چون میدونم اینطوری نه می تونم به زندگی برسم نه به درسم.تو دوست داری روزهای اول زندگیمون بزنیم تو سر و کله هم بجای اینکه خوشباشیم .

-نه دوست ندارم .

-پس یکسال به من فرصت بده. یاسی؟

-جانم .

-فردا هم می آیی؟

به چشمای با محبتش چشم دوختم. به خیال اینکه ناراحت شدم دستپاچه شده و گفت :

-می دونم میگی عجب آدم روداری هستم ولی به جان یاسیفقط می خوام این دو روز که فرصت هست با هم باشیم. از روز شنبه هفته ای دوروز این فرصت برام پیش می آید تازه امید هم هست که یه مزاحم سمج، پیش اونکه نمی تونم راحت باشم، حالا چی می گی؟

برای اینکه سر به سرش بذارم با اخم جواب دادم: بای حدس می زدم از اعتمادمن نسبت به خودت سوء استفاده می کنی، حالا تو دلت می خندی چقدر راحت سرشکلاه گذاشتم و خرش کردم .

با چشمای گشاد شده بلند شد و نشست و در حالیکه سرش رو به چپ و راستتکان می داد گفت: به جان یاسی، نه من همچین فکری می کنم و نه همچین خیالیتو سرم دارم. اگه امروز گفتم بیایی خونه فقط بخاطر اینکه خیلی خسته بودم وحوصله بیرون رفتن و نشسن رو نداشتم، به جان عزیز اگه بهت دروغ بگم. از اینبه بعد بیرون همدیگر رو می بینیم .

با عصبانیت تصنعی با دست به صورتش اشاره کردم و گفتم: بیار جلو .

صورتشو معصومانه جلو آورد و گفت: اگه میخوای بزنی تو گوشم بزن ولی برایهمیشه قهر نکن، چون طاقت از دست دادنت رو ندارم یعنی اولین و آخرین دختریهستی که مهرت به دلم نشسته .

صورتم را جلو بردم و آرام در گوشش زمزمه کردم: چون پسر پاک و خوبی هستی ومن به صداقتت ایمان دارم با کمال میل فردا هم می آم. ولی از روز شنبه بگوچه خاکی تو سرم بکنم .

چشماش برقی زد و نفس بلندی کشید و گفت: یاسی، نصف جونم کردی .

خنده ای کردم و گفتم: قربونت برم فقط خواستم سر به سرت بذارم .

دستش را، روی قلبش گذاشت و گفت: دیگه از این شوخیها نکن، قلب من طاقت این حرفها رو نداره حتی به شوخی، فهمیدی .

-چشم .

بوسه ای بر چشام زد و گفت: قربون چشمات، حالا بگو ببینم روز شنبه قراره چه اتفاقی بیفته؟

-مژگان رو چیکار کنم. من نمی تونم فیلم بازی کنم و زود همه چیزو بروز می دم .

خندید و گفت: می دونم برای همین تصمیم گرفتم خودم باهاش صحبت کنم .

تا حدی خیالم از بابت مژگان راحت شد چرا که رضا بهتر از من می تونست با مژگان حرف بزنه تا زیاد ناراحت نشه .

روز بعد زودتر از خواب بیدار شده و پیش رضا رفتم و تا قبل از ظهر به خونهبرگشتم چون قرار بود به دیدن مامان بزرگ اینا که نیمه شب از سوریه برگشتهبودند، بریمو

روز شنبه شارژ و سرحال به سر کار رفتم. دقایقی بعد از من، مژگان هم آمد.سلام و علیکی کوتاه کرده و به اتاق خودمان رفتیم. چون روز اول بود کارچندانی نداشتیم، بعد از چند دقیقه مژگان پیشم آمد و روی صندلی نشست. بادیدنش بی اختایر به یاد رضا و روزهایی که باهم پشت سر گذاشته بودیمافتادم. در فکر بودم که مژگان دهان باز کرد وگفت: یاسی، از رضا خبر نداری؟

مثل دزدان لحظه ای هول کردم ولی زود به خودم مسلط شده و به دروغ گفتم :نه، چطور مگه؟

با ناراحتی جواب داد: آخه دیروز بعدازظهر هر چی زنگ زدم جواب نداد .

خیلی عادی جواب دادم: شاید هنوز نیومده و جایی بوده که نمی تونسته حرف بزنه .

چشماشو ریز کرد و در حالیکه فکر می کرد گفت: نه بابا، فکر نمی کنم مشهدباشه، چون آخرین باری که باهاش حرف زدم، همون روزی بود که تو پیشم بودی،گفت که هفته آینده می رم تهران .

با یادآوری اون روز لحظه ای از رفتار خودم شرمنده شدم ولی خودم به خودمدلداری داده و گفتم: تو چه گناهی داری چرا باید خجالت بکشی مگه تورضا رو به زور و نامردی از چنگش درآوردی. رضا با میل خودش اومده دنبالت،تازه بین اونها که رابطه ای نبوده .

همان لحظه مژگان موبایلش رو از توی جیبش در آورد و شماره ای گرفت. حدس زدمبه رضا زنگ می زنه، وقتی با هیجان گفت: سلام رضا، تو کجایی؟

حدسم به یقین تبدیل شد. نمی دونم رضا چی گفت که مژگان پکر گفت: پس مزاحمت نمی شم .

-باشه ، بعدا تماس می گیرم .

وقتی ارتباطش رو قطع کرد فورا پرسیدم: کجا بود، پس چرا حرف نزدی؟

ناراحت جواب داد: بیمارستان بود گفت دستش بنده و بعدا تماس بگیرم .

از اینکه رضا، مژگان رو دست به سر کرده بود خوشحال شدم. مژگان چند لحظه اپییشم نشست و سپس به اتاق خودش رفت. بعد از رفتنش فورا به رضا SMS زدم وپرسیدم :

-جدی جدی دستت بنده؟

که جواب داد: نه، حدس زدم که باهم باشین برای همین گفتم دستم بنده .

متوجه نشدم قصد شوخی داره و فورا شماره اش رو گرفتم وقتی جواب داد می خندید. قبل از اینکه من حرفی بزنم خنده کنان گفت :

-یاسی جون، می دونستم خیلی حسودی و حتما زنگ می زنی. اینطوری خواستم یه کمی سر به سرت بذارم و صداتو بشنوم .

همان لحظه آقای عطایی به داخل آمد برای همین آهسته گفتم: رضا تو هم خیلی لوسی، یه لحظه جوش آوردم .

خنده کنان جواب داد :دختر بچه ها اینطورین، زود باور و زودرنج. آخه عزیزم، اگه می خواستم تو نفهمی چرا دیگه بهت می گفتم .

فورا ادامه داد: یاسی کار نداری، دارن پیجم می کنن .

-نه خداحافظ .

بعد از قطع کردن تلفن در دلم از اینکه خدا پسری مثل رضا رو سرراهم قرارداده بود خدا رو شاکر شدم. چرا که احساس می کردم زندگیم در حال تغییر وتحول ، درست مثل طبیعت که بعد از گذراندن زمستانی سخت و بی جان، جانیدوباره گرفته و در حال شکوفا شدن بود .

از روز جمعه با بی قراری منتظر رسیدن روز سه شنبه بودم چون طبق قرار قبلیمون فقط سه شنبه ها و جمعه ها می تونستیم همدیگر رو ببینیم و در طول هفتهفقط تلفنی از حال یکدیگر باخبر می شدیم. برای همین عصر روز سه شنبه به محضاینکه ساعت کاریم به پایان رسید بلافاصله خودمو به خونه رضا رسوندم .اونبی قرارتر از من منتظرم بود و چنان قربان صدقه ام می رفت که گویا چند سالبود همدیگر رو ندیده بودیم. یک ساعتی می شد اونجا بودم که امید هم آمد،چون داخل اتاق رضا نشسته بودیم به خیال اینکه رضا تنهاست سوت زنان صدا کردو گفت :

-رضایی، پسرکم، خوشگل بابا کجایی؟

رضا با صدای بلند گفت: تو اتاقم، کاری داشتی؟

به من هم اشاره کرد که حرفی نزنم. امید دوباره گفت: عزیز دل بابا، بازرفتی سراغ درس و مشق ات، آفرین پسرم، خوب کاری کردی. ولی بابایی یه امروزکه خونه بودی می رفتی سراغ عشق بازی، به جان بابایی اونقدر دختر خوشگلریخته تو خیابون که آدم دلش نمی خواد بیاد خونه .

من برای اینکه متوجه حضورم نشه آرام خندیدم و رضا خنده کنان جواب داد: اگه جرات داری بیا اینجا اینارو بگو .

امید که گویا لباساشو عوض می کرد گفت: چرا بابایی، بَده که دلم برات میسوزه عزیز دل بابا، می ترسم اونقدر نگاه کتاب بکنی که نور چشماتو از دستبدی و اونوقت نتونی دیگه حوریا رو

ببینی .

همان لحظه با لباس راحتی در آستانه درب ایستاد و چشمش به من افتاد. لحظهای در سکوت بهم ذل زد، وقتی حیرتش را دیدم گفتم: خوب امید جان، ادامه بدهداشتیم از حرفات پند می گرفتیم. و به دنبالش بالشی رو که کنار دستم بودبطرفش پرت کردم. امید که تازه از خواب بیدار شده بود خندید و گفت: چیکارکنم از بس نگرانشم ولی دیگه خبر نداشتم که پسرم بی خبر از من، مخ حوریا رومی زنه و به خونه می آره .

بعد رو به رضا کرد و گفت: بابایی، چرا به من نگفتی که به سن بلوغ رسیدی تا من زرتی نپرم وسط .

رضا که می خندید جواب داد: حالا که فهمیدی از این به بعد درب بزن و بیا تو .

امید که از رو نرفت و گفت: تو هم یه لطفی بکن و از کارتایی که تو هتلها میزنن از اونا بزن تا من بفهمم وقتی خونه می آم وضعیت قرمزه یا سفیده .

رضا نگاهی به من کرد و سپس به امید گفت: اول باید یه زیپی به دهن تو بدوزمتا بعضی موقعها زیپ رو بکشم و با قفل محکم ببندمش. حالا برو بیرون و مزاحمنشو .

امید خودش رو لوس کرد گفت: خاک بر سر هیز فرصت طلبت کنم، حداقل اجازه بده با زن داداش یه احوالپرسی بکنم .

قبل از اینکه رضا جوابی بده امید درب را بست و رفت. بعد از رفتنش رضا گفت: یاسی، ببخشید دهنش چفت و بست نداره .

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: خودتو ناراحت نکن، کم کم به حرفهاش عادت می کنم .

باز امید با صدای بلند داد زد و گفت: یاسمن به حرفهاش اعتماد نکن، اونقدراز این حرفها به دخترا گفته و گولشون زده که حد نداره؛ چون دوست منی دارمآگاهت می کنم .

رضا دستمو گرفت و گفت: بلند شو بریم پیشش، تا وقتی که اینجا بمونیم از این چرندیاتش دست بر نمیداره .

وقتی به هال رفتیم دیدیم توی سینی، کالباس و گوجه... گذاشته و جلوی تلویزیون نشسته و مشغول خوردن است. رضا نگاهی کرد و گفت :

-بفرما، تعارف نکن .

با دهان پر جواب داد: دلم نیومد خلوت مرغ عشق ها رو بهم بزنم .

کنارش نشستیم. امید لقمه اش را قورت داد و آهسته در گوش رضا چیزی گفت ورضا هم تا بناگوش سرخ شد و فورا لقمه ای که دستش بود توی دهان امید گذاشتو گفت، اگه بخوری سنگین تری و امید با دهان پر شروع کرد به خندیدن .

لقمه ساندویچی برای رضا گرفتم و بدستش دادم که امید باز به حرف آمد و گفت :

-پسرم ببین چه زن خوبی برات گرفتم. لقمه می گیره و میده دستت، ولی پسرم از من می شنوی یکی دیگه هم بگیر تا دوتایی حسابی بهتبرسن .

لبخند زنان جواب دادم :اونوقت من هم حساب تو رو می رسم و به جای رضا، تو رو خفه می کنم تا دیگه نتونی از راه بدرش کنی .

امید که خیلی سمج بود از رو نرفته و رو به رضا کرد و گفت: به یاسمن گفتی دیروز با مژگان قرار داشتی .

چون رضا بهم حرفی نزده بود، خنده روی لبام ماسید. رضا با دیدن قیافه ام برسر امید کوبید و گفت: چرا الکی حرف می زنی، ببین می تونی امشب یاسی رو بهجون من بندازی .

سپس رو به من کرد و گفت: یاسی پاشو، مانتو تو بپوش بریم، این دیوونه امشب قصد جون منو کرده .

کمی خیالم راحت شد، بلند شدم و مانتومو تنم کردم. رضا هم فورا آماده شده واز امید خداحافظی کرده و به سمت درب می رفتیم که امید صدام کرد و گفت:یاسمن خواستم سر به سرت بذارم، یه موقع پسرمو کچل نکنی ها؟

جواب دادم: اگه هم نمی گفتی باورم نمی شد چون من به وفاداری مرغ عشقم ایمان دارم .

رضا شادمانه خندید و گفت: مرسی، روشو کم کردی .

داخل ماشین خودش قبل از اینکه من چیزی بپرسم گفت: هر کاری کردم فعلانتونستم با مژگان حرف بزنم، ولی هر بار که تلفن می کنه یه طوری دستبه سرش می کنم تا با رفتار سردم خودش متوجه بشه .

روز جمعه خیلی عادی با رضا حرف زدم و مثل قبل با امید به راه افتادیم ولیکمی که گذشت رضا قدم هایش را آهسته کرد تا ما به کنارش رسیدیم. امید خندهکنان رو به رضا کرد و گفت: رضا ترسیدی که یه موقع نظر یاسمن رو تغییر بدم .

رضا بر پشتش زد و گفت: نه، چون به تو بیشتر از دوتا چشمام اعتماد دارم. هر کاری بکنی این یکی تو مرامت نیست .

امید: می خوای گوشامو دراز کنی .

رضا دست در کمرش انداخت و جواب داد: نه به جان رضا، از ته دل می گم تو این چند سال خوب شناختمت، آقایی ، آقا .

باز امید چیزی در گوش رضا گفت که رضا صورتش برافروخته شد، محکم تو سرشکوبید و گفت: تو هیچوقت آدم نمی شی، گمشو که دیگه نمی خوام ریختتو ببینم .

امید شکلکی در آورده و قهقهه زنان پیش سجاد و مهدی رفت. بعد از رفتنش فورا پرسیدم: رضا، امید چی بهت می گه که مثل لبو می شی .

سرش رو به علامت تاسف تکان داد و گفت: قابل گفتن نیست، بهت گفتم که اون خیلی بی حیاست.

حق با رضا بود چون امید خیلی بی حیا بود و اگه رضا به موقع افسارش رونمی کشید همین طوری یکریز می گفت. با رفتن امید به جلو، مژگان به عقببرگشت و با دیدن ما قدمهاشو آهسته کرد تا بهش رسیدیم. وقتی با هم همراهشدیم رو به رضا کرد و گفت :

-رضا این روزا سایه ات سنگین شده و دیگه تحویل نمی گیری؟ خبریه؟

رضا بدون اینکه نگاهش کنه بحالت عادی جواب داد: تو اینطوری فکر می کنی، منفقط سرم گرم کارهام ده و فرصت هیچ کاری رو ندارم. مژگان هر چه می پرسیدرضا خیلی سرد و کوتاه جوابش رو می داد و این رفتارش باعث ناراحتی و کلافگیمژگان شده بود. دو هفته دیگر هم به این ترتیب سپری شد، عذاب وجدان گرفتهبودم و دلم می خواست هر چه زودتر رضا، مژگان را در جریان می گذاشت و منراحت می شدم .

اواخر فروردین ماه بود و عصر روز پنجشنبه که خاله مرجان با بچه ها بهخونمون اومد، دور هم نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم که تلفن زنگ زد. چوننزدیکش بودم دست را دراز کرده و گوشی رو برداشتم و گفتم: بفرمایید .

باز خودش بود، به محض شنیدن صدام گفت: سلام یاسی جان، حالت خوبه بابا، سال نوت مبارک .

بر اعصابم مسلط شدم و جواب دادم: با من بودین؟ مطمئنی اشتباه نگرفتی .

با حالتی متاثر که از تن صدایش پیدا بود جواب داد: آره، بابا جان با تو هستم .

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم: ولی من که بابا ندارم، خیلی وقت پیش مرده. ببخشید من تا حالا نشنیدم بابای پرورشگاهی هم داریم .

با صدایی لرزان جواب داد: می دونم که من برات مردم و به تو حق می دم ولی اینو هم بدون که من هم تاوانش رو پس دادم .

-فکر نمی کنم چون از قربان صدقه رفتن ات مشخص بود .

نگاهی به جمع انداختم ، همه چشم به دهان من دوخته بودند. ماما‌ن وقتی دیدمن حال مساعدی ندارم و دستام می لرزه،گوشی رو گرفت و با فریاد گفت: برایچی زنگ زدی،چرا با اعصاب این بچه بازی می کنی، چی از جون ما می خوای. وپشت سرش گوشی را مجکم سرجایش کوبید. نیلوفر طفلکی که از هیچ چیز خبرنداشت با اخم از مامان پرسید: بابا بود؟ چرا باهاش دعوا کردی؟

سپس رو به من گفت: همه اش تقصیر توئه که مامان، با بابا دعوا کرد .

و گریه کنان دمر روی زمین افتاد و در حالیکه پاهایش را به زمین می کوبید می گفت: من، بابا رو می خوام .

نیلوفر اشک همه مونو درآورده بود. خاله بطرفش رفت و بغلش کرد ولی مگه میتونست نیلوفر رو کنترل کنه. با اینکه خودم حال خوبی نداشتم جلو رفتم تاشاید بتونم آرومش کنم، اما به محض اینکه دهان باز کردم تا حرفی بزنم باعصبانیت جواب داد :

-نمی خوام باهام حرف بزنی، من با تو قهرم .

طاقت نیاوردم و در حالیکه اشک خودمم سرازیر شده بود به اتاقم دویدم و رویتخت افتادم، پگاه هم آمد کنار تخت نشست و در حالیکه سرمو نوازش می کردگفت: یاسی گریه نکن، خواهش می کنم .نیلوفر اونجا داره خودشو می کشه تو همااینجا عزا گرفتی، بیچاره خاله چیکار کنه. تو چرا باهاش حرف زدی، محلش نذار .

با هق هق جواب دادم: نمی تونم بی خیال شم. اگه تو هم مثل من با داشتن پدر،یتیم می شدی حتما حال منو می فهمیدی. جیگرم آتیش می گیره و نمی تونم تحملشکنم، نه می تونم برای همیشه از ذهنم بیرونش کنم و نه باهاش کنار بیام .

همانطور که داشتم با پگاه درددول می کردم تلفنم زنگ زد، خیال کردم خودشه.برای همین به پگاه گفتم بردار و بهش بگو یاسی مرده، چرا دست از سرم برنمی داره .

پگاه روشن کرد ولی کسی جواب نداد. پریشان . بی حوصله جلوی پنجره رفتم،باران نم نم باریدن گرفته بود. دلم می خواست زیر باران رفته و وجود خسته وغمگینم را شستشو بدهم. رو به پگاه کردم تا خواسته ام را بگویم که باز تلفنزنگ زد .پگاه جواب داد، گویا این بار جواب دادند چون پگاه سلام کرد و گفت:شما؟

به محض جواب دادن شخص مقابل فورا نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد، رضاست. آهسته گفتم: حوصله حرف زدن با هیچ کس رو ندارم .

پگاه لحظه ای فکر کردو بعد با مِن مِن گفت : یاسی حمام رفته، هر وقت اومد می گم باهاتون تماس بگیره .

بعد از قطع کردن تلفن، قبل از اون گفتم: پگاه حوصله داری بریم بیرون، یه خورده قدم بزنیم .

پگاه فورا حاضر شد و با هم بیرون رفتیم. پگاه چتر رو باز کرد و روی سرمونگرفت،دسته چتر را بطرفش هل دادم و گفتم: روی سر خودت بگیر، می خوام زیربارون راه برم .

پگاه متعجب جواب داد: خیس می شی، سرما می خوری .

-کله ام داغ کرده، می خوام زیر بارون یه خورده خنک بشه .

اونقدر غرق خیال و اندیشه بودم که حواسم به پگاه نبود و برای خودم راه میرفتم و اگه پگاه دستم رو نمی گرفت و نمی گفت: یاسی بیا برگردیم، الان بابامی آید و دعوا می کنه. همانطور به راه خودم ادامه می دادم. با شنیدن اینجمله آهی کشیدم و گفتم: اگه من هم مثل تو سایه پدر بالای سرم بود این طورخودسر نمی شدم .بیچاره مامان از دستم عاصی شده و برای همین به حال خودمرها کرده .

وقتی به خونه رسیدیم شکر خدا آقای احمدی نیامده بود تا باعث اوقات تلخیخاله هم بشود.

چون اوضاع هیچ کدامما ن مساعد نبود خاله بعد از شام بلافاصلهرو به آقای احمدی کرد و گفت :علیرضا یه کم سرم درد می کنه و سر و صدای بچهها هم اذیتم می کنه، بریم خونه .

بعد از رفتن اونها چون مامان حال بهتری از من نداشت به اتاقش رفت. نیلوفرکه هنوز با من قهر بود بعد از رفتن مامان کمی با عروسکش بازی کرد و سپسپیش مامان رفت .من هم کمی خونه رو مرتب کرده و بعد از خوردن آرام بخش بهاتاقم رفتم، قرص خواب تنها چیزی بود که مجال فکر کردن رو نمی داد .

روز بعد با صدای مامان که می گفت: یاسی بچه ها منتظرت هستن پس چرا بیدار نمیشی؟

خواب آلود جواب دادم: حوصله رفتن به کوه رو ندارم، می خوام بخوابم .

مامان پتو رو، از روم کشید و گفت: پاشو تنبلی نکن. امید زنگ زده بود و منتظر تو هستن .

دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم :به جان مامان حوصله ندارم. خوابم می آد .

مامان دوباره پتو رو کشید و گفت: اگه بری بیرون حوصله پیدا می کنی، کافیه یه بادی به صورتت بخوره، خواب از سرت می پره .

بی حوصله به اصرار مامان از جام بلند شدم و برای اینکه دیگران را بیش ازاین معطل نکنم تند تند حاضر شده و چون حوصله رانندگی رو نداشتم با آژانسرفتم. وقتی رسیدم با شرمندگی گفتم :

-ببخشید که معطلم شدید، خواب مونده بودم .

چون کمی دیر شده بود فورا حرکت کردیم. نگاه به صورت رضا انداختم، ازمدلگیر بود کنارش رفتم و دستش را در دستم گرفتم و آهسته گفتم: ازم دلخوری؟

نگاهی به صورتم کرد و قبل از اینکه جواب بده اول روسریمو که کاملا عقبرفته بود جلو کشید و گفت :خودت چی فکر می کنی، باید ازت دلخور باشم یا نه؟تو اگر جای من بودی چیکار می کردی؟

لحظه ای خودمو جای رضا گذاشتم و در دل حق رو به اون دادم، برای همینلبخندی زدم و گفتم: اگه من جای تو بودم تا یک هفته باهات قهر می کردم، ولیباور کن به جان رضا حوصله حرف زدن رو نداشتم .

-فهمیدم، چون داشتی گریه می کردی .

متعجب نگاهش کردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی، من که باهات حرف نزدم .

-برای اینکه من هر بارکه زنگ زدم صدای هق هق گریه می اومد و یکی دماغشو بالا می کشید .

خندیدم و گفتم: پس تو بودی. ما فکر می کردیم اونه، ولی عجب تیزی، به کجاها توجه می کنی .

قبل از اینکه جواب بدم مژگان باز کنارمون اومد و نگاهی به دستمون کرد وپوزخند زنان

گفت: چقدر با هم صمیمی شدید .

خواستم دستمو بکشم که رضا محکم گرفت و مانع شد و در جواب مژگان گفت: فکر نکنم قبلا هم با هم مشکلی داشتیم .

مژگان تابی به سر و گردنش داد و گفت: تو نه، ولی یاسی چرا .

رضا لبخند زنان جواب داد :مشکل یاسی هم حل شد .

با این حرف رضا، مژگان که دیگه در اون مورد بحث نکرد و مسیر حرف رو تغییر داد. وقتی به استراحتگاه رسیدیم رضا آهسته گفت: نرو، وایسا .

همگی به غیر از من و رضا به داخل رستوران رفتند. با هم به کناره صخرهرفتیم و رضا که حرفش نیمه تمام بود گفت: یاسی، لطفا از این به بعد هروقتمشکلی داشتی و دیدی آمادگی حرف زدن رو نداری، به کس دیگه ای نگو تا بجاتحرف بزنه .

روبرویش ایستادم و به چشماش خیره شدم و جواب دادم: به جان رضا من نمیدونستم تویی، خیال می کردم باباست برای همین از دختر خاله ام خواستم جوابده .

باز دلم فشرده شد. رضا با دیدن تغییر حالم، سرمو به سینه اش فشرد و گفت:یاسی بذار من هم شریک درد و غمت باشم حتی اگه کاری هم ازم برنیاد، دلداریکه می تونم بدم ...

همان دم صدای مژگان به گوشم خورد که می گفت: اوه، اوه .

فورا خودمو عقب کشیدم، حرف رضا هم نیمه تمام ماند. به همدیگر نگاه کردیم،سپس به مژگان چشم دوختیم، شراره های خشم از چشماش می بارید. ریشخند زنانگفت: خلوتتون رو بهم زدم. ببخشید آخه خبر نداشتم .

همان لحظه امید هم پشت سر مژگان قرار گرفت. مژگان که به حد انفجار رسیده بود بر سرم فریاد کشید: کثافت، بی شعور .

از حرص دندانهایم رو به هم فشردم تا جوابش رو بدم که امید با اشاره خواستساکت باشم. رضا هم ساکت نگاهش می کرد ولی دستمو محکم توی دستش گرفته بود،گرمای دستش کمی

آرامم کرد. مژگان وقتی دید جوابی نمی دم ادامه داد :بایدزودتر از اینها حدس می زدم که تو باعث شدی رضا ازم فاصله بگیره. حالم ازتبهم می خوره، خیلی پستی .

و به دنبالش گریه کنان به سمت پایین دوید. امید هم به دنبالش دوید. بعد ازرفتن آنها بغضم ترکید، سرمو روی شونه رضا گذاشتم و گفتم: دیدی بهم چی گفت،آخه من در حقش نامردی کردم .

رضا دستی بر سرم کشید و گفت: گریه نکن، تو کاری نکردی اون خیلی عصبانی بود .

نگذاشتم ادامه بده و جواب دادم: هر چقدر هم عصبانی باشه حق توهین نداشت، هر چی از دهنش در اومد بهم گفت .

-جون من گریه نکن، حقبا توئه و مژگان نباید این طور حرف می زد، ببین امید هم داره می آد .

نگاه کردم، امید شاد و شنگول داشت به طرف ما می اومد. وقتی رسید فورا پرسیدم :چی شد، چی گفتی؟

امید خیلی جدی جواب داد: بهش گفتم رضا رو ولش کن، اون بدرد تو نمی خوره،زن و بچه دار. بیا زن من شو، هم خوشگل تر و هم سرزبون دار ترم، هم مجردم .

رضا با ناراحتی جواب داد: امید حالا چه وقت مسخره بازی، بگو ببینم چی شد؟

امید: تا اینا رو گفتم از بالا خودشو پرت کرد پایین .

تا اینو گفت دلم هری ریخت، لبمو گاز گرفتم و گفتم: امید چی می گی؟

رضا از کوره در رفت و گفت: امید این چرندیات چیه می گی .

بعد رو به من کرد و گفت: تو به حرفهای این دیوونه گوش نکن .

امید چشماشو گشاد کرد و پشت رضا کوبید و گفت: رضا واقعا که خیلی پرویی.اصلا ببینم اون خراب شده برای چیه؟ اگه توی ندید بدید اینجا هم لاو نمیترکوندی مژگان الان بیچاره نمی شد .

بعد با عصبانیت داد زد و گفت: خاک بر سر هیز فرصت طلبت کنم. حالا چه جوابی به خانواده اش می دی .

ملتمسانه نگاه رضا کردم و گفتم: رضا چیکار کنیم؟

رضا که حسابی کلافه بود با تشر به امید گفت: امید، یه امروز رو از این اداهات دست بردار و راستش بگو .

سپس رو به من گفت: تو نگران نباش، من این احمق رو می شناسم. می دونه چطوری حرف بزنه .

امید سوت زنان جواب داد: آره راست می گه، من می دونم چطوری، ببخشید ها، خانما رو خر کنم .

بی حواس به رضا با مشت به شونه اش کوبیدم و جواب دادم: فکر نکن فقط شماها زرنگین، ما هم بلدیم چطوری آقایونو خر کنیم .

تا اینو گفتم ایمد هرهر خندید و نگاهی به رضا کرد و گفت: توی این که شکینیست چون دیدم چطوری گوشای رضا رو دراز کردی. حالا بیاین بریم یه لقمهونی کوفت کنیم .

رضا نگاهی به هردومون کرد و گفت: دست هر دوتون درد نکنه. حالا امید یه لحظه جدی باش و بگو به مژگان چی گفتی .

امید: همه چیزو از اول تا آخرش، حتی بهش گفتم به زودی بچه دار هم می شین. اون هم تا اینو شنید خودشو پرت کرد پایین .

اینبار امید کفر منو هم درآورد و با عصبانیت گفتم: امید، جان هر کسی که دوست داری راستش رو بگو، نکنه بلایی سر خودش بیاره .

امید: آخه خنگ خدا مگه بچه است که زرتی خودشو بکشه، تازه مگه رضا شوهرش بود. وقتی شوهرش رو با اون زنیکه، اسمش چی بود؟

فورا گفتم: لیلا .

امید: آهان، با لیلا، توی اون صحنه فجیع ...

رضا فورا دستش رو جلوی دهانش گذاشت و گفت: فهمیدیم دیگه نمی خواد ادامه بدی .

به محض داخل رفتن فاطمه گفت: شماها کجا رفتین، یک ساعته منتظر شما هستیم پس مژگان کجاست؟

تا رضا خواست حرف بزنه امید دستش رو گاز گرفت و تا اون آخی گفت و دستش روکشید، امید به حرف اومد و گفت: رفته بودیم تکلیف فیلم یک باغبون و دو گلرو روشن کنیم .

اونها که از حرفهای امید سر درنیاورده بودند متعجب، منتظر شنیدن بقیهحرفهای امید بودند که گفت: بجای اینکه اینجوری به من نگاه کنید به این گلپسرمون تبریک بگین که می خواد مزدوج بشه، بالاخره طلسم رو شکوند .

مهدی بلافاصله گفت :پس آخر حدیث تو رو از رو برد، می دونستم بالاخره شمادو تا با هم ازدواج می کنین .خدایی هم خیلی بهم می آیین، رضا بهت تبریک میگم .

هاج و واج نگاه رضا کردم، رضا رنگ به رنگ شد و امید بر سر مهدی کوبید وگفت: کی به تو گفت حرف بزنی. من کی گفتم اسم عروس خانم حدیث. ببین کاری میکنی این یکی عروس هم خودشو از بالا پرت کنه پایین .

الهام: امید محض رضای خدا، درست حرف بزن ببینیم قضیه چیه، رضا با کی میخواد عروسی کنه .

رضا لبخند زنان به جای امید جواب داد: با یاسی .

لحظه ای همگی مات و مبهوت به هم نگاه کردند. حدس زدم انتظار نداشتند رضابا دختری مثل من قصد ازدواج داشته باشه، چون به اندازه یک کوه بینعقایدمون فاصله بود. من کجا و رضا کجا .بعد از دقیقه ای سکوت، قبل از همهسجاد بهمون تبریک گفت و سپس بقیه یکی یکی تبریک گفتند. در ظاهر خودموخوشحال نشان می دادم ولی درونم آشفته و پریشان بود. از یک طرف مژگان باحرفهاش و رفتارش موجب ناراحتیم شده بود از طرفی پی فرصتی بودم تا هر

چهزودتر از رابطه حدیث و رضا با خبر بشم. وقتی پایین رسیدیم چند لحظه ای رضاو امید با هم حرف زدند بعد رضا بطرفم آمد و گفت: بریم .

از بچه ها خداحافظی کرده و پشت سر رضا راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدیمهر چه منتظر شدم تا رضا حرفی از حدیث بزنه بی فایده بود. آخر خودم به حرفآمدم و پرسیدم: نمی خوای بگی حدیث کیه؟

خنده کنان جواب داد: چرا ولی منتظر بودم خودت بپرسی، چون می دونستم آخر طاقت نمی آری .

اخمی کردم و گفتم: رضا خیلی لوسی، پس می خوای حرص منو در بیاری .

سری تکان داد و گفت: نه فقط می خواستم ببینم چقدر حسودی. حالا اخمهاتو باز کن بگم .

لبخندی زدم که گفت: حدیث یکی از همکارامه، چون دختر خوبیه بچه ها رو حساب این فکر می کردند من قصد ازدواج باهاش رو دارم .

لحظه ای به ذهنم فشار آوردم و یاد آمد که تولد رضا، دختری به اسم حدیث که خیلی هم محجبه بود رو دیدم. یکدفعه با صدای بلند گفتم :

همون دختری که شب تولدت هم بود .

-اوهوم .

-پس دوستش درای که اون شب هم اومده بود .

-نه .

با اینکه خون خونم رو می خورد ولی سعی می کردم خونسرد باشم، جواب دادم:رضا چرا دروغ می گی، اگه دوستش نداری و هیچ رابطه ای بین شما نیست چرا بچهها همچین فکری می کنند .

-عزیز من، چرا باید دروغ بگم. هیچ چیزی بین ما نیست.نمی گم ازش بدم می آد نه، چون خدایی دختر خب و متینی و یکبار پیش بچه هاکه بحث ازدواج و این حرفا بود من اینارو در

مورد حدیث گفته بودم. حالاخیالت راحت شد .

-آره

در ظاهر قبول کردم ولی باید می رفتم و از نزدیک می دیدمش تا باورم می شد. جلوی درب از رضا خداحافظی کرده و بالا رفتم .

داشتم لباسمو عوض می کردم که مامان گفت :

-یاسی، نهار می ریم خونه دایی محمد اینا .

از همانجا داد زدم و پرسیدم: چرا، باز خبریه؟

-نه، چون قرار بودمامان و بابا نهار برن اونجا، مونا پیش پای و زنگ زد و خواست که ما همبریم و دور هم باشیم .

هر چند که باورم نشد ولی چاره ای جز رفتن نداشتم. برای همین اول دوش گرفتمبعد حاضر شده و با هم به اونجا رفتیم. دقایقی نگذشته بود که زندایی از تویآشپزخانه صدام کرد و گفت: یاسی، می آیی کمکم کنی تا میز رو بچینیم .

با اینکه حسابی خسته بودم ولی از روی ناچاری به کمکش رفتم، زندایی صندلی رو عقب کشید و گفت: بشین چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم .

چون می دونستم در چه موردی صحبت خواهد کرد بی حوصله روی صندلی نشستم و بهصورتش چشم دوختم، گفت: یاسی، ما می خواستیم حالا که سربازی سامان تمام شدهدست شو بند کنیم و دیدیم که کسی بهتر از تو نیست .

در حالیکه با حلقه ای که رضا برام خریده بود و من در دست راستم انداخته تاشک دیگرا رو برنانگیزم، بازی می کردم خیلی راحت جواب دادم: زندایی ببخشیدکه راحت حرف می زنم، ازم دلخور نشیدها. من نمی تونم سامان رو به عنوان مردزندگیم قبول کنم. البته نه اینکه خدای نکرده سامان عیب و ایرادی داشتهباشه، نه خیلی هم پسر خوبیه، ولی من هیچ احساس خاصی یعنی به عنوان همسرمنسبت بهش ندارم .

زندایی سرخ شد. لحظه ای ساکت شد و سپس به زور لبخندی زد و گفت: نه چراباید ناراحت بشم. ممنون که نظر تو راحت گفتی، ولی اگه ممکنه این حرف روخودت به سامان بگو تا باور کنه .

جواب دادم: من قبلا بهش گفتم .

زندایی با حیرت پرسید: بهش گفتی، پس چرا اصرار می کنه؟

سرمو تکان دادم و گفتم: نمی دونم .

زندایی دقایقی به فکر فرو رفت. و بعد از جا بلند شد و بشقابها رو به دستم داد و گفت :

-بیا اینا رو بچین .

اونروز تا عصر که به خونه برگردیم مامان فرصت سوال کردن را پیدا نکرد،مخصوصا با اخمی که زندایی کرده بود بیشتر کنجکاو شده بود .به محض اینکهغروب به خونه برگشتیم مامان پرسید: مونا چیکارت داشت، چی می گفت؟

برایش آنچه را که بین مون رد و بدل شده بود گفتم، کمی فکر کرد و سپس گفت: یاسی، اگه رضا تو رو می خواد باید بیاد خواستگاری .

نگاهش کردم و گفتم: مامان جان، مسئله سامان چه ربطی به رضا داره .

-برای اینکه تو بخاطررضا جواب رد دادی و اگه رابطه تون رسمیت پیدا کنه خیال من هم آسوده می شه .

خندیدم و گفتم :اصلا هم اینطور نیست. من بخاطر رضا جواب رد ندادم بلکه ازتیپ و قیافه سامان به عنوان همسرم خوشم نمی آد. تازه مگه من می تونم بهزور، رضا رو وادار کنم بیاد خواستگاریم .

مامان سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: یاسی، مگه تیپ و قیافه معیار اصلی زندگیه؟ واقعا که هنوز بچه ای .

همان دم تلفنم زنگ زد و این امر خیر باعث شد از اندرزها و نصیحت های مامانراه فراری داشته باشم. نگاه کردم دیدم رضاست، برای همین به اتاقم رفتم وچند دقیقه با هم حرف زدیم.

اون شب تا صبح کابوس می دیدم و از خواب میپریدم، چون همه اش فکرم به مژگان و حرکات و رفتارش بود .

صبح وقتی سر کار رفتم هر چه منتظرش شدم نیامد. برای همین پیش خانم ناظمیرفتم و سراغ مژگان رو گرفتم که جواب داد: امروز صبح زنگ زد و چند روزمرخصی گرفت، گویا کسالت داره .

کنار میز خانم ناظمی ایستاده بودم و به حرفهاش گوش می دادم که صدای سلامکردن خانمی باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. خانم ناظمی با دیدنش فورا ازجایش بلند شد و به گرمی سلام و علیک کرد. با دقت براندازش کردم چون تویچندماهی ه اونجا کار می کردم ندیده بودمش.

یک خانم جوان که حدودا ۳۵ سالهنشان می داد با موهای مش کرده بلوند که آرایش غلیظ هم داشت و تا تونستهبود از وسایل آرایش استفاده کرده بود با چشمای ریز کشیده ولی لب و دماغکوچک و گونه های برجسته، روی هم رفته قیافه بدی نداشت. وقتی نگاه خیره امرو دید لبخندی زد و گفت: شما کارمند جدید هستید، خانم عزیزی؟

جا خوردم و جواب دادم: بله .

بی آنکه خودش رو معرفی کند یا حرف دیگری بزند به اتاق آقای سعیدی رفت. بعد از رفتنش، خانم ناظمی که تعجبم را دید آهسته گفت :

-خانم آقای سعیدی .

با چشمای از حدقه در آمده گفتم: خانمش یعنی زن به این جوونی داره .

خنده کنان جواب داد: معمولا پیرمردهای پولدار، زن جوون می گیرن البته زندومشه. این خانمی که الان با این فیس و افاده و تیپ و قیافه دیدی قبلا تواین شرکت منشی بود .

با دهان باز به خانم ناظمی چشم دوخته بودم که ادامه داد: حالا تا صدایآقای سعیدی در نیومده

برم بگم برای خانم قهوه ببرن. آخه خانم فقط قهوهدوست دارن .

و به دنبالش به آبدارخانه رفت، من هم گیج و منگ به اتاقم رفتم. در ذهنمفقط حرفهای خانم ناظمی می چرخید برای همین فراموش کرده بودم نیامدن مژگانرا به رضا که نگرانش بود اطلاع بدهم و اگه خودش تماس نمی گرفت ساعتها بهیادم نمی افتاد، برای همین وقتی پرسید: چه خبر؟ چی شد؟

بی حواس جواب دادم: از چی، چه خبر؟

رضا: یاسی کجایی؟ می گم از مژگان چه خبر؟ بهت حرفی نزد. همه اش هوش و حواسم پیش شما بود که مبادا مژگان جلوی همکارات حرفی بهت بزنه .

تازه به یادم آمد و جواب دادم: مژگان امروز صبح زنگ زده و چند روزی مرخصی گرفته، گفته کسالت داره .

رضا :اگه نیومده پس چرا حواست پرته .

قبل از اینکه جوابی بدم، نگاه آقای عطایی که هشدار می داد نباید موقع کارکردن زیاد با تلفن حرف بزنم باعث شد که بگویم: بعدا برات می گم فعلا کاریندارى؟

-نمی تونی حرف بزنی، باشه فعلا خداحافظ .

-خداحافظ .

اون روز عصر تنها به دو چیز فکر می کردم، یکی به مژگان و دیگری هم بهحرفهای خانم ناظمی. وقتی ساعت چهار شد کیفم را برداشتم تا به خونه بروم کهجلوی ساختمان با دیدن رضا لبخند روی لبام نشست .

بطرفش رفتم و سلام کردم و گفتم: رضا خیر باشه، چی شده اومدی اینجا، اتفاقی افتاده؟

ابروهاشو بالا انداخت و جواب داد: چه اتفاقی بهترا از اینکه دلم برات تنگ شده بود، برای همین اومدم تا هم به خونه برسونمت هم ببینمت .

خنده ام گرفت و خنده کنان گفتم: چه زود دلت برام تنگ شد، مگه دیروز با هم نبودیم .

-حالا بیا سوار شو تا توی ماشین با هم حرف بزنیم .

سوار که شدم گفت: یاسی، بعضی موقعها خیلی بی احساس می شی، اون موقع من هم مثل تو فکر می کنم ، کوه یخی .

دستم را روی دستش گذاشتم و انگشتاشو فشار دادم و گفتم: باور کن منظوری نداشتم. راستش رو بگم؟

سرش رو به علامت مثبت تکان داد که گفتم: فقط یه کمی نسبت به مردها بی اعتمادم .

لحظه ای به چشمام نگاه کرد و سپس گفت: ولی این درست نیست به خاطر یک نفر که خطا کرده همه رو محکوم کنی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان بیشتر مردها به زناشون خیانت می کنن شاید ازصد نفر ده تا شون این کارو نکنن، اونا هم حتما مریض هستند از جوون گرفتهتا پیرشون. می خوای چندتا شو برات بگم .

اونهایی رو که من در اطرافم می شناختم برایش مثال زدم و وقتی آخرین نفر روکه آقای سعیدی بود اسم بردم با حالتی خاص نگاهم کرد و سپس گفت: یاسی، دیگهنمی خواد اونجا کار کنی. این مرد نمی تونه قابل اطمینان باشه .

بهت زده به صورتش خیره شدم. وقتی نگاهم را دید، دوباره گفت :

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

جواب دادم: برای اینکه آقای سعیدی سن پدربزرگمو داره .

-برای اینجور آدما سن و سال فرقی نمیکنه ، مهم قیافهشخص و... بقیه حرفشو قورت داد که پرسیدم: رضا چرا ادامه ندادی، اینجوری مناعصابم خرد می شه .

-پس نباید از حرفم ناراحت بشی .

-نه بگو .

-یاسی، تو هم خوشگلی هملوند و اگه اونجا کار کنی اعصاب من خرد می شه. اصلا

نمی تونم تمرکز داشتهباشم .

عصبانی شدم و گفتم: یعنی چی رضا .

دست روی دهانم گذاشت و گفت: داد نزن، الکی هم عصبانی نشو. من نگفتم توعمدا جلوش عشوه می آیی، چون روی ین مسئله خیلی دقت کردم و دیدم طرز حرفزدنت اینطوریه بدون اینکه منظوری داشته باشی .من به تو اطمینان دارم ولیبه طرف مقابل ندارم. حالا با آرامش حرفت رو بزن .

بعد دستش رو برداشت. قهرآلود صورتم رو به طرف پنجره گرفتم و گفتم :

-دیگه حرفی برای گفتن ندارم .

خنده کنان جواب داد: باشه من هم میرم پیش مژگان، اون حتما حرف زیادی برای گفتن داره .

فهمیدم قصد شوخی داره، از این رو جواب دادم :باشه برو، الان طفلکی خیلی بهت نیاز داره .

خیال کرد ازش دلخورم، برای همین صورتم رو بطرف خودش چرخوند و با دیدنلبخندم اون هم به رویم لبخند زد. سه روز بود که از مژگان خبر نداشتم و اینبی خبری سخت عذابم می داد چرا که مژگان در بدترین شرایط کنارم بود، ولیجرات زنگ زدن و یا رفتن به خونه اش رو نداشتم چون می دونستم جوابم رونخواهد داد. روز سه شنبه عصر طبق هفته های قبل با قصد اینکه می خواستم بهخونه رضا بروم، پایین رفتم که درست روبروی درب چشمم به مژگان خورد.

حدسزدم برای چه به سراغم آمده است، به طرفش رفتم و سلام کردم اون هم سلام کردو گفت: سوارشو ، می خوام باهات حرف بزنم .

خودمو آماده شنیدن هر توهین و هر حرفی کردم، تا وقتی که به خونه اش برسیمهیچ کدامما ن حرفی نزدیم. وقتی به خونه اش رفتیم چند دقیقه ای در سکوت بهمنگاه کردیم، با خودم گفتم هر آن که کتکی نوش جان نم. کمی که گذشت مژگانکوسنی رو که بغل دستش بود بطرفم پرت کرد و گفت: خیلی بی شعوری .

چون آمادگی داشتم جواب دادم :مرسی نظر لطفت .

-هم بی شعوری، هم بی وفا .

-چرا بی وفا .

-برای اینکه تو این چند روز نیومد بهم سر بزنی که شاید مرده باشم .

وقتی خنده رو، روی لباش دیدم جرات پیدا کردم و بلند شدم و به کنارش رفتم ودستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: به جان مژگان می خواستم بیام ولی میترسیدم درب رو به روم باز نکنی .

صورتم رو بوسید و گفت: حداقل می فهمیدم اندازه یه سر سوزن برات ارزش دارم .

من هم صورتش رو بوسیدم و گفتم: به جان مامان برام خیلی عزیزی، ولی گفتم که می ترسیدم .

سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت: یاسی، بخاطر رفتار اون روزم ازتمعذرت می خوام. تو باید بهم می گفتی که بهش علاقه داری، نه اینکه من بادیدنتون شوکه بشم. حالا همه چیزو برام بگو .

بعد از اینکه همه چیز را برایش تعریف کردم گفتم: حالا خودت قضاوت کن من چطوری می تونستم برات که بهش علاقه پیدا کرده بودی بگم، هان .

سرش رو به علامت مثبت تکان داد و گفت: قبول دارم. ولی یاسی یه نصیحتی بهتمی کنم قدرش رو بدون، چون رضا با پسرایی که تا بحال باهاشون دوست بودی فرقمی کنه . حالا پاشو بریم آشپزخونه که دلم بدجوری هوس نوشیدنی کرده .

دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید. از اینکه رابطه ام با مژگان مثل سابقشده بود خوشحال شدم و برای همین سرخوش ومستانه با هم می گفتیم و میخندیدیم طوریکه زمان رو فراموش کرده بودم و لحظه ای که چشمم به ساعت افتادفورا از جام بلند شدم. مژگان با تعجب پرسید :

-چی شد؟

-چی می خواستی بشه، ساعت ده و نیم و مامان الان نگران تو خونه قدم رو می ره .

مژگان سریع به آژانس زنگ زد و من هم تند تند مانتومو تنم کردم و تا آمدنماشین فورا به پایین رفتم. وقتی خونه رسیدم، مامان با عصبانیت پرسید: تاحالا کجا بودی؟

برای اینکه متوجه حالم نشود سرمو پایین انداختم و جواب دادم: مژگان اومدهبود دنبالم و با هم رفتیم خونه اش و من چون موبایلمو خاموش کرده بودم یادمرفت بهتون خبر بدم .

مامان کمی آرام شد و گفت: من آخر از دست تو سکته می کنم. دلم هزار راه رفتمخصوصا وقتی که امید چند بار زنگ زد و سراغت رو گرفت فهمیدم با رضا نیستیو بیشتر نگرانت شدم و گفتم تصادف کردی، بلایی سرت اومده، برو یه زنگی همبه اون بیچاره بزن .

بی حواس گفتم: به کدوم بیچاره .

مامان با دیدن حال و احوالم با عصبانیت گفت: برو تو اتاقت .

به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم چون می دونستم اگهبه رضا زنگ بزنم حتما اوقات تلخی خواهد کرد. مخصوصا با حرف زدنم پی بهاوضاع بی ریختم خواهد برد و عصبانیتش بیشتر خواهد شد، پس ترجیح دادم بیخبر بماند .

روز بعد باز بخاطر اینکه دانشگاه بود باهاش تماس نگرفتم. ساعت دو بود کهخودش تماس گرفت. به محض جواب دادن بدون سلام و علیکی گفت: پایین منتظرتم .

از تن صدایش پیدا بود که چقدر از دستم عصبانی است .کمی فکر کردم و بعد جواب دادم: الان چه جوری بیام، دو ساعت دیگه کارم تموم می شه .

فریاد زد و گفت: یاسی، می گم بیا پایین وگرنه خودم می آم دنبالت .

آرام جواب دادم: خیلی خوب می آیم .

بعد از قطع کردن تلفن رو به آقای عطایی کردم و گفتم :آقای عطایی من می تونم امروز یه خورده زودتر برم، یه کاری برام پیش اومده .

نگاهی به ساعت کرد و با قیافه عبوسش جواب داد: بفرمایید .

فورا کیفم را برداشتم وپایین رفتم، داخل ماشین منتظر بود. سوار شدم و سلامکردم، زیر لب جواب داد .بعد ماشین رو، روشن کرد و به راه افتاد. زیرچشمینگاهش می کردم، مثل باروت در حال انفجار بود و من بی قرار منتظر شنیدنحرفهاش. همانطور که حدس می زدم به سمت خونه اش رفت، جلوی درب نگه داشت وپیاده شد و من هم پیاده شدم .

بعد از قفل کردن ماشین، درب را باز کرد و منتظر شد تا اول من به داخلبروم. وقتی به داخل آپارتمان رفتیم جزوه هایی را که دستش بود به گوشه ایپرت کرد. سرپا ایستاده بودم تا با چوب و چماق ازم پذیرایی کند. ولی رضااول به دستشویی رفت و سپس به اتاقش، چون چند دقیقه ای طول کشید به اتاقشرفتم و دیدم در حال خواندن نماز است. لحظه ای با حسرت نگاهش کردم و ازخودم خجالت کشیدم چرا که وقتی ناراحت و عصبانی بودم، داد و بیداد راهانداخته و سراغ چه کاری می رفتم و اونوقت رضا در همچین حالتی به راز ونیاز با خدا مشغول می شد. برای اینکه خلوتش را بهم نزنم به آشپزخانه رفتمو زیر کتری رو روشن کردم و بعد جلوی ظرفشویی رفتم و ظرفهای کثیف را میشستم که پشت سرم ظاهر شد وآرامتر از دقایقی پیش گفت: بیا بشین، من نخواستمبیای برام ظرف بشوری .

شیر رو بستم و پشت سرش به هال رفتم و از ترس اینکه مبادا روم دست بلندکنه، در مبل روبرویش نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت: دیروز کجا رفته بودی؟

به چشماش خیره شدم و گفتم: خونه مژگان .

-نمی تونستی بهم خبر بدی .

ابرو هامو بالا بردم و گفتم: نه .

با صدای بلندی گفت: یعنی چی نه، اگه پیش مژگان بودی اولا چرا موبایلتخاموش بود ثانیا چرا مامان نمی دونست. می دونی امید چند بار خونه تون زنگزد، نزدیک ده بار .

بهم برخورد اصلا چه دلیلی داشت که اینطور باهام حرف بزنه، نه به دار بودنه بار، سرم داد

میزد. برای همین نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند شدم وگفتم: تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی. چرا فکر می کنی دروغ می گم،اگه باور نداری برو از خودش بپرس .

فورا بلند شد و دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و آرامتر گفت: تا آدم می آیدبا تو دو کلام حرف بزنه، بلند می شی و راه می افتی. ماشاءالله مثل بچه هازود هم قهر می کنی .

بی اختیار لبخند زدم و گفتم: قهر نکردم، وقتی می بینم تو حرفهامو باور نمی کنی خوب حرصم می گیره. راستی تو مگه امروز کلاس نداشتی .

بدون اینکه نگام کنه جواب داد: مگه از دیروز تو برام اعصاب گذاشتی. آخردیدم نمی تونم سر کلاس بشینم و بلند شدم و اومدم. و با پوزخند ادامه داد:ببخشید که مثل سرکار بی خیال نیستم .

با حرص بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم و گفتم: من بی خیال نیستم، دیروزموقعی که داشتم می اومدم اینجا جلوی شرکت مژگان رو دیدم. از شانس من بدبختهر کی بهم می رسه، دستور صادر می کنه و مژگان هم مثل جنابعالی دستو سوارشدن بی چون و چرا رو صادر کرد .و من خاک تو سر باید مثل برده ها دنبالتونراه بیفتم و ببینم چه حکمی قراره برام صادر کنید. تو اون موقعیت که میدونستم وقتی ببینی دیر کردم هی زنگ می زنی مجبور شدم تلفن مو خاموش کنم .

رضا دیگه نتونست جلوی خنشو بگیره، سرشو بلند کرد و در حالیکه می خندید پرسید: حالا چه حکمی برات صادر کرد؟

خنده کنان جواب دادم: هیچی باهام آشتی کرد .

-وقتی باهات آشتی کرد نمی تونستی یه خبر بدی تا من همدلواپست نباشم. باور کن، از نگرانی تو خونه از بس راه رفته بودم، امید ازدستم عصبانی شده بود. خودم که روم نمی شد به خونه تون تلفن کنم برای همیناز امید می خواستم زنگ بزنه، بیچاره مادرت هم که حالی بهتر از من نداشت .

خندیدم و گفتم :چقدر دلتون حال همدیگه می سوزه، اون می گه بیچاره رضا تو بگوی بیچاتره مادرت .

رضا با تعجب پرسید: مگه ماماان می دونه؟

با تکان دادن سرم رضا به فکر فرو رفت، چونه اش رو گرفتم و گفتم: چرا ناراحت شدی؟

چند لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت: نه، ناراحت نشدم. خوب نگفتی چرا بعد از اینکه با هم آشتی کردید بهم زنگ نزدی؟

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم: بعدش .

چون نمی تونستم بهش بگم ساکت شدم، ولی خودش حدس زد چون سرمو بالا گرفت وبه چشمام خیره شد. از طرز نگاهش که حکایت از عصبانیتش داشت فهمیدم خودشمتوجه علت زنگ نزدنم شده است. نفس عمیقی کشید و با اخم گفت: مگه بهت نگفتمدیگه این کار رو نکن. مگه بهت نگفتم اگه واقعا دوسم داری دورشون خط بکشهان، مگه بهم قول ندادی. پس چی شد، حتما دوستم نداری که زیر قولت زدی .

با شرم جواب دادم: چرا دوست دارم ولی رضا نمی تونم یکدفعه عابد بشم و مثلفیلم های قدیمی که نمی تونم برم شاه چراغ و آب توبه روی سرم بریزم، بایدبهم فرصت بدی .

صورتم رو جلوی صورتش گرفتم و اداش را درآوردم و گفتم: دوست ندارم وقتی باهات حرف می زنم به این ور و اونور نگاه کنی .

سرشو بالا گرفت و به چشمام خیره شد که گفتم: باهام قهری. دیگه نمی خوای باهام حرف بزنی، جون یاسی اخمهاتو باز کن .

لبخندی زد و گفت: بفرما خوب شد .

-جون من، باهام قهر نکن .

در حالیکه نفسهایش به صورتم می خورد جواب داد: اگه قسم هم نمی دادی نمیتونستم باهات قهر کنم و حرف نزنم چون در مقابل تو همیشه خلع سلاح می شم .

خندیدم و در دریای احساسش غرق شدم .

با آمدن صدای دسته کلید و باز شدن درب، فورا خودمو عقب کشیدم .امید وقتیپایش را داخل گذاشت لحظه ای متوجه ما نشد، بعد گویا به خیال اینکه خواب میبینه فورا به عقب برگشت.

هاج و واج بهمون نگاه می کرد که رضا گفت: چی شد؟جن دیدی؟

چشماشو چند بار باز و بسته کرد و گفت: تو این موقع مگه نباید تو دانشگاه باشی پس اینجا چه غلطی می کنی .

بعد نگاهی به من کرد و خنده کنان گفت: البته نیازی نیست که بگی چه غلطی میکردی، خودم فهمیدم. ولی خاک بر سر زن ذلیلت کنم مگه من دیشب بهت یاد ندادمبه محض اینکه دیدیش با مشت و لگد بیفتی به جونش، هان .

رضا نگاهی به صورت سرخ شده ام انداخت و رو به امید کرد و لبخند زنان جواب داد :

-حالا که فهمیدی، گمشو تو اتاقت .

امید خنده کنان به اتاقش رفت. چند دقیقه ای بعد با ساک کوچکی بیرون آمد که رضا پرسید: کجا داری می ری؟

امید: دارم می رم ورزش کنم یعنی شنا کنم .

رضا: از کی تاحالا اهل ورزش و شنا شدی .

امید از رو نرفت و باز خنده کنان جواب داد: از وقتی که تو اهل خلاف شدی می ترسم به من هم سرایت کنه .

رضا با عصبانیت گفت: امید گمشو بیرون .

امید: منو بیرون می کنی که به کار خلافت ادامه بدی، اگه به عزیز نگفتم .

اینبار رضا با فریاد گفت: امید گمشو بیرون وگرنه خفه ات می کنم .

امید به سمت در دوید و فورا بیرون رفت ولی لحظه ای که می خواست درب را ببنده، سرش رو داخل آورد و گفت: داداش نئشگیت پرید .

درب رو محکم کوبید و رفت و مجال حرف زدن به رضا رو نداد. بعد از رفتنش رو به رضا کردم و گفتم: رضا، من دیگه اینجا نمی آیم .

-بخاطر حرفهای امید ناراحت شدی؟

-نه بخاطر خودم، وقتی می بینم تو اینقدر با حرفهاش عذاب می ده خوب ناراحت می شم .

لبخند زنان جواب داد: من چون می ترسم تو ناراحت بشی، حرصم می گیره وگرنهمن عادت دارم. تازه لطف می کنه پیش تو مراعات می کنه. در ضمن خودش گفته سهشنبه ها عصر من می رم بیرون تا شما راحت باشین .

-حالا راستی راستی رفت ورزش کنه .

-نه بابا، بخاطر ما رفت .

-پس من هم تا دیرم نشده برم و امید هم تو خیابونا علاف نشه .

-نه، یخورده دیگه بشینبعد باهم میریم. نمی خواد دلت براش بسوزه، من از این کارها خیلی براش کردم .

از اون پس رابطه من و مژگان هم بهتر شده بود ولی نه مثل سابق، چون ته دلشکمی ازم دلخور بود و من به حساب اینکه با گذشت زمان رابطه مون بهتر خواهدشد به دل نمی گرفتم. دو هفت ای از آن ماجرا می گذشت .

روز سه شنبه باز روز بیکاری رضا بود .دنبالم آمد و با هم بیرون رفتیم وبعد از خوردن شام، منو به خونه رسوند و خودش رفت .وقتی به خونه رفتم دیدمسبد گلی روی میز، باکنجکاوی پرسیدم: مامان مهمان داشتیم؟

مامان با حالت خاصی من من کنان جواب داد: آره، مرضیه خانم اومده بود .

رفتار مامان شک برانگیز بود، چون آمدن مرضیه خانم همسایه خونه قبلی مون،اینجور مامان رو به هیجان نمی انداخت. چشماش داد می زد که چقدر شاد وخوشحال است .

چون می دونستم هر چقدر اصرار کنم بی فایده خواهد بود دیگه نپرسیدم، ولیمنتظر بودم سر فرصت از زیر زبان نیلوفر بکشم. وقتی ماما ن به اتاق کارش رفتبا اشاره از نیلوفر خواستم که پیشم بیاد. وقتی آمد آرام پرسیدم: کی اومدهبود؟

-مگه مامان نگفت مرضیه خانم .

ولی چشمای تو می گه، نیلوفر خانم بخاطر اینکه مامان بهش سپرده دروغ می گهو گرنه کس دیگه ای اومده بود. کمی فکر کرد و گفت: تو از کجا فهمیدی، مگهچشمای من اینا رو نوشته .

به دروغ گفتم: نه ننوشته ولی نوری از چشمات می زنه بیرون. اگه راستش رو بگی برات یه عالمه شکلات می خرم .

خنده کنان جواب داد: باشه می گم،ولی باید قول بدی به مامان نگی،باشه؟

-باشه قول میدم به جان مامان بهش نمی گم .

آهسته در گوشم گفت: رضا اومده بود .

جا خوردم و با خودم گفتم پس چرا رضا بهم حرفی نزد یا چرا مامان ازم پنهانکرد، پس بگو چرا مامان شاد و شنگول بود. باید هر طوری بود می فهمیدم کهچرا رضا به خونمون اومده بود. از مامان که نمی تونستم بپرسم چون اگه میگفتم هم زیر قولم زده بودم هم مامان نیلوفر را دعوا می کرد، پس باید ازخود رضا می پرسیدم. برای همین به اتاقم رفتم و درب رو قفل کردم و شمارهرضا رو گرفتم. وقتی جواب داد سلام کردم، اون هم سلامی کرد و پرسید: چیزیشده؟ خیلی عادی جواب دادم: نه، چطور مگه؟

-آخه چند دقیقه ای نیست از هم جدا شدیم برای همین فکر کردم اتفاقی افتاده .

-افتادنش که افتاده، ولی نمی دونم چه اتفاقی .

-متوجه نشدم یعنی چه؟

-برای اینکه خودتو به کوچه علی چپ می زنی، تو امروز کجا رفته بودی؟

لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: هیچ جا، خونه بودم .

-بگو جون یاسی .

خنده کنان گفت: جون یاسی .

-جون یاسی چی؟ خونه بودی .

همانطور که می خندید جواب داد: جون یاسی رفته بودم با مامانش صحبت کنم چون نمی خواستم برداشت بدی کنه. ولی تو از کجا فهمیدی؟

قبل از اینکه جواب بدم خودش گفت: حتما نیلوفر بهت گفته .

-آره، ولی چرا می خواستین ازم پنهون بکنین .

-نمی دونم مامان ازمخواست، خواهشا تو هم چیزی بهش نگو حتما دلیلی داره که نمی خواد تو بدونی .

-حتما ترسیده که شب و روز کنارت بمونم .

-نه فکر نمی کنم چون من که نگفتم، با اجازه خودم صیغهعقدو جاری کردم و بهم محرم هستیم. اگه می فهمید حتما با لنگه کفش می افتادبه جونم که تو غلط کردی بدون اجازه من، دخترمو عقد کردی .

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: اگه صیغه عقد رو نمی خوندی مجبور بودی بهخاطر من بری جهنم. حالا گل پسر تا مامان منو، نیلوفرو راهی جهنم نکردهبرم. کاری نداری؟

-نه عزیزم، شب به خیر .

-شب تو هم به خیر .

از آن به بعد هر وقت با مامان درمورد رضا حرف میزدم، با اشتیاق به حرفهامگوش می داد و می گفت: همیشه از خدا می خواستم که همچین دامادی رو نصیبمکنه، بالاخره هم خدا دعایم رو مستجاب کرد .

من هم به شوخی می گفتم: مامان نکنه خبری هست و من خبر ندارم .

و مامان جواب می داد: فعلا نه، شاید در آینده بشه .

اواخر خرداد ماه بود که یک روز الهام بهم تلفن کرد و برای آخر هفته یعنیشب جمعه برای جشن نامزدیش دعوتم کرد. البته روز قبلش رضا بهم گفته کهالهام برای نامزدیش دعوتم کرده. همان روز به خیابان زرتشت رفتم و پارچهمشکی براقی که کمی رویش کار شده بود گرفتم. وقتی به خونه رفتم، پارچه رانشان مامان دادم و گفتم :

-مامان اینو تا آخر هفته برام بدوز .

مامان نگاهی کرد و گفت: خیره، برای چی میخوای، جایی دعوت داری؟

-آره ، شب جمعه نامزدی الهام، می خوام خیلی شیک باشم .

-خوب صبر می کردی با هم می رفتیم و می خریدیم .

-تو که می دونی من چقدرعجولم، نمی تونستم منتظر بمونم که هر وقت شما بیکار بودین بریم .

مامان سری تکان داد و گفت: حالا چه مدلی می خوای؟

مدل زیراکس شده را مقابلش گذاشتم. مامان با دیدنش با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت: زن و مرد جداست؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم :من از کجا بدونم من که نمی توانستم اینها رو بپرسم .

مامان با حالتی خاص گفت: فکر می کنی رضا از این لباس خوشش می آید .

اخمی کردم و گفتم: به رضا چه ربطی داره مگه اون می خواد بپوشه، می خواد خوشش بیاد میخواد نیاد، مهم خودم هستم که خیلی خوشم می آید .

مامان با عصبانیت جواب داد: یاسی، این لباس خیلی لختیه، یعنی چی می گی به رضا ربطی نداره .

-اصلا ببینم مامان چرا شما سنگ رضا رو به سینه می زنید .

تا اینو گفتم مامان از کوره در رفت و با عصبانیت داد زد و گفت :وقتی دیدمیکی پیدا شده که جلودار تو باشه، خوشحال شدم و با هم قول و قراری گذاشتیم .

خیلی راحت جواب دادم: شما قول و قرار گذاشتین نه من، پس ربطی به من نداره.من فقط در مورد یه کاری بهش قول دادم و سرقولم هستم. حالا اگه نمی خواینبدوزین، ببرم کس دیگه ای بدوزه .

مامان که هیچوقت نمی تونست حریفم بشه با خشم وغضب پارچه را برداشت و بهاتاقش رفت.

روز بعد وقتی پرو می کردم، دیدم به جای بندی، آستین حلقهای دوخته، برای اینکه جر و بحث نکنیم اعتراضی نکردم. چیز خوبی از آبدرآمده بود، یک پیراهن آستین حلقه ای یقه هفت که پایین دامنش به حالت کجکه یک گوشه اش بلند و گوشه دیگرش کوتاه بود. البته مامان نهایت بلندی روانتخاب کرده بود که در یک فرصت مناسب قیچی را برداشتم و تا جایی که خودمی خواستم کوتاهش کردم که این کارم اعصاب مامان رو بهم ریخته بود .

عصر روز پنجشنبه بعد از براشینگ کردن موهام و آرایش صورتم لباسمو پوشیدم،حسابی شیک شده بودم و رنگ سیاه هارمونی خاصی با پوست سفیدم ایجاد می کرد.جلوی آینه چند بار خودمو برانداز کردم وقتی از تیپم مطمئن شدم مانتوبیلندی رویش پوشیدم و شالی هم سرم کرده و به پایین رفتم، رضا جلوی دربمنتظرم بود. وقتی سوار ماشین شدم مات و مبهوت نگام کرد و گفت: این مدلی میخوای بری .

آینه رو به طرف خودم برگرداندم و گفتم: خیلی زشت شدم .

صورتمو به طرف خودش چرخوند و گفت: یاسی ، ادا درنیار، خودت بهتر می دونیچطوری شدی. خیلی خوشگل و جذاب شدی و برای همین نمی تونم یک قدم با توبردارم .

لبخند زنان جواب دادم: اگه می گی خوشگل شدم پس چرا نمی تونی یک قدم هم با من

برداری، هان؟

با حالتی برافروخته جواب داد: برای اینکه مطمئنم مراسم شون زن و مرد جدااز هم نیست و من نمی تونم ببینم کسی به زنم نگاه می کنه حالا فهمیدی، پسآرایشت رو پاک کن .

با ناراحتی جواب دادم: پس من هم نمی آیم، لطف کن خودت به تنهایی برو .

خواستم درب و باز کنم و پیاده شم که با فریاد گفت: صدبار بهت گفتم سر هرچیزی زود قهر نکن، با این کارت انگار رو اعصاب من سوهان می کشی .

برگشتم و مستقیم توی چشماش ذل زدم و گفتم: یعنی چی رضا، اصلا تو چرا تاتقی به توقی می خوره، سر من داد می زنی. اینطوری تو هم روی اعصاب من سوهانمی کشی. همیشه در حال ایراد گرفتنی. یه روز می گی این روسری رو نپوش، چراچون همرنگ چشماته و جذابیت مو بیشتر می کنه، یه روز می گی شلوارت کوتاهه،یه روز می گی زیاد آرایش می کنی. خلاصه هر روز یه بهانه ای می آری .اگرحوصله تو سر بردم و از دستم خسته شدی بگو. اگه دیگه دوستم نداری بگو وخودتو خلاص کن .

لااله... گفت و چشماشو بست. چند دقیقه ای به همان حال موند، سپس چشماشوباز کرد و آرامتر جواب داد: من اگه تو رو دوست نداشتم که این همه نسبت بهتحساس نمی شدم .من اگه ایرادی می گیرم فقط بخاطر این که تو رو فقط و فقطبرای خودم می خوام. حالا فهمیدی چقدر دوست دارم .

از رو نرفتم و گفتم: پس هر وقت رسما زنت شدم تو خونه حبسم کن .

اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد، لبش را گاز گرفت و گفت: که اینطور .

لحظه ای دلم به حالش سوخت برای همین با پشت دستم صورتشو نوازش کردم و گفتم :

-بخاطر اینکه پسر خوبی هستی کم رنگ تر می کنم ولی کاملا پاک نمی کنم قبوله .

دستمو بوسید و گفت: باشه قبوله .

داخل ماشین کمی از آرایشم رو پاک کردم وقتی برق رضایت رو تو چشمای رضا دیدم، نفس راحتی کشیدم.

وقتی به خونه الهام اینا رسیدیم، با راهنمایی مادر الهام به اتاقی رفته ومانتومو از تنم بیرون آوردم و چون می دانستم رضا ممکن است این دفعهاز لباسم ایراد بگیرد شالمو داخل کیفم گذاشتم. وقتی به سالن رفتم دنبالرضا می گشتم که دیدم با امید در حال صحبت کردن است، چون پشتش به من بودلباسمو نمی دید ولی تا امید نگاهش به من افتاد قیافه اش تغییر کرد. وقتیبه کنارشون رسیدم به امید سلام کردم، رضا تا برگشت و لباسمو دید چشماشگشاد شد و تا بناگوش سرخ شد و نفسی کشید و هاج و واج سر تا پامو چند باربرانداز کرد. امید با دیدن حال رضا آرام گفت: بیاین بریم بشینیم این جوریزشته .رضا حرفی نزد و در گوشه ای که زیاد در دید نبود نشست، من هم کنارشنشستم. زیرچشمی نگاهش کردم رگهای گردنش بیرون زده بود، به روی خودمنیاوردم و بی خیال به عروس و داماد چشم دوختم. الهام پیراهن فیروزهای رنگی پوشیده بود که در عین سادگی خیلی هم شیک به نظر میرسید. با آرایشملایمی که داشت زیباتر شده بود، درست بر عکس داماد. یک لحظه با رضا مقایسهاش کردم اصلا قابل مقایسه نبود چون رضا خیلی خوشگل و سرتر از داماد بود.داماد به جای اینکه به الهام نگاه کند به مهمانها نگاه می کرد و چشماشمرتب در حال گردش بود. این حرکتش لجمو در آورد، برای همین سرمو نزدیک گوشرضا بردم و گفتم :

-داماد چه چشمای هیزی داره .

-جدی، پس الان خیلی خوب دیده که مهموناش چی پوشیدن و چه جوری نشستن .

انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختند. بلافاصله نگاه کردم و دیدم پامو رویپای دیگرم انداخته ام و قسمتی از اندامم پیداست، سریع پایم را پایینانداختم و از توی کیفم شالم را

درآورده و روی زانوم انداختم. رضا پوزخندیزد و گفت: زحمت نکش راحت باش .

چون می دونستم اگر جوابی بدم بحث مون ادامه پیدا می کنه و اعصابهردومون خرد خواهد شد، ترجیح دادم ساکت بمانم. وقتی مژگان آمد نفس راحتیکشیدم .

بعد از سلام و علیک با امید و رضا کنارم نشست. نگاهی به لباس مژگانانداختم کت و شلوار پوشیده بود. اون هم نگاهی به سر تا پایم انداخت و آرامدر گوشم گفت: این چیه پوشیدی. تو که می دونی رضا بدش می آد .

آرام جواب دادم: نمی تونم که به خاطر رضا چادر سرم بکنم .اگر تو بودی این کارو می کردی .

-آره، برای کسی که ارزشش رو داشته باشه این کار رو می کنم .

-مژگان خواهش می کنم تویکی دیگه نصیحتم نکن چون به حد کافی مامان و رضا موعظه می کنن .

مژگان در اون مورد دیگر حرفی نزدو مسیر حرف رو عوض کرد، گرم صحبت بودیم کهیکدفعه چشمم به حدیث افتاد که به طرف ما می آمد، به رضا نگاه کردم حواسشنبود و با لیوانی که دستش بود بازی می کرد .یکدفعه باشیطنت گفتم: رضا دوستدخترت داره می آد .

رضا سرزنش بار نگاهم کرد و سپس به احترام حدیث از جایش بلند شد. اینبار باچشم خریدار نگاهش کردم. دختری با چشمهای عسلی درشت و کشیده، پوستی تیره،صورتی گرد ، لبهایی تقریبا پهن و مد روز انگار پروتز باشه فقط کمی بینی اشبزرگ بود که با عمل زیبایی اون هم

می تونست کوچیک بشه، قدی متوسط و لاغراندام. روی هم رفته قیافه قشنگی داشت. کت ودامنی شیری تنش بود که قد دامنتا مچ پایش می رسید، روسری هم سرش کرده و آرایشی هم نداشت. حدیث هماندختری بود که رضا می خواست، بعد از برانداز کردنش گوش به حرفهایشان دادم.رضا بعد از سلام و احوالپرسی دستش را بطرفم گرفت و رو به حدیث گفت: نامزدمیاسمن .

طرز معرفی کردن رضا به دلم نشست ولی ناخودآگاه حسادت وجودمو قلقلک می داد.برای همین با اکراه از سر جایم بلند شدم و دستمو بطرفش دراز کردم که رضاگفت :

-یاسی جان، حدیث خانم یکی از همکارامه .

آشکارا تغییر حالت صورتش رو دیدم، گویا انتظار این خبر رو نداشت، وقتیباهام دست داد سردی دستاش، گویای این واقعیت بود. به زور لبخندی زد و گفت:از آشناییتون خوشبختم .

بعد رو به رضا کرد و گفت: بهتون تبریک می گم .

رضا تشکر کرد و حدیث به این ترتیب از پیش مارفت. بعد از رفتنش رضا نگاهی کرد و سرش رو به علامت تاسف تکان داد و گفت :خیالت راحت شد .

با اینکه با دیدن تیپ و قیافه حدیث دلم طوفانی شده بود ولی به دروغ گفتم: از اول هم خیالم راحت و آسوده بود .

همان لحظه امید و مژگان که وسط هنرنمایی می کردند به کنارمون آمدند. امیدبه شوخی لبخند زنان گفت: ببینم تو مجبور بودی این لباسو تنت کنی که پسرم،عزیز دلم اینطوری زانوی غم

بغل بگیره .

بعد رو به رضا کرد و گفت: تو هم یخورده اخمهاتو باز کن، حوصلمونو سر بردی . این بیچاره رو هم که چپوندی این گوشه .

خنده ای کردم و گفتم: امید من نفهمیدم آخر تو طرفدار کی هستی .

قیافه جدی به خودش گرفت و جواب داد: عزیزم، من سازمان ملل هستم و طرفدارصلح و آرامش. حالا افتخار گشت گذار در این اطراف رو می دید؛ و دستش رو بهطرفم دراز کرد چون از وقتی که اومده بودم، یه گوشه کز کرده بودم باخوشحالی می خواستم جواب بدم که صدای عصبی رضا بلند شد: امید؟

امید به حالت مزاح دستش را، روی قلبش گذاشت و گفت: چیه، ترسیدم، یخورده آرومتر صدام کن .

رضا که حسابی کلافه بود بی حوصله جواب داد: تو کاری به یاسی نداشته باش، خودت برو وسط و هر غلطی می خوای بکن .

با شنیدن حرفهای رضا خنده روی لبام ماسید و امید که دید رضا خیلی عصبانیهدست مژگان رو گرفت و رفت. بعد از رفتن اونها چون خیلی اعصابم بهم ریختهبود، بلند شدم که رضا پرسید: کجا؟

دندونهامو بهم فشردم و با ناراحتی جواب دادم: بعضی جاها فکر نمی کنم اجازهگرفتن لازم باشه؛ و با حرص به سمت دستشویی رفتم. اونقدر از دست رضا ناراحتو عصبانی بودم که حد

نداشت و دلم می خواست داد بزنم و گریه کنم. شیر آب روباز کردم و چند مشت آب با احتیاط که باعث بهم ریختگی آرایشم نشه به صورتمپاشیدم، ولی خنکی آب هم نتونست حالمو تغییر بده .وقتی از دستشویی بیرنآمدم اونقدر حواسم پرت بو دکه سینه به سینه پسری برخوردم و محتویاتنوشیدنی که دستش بود به روی لباسش ریخت. از بی حواسی و گیجی خودم بیشترحرصم گرفت، دستپاچه شدم و گفتم :

-ببخشید، من حواسم نبود، شرمنده، لباس شما رو هم کثیف کردم، عذر می خوام .

پسر ک با نگاه هرزه و دریده سر تاپایم را برانداز کرد و با حالت غیر عادیکه داشت لبخند زنان جواب داد: خواهش می کنم، خودتونو اصلا ناراحت نکنید،الان جلدی می رم و عوض می کنم، خونمون نزدیکه .

بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: من حمید پسرخاله داماد هستم .

بالاجبار در حالیکه لبهایم را به طرفین کج می کردم گفتم: من هم یاسمن، دوست الهام جان هستم .

حمید مستانه خندید و گفت: اوه، پس چرا الهام تا حالا دوست به این خوشگلی و خانمی شو از ما پنهان کرده بود .

به زور لبخند زدم. با حرف گرفتن حمید، دلم شور افتاد چرا که اگر رضا میدید الم شنگه به پا می کرد. از شانس بدم هر کاری می کردم حمید مجال رفتننمی داد، وقتی از فاصله نه چندان دور چشمم به رضا افتاد که به سمتمون میآمد، دلشوره ام بیشتر شد، فورا به حمید رو کردم و گفتم: ببخشید من بایدبرم .

به طرف رضا رفتم، قیافش بیانگر نهایت خشم و عصبانیشت بود به محض اینه بهمرسیدیم مثل آتشفشانی که در حال انفجار باشه گفت: برو مانتوتو بپوش بریم .

بی چون و چرا به رختکن رفتم و مانتومو تنم کردم و همراه رضا برای خداحافظیاز عروس و داماد پیش شان رفتیم، الهام هرچقدر اصرار کرد که برای شامبمانیم رضا به بهانه سر درد قبول نکرد .

به محض اینکه سوار ماشین شدیم فریاد زد و گفت: اون مرتیکه کی بود، چی کارت داشت؟

چون خودمم حالی بهتر از اون نداشتم سیگاری بیرون آورده و روشن کردم ولیقبل از اینکه جوابی بدم رضا با عصبانیتی که هرگز تا به اون روز ندیدهبودم، سیگار رو از دستم گرفت و بیرون پرت کرد و با این حرکتش بیشتر از پیشلجمو درآورد و برای همین با حرض جواب دادم: پسرخاله داماد بود، داشت شمارهتلفنش رو می داد .

وسط خیابان یکدفعه با سرعت زیادی که داشت پا روی ترمز گذاشت. خدا رحم کردکه کمربند بسته بودیم وگرنه از شیشه به بیرون پرت می شدیم .وقتی رضا سرشرو روی فرمن گذاشت یکدفعه بغضم سر باز کرد و با گریه گفتم: اونقدر حواسمپرت کرده بودی از دستشویی که بیرون اومدم بهش خوردم و زهرماری که دستش بودرو لباسش ریخت و من بدبخت مجبور شدم ازش معذرت خواهی کنم . اون هم بهدنبال گوش اضافی بود منو به حرف گرفت .

با بوق ماشینها رضا مجبور به حرکت شد و من دوباره گفتم: چون امروز توحسابی حالمو گرفته بودی با اون حرفم خواستم تلافی کنم، حالا فهمیدی .

منتظر شدم حرفی بزنه ولی اون ترجیح داد ساکت بمونه، چند دقیقه ای هردومونساکت شدیم. چون می دونستم اگه با اون حال و احوالم خونه برم، باید بهمامان هم حساب پس بدم و بعد به پند و اندرزهای مامان گوش بدم، آهسته صداشکردم: رضا؟ جواب نداد، مجبور شدم دوباره صداش کنم: رضا .

-بله .

از تن صدایش متوجه حالش نشدم برای همین گفتم: اگه برخلاف میلت هم باشهمجبوری یه چند ساعتی قیافه منو تحمل کنی چون من حوصله اخم و تخم و موعظهمامان رو ندارم و نمی خوام برم خونه .

همانطور که به روبرو نگاه می کرد جواب داد: من هم همچین خیالی ندارم و نمی خوام ببرمت خونه .

نفس راحتی کشیدم و تا رسیدن به خونه اش سرمو که به شدت درد می کرد به پشتیصندلی تکیه داده و چشمامو بستم. وقتی به آپارتمانش رفتیم جلوی درب آرامگفت: اگه ممکنه کفشاتو در بیار، دستشوی رفتی و زیرشون تمیز نیست .

با پرویی شونه هامو بالا انداختم وگفتم: حوصله ندارم .

طفلکی دولا شدو کفشامو از پام درآورد. وقتی کمرش را صاف کرد با دیدن چشمایمعصومش دلم از مهرش لبریز شد و احساساتم را به غلیان درآورد، صورتمو جلوبردم و گفتم: رضا نمی خواستم اذیتت کنم ، منو ببخش .

اون هم صورتش را به لبخندی مهمان کرد و گفت : تو هم منو ببخش. دست خودمنیست، زیبایی تو رو فقط برای خودم می خوام. محبت زیادی همیشه مایه دردسره .

در حالیکه به چشمام خیره شده بود ادامه داد: یاسی، خیلی دوست دارم. دیگههم از اون حرفها بهم نگو که خسته شدی... باشه چون خیلی خیلی دوست دارم .

چشمامو باز و بسته کردم و تسلیم خواسته های دلم شدم و تا پاسی از شب چون دغدغه ای از جانب مامان نداشتم در کنارش موندم.

روز شنبه سخت مشغول کار بودم که ناگهان صدای داد و فریادی از بیرون برخاست. آقای عطایی فورا بیرون رفت و متعاقبش من هم رفتم. صدا از توی اتاق آقای سعیدی می آمد .همه کارمندان مثل ما ترسیده و آمده بودند و علت را از خانم ناظمی می پرسیدند. خانم ناظمی که رنگ و رویش پریده بود گفت: بابک خان اومده.

آهسته از مژگان پرسیدم :بابک خان کیه؟

-پسر زن اولش، گهگاهی از این دعوا مرافه ها راه می افته.

کنجکاوانه گوش به حرفهاشون دادم، پسر جوان داد می زد و می گفت:

-فکر کرده من هم مثل تو عقلمو از دست دادم، نه آقاجون از حلقوم هردوتون می کشم بیرون.

و آقای سعیدی جواب داد: برو هر کاری خواستی بکن، می دونم شما منتظر مرگ من هستین تا مثل لاشخور بیفتین رو مال و اموالم .

تا اینو آقای سعید گفت صدای خرد شدن و شکست به هوا برخاست. آقای عطایی که قدیمی ترین کارمند شرکت بود فورا به داخل رفت. وقتی درب باز شد دیدم همه چیز روی زمین پخش شده، میزو صندلیها واژگون شده، اتاق کاملا به هم ریخته بود. آقای عطایی دست بابک

خان رو که پسری بیست سه و چهار ساله به نظر می رسید گرفته و بیرون آورد و روی صندلی جلوی میز خانم ناظمی نشاند. یکی از کارمندان به سراغ آقای سعیدی که بی حال روی صندلیش افتاده و دست روی قلبش گذاشته بود رفت. یکی آب می آورد، یکی داروهای آقای سعیدی را می داد. خلاصه همه دستپاچه این ور و اون ور می رفتند و تنها من بودم که مثل تماشگر وسط ایستاده و به وقایع نگاه می کردم. وقتی کمی اوضاع آرام شد آقای عطایی، بابک خان رو به اتاق برد و برای اینکه پی گیر ماجرا باشم من هم به اتاق رفتم. آقای عطایی نصیحتش می کرد، با دیدن قیافه رنگ پریده بابک خان دلم به حالش سوخت. وقتی حرفهای آقای عطایی تمام شد یکدفعه مثل بچه ها زد زیر گریه. تا به حال گریه پسری به اون سن وسال جلوی دیگران رو ندیده بودم، اونقدر حالم منقلب شد که اشک خودم سرازیر شد. کمی که گذشت بابک خان اشک هاشو پاک کرد و رو به آقای عطایی گفت: آخه شما نمی دونید اون عفریته چطوری این پیر خرفت رو پر می کنه و چه بلایی سر مامان نمی آره، اون قدر حرصش دادند که الان شیش ماه سکته کرده و زمین گیر شده.

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم: ای وای، مادرتون سکته کرده.

گویا تازه متوجه حضورم شد چون فورا سرش رو بطرفم برگردوند و نگاهم کرد. از اینکه بی موقع حرف زده بودم خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم :معذرت می خوام.

دوباره به طرف آقای عطایی برگشت و ادامه داد :

-حالا آقا برده همه چیزو به اسم اون عفریته کرده فقط خونه ای که مامان توش زندگی می کنه و به اسم خودش هست برامون مونده. بیچاره مامان یک عمر با ندارِیش سوخت و ساخت که آخر عمری یک هرجایی بیاد همه چیزو صاحب بشه طوریکه این سگ پیر دیگه محلش نمی ذاره. انگار نه انگار که یک زمان زنی به اسم ماهرخ داشته.

حرفهاش بدجوری منو به فکر واداشته بود و برای همین بی حواس گفتم: مثل پدربزرگ من، مردا همه شون پستن.

صدای آقای عطایی چنان منو از جا پروند که لحظه ای از ترس نفسم بند اومد، فورا از جام بلند شدم و گفتم: با من بودید؟

آقای عطایی با صدای بلند و قیافه عبوس اش جواب داد: بله، اگه ممکنه چند لحظه ای تشریف ببرید بیرون و ما رو تنها بذارید.

اخم کردم و به اتاق مژگان رفتم. مژگان با دیدنم گفت: چیه، چرا اخمهات توهمه؟

برایش حرفهای بابک رو تعریف کردم. خنده کنان جواب داد: مجبور بودی بشینی روضه بابک رو گوش کنی و حالا زانوی غم بغل بگیری. بابا بی خیال شو، برو بچسب به زندگی خودت، راستی یاسی چرا پریشب زود رفتین؟

باز شروع کردم به حرف زدن. وقتی حرفهام تمام شد چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: یاسی، یه خورده به خودت بیا، اگه اینطوری ادامه بدین زندگی به هر دوتون زهر می شه. آخه چرا سر چیزهای الکی اعصاب خودتو و اونو به هم می ریزی .اگه واقعا دوستش داری باید قید بعضی کارها رو بزنی.

باز پند و اندرزها شروع شده بود و اینبار توسط مژگان . حالم از این حرفها بهم می خورد، همه شون فقط شعار می دادند. چند دقیقه ای که گذشت بلند شدم و گفتم: برم ببینم بابک رفته، حوصله جیغ و داد عطایی رو ندارم.

مژگان سرش را تکان داد و گفت: برو، چون به صرفه نبود.

با سر گفته هاش تایید کردم و لبخند زنان به اتاقم رفتم. ا ز شانسم بابک هم رفته بود .با اکراه به طرف میز کارم رفته و پشتش قرار گرفتم و تا عصر که به خونه برم به زور قیافه عبوس عطایی رو که مثل برج زهرمار روبرویم نشسته بود تحمل کردم.

با رسیدن تیر ماه، رضا رو هفته ای یکبار اون هم روزجمعه فقط موقع رفتن به کوه می دیدم، چون سرش گرم امتحانات پایان ترمش بودو این باعث شده بود که دوباره تند خو، بی حوصله بشم.

برای همین با بی دقتی کارهامو انجام می دادم. در یکی از اون روزها،بی دقتی کار دستم داد و باعث اعتراض شدید آقای عطایی شد. وقتی از پیش آقایسعیدی آمد، پرونده را محکم روی میز کوبید و گفت: این بار سوم خانم عزیزیکه تو کارتون اشتباهی صورت می گیره. لطف کنید برید و خودتون توضیح بدید.

درخواستهای چند شرکت داخلی رو جا به جا نوشته و بارها اشتباهی به مقصدفرستاده شده و باعث خسارت شده بود. هیچ جوابی نداشتم بدم برای همین بااکراه پرونده ها رو برداشته و به اتاق آقای سعیدی رفتم. با خودم گفتم: بهدرک، فوقش بیرونم می کنند.

با این تصمیم چند ضربه ای به در زده و داخل اتاق شدم. آقای سعیدی در صندلیگردانشی نشسته و صورتش به طرف پنجره بود و پشتش به من. چون دیدم با ورودمن برنگشت، حدس زدم خیلی عصبانی است و گرنه هیچ وقت بی احترامی نمی کرد.سرفه ای کردم و گفتم: می دونم با اشتباهات من خساراتی به شما وارد شدهبرای همین هر چقدر که باشه پرداخت می کنم و قبل از اینکه شما بیرونم کنیداز فردا دیگه خودم نمی آم.

وقتی صندلی رو به حرکت درآورد و به سمتم برگشت با دیدن بابک خان بجای آقایسعیدی از تعجب شاخ درآوردمم و نفس تو سینه ام حبس شد. با چشمای گشاد شدهنگاهش می کردم، بابک خان با دیدن قیافه ام در حالیکه لبخند به لب داشتگفت: مثل اینکه انتظار دیدن منو نداشتید؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم که دوباره گفت: شما همیشه قبل از جنایت قصاص می کنید.

با این حرفش به یاد رضا افتادم و ناخودآگاه لبخند صورتمو مزین کرد. با دست به صندلی

اشاره کرد و گفت: چرا سرپا موندید؟

روی صندلی که نشستم سفارش دو فنجان چایی رو داد. دلم می خواست زودتر ازتصمیمش باخبر بشم، برای همین پامو تکان می دادم. لحظه ای زیرچشمی نگاهشکردم، با دقت براندازم می کرد وسکوتش سخت آزارم می داد. لحظه ای به خودمدلداری دادم و گفتم :ولش کن بذار هر چقدر دوست داره تو سکوت نگاه کنه،حتما تاحالا خوشگل ندیده. از تعبیر خودم از اینکه به خودم تا این حد مغرورشده بودم خنده ام گرفت. با دیدن قیافه خندونم به حرف آمد و گفت :

-می شه بگین چرا می خندین؟

با پرویی سرمو بلند کردم و به صورتش ذل زدم و گفتم: می شه اول شما بگیدبرای چی منو خواستید، فکر نمی کنم برای تماشا کردنم منو احضار کرده باشید.

بلند بلند خندید و گفت :مسلمه که برای این کار شما رو احضار نکردم. اگهمحو تماشاتون بودم بخاطر حرفهای اون روز و عجولانه قضاوت کردن امروزتونبود.

بعد از آوردن چایی باز سکوت کرد، حوصله ام سر رفته و با کلافه گی پرسیدم :

-آقای سعیدی نمی خواین بگین با من چه کاری داشتید.

با یکی از انگشتاش ابروشو بالا برد و یکی شو روی لبش گذاشت و جواب داد: چقدر شما عجله دارید.

زود جواب دادم: برای اینکه اینطوری حوصله ام سر میره.

با همان حالت در حالیکه می خندید جواب داد: رفتار و حرکات شما خیلی شبیهمنه، احساس می کنم مثل من تیک عصبی دارید که اینقدر پاتونو به لرزهدرآوردین.

با دیدن پاهای لرزانم بی اختیار آهی کشیدم و گفتم: برای اینکه هر دومون یک حس مشترک داریم، نفرت از پدر.

اون هم آه بلندی کشید و آرام زمزمه کرد:نفرت از پدر.

با یادآوری آقای سعیدی لحظه ای فضولیم گل کرد و پرسیدم: راستی، پس آقایسعیدی کجا هستن که شما به جاشون نشستین، مگه شما با هم اختلاف ندارین؟

پوزخندی زد و گفت: با هاله جونش رفته سیاحت خارج از کشور، آخه خانم غیر ازاروپا جای دیگ رو دوست نداره. هر کی ندونه فکر می کنه ننه اش تو اروپااونو زاییده.

از قیافه اش که ادای زن باباشو در می آورد خنده ام گرفت .با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت: شما چقدر قشنگ می خندین، راستی اسمتون چیه؟

با تعجب پرسیدم: یعنی شما نمی دونید، مگه ممکنه کارفرمایی اسم کارمندش رو ندونه. اسمم یاسمنه .

باز آهی کشید و گفت: تو دنیا چیز غیر ممکن وجود نداره، من گهگداری اون همبرای حساب و کتاب می آم اینجا، آخه دودونگ اینجا متعلق به مادرمه، ارثیهاش.

با آوردن اسم حساب و کتاب یادم آمد من برای کار دیگه ای آمده بودم وحالانشسته و با هم درد و دل می کردیم. برای همین خودمو جمع و جور کردم و گفتم:آقای سعیدی هنوز نمی خوای بگین منو برای چه کاری خواسته بودین.

سرش رو چپ و راست کرد و گفت: ولش کنید مهم نیست، بفرمایید سر کارتون.

بلند شدم و گفتم: یعنی به این سادگی از خیر ضرر و زیانتون گذشتید .

به حالت تهدید دستش رو بطرفم گرفت و در حالیکه لبخند به لب داشت جواب داد :

-این دفعه رو آره، ولی دفعه بعد دو برابرش رو ازتون می گیرم.

تشکری کردم و بیرون آمدم.

دلم بدجوری برای رضا تنگ بود برای همین عصر به جلوی خونه اش رفتم و تا ساعت شیش که از دانشگاه می آمد منتظرش شدم. نزدیک ساعت پنج یکی از همسایه ها بیرون آمد چون موقع رفت و آمدم به اونجا منو دیده بود،درب را نبست و من که حسابی از ایستادن خسته شده بودم بالا رفتم و روی پله های جلو درب آپارتمان منتظرش نشستم. با شنیدن صدای درب از بالا سرک کشیدم خودش بود. برای اینکه غافلگیرش کنم، دو سه پله بالا تر رفتم. وقتی بالاآمد خمیازه کشان درب را باز کرد و پایش را داخل گذاشت،صدایش کردم و گفتم: آقا رضا، مهمون نمی خوای؟

با شنیدن صدام فورا سرش رو به عقب چرخوند و با دیدنم، لبخندزنان گفت: چرا نمیخوام،قدمش روی چشم .

سریع از پله ها پایین رفتم و خودمو در آغوشش انداختم و گفتم :

-خیلی دلم برات تنگ شده بود و نمی تونستم چهار روز دیگه صبر کنم .

دست در کمرم انداخت و در حالیکه به داخل می رفتیم جواب داد :

-خوب کاری کردی اومدی. چون دل من هم خیلی برات تنگ شده بود .

زمزمه های عاشقانه اش همیشه انرژی و نشاط می داد و منو به عرش می برد و با شنیدن حرفهاش خستگی به انتظار نشستنم، از تنم بیرون رفت .

وقتی داخل رفتیم رضا گفت: یاسی،من یه آبی به صورتم بزنم بیام، گرما بدجوری آدمو کلافه می کنه .

چون خستگی از صورتش پیدا بود جواب دادم: اگه میخوای دوش بگیر تا خستگی از تنت بیرون بیاد .

صورتمو نوازش کرد و گفت: با دیدن تو خستگی از تنم بیرون رفت. ولی چون عرق کردم زود دوش می گیرم و می آم .

بعد از اینکه رضا به حمام رفت من هم مانتومو از تنم بیرون آوردم و چون پاهام از ایستادن درد می کرد روی کاناپه دراز کشیدم. چند دقیقه ای طول نکشید که بیرون آمد و با دیدن تاپی که تنم بود گفت: بلند شو بریم اتاق، چون الان امید می آد .

مانتو و روسریمو برداشتم و با هم به اتاق رفتیم .چون هردومون خسته بودیم روی تختش دراز کشیدیم،مثل همیشه با موهام بازی می کرد. به چشماش، چشم دوختم و گفتم: رضا، من دیگه طاقتم طاق شده و حوصله ام سر رفته .

-اگه یک هفته دیگه تحمل کنی تموم می شه .

خودمو لوس کردم و گفتم :خوب بعدش تابستون رسیده و تو می ری مشهد و من اینجا بدون تو نمی تونم دوام بیارم و سر کنم .

تا اینو گفتم بلند بلند خندید. خیال کردم مسخره ام می کند برای همین دلم ازش رنجید و با

غیض گفتم: مسخره ام کن، همه اش تقصیر منه که از احساسم برات گفتم، باید جلوی شما مردا مغرور بود .

صورتش رو نزدیک گوشم آورد و در حالیکه نفسهای گرمش صورتمو قلقلک می داد آرام گفت: تو از کجا فهمیدی من مسخره ات می کنم .حرفهات به دلم نشست و خوشم اومد چون تو خیلی مغروری کمتر پیش می آد احساست رو بروز بدی و بیان کنی .

آهی کشیدم و گفتم: من مغرور نیستم فقط یه ترسی همیشه توی وجودمه، فکر می کنم اگه مردی از احساس فرد مقابلش باخبر بشه سوءاستفاده می کنه و تا جایی که می تونه ...

رضا زودتر از من گفت: طاقچه بالا می ذاره .

خندیدم و گفتم: آره، ولی رضا باید اعتراف کنم این ماه بخاطر جنابعالی چند بار تو کارم خطا کردم و خسارت زیادی به بار آوردم .

رضا با خوشحالی جواب داد: انشاءا... از کار بیرونت کردن؟ !

خونسرد جواب دادم: نه اتفاقا .

و برایش توضیح دادم. وقتی حرفهام تمام شد رضا بلند شد نشست و متفکرانه گفت: چرا این لطف رو در حقت کرده، یاسی من چند بار هم بهت گفتم دیگه اونجا کار نکن. تو نیازی به پولش نداری چرای میخوای کار کنی؟

خیره خیره نگاهش کردم و گفت: رضا من از کارهای تو سر در نمی آرم، روزهای اول تشویقم می کردی حالا چند وقته گیر دادی که دیگه کار نکن .

-عزیزم، من که دلیلش رو بهت گفتم دوست ندارم توی همچین محیطی کار کنی .

نگذاشتم ادامه بده و فورا گفتم: رضا همچین می گی که انگار خانه فساده .

دستش رو، روی دهانم گذاشت و گفت: یاسی، من همچین حرفی بهت نزدم. پس لطفا ادامه نده، چون نمی خوام بعد از چند روز که با هم و در کنار هم هستیم اوقات تلخی کنیم و زهرمارمون بشه، باش .الان به تنها چیزی که نیاز دارم آرامشی که وجود و حضور تو بهم داده .

خندیدم و گفتم: اگه طاقچه بالا نمی ذاری باید بگم خود من هم به همین خاطر اینجام .

به محض شنیدن صدای باز و بسته شدن درب، رضا گفت: امید، اگه الان بهش خبر ندم بقول خودش زرتی می پره وسط اتاق .

بلند شدم و گفتم: نمی خواد بهش اطلاع بدی چون من هم دیگه باید برم، دیرم شده .

-پس چند دقیقه ای صبر کن تا لباسامو عوض کنم و برسونمت .

-نمی خواد خودم میرم، تو خسته ای .

-نه، می برمتو

چون می دونستم هر چقدر هم اصرار کنم بی فایده خواهد بود برای همین تا آماده شدن رضا به هال پیش امید رفتم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که رضا حاضر و آماده از اتاق خارج شدم و با هم بیرون رفتیم.

روز بعد نزدیک ساعت ده، بابک خان اطلاع داد که برای رفتن به کارخانه آمادهبشوم .

مدارکی که لازم بود برداشتم و کنار میز خانم ناظمی منتظرش شدم،دهدقیقه ای طول کشید که بیرون آمد و با هم به سمت هشتگرد به راه افتادیم. درطول راه مدام از پدرش و هاله، زن باباش می گفت که به راحتی حالش رو درک میکردم. حرفهای بابک خان خاطرات گذشته رو برام زنده کرد، خاطراتی که به هیچوجه ازش خلاصی نداشتم. افکار بهم ریخته بود، بسته سیگار رو از کیفم بیرونآوردم و گفتم:

-ببخشید اگه ناراحت نمی شید؟

با دیدن بسته سیگار خندید و نگذاشت ادامه بدم و گفت: ممنون که منو هم راحت کردید، من برای اینکه شاید دودش شما رو اذیت کنه نکشیدم.

بسته را بطرفش گرفتم یک نخ برداشت و فندک موزیکالش را روشن کرد وبطرفم گرفت، تشکری کردم و دو تا پشت سر هم دود کردم. واقعا که چقدر آرامشمی بخشید و ناخودآگاه سفره دلم را پیشش باز کردم. وقتی حرفهام تمام شدلبخند زنان گفت: پس اون روز بخاطر این بهم گفتین مردا همه شون پستن.

با شرمساری نگاش کردم و گفتم: ببخشید بعضی مواقع کنترل زبونم دست خودم نیست.

همانطور که لبخند می زد جواب داد: خواهش می کنم. به شما حق می دم چونخودمم نسبت به خانوما خوشبین نیستم، البته ببخشیدها قصد توهین نداشتم. میدونید من و شما یک حس مشترک داریم، نفرت از پدرامون.

-دقیقا، راستی شما تک فرزند هستید؟

-نه، دو تا برادر بزرگتر از خودم دارم که توی امریکازندگی می کنن و یک خواهر هفده ساله دارم، در ضمن یاسمن جان اینقدر با منلفظ قلم صحبت نکن، من از این کارا خوشم نمی آید و دوست دارم با اطرافیانمراحت باشم.

خندیدم و گفتم: آخه این غیر ممکن، شما کارفرمای من هستید و چطور می تونم توی شرکت جلوی همه شما رو بابک صدا کنم.

-خوب اینجا که محیط کار نیست، پس عذر و بهانه نیار.Ok .

-چشمکی زدم و گفتم.Ok :

نزدیک ساعت دو، به تهران برگشتیم و چون ظهر بود به پیشنهاد بابک برایخوردن غذا به هتل لاله رفتیم. وقتی از هتل بیرون آمدیم بابک گفت:

-خونتون کجاست؟

با مزاح گفتم: شهر ری، چطور مگه؟

آثار نارضایتی را در قیافه اش دیدم، با لب و لوچه آویزان جواب داد:

هیچ می خواستم برسونمت خونه، دیگه چیزی به ساعت چهار نمونده، گفتم شاید مسیرمون یکی باشه.

با شیطنت پرسیدم: یعنی از رسوندنم پشیمون شدی؟

هول د و با تته پته گفت: نه چرا، آخه.

و بطرف ماشین های هتل به راه افتادم و گفتم: نمی خواد این همه راه رو بزحمت بکشی، خودم می رم خداحافظ.

جلوی اولین تاکسی با صدای بلند که بابک بشنود گفتم: قیطریه.

بعد بلافاصله سوار شدم و مجال حرف زن به بابک را ندادم و وقتی از جلویش ردمی شدم دستی برایش تکان دادم. از اینکه سر کارش گذاشته بودم حسابی کیفکردم.

چون زودتر از معمول به خونه رفتم برای مامان مختصر و مفید توضیح دادم،البته به غیراز درد و

دل کردن و هتل رفتما ن را. بعد برای استراحت بهاتاقم رفتم و نزدیک غروب سرحال و قبراق پیش ماسان آمدم و گفتم:

-ماسان حوصله داری بریم برام مانتو بخریم. هوا گرمشدده و این مانتوم یه خورده ضخیمه، بعدش هم بریم یه خورده بگردیم.

ماسان نگاهی کرد وگفت: بله چرا نمیشه، مخصوصا امروز که دخترم شاد و شنگول.

سه تایی حاضر شدیم و بیرون رفتیم. اول به مانتو فروشی رفته و مانتو نازخ وخنک نیلی رنگی خریدیم، سپس نیلوفر رو به شهربازی بردیم .به هر سه مونحسابی خوش گذشته بود چون ماماتن رو هم همراه خودمون سوار وسایل بازی میکردیم. شب دیروقت بود که به خونه برگشتیم.

بعد از آن ماجرا تا دو روز بابک رو ندیدم. روز سه شنبه ساعت نه بود که بازبابک احضارم کرد، وقتی به اتاقش رفتم با رویی گشاده تحویلم گرفت. وقتینشستم اون هم از صندلی مخصوصش بلند شد و آمد درست روبرویم نشست و خندهکنان گفت:

-خوب یاسمن خانم حالا منو سر کار می ذاری.

-من فکر می کردم زودتر از اینها احضارم کنی.

-وقت نشد، همه اش درگیر این دستگاههای جدید هستم کهبابا، عید از آلمان خریداری کرده. اتفاقا برای همین صدات کردم، امشب چندنفر تکنسین برای نصب و راه اندازی از آلمان می آن و تو از فردا صبح بایدهمراهشون به کارخونه بری. و مترجمشون باشی.

متعجب جواب دادم : من که آلمانی بلد نیستم.

بلند بلند خندید و جواب داد: خوب من هم بلد نیستم ولی اونا انگلیسی هم صحبت می کنن.

فردا صبح ساعت نه می آم دنبالت و با هم همراه اونا می ریم کارخونه، دیگه نمی خواد بیای شرکت.

از ترس مامان که مبادا به رضا در این مورد حرفی بزنه دستپاچه جواب دادم: نه، نه، خودم می آم.

-کجا می آی، یعنی خودت می ری کارخونه؟

-نه، یه جای دیگه می آم.

لحظه ای فکر کردم و گفتم: می خوای ساعت نه، بیام همون هتلی که اونا اقامت دارن.

-پس راننده رو می فرستمدنبالت، تا وقتی که کار دستگاهها تمام نشده هر روز می آید دنبالت، ok.

Okتکه کلام بابک بود. با این خبر بابک در دلم عزا گرفتم چون اگه رضامی فهمید حتما قشقرق به پا می کرد. نمی دونستم چیکار کنم. دودل بودمکه در جریانش بگذارم یا نه، آخر تصمیم گرفتم حرفی از بابک نزنم و فقط درمورد کارم برایش بگویم.

عصر چون امتحانات رضا روز قبلش تمام شده بود با خیال آسوده پیششرفتم، بی صبرانه منتظرم بود و مثل همیشه به محض دیدنم آغوش گرمش رابه رویم گشود. چقدر کنارش

احساس امنیت و آرامش می کردم و دوستش داشتم ودلم میخواست مثل اون، به راحتی ابراز علاقه کنم و احساساتمو بیان کنم ولیحیف که یک ترس ناشناخته مانع می شد. بعد از گذشت دقایقی گفت: حالا دیگه باخیال آسوده سر فرصت می تونم با تو باشم.

با ناراحتی جواب دادم: ولی حیف که تا چند روز من نمی تونم، از فردا سرم گرم میشه.

متعجب پرسید: چرا، مگه از فردا چه خبره؟

-برای نصب و راه اندازیدستگاههای جدید کارخونه، از فردا همراه تکنسین های خارجی باید کارخونه برم.

مضطرب پرسید: تو چرا، مگه غیر از تو کس دیگه ای نیست.

-به عنوان مترجم.

دست توی موهاش کرد و گفت: وای خدای من، یاسی این کار کردن تو، برام عذاب آور شده.

با اخم جواب دادم: آخه چرا، من که تا بحال بدی از آقای سعیدی ندیدم، اونپیرمرد تا حالا نگاه چپ به من نکرده، ولی تو همه اش گیر دادی. واقعا رضااز تو بعیده، مثلا مومنی.

نگذاشت ادامه بدم و گفت: دست خودم نیست، ته دلم دلشوره دارم یه حس غریب،نمیدونم واقعا خودمم موندم. دلم میخواد هر چه زودتر دست تو بگیرم و بیارمخونه خودم تا بشینی توخونه.

خنده کنان به میان حرفش پریدم و گفتم: بشینم تو خونه و کلفتی کنم.

اخمهاشو باز کرد و گفت: نه، خانمی بکنی . من همچین جسارتی نکردم، خانم.

به چشمای با محبتش خیره شدم و سوالی رو که مدتها در ذهنم بود پرسیدم:رضا، تو چرا منو این همه دوست داری در صورتیکه من دختر دلخواه تو نیستم وفرسنگها با معیارها و خواسته های تو فاصله دارم.

اون هم به چشمام خیره شد و جواب داد: دوست داشتن دست خود آدما نیست.ناخواسته به سراغت می آد. وقتی به سراغت اومد اونوقت دیوارها، فاصله ها ازبین می ره. دوست داشتن، دین و مذهب نمیشناسه.

-یعنی می خوای بگی عاشقم هستی.

-اوهوم.

-چرا دروغ بگم من عشق رو باور ندارم، منظورم این نیستکه تو دروغ می گی نه، چون اگه غیر از این بود یک روز هم نمی تونستی منوتحمل کنی.

دستش رو در گردنم انداخت و لبخند زنان جواب داد: چرا، مگه تو عیب و ایرادی داری؟

در جوابش گفتم: باطن تو اونقدر پاک و باصفاست که عیب و ایرادهای منو نمی بینی.

و با بغض ادامه دادم: من یک دیوار فروریخته ام و تو میخوای بنای خوشبختیت رو، روی دیوارهای سست بنیان کنی.

دستش رو، روی دهانم گذاشت و گفت :این حرفهای چیه که امروز می زنی، چرااینقدر زندگی رو سیاه و تاریک می بینی. اصلا پاشو مانتوتو تنت کن، بریمبیرون.

وقتی مانتومو تنم کردم با دقت نگاهم کرد و گفت: وای یاسی این چه مانتویی پوشیدی، لباست پیداست.

حسابی تو ذوقم خورد ، اما برای اینکه جر و بحث نکنیم حرفی نزدم ولی رضا ولکن نبود، ادامه داد وگفت: حداقل یه بلوز آستین کوتاه می پوشیدی نه تاپ،تمام تنت پیداست. یه لحظه برو توی آینه خودتو نگاه کن ببین جلب توجه میکنی یا نه؟

وقتی حرفهاش تمام شد ، سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم و در جوابش گفتم:عزیزم این مانتو رو برای جلب توجه دیگران نپوشیدم، بلکه بخاطر گرمی هوا میپوشم. آخه چه دلیلی داره با وجود گل پسری مثل تو نظر دیگران رو جلب کنم،هان. حالا چیکار کنیم، بریم یا بشینیم.

و منتظر به صورتش چشم دوختم، دقایقی در سکوت نگاهم کرد و سپس گفت: نه بریم.

جلوتر از من به راه افتاد چون اخم کرده بود دستش را گرفتم و صدایش کردم. بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد :بله.

دوباره صدایش کردم، اینبار نگاهم کرد و گفت: بله.

لبخندزنان گفتم: بله،نه جانم.

اون هم در مقابلم لبخندی زد و گفت: جانم.

-هیچی مشکلم حل شد.

چون سر درنیاورد متعجب پرسید: مشکلت، مگه مشکل داشتی.

-بله اخمهای تو بزرگترین مشکل من بود، چون عادت نکردم تو بهم اخم کنی.

-اگه تو دختر خوب و حرف گوش کنی بشی، مطمئن باش هیچوقت اخمهای منو نمی بینی.

دستش را به گرمی فشار دادم و باهم بیرون رفتیم.

بعد از کمی گشتن تو خیابانها، رضا جلوی یک ساندویچ فروشی نگه داشت و رو بهمن کرد و گفت: خانم محترم بخاطر نامناسب بودن لباستون، شرمنده که نمی تونمبه داخل دعوتتون کنم. لطفا هر چی که میل دارید همینجا سفارش بدید.

با اینکه از حرفش کمی دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و لبخند تصنعی زده و گفتم: مهم نیست، برای من چیزبرگر بگیر.

دقایقی طول کشید که رضا با ساندویچها برگشت. با اینکه اشتهایم کور شده بودولی بالاجبار از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن که تلفنم زنگ زد، شمارهنا آشنا بود.

یک لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه یکی از دوستان قدیمی ام باشه. اونوقت جلویرضا چی باید می گفتم، برای جواب دادن دودل بودم که رضا گفت :چرا جواب نمیدی؟

با دلهره جواب دادم: شماره برام آشنا نیست.

-خوب نباشه، جواب بده تا بفهمی کیه.

با اضطراب روشن کردم و گفتم :بفرمایید.

با شنیدن صدای یک زن نفس راحتی کشیدم. به حالت مزاح جواب داد: کجا بفرمایم عزیزم.

-منظورم اینه که امرتونو بفرمایید.

-بی معرفت چه زود منو از یاد بردی. انگار ده ساله که منو ندیدی.

کمی به ذهنم فشار آوردم و یکدفعه گفتم: مهدیه تویی؟

-بله خانم خودمم.

با هیجان گفتم: بی معرفت منم یا تو، یکسال ازت خبری نیست کجایی؟ چند باربهت زنگ زدم جواب ندادی، آخر سر یکی برداشت و گفت این شماره واگذار شده.

خنده کنان جواب داد: آره شمارمو عوض کردم، توی دبی زندگی میکنم و سه چهار روزه برگشتم.

-دبی چیکار می کردی/

-برای مسافرت رفته بودم، اونجا با یکی آشنا شدم و ازدواج کردم.

-اوه چه خبر، حداقل برای عروسیت دعوت می کردی.

-ماجراش طولانیه، کی وقت داری همدیگر رو ببینیم.

با گفتن این جمله آه از نهادم برآمد ، با ناراحتی جواب دادم:

-نمی دونم ، چون چندماهه کار می کنم و از فردا یه مقدار ساعت کارم تغییر کرده برای همینبرنامه مشخصی ندارم.

-پس آدرس خونمو یادداشت کن و هر وقت فرصت کردی بیا.

رو به رضا کردم و گفتم: رضا، یه کاغذ و خودکار بهم می دی؟

رضا از داشپورت دفترچه یادداشتی با خودکار بیرون آورد و بدستم داد که مهدیه پرسید:

-رضا، دوست پسرته؟

نگاهی به رضا کردم و گفتم: آره، یه گلی که همتا نداره، آقاست.

رضا که تمام هوش و حواسش به حرفهای من بود لبخند زنان با حالتی خاص کهتوام با رضایت و غرور بود جواب داد: کمال همنشینی اثر کرده وگرنه من همانخاری بودم که هستم.

مهدیه با شنیدن حرفهای رضا جواب داد: یاسی خانم کی می ره این همه راهوپیاده شو با هم بریم، دیگه لازم نکرده برام پز بدی و برای هم تعارف تیکهپاره کنید.

-بی مزه، حالا آدرستو بگو.

یادداشت کن: زعفرانیه.

با شنیدن زعفرانیه با حیرت گفتم :به به ، بالانشین شدی.

-چیکار کنیم، داشتن شوهر خر پول این مزایا رو هم داره دیگه.

بعد از اینکه آدرس رو یادداشت کردم از مهدیه خداحافظی کرده و ارتباطم رو قطع کردم که رضا پرسید: خیل وقته باهم دوست هستین؟

-آره، از اول راهنمایی با هم دوست و همکلاس بودیم.

-پس لازم شد که من هم با این دوستت آشنا بشم.

فورا جواب دادم: که ببینی چطور دختریه؟

-نه، همینطوری گفتم اگه تو نخوای هیچ اصراری ندارم.

از طرز حرف زدنش پیدا بود که دروغ می گفت چون می دونستم چقدر نسبت به اینموضوع حساسه، برای همین در دلم گفتم: اگه یک بار ببینیش مطمئنم دیگه نمیذاری اسمش رو هم بیارم.

شب وقتی به خونه رفتم تا اسم مهدیه رو آوردم و درموردش حرف زدم،مامان فورا با اخم

جواب داد: لازم نکرده بری دیدنش، من ازاین دختر خوشنمی آید، باعث و بانی رفتار و کارهای غلط تو، اونه.

با حرص جواب دادم: چرا گناه خودتونو به گردن اون می ندازین.

مامان چند دقیقه ای بهت زده نگام کرد و بعد گفت: دستت درد نکنه بعد یک عمر زحمت کشیدن و به پای شما سوختن خوب دستمزدمو دادی،آفرین.

از حرف نسنجیده خودم پشیمان و ناراحت شدم. فورا به کنارش رفتم و دستامودور گردنش انداختم و بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم: مامان به خدا منظورمشما نبودی، ببخشید غلط کردم که حرف بی ربط زدم.

مامان آهی کشید و جوابی نداد. اونقدر قربان صدقه اش رفته و معذرت خواستم وبر خودم لعنت فرستادم که آخر دلش را بدست آورده و لبخند رو، روی لبانشدیدم.

روز بعد سر ساعت نه، راننده بابک به دنبالم آمد. اول خیال کردم منو تاکارخانه خواهد برد، اما وقتی در اتوبان چمران از اولین بریدگی به سمت هتلاستقلال پیچید فهمیدم توی هتل منتظرم هست. راننده موقع پیاده شدن گفت:آقای سعیدی داخل لابی منتظرتان هستند.

تشکری کردم و به لابی هتل رفتم. دیدم به تنهایی نشسته و منتظرم است .بادیدنم از جایش بلند شد و دستش را بطرفم دراز کرد . بعد از سلام واحوالپرسی، منتظر مهمانها شدیم. نزدیک ساعت ده بود که همراه دو تکنسین بهسمت کارخانه به راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم انتظار داشتم بابک ساعتیمانده و بعد کارخانه را ترک کند ولی اون روز بابک تا ساعت هفت زمانیکهبرگردیم همراه ما ماند. رفتارش کاملا خودمانی و صمیمی شده بود ونگاههایش با

روزدهای دیگه فرق می کرد، بعضی موقعها که به صورتم ذل می زدلحظه ای سرم را بلند کرده و غافلگیرش می کردم. با اینکه قبلا این کارهابرایم جالب بود ولی نمی دانم چرا این دفعه زیر نگاههات معذب بودم، شاید همبه خاطر وجود رضا بود. روز پنجشنبه موقع برگشت بابک، بهم رو کرد وگفت:فردا می دونم روز تعطیلی و استراحتته ولی این هفته استثنائا بایدبیای سرکار، منظور کارخونه است، مشکلی نیست که؟

با اینکه دردلم عزا گرفتم ولی از روی ناچاری، سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: نه می آیم.

اگه رضا می فهمید حتما باز ناراحت میشد ولی چاره ای غیر از این نداشتم،چون اگر بهانه ای برای نرفتن به کوه می آوردم از طریق ماما‌ن می فهمید واین کار را خراب تر می کرد. وقتی عصر به خونه رسیدم چند دقیقه ای استراحتکرده و سپس به سراغ تلفن رفته و به رضا اطلاع دادم، از اینکه اعتراضی نکردتعجب کردم چون انتظار داشتم باز ساز کار نکردنم را کوک کند ولی اون حرفیدر این مورد نزد.

روز جمعه کمی دیرتر از هفته های قبل از خواب بیدار شدم از اینکه نمیتوانستم کنار رضا باشم حالم بد بود، برای همین بی حوصله مانتو را تنم کردهو به پایین رفتم. وقتی درب را باز کردم از دیدن رضا حیرت کردم و تازه شصتمخبردار شد که چرا رضا اعتراضی نکرد، لبخند زنان جلو آمد و سلام کرد و گفت:چیه، از دیدنم ناراحت شدی؟

فورا خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه، نه، انتظار دیدنت رو نداشتم فکر می کردم این موقع باید همراه بچه ها کوه باشی.

با حالتی خاص جواب داد: بدون تو، کوه هم صفا نداره و برای همین خواستم خودم هر جا که

خواستی ببرم و در خدمتت باشم.

در خیالم، دودستی بر سرم کوبیدم و گفتم: وای یاسی خاک به سرت شد. الان اگهرضا، بابک رو ببینه فکر می کنه سرو سری بینتون هست حالا خر بیار و باقالیبار کن، هر چقدر هم قسم وآیه بخوری باورش نمی شه. نگاهی به ماشینجلویی انداختم و گفتم :بذار اول به راننده شرکت خبر بدم بعد با هم بریم.

با پایی لرزان جلو رفتم و به راننده گفتم: لطفا به آقای سعیدی اطلاع بدید که امروز من خودم می رم و اونجا منتظرم باشن.

وقتی برگشتم و سوار ماشین رضا شدم فقط خدا مید اند چه حالی داشتم، دست و دلم می لرزید و حالت تهوع داشتم. رضا نگاهی کرد و گفت:

-یاسی انگار از اومدنم ناراحت شدی؟

با اینکه از اومدنش توی دلم خون گریه می کردم ولی با حالت عادی دستمو رویشانه اش گذاشتم و گفتم: نه خیلی هم خوشحال شدم، بجان رضا از اینکه امروزنمی تونستم کنارت باشم از دیروز عزا گرفته بودم.. من در طول یک هفته فقطسه شنبه و جمعه رو دوست دارم.

با گفتن این جمله چشمانش برقی زد و خنده ای از ته دل کرد و گفت:

-پس اگه اینطوریه اسم روزها رو عوض کنیم و بذاریم سه شنبه و جمعه.

با حالت غیض،مشتی به شونه اش کوبیدم و گفتم :خیلی لوسی، من نگفتم از اسم شون خوشم

می آید بلکه...

دیگه ادامه ندادم که مستانه نگاهم کرد و گفت: بلکه چی؟

برای اینکه توی خماری نگهش دارم لبخند زنان به جلو چشم دوختم و حرفی نزدم.صورتمو به طرف خودش چرخوند و دوباره گفت: بلکه چی ، تا نگی دست از سر کچلتبرنمیدارم.

خندیدم و گفتم: هر وقت کچل شدم برات می گم.

موذیانه جواب داد: خوب من هم همینطور به راهم ادامه می دم. آخر دیدی از ترکیه سر درآوردیم.

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و مسیر حرف را عوض کردم. نزدیک جاده ای که به کارخانه می پیچید گفتم: رضا رد نشی باید بپیچی.

اون هم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت: مگه تو جوابم رو دادی، من هنوز منتظر جوابت هستم.

چون دیدم رضا از اونجا رد شد و به طرف جلو رفت، تند گفتم: بابا می خواستم بگم من اون روزها رو به خاطر اینکه با توهستم دوست دارم.

خندید و گفت: مرسی ، حالا که به حرف اومدی و اعتراف کردی من هم به مقصد می رسونمت.

بلافاصله از سرعتش کم کرد و دنده عقب گرفت. جلوی درب کارخانه منتظر بودمرضا بعد از

پیاده شدن من برگردد ولی دیدم نه، همراه من به داخل آمد. ازاینکه از بابک حرفی به رضا نزده بودم هزار بار بر خودم لعن و نفرین کردم.در دفتر منتظرشان نشسته بودیم، از پنجره وقتی نگاهم به آنها افتاد دیدمبابک همراهشان نیست. وقتی از نیامدنش مطمئن شدم، نفس راحتی کشیدم و در دلخدا رو شاکر شدم. رضا ساعتی پیشم ماندو وقتی از کارم راضی و مطمئن شدخداحافظی کرد و رفت. ظهر داخل دفتر داشتم چایی می خوردم که بابک آمد،نگاهی به چشمای پف کرده اش انداختم و گفتم: خودت امروز تو خونه راحت گرفتیو خوابیدی ولی ما رو از کله سحر بیدار کردی و کشوندی اینجا.

خمیازه کشان خندید و گفت: نه بابا، خواب موندم. دیشب تا صبح با دوستامبودم برای همین ساعت پنج و نیم بود اومدم ، یه خورده چشمامو گرم کنم که دوساعت پیش بیدار شدم. زود دوش گرفتم و اومدم خدمت سرکار.

در دلم گفتم: خدا رو شکر که خواب موندی و گرنه رضا منو می کشت. با آوردنغذاها و آمدن بقیه، خیالم راحت شد چون همه اش چشمم به درب بود که مبادارضا دوباره برگردد و من و بابک را تنها ببیند. بعد از خوردن غذا، بابک سردستگاهها رفت. بعد از سرکشی پیشم آمد و گفت - :یاسمن جان ، کیفت رو برداربریم چون دیگه با ما کاری ندارن.

از خدا خواسته کیفم را برداشته و همراهش به راه افتادم، دلم می خواستزودتر به خونه بروم و بخوابم .قبل از اینکه منو به خونه برسونه، چند لحظهای به صورتم خیره شد. وقتی غافلگیرش کردم اینبار نگاهش را ندزدید بلکهخیره نگاهم کرد و گفت: بریم خونه چایی بخوریم، بعد از نهار مزه می ده.

از طرز نگاهش خوشم نیامد برای همین خیلی محکم و جدی گفتم:

-من عادت ندارم بعد از نهار چایی بخورم.

از رو نرفت و گفت: پس بریم نوشیدنی چیزی بخوریم.

متوجه منظورش شدم و برای همین با اخم جواب دادم: من بعد از نهار هیچی نمی خورم. می خوام برم خونه و بخوابم.

با وقاحت جواب داد: خوب می ریم خونه ما و با هم می خوابیم.

تا اینو گفت، کنترل خودمو از دست دادم و بدون در نظر گرفتن موقعیتم محکم در گوشش زدم و با فریاد گفتم :احمق همین جا نگه دار، آشغال چی فکر کردی.

فورا ماشین رو کنار کشید و نگه داشت، سریع پیاده شدم و درب رو محکم کوبیدم. اون هم بدون حرف و حدیثی راهش را کشید و رفت.

جلوی اولین تاکسی را گرفتم و سوار شدم، نمی دانستم با اون حال و روزمکجابرم چون اگر خانه می رفتم باید به مامان حساب پس میدادم و اگر پیش رضامی رفتم اون هم مثل مامان تا اصل قضیه را نمی فهمید دست از سرم برنمیداشتو در صورت دانستن موضوع قیامت به پا میشد. بهترین جا خانه مژگان بود .برای اطمینان از خانه بودنش، بهش تلفن کردم بعد از چند بار بوق زدن خوابآلود جواب داد. فورا پرسیدم: مژگان کجایی؟

-خونه.

-می تونم بیام پیشت.

چون بعد از دانستن موضوع رضا فقط یکبار اون هم به خواست خودش، به اونجارفته بودم. برای همین دودل بودم و مژگان همانطور خواب آلود جواب داد: چرانمی تونی بیایی، منتظرتم بیا.

چون خیابانها خلوت بود چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید. وقتی رسیدم زنگ رازده و بالا رفتم. دلم می خواست زودتر یه جایی ولو بشم چون از حرص وناراحتی سرم گیج می رفت. درب آپارتمانش باز بود، وقتی به داخل رفتم رویمبل دراز کشیده و چشماشو بسته بود. بدون اینکه چشمش را باز کند پرسید: مگهتو امروز کارخونه نبودی؟

در حالیکه صدایم می لرزید جواب دادم: چرا، از اونجا دارم می آم.

گویا متوجه اوضاع بی ریختم شد چون بلافاصله چشماشو باز کرد و با دین قیافه ام مضطرب پرسید: یاسی چی شده؟ چرا رنگت مثل میت شده؟

بی اختیار اشک رو گونه هام لغزید و با گریه اونچه را اتفاق افتاده بودبرایش تعریف کردم. بعد از اینکه ساکت شدم، کلافه از جایش بلند شد و درحالیکه تو اتاق راه می رفت گفت: عجب پست فطرتیه، آشغال، کثافت، الحق کهبه باباش رفته.

در جوابش گفتم: کاش صبح رضا تنهام نمی ذاشت که این بی شعور همچین جسارتی رو به خودش بده.

مژگان در حالیکه توی فکر بود پرسید: مگه صبح با رضا بودی، پس برای همین نیومده بود؟

-آره ، کاش در مورد بابک بهش از قبل حرفی زده بودم.چون اونوقت امروز با خیال

آسوده خونه برنمی گشت و تنهام نمی ذاشت.

مژگان شماتت بار نگاهم کرد و گفت: چرا بهش نگفتی. اگه یه روز سرزده بیادچیکار می کنی؟ حالا خودت می خوای چیکار کنی. دیگه اونجا کار نمی کنی؟

-خیلی وقته گیر داده اونجا کار نکنم، می دونی که برای هر کاری گیر می ده.

آمد کنارم نشست و با آرامش گفت: یاسی، تو با چشم باز انتخابش کردی، مگه نمی دیدی اون چقدر مومن و با ایمانه.

نگذاشتم ادامه بده و زودتر جواب دادم: مژگان می گی چیکار کنم. هر کاری اونمی گه بکنم. اصلا ببینم تو حاضر بودی بخاطرش حتی چادر هم سر کنی.

با قاطعیت جواب داد: به جان مامان و بابا، اگه اون منو میخواست حتی اگهازم می خواست چادر سر کنم این کار و هم می کردم چون رضا، پسر خوبیه و ارزشگذشتن از کارها و خواسته هامو داره و یک تار موش می ارزه به مردهایی مثلمحسن و بابک.

کلافه و بی حوصله به چشماش خیره شدم،صداقت از چشماش می بارید. برای همیندر جوابش گفتم: من هر کاری می کنم نمی تونم مطابق میل اون رفتار کنم، شایدهم به اندازه ای که تو دوستش داری ندارم. نمی دونم واقعا نمی دونم چیکارکنم.

مژگان توی سرم زد و گفت: برای اینکه خیلی خری، اگه یه ذره عقل تو کله ات بود میفهمیدی با خوشبختی فاصله زیاد نداری.

مژگان بلند شد و به آشپزخانه رفت و منو توی دریای فکر و خیال رها کرد. ازطرفی رضا رو دوست داشتم و از طرفی نمی تونستم با عقایدش کنار بیایم. دراین فکر و خیال بودم که مژگان با دو تا لیوان برگشت . یکی از لیوان ها روبطرفم گرفت وخنده کنان گفت: ببخشید خانوم بعد از نهار نوشیدنی مزه مید ه،بفرمایید.

لیوان را از دستش گرفتم و لبخند زنان جواب دادم:لوس بی مزه، اصلا حوصلهشوخی کردن و مزه ریختن رو ندارم، بجای این حرفها بگو ببینم از فردا چهخاکی تو سرم بکنم، دیگه نرم.

مژگان متفکرانه جواب داد :اتفاقا خودمم به این فکر میکردم، یاسی تو بایدتا آمدن آقای سعیدی بیای سرکار. چون تو رو آقای سعیدی استخدام کرده،نهاون سگ هرزه.

-راست می گی.

با مژگان صحبت می کردیم که تلفنم زنگ زد، با دیدن شماره رضا به حول و ولاافتادم و گوشی رو بطرف مژگان گرفتم و گفتم: بیا تو جواب بده، اگه الان حرفبزنم رضا خیلی تیزه و باز می فهمه و الم شنگه به پا می کنه.

مژگان از گرفتن گوشی امتناع کرد و گفت: من چی بگم؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم: بگو از خستگی همین جا خوابش برد.

مژگان گوشی رو روشن کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-رضا، یاسی اومده پیشمن و همینطور که حرف می زدیم همین جا هم خوابش برد،

خیلی خسته بود.

نمی دونم چی گفت که مژگان جواب داد: نه باور کن، نه جای هیچ نگرانی نیست.

-

-باشه می گم باهات تماس بگیره.

-

-نه خدا حافظ.

وقتی ارتباطش رو قطع کرد، گفت : وقتی میگم خری،قبول کن. بیچاره فکر کردبرات اتفاقی افتاده که باز اومدی پیش من، برای همین نگران شد. حرفمو باورنکرد، گفت اگه بیدار شدی باهاش تماس بگیری.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: به جان مژگان هم روحم و هم جسمم خیلی خسته است برای همین خوابم می آد.

آه سینه سوزی کشیدم و ادامه دادم:مژگان،هر کاری می کنم هیچوقت به آرامشنمی رسم . همیشه اضطراب و استرس دارم و همه چیزو پوچ و بی ارزش می بینم.

مژگان آمد کنارم نشست و گفت: من هم بعد از طلاق اینطوری شده بودم ولی یکروز نشستم خوب فکر کردم، دیدم اینطوری به جایی نمی رسم. برای همین سعیکردم به آینده با دید خوب و بهتری نگاه کنم و یک جورایی با زندگیم کناراومدم.

-آخه مژگان ، ترس از زندگی از بچگی همراه من بوده و هرچه بزرگتر شدم اون هم بزرگتر شده و مثل یه کابوس شده . دلم میخواد یک روزکه از خواب بیدار شدم این کابوسها هم تمام شده باشه.

مژگان مستقیم به چشمام نگاه کرد و خنده کنان گفت: الان هیپنوتیزمت میکنم به خواب می ری و قتی بیدار شدی همه چیز به حالت عادی در می آید.

مژگان سر به سرم گذاشت و ادامه داد: ساعت پنجه، بیا دو ساعتی بخوابیم چون خواب من هم نصفه کاره مونده.

من همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که تلفنم زنگ زد جواب دادم: مامان بود. باشنیدن صدای خواب آلودم گفت: یاسی تو کجایی؟ دلم یهو شور زد؟

-دلت شور نزنه، من صحیح و سالم خونه مژگان هستم.

-اونجا چی کار میکنی ، مگه کارخونه نرفته بودی؟

-چرا از اونجا اومدم. گفتم خیلی وقته پیش مژگان نیومدم بیام یه سری بهش بزنم.

-خوب کاری کردی. من و نیلوفر هم می ریم پارک. تو کی خونه می آی؟

-نمی دونم، شما با خیال آسوده برینو

بعد از خداحافظی نگاهی به ساعت انداختم، شیش و نیم بود. چون خواب از سرم پریده بود به رضا زنگ زدم، بعد از چند دقیقه حرف زدن گفت: یاسی، آماده شو بیام دنبالت با هم بریم بیرون.

-رضا ، می شه مژگان هم همراه ما بیاد. اون هم روز جمعه ای تنهاست.

-چرا نمی شه، پس من هم با امید می آم.

-پس لطفا یه خورده دیرتر بیاین تا من، مژگان رو هم بیدار کنم.

-باشه، پس فعلا خداحافظ.

-خدانگهدار.

در حالیکه پتو رو تا می کردم، مژگان رو هم صدا کردم و گفتم:مژگان پاشو، بس دیگه.

بعد از چند بار صدا کردن آخر جواب داد و گفت: یاسی، جان ننه ات بذار بخوابم . پاشم که چی بشه چی کار کنم.

خنده کنان جواب دادم: پاشو بیا منو نگاه کن.

-از اول تا آخر هفته نگات می کنم.

به اتاقش رفتم و پتو رو از روی سرش کشیدم و گفتم: بلند شو الان امید و رضا می آین،تو هنوز تو رختخوابی.

چشماشو باز کرد و در حالیکه گل از گلش شکفته بود جواب داد:

-خوب عین بچه آدم همون اول بهم می گفتی مهمون داریم.

-خونه نمی آین می خوایم بریم بیرون، زود باش الان می رسن.

مژگان هم بلند شد تا هر چه زودتر آماده بشویم،کار من تمام شده بود ولی مژگان هنوز به سر و صورتش می رسید. وقتی نگاه خیره ام را دید لباشو غنچه کرد و گفت: عزیز، خوشگل ندیدی که اینطوری با حسرت نگام می کنی.

لبخندی زدم و گفتم: خوشگل دیدم ولی تحفه ای مثل تو ندیدم.

هنوز کارش تمام نشده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. به طرف آیفون رفتم و با دیدن چهره رضا، توی مانیتور، گوشی رو برداشتم و گفتم:

-رضا ، الان میایم.

-پس منتظریم.

همان لحظه مژگان هم از اتاق خارج شد و باهم از درب بیرون رفتیم .داخل آسانسور پرسید:

چرا یک دفعه توی فکر رفتی؟

توی آینه آسانسور به خودم نگاه کردم و گفتم: داشتم به این فکر می کردم الان باز رضا به آرایشم گیر می ده.

مژگان با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت: نه بابا فکر نمی کنم، تو که زیاد آرایش نکردی.

-ببین اگه گیر نداد شرط می بندم.

با مژگان شرط بندی کردیم و وقتی جلوی درب رسیدیم،بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم .مژگان پشت کنارم نشسته بود، آهست در گوشم زمزمه کرد و گفت:

شرط رو باختی،شام باید مهمون کنی.

خندیدم و گفتم: حق با توبود، به رضا می گم جور منو بکشه.

همانطور که با هم آهسته می گفتیم و می خندیدیم امید که در حال رانندگی کردن بود از آینه نگاهی به ما کرد و گفت: شما دو تا چی به همدیگه می گین و می خندین.

زودتر از مژگان جواب دادم: تو چیکار به ما داری رانندگیت رو بکن. خصوصیه.

امید که همیشه حاضر جواب بود فورا گفت: جدی پس سه شنبه من هم بهت می گم خصوصی یعنی چی؟

مژگان که خبر نداشت سه شنبه ها من پیش رضا می روم، فورا پرسید: مگه سه شنبه چه خبره؟

امید خنده کنان جواب داد: سه شنبه ها روز من و رضاست، اون روز حرفهای خصوصی بهم دیگه می گیم.

رضا چپ چپ نگاش کرد و مژگان که از حرفهاش سر در نیاورده بود دوباره گفت: یعنی چی،مگه شما دو تا همیشه با هم نیستین که حرفهاتون برای اون روز می مونه.

امید از رو نرفت و گفت: چرا همیشه با هم هستیم، اگه دوست داشته باشی این هفته بیا و ببین چی به همدیگه می گیم.

رضا در جواب امید ،رو به مژگان کرد و گفت: امید از این چرندیات زیاد می گه.

امید با چشمای گرد شده به رضا نگاه کرد و گفت: اِ ، از این چرندیات زیاد می گم آره.

مژگان جون،تو سه شنبه یکراست از سر کار بیا پیش من .

از اینکه ساعت رفتن من به اونجا مشخص نبود و دیرتر از معمول می رفتم با آسودگی خاطر جواب دادم: مژگان،تو سه شنبه برو ببین این دوتا چی بهم دیگه می گن.

مژگان: هر وقت بیکار شدم چشم می آم امید جان، فکر نمی کنم اون روز هم برسه.

امید جلوی یک رستوران شیک و باصفایی که خارج از شهر بود نگه داشت ، بخاطر تعطیل بودن شلوغ بود و چند دقیقه ای منتظر شدیم تا یک جای مناسب کنار رودخانه خالی شد. من و مژگان جلوتر از اونها به سمت میز به راه افتادیم که رضا از پشت دستمو گرفت، مکث کردم و باهاش همقدم شدم. امید هم به کنار مژگان رفت. وقتی تنها شدیم به صورتش نگاه کردم و پرسیدم: کارم داشتی؟

-می خواستم کنار خودم باشی.

به چشمای پرفروغش نگاه کردم و گفتم: بیا لیلی و مجنون شویم افسانه اش با من.

بعد خندیدم که گفت: یه خورده یواشتر، همه نگاه میکنن.

-چیکار کنم تو منو یاد مجنون می اندازی که به خاطر عشق بیش از حدش، چشم چپ لیلی رو نمی دید.

-باشه مسخره ام کن و دستم بنداز.

چون کنار میز رسیده بودیم صندلی را عقب کشیدم و گفتم: به جان رضا مسخره نمی کنم.

رضا پیش مژگان و امید دیگه حرفی نزد. وقتی نشستیم امید سفارش چایی و قیلون داد، چند دقیقه ای طول کشید که سفارش مان را آوردند. همینطور که مشغول صحبت بودیم سر دسته قیلون رو از دست مژگان گرفتم. لحظه ای متوجه رضا نبودم اما وقتی سنگینی نگش را توی صورتم دیدم متوجه شدم، ولی به روی خودم نیاوردم . امید با دیدن تغییر حالت و قیافه رضا،

قلیلون رو از دستم گرفت.با اینکه دوسش داشتم ولی این رفتارهاش تو ذوقم میزد و حالمو می گرفت، توی فکر بودم و با حلقه دستم بازی می کردم . چند دقیقه ای که گذشت به خودم دلداری دادم و گفتم: تو هم زیاد سخت نگیر، اون که چیزی بهت نگفت. برای همین سرمو بلند کردم و دیدم مردی که در میز روبرویی ما نشسته به صورتم ذل زده. وقتی دید متوجه نگاهش شدم، نیشش را تا بناگوش باز کرد. فورا به رضا نگاه کردم و دیدم اون زودتر از من متوجه شده چون قیافه اش در هم بود. خودمو به بی خیالی زدم که شاید مرتیکه دست از سرم بردارد ولی اون هرزه تر از این حرفها بود و با چشم و ابرو اشاره می کرد، کلافه شده بود. رضا آخر طاقت نیاورد و رو به امید که روبروش نشسته بود، کرد و گفت: امید جاتو با یاسی عوض کن.

از کنارش بلند شدم و روبرویش نشستم و به این ترتیب نفس راحتی کشیدم. امید بعد از نشستن خنده ای کرد و به رضا گفت: رضا داشتن زن خوشگل این دردسرها رو داره برای همین من تصمیم دارم بگردم و بدترکیب ترین دختر رو برای خودم انتخاب کنم.

رضا در حالیکه دستش را لای موهایش فرو می کرد جواب داد :

-به نظر من باید قبل از اینکه باهاش بری بیرون،اول باید صورتش رو بشوری.

مژگان با حیرت نگاهم کرد و من با تاسف سرمو تکان دادم.

روز بعد کله سحر خواب از چشمم پریده و بیدار شده بودم. نمیدونستم چی کار کنم و بدجوری کلافه بودم و مرتب از این اتاق به اون اتاق میرفتم که آخر مامان با اعتراضش گفت: یاسی تو چت شده، چیزی گم کردی.

روی مبل نشستم و بی حوصله جواب دادم :نه، یه خورده دلم شور می زنه.

-قبل از اینکه بری بیرون صدقه ای کنار بذار انشاء.. خیره.

قبل از ساعت ۹ پایین رفتم که دیدم بازم راننده شرکت به دنبالم آمده است،ناچارا سوار شدم. داخل اتوبان انتظار داشتم مثل روزهای قبل به سمت هتلبرود، ولی دیدم نه به مسیرش ادامه داد. از اینکه اول صبحی چشمم به اون آدمکثیف نمی افتاد، لحظه ای نفس راحتی کشیدم ولی با خودم گفتم: ولی ساعتی بعدکه می بینیش. خودمم جواب دادم:

-هر چه باداباد، مگه اولین بارت که از این حرفها میشنوی، ولش کن. محلش نذار تا پدرش بیاد. وقتی به آنجا رسیدیم دیدم دقایقیقبل از ما اونها هم رسیده اند، پیش شان رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم زیرلب سلام کردم .اون هم به یک سلام اکتفا کرد و مشغول به کار شدیم، سعی میکردم از حرف زدن و نگاه مستقیم به همدیگر بپرهیزیم.

موقع نهار، غذایم را برداشته و به حیاط کارخانه رفتم و روی نیمکتی نشستم.چند دقیقه ای بعد از من اون هم با ظرف غذایش آمد و کنارم نشست و آرامصدایم کرد:

-یاسمن.

نه جوابش را دادم و نه نگاهش کردم. دو بار دیگر هم صدایم کرد، با خودم گفتم:

-پسر پرو، حتما انتظار داره بپرم بغلش و ازش تشکر هم بکنم.

وقتی دید جوابش را نمی دهم گفت :یاسمن می دونم از دستم ناراحتی . به میانحرفش پریدم و همانطور که سرم پایین بود گفتم: ناراحت نیستم اگه آدمکش بودمحتما خفه ات می کردم که دیگه از این غلطا نکنی .سرمو بالا گرفتم و با نفرتنگاهش کردم و ادامه دادم: فکر می کنی چون رئیسم هستی هر کاری دلت بخواد میتونی باهام رفتار کنی. نه آقاجان کور خوندی. اگه من اینجا هستم بخاطر اینهکه منو پدرت استخدام کرده نه تو.

بلافاصله بلند شدم به داخل برم که گفت: اگه دلت هنوز خنک نشده بیا چند تادیگه به صورتم سیلی بزن ولی به حرفهام چند دقیقه ای گوش کن .

به زور جلو خندمو گرفتم و همانجا بدون اینکه برگردم ایستادم که گفت: من میخواستم امتحانت کنم، می خواستم ببینم تو هم از اون دخترایی هستی که ازخوشگلیت سوءاستفاده می کنی و بخاطر پول به هر کاری تن می دی.

برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم: برو این قصه رو برای یکی دیگه بخون، من گوشام از این حرفها پره و گول مردایی امثال تو رو نمی خورم.

-باورکن، اشتباه فکر می کنی بهت ثابت می کنم.

دیگه به حرفهاش گوش نکردم و راهم رو کشیدم و به داخل رفتم. ساعتی نگذشتهبود که دوباره به کنارم آمد و جلوی کارگران خیلی رسمی و مودبانه گفت: خانمعزیزی، کار ما امروز طول می کشه و شما با آقای محمودی می تونید تشریفببرید.

نگاهش کردم که دیدم تعارف می کنه و انتظار داره قبول نکرده و بمانم برایهمین من هم سریع کیفم را برداشته و خداحافظی کرده و بیرون رفتم. توی راهتصمیمی گرفتم به دیدن مهدیه بروم، چون می دانستم اگه خونه برم نمی تونم بهراحتی و با آرامش به خونه ی مهدیه بروم. اول باید حسابی با ماما جر و بحثمی کردم و بعد از کلی حالگیری روانه می شدم، به همین خاطر به همراهش زنگزدم از شانسم اون هم توی خونه بود. سر راهم سبد گلی گرفته، سپس به اونجارفتم. وقتی جلوی پلاک ۲۷ رسیدن لز زیبایی و شیکی ساختمان حیرت کردم، آیفونرا فشار دادم که مهدیه بلافاصله باز کرد. آپارتمانش در آخرین طبقه ی یکپنت هاوس شیک بی نظیر

بود. جلوی درب خدمتکارش که قیافه و لهجه عربی داشتمنتظرم بود، به داخل دعوتم کرد و گفت:

-بفرمایید، الان خانم خدمت می رسن.

از تعجب دهانم باز مانده بود، چون مهدیه از یک طبقه متوسط بود.دو سه دقیقهبعد مهدیه ای که من قبلا ندیده بودمش لبخند زنان به پذیرایی آمد. موهایشکوتاه تیغ تیغی شده شرابی رنگ، ابروهای تاتو شده کمانی، یک خال کوبی همروسی سینه و بازوش بودو هاج و واج نگاهش می کردم که جلو آمد و بغلم کرد وبعد از روبوسی معذب نشستم که اینبار مردی میانسال، کچل و خیلی زشت بهپذیرایی آمد. مهدیه بلند شد و گفت:

-یاسی جان، همسرم فری.

به احترامش بلند شدم که رو به همسرش گفت: فری، یاسی جان یکی از بهترین دوستان منه، همونی که خیلی تعریفش رو برات کردم.

بعد از دست دادن و سلام و احوالپرسی کردن فری، همسرش گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید، من مزاحمتون نمی شم.

-شما ببخشید که من بدموقع مزاحم استراحتتون شدم.

-خواهش می کنم چه مزاحمتی، منزل خودتونه.

مهدیه معذرت خواهی کرده و برای بدرقه همسرش چند دقیقه ای تنهایم گذاشت. بادقت به

اطرافم نگاه کردم، خونه بیشتر به عتیقه فروشی شباهت داشت. مبلمان،فرش ها، وسایل تزئینی، لوسترها، در تمام عمرم خونه به اون شیکی و قشنگیندیده بودم. همین طور که محو تماشا بودم، مهدیه هم برگشت و خنده کنان گفت:یاسی جان، خوب عزیزم چه خبر؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: خبر سلامتی، شما خوب هستید؟

بلندبلند خندید و گفت: چرا کلاس گذاشتی من همون مهدیه هستم، جلوی این نر غول برات کلاس گذاشته بودم.

بعد ادایش را درآورد و گفت: آخه آقا عاشق خانه کلاس بالاست.

کمی دلگرم شدم و پرسیدم: چرا پشت سر شوهرت اینجوری می گی؟ پاهاشو روی همانداخت و سیگاری روشن کرد و گفت: شوهر ثابتم نیست که از این شوهر کرایه ایهاست.

مات و مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم: شوهر کرایه ای چیه؟

آهی کشید و گفت: آخه دختر خوب نگفتی کدوم مردی با این همه پول و ثروت می آید یه دختر آسمون جل رو بگیره که کس و کارش معلوم نیست.

برگشتم و به پهلو نشستم و گفتم :مهدیه یه خورده واضح تر حرف بزن، من که از حرفهات سر درنیاوردم.

باز قهقه ای زد و گفت: از بس که خنگی، بابا طرف بوی فرندم، منتها فقط بااین نر غول می گردم، بیست سال از من بزرگتره. از اون خرپول ها است که نمیدونه چطوری پولاشو خرج

کنه و من هم که براش قر و قمیش می آم مثل ریگ برامپول خرج میکنه. توی دبی برام خونه خریده، ماشین خریده.

-ببینم این فری جانت مگه زن و بچه نداره؟

-چرا بابا، زن و بچه داره. سه تا پسر مثل دسته گلداره، منتها از اون خانواده هایی هستن که هرکسی برای خودش، خوشه. بهجان یاسی من دو تا اسپانسر دارم، پسر و پدر خوب بهم می رسن.

با چشمای از حدقه درآمده نگاهش کردم و گفتم: مهدیه چی می گی؟

با ناراحتی پک محکمی به سیگارش زد و گفت: باور کردنش خیلی سخته ولی واقعیت داره، یک واقعیت تلخ و ناگوار.

قطره اشکی از چشماش بیرون ریخت، آهی کشید و ادامه داد: برای آدمایی مثل منکه نه پیش پدر جای دارن نه پیس مادر، چاره ای غیر از این نیست. مادرم کهبرای خودش خوش می گذرونه، پدرمم که دنبال زن خودش، انگار من این وسط بهمیل و دلخواه خودم بدنیا آمدم و باید یه جوری اموراتمو بگذرونم.

اشکاشو پاک کرد و نقابی از شادی تصنعی بر صورتش زد و گفت:

-خوب حالا تو تعریف کن ببینم چه خبر، از آقا رضا برام بگو.

با یاد رضا، قیافه ام درهم شد و جواب دادم: رضا از هر لحاظ پسر خوبیه، موقعیت شغلی، تیپ،

قیافه، اخلاق...

تا اینو گفتم بلافاصله پرسید: اگه خوبه پس چرا قیافه ات تو هم رفت و با اخم در موردش حرف میزنی.

به صورتش چشم دوختم و گفتم: خیلی مومنه، اولین دوست دخترش من هستم.

چون آبمیوه اش را می خورد با شنیدن این جمله پفی کرد که محتویات دهانش بهرویم پاشید. دستم را دراز کردم و از روی میز دستمال کاغذی را برداشته و درحال پاک کردن صورتم گفتم: خفه نشی، حالمو بهم زدی.

خنده کنان جواب داد: ببخشید یه لحظه نتونستم خندمو کنترل کنم. ببینم این آقا رضا، بازاریه؟

-نه بابا، دکتره.

چشماشو ریز کرد و متفکرانه جواب داد: تو این دوره زمانه از این مردا نادر هستن. ببینم یاسی مطمئنی مَرده؟

خندیدم و گفتم: گمشو، پس خواجه است.

-پس حتما مریض و حس نداره، ببر اول ازش تست بگیر، چونالان پسربچه ها که به سن بلوغ می رسن دنبال این کارا راه می افتن.

همانطور که از خنده ریسه رفته بودم جواب دادم: خوب رضا تازه به سن بلوغ رسیده.

-ولی یاسی از شوخی گذشته باهات قصد ازدواج داره؟

حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم: آره، همون روز اول خودش صیغه محرمیت روخونده. مهدیه مشکل اینجاست که من نمی تونم خودمو با خواسته های اون وفقبدم، اون یک زن ساده و بی آلایش می خواد.

به میان حرفم پرید و گفت: آخ، آخ تو هم چقدر ساده و بی آلایشی. ببینم میدونه اهل دوغ و این حرفها هستی.

خندیدم و گفتم :آره می دونه، وقتی فشارم بالا می ره چند لیوان دوغ می خورم.

-ببینم با این تحفه نایاب کجا آشنا شدی؟

وقتی برایش تعریف کردم چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: یاسی،دوستانه یه نصیحتی بهت می کنم. خوب فکر کن یا خودت رو با عقاید و خواستههای رضا وفق بده یا تا دیر نشده همین جا کاتش کن.

-متوجه منظورت نشدم، واضح تر بگو.

-ببین شاید الان یک تصمیم آنی بگیری و بگی دوستش دارمو نمی تونم بدون اون زندگی کنم ولی وقتی رفتی سر خونه زندگیت می بینی نمیتونی باهاش کنار بیایی. با یک بچه شروع می کنی به ناسازگاری و آخر از همجدا می شین، اونوقت اون بچه بیچاره مثل من الاخون والاخون می شه. حالا همایین حرفها رو ولش کن، این هفته نه هفته آینده شب جمعه تولدمه، می آیی.

-نمی دونم، خیلی وقتهکه مهمونی نرفتم و دلم لک می زنه برای یه دل خوشی ولی رضا رو چیکار کنم.

-تو که راههای در رو بلدی ، یه جوری سرش شیره بمال و بیا.

-ببینم چی کار می کنم.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت نزدیک هفت بود. برای همین بلند شدم که مهدیه گفت:

-کجا؟

-باید زودتر برم خونه تا دیر نشده.

مهدیه بعد از چند بار اصرار کردن آخر تسلیم شد و اجازه رفتن را داد. شبموقع خواب به حرفهای مهدیه فکر می کردم و به دلم رجوع کردم گفت: چطوری میتونی از رضا دست بکشی مگه اونو دوست نداری. همان لحظه عقل و منطق بهحرف می آمد و می گفت تو کسی نیستی که اهل این حرفا باشی پس غیر ازخودتن یه موجود بی گناه دیگه ای رو بدبخت نکن.

با همین افکار به خواب رفتم، تا صبح با این کابوسها دست و پنجه نرم میکردم و چند بار هم از خواب پریدم. صبح کسل و بی حال مثل روز قبل به سرکاررفتم. به زور سرپا ایستاده بودم برای همین ظهر موقع غذا که اشتهایی نداشتمبه زیر درختی که توی محوطه کارخانه وجود داشت رفتم. با وزش باد که صورتمرو نوازش می کرد چشمامو بستم. در حال چرت زدن بود که صدای بابک باعث شدآرامشم بهم ریزد چشمامو باز کردم و خمار آلود منتظر اوامرش شدم. چند لحظهای به چشمام ذل زد و سپس گفت: یاسمن، به خاطر من نهارتو نخوردی.

برای آزار دادنش سکوت کردم که دوباره به حرف آمد و گفت:

-معذرت می خوام، قبول دارم رفتارم قابل بخشش نیست ولی تو به خانمی خودت منو ببخش.

قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم: ببخشید آقای سعیدی، من می تونم امروز چند ساعتی زودتر برم اصلا حال مساعدی ندارم.

با حالتی خاص که توام با محبت بود نگاهم کرد و گفت: بعضی موقعها نگاهتمعصومانه است و بعضی موقعها وحشی و کشنده، طوری که آدم می ترسه باهات حرفبزنه. حالا خانم عزیزی تا منو خفه نکردی پاشو برو منزل و استراحت کن.

-اتفاقا زبونم همیشهمثل نیش عقرب می مونه و هر آن می تونه تو رو زهرآلود کنه پس سعی کن ازمدور باشی.

قهقهه ای زد و گفت: برای همین ازت خوشم می آید.

بی تفاوت از جایم بلند شدم و گفتم: اجازه می دین برم.

تعظیمی کرد و گفت: خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست.

با آقای محمودی بطرف تهران حرکت کردیم، دلم می خواست زودتر به خونه میرسیدیم و ساعتها می خوابیدم. توی ماشین لم داده و چرت می زدم که جلویخونه، آقای محمودی که پیرمرد مهربانی بود صدایم کرد و گفت: دخترم رسیدیم.

چشمامو باز کردم و خواستم پیاده بشم که چشمم به ماشین رضا افتاد و خواب ازسرم پرید. مضطرب و پریشان از ماشین پیاده شدم، یعنی چه اتفاقی افتاده بودکه ساعت ۲/۵ ظهر رضا به خونه ما آمده بود. سریع درب و باز کردم و بلا رفتمو بادستی لرزان درب آپارتمان را باز کردم و داخل شدم. آرامش خونه، خبر ازحادثه ناگواری می داد. صدای مامان و رضا از پذیرایی به گوش می رسید،اونقدر غرق صحبت بودند که متوجه آمدنم نشدند.

کنجکاو شدم و از توی هال به حرفهایشان گوش دادم. رضا بود که حرف می زد و می گفت: حال و روز خوبی نداشتن.

با خودم گفتم در مورد کی حرف میزنه. ساکت گوشه ای ایستادم تا متوجه حضورمنشن که رضا گفت: زندگی شون به سختی می گذره، پسرشون که چهار سال و نیمداره، ناراحتی قلبی داره.

مامان در مقابلش پرسید: پس مادرش کجاست؟ که خودش به تنهایی ازش مواظبت می کنه.

رضا: طلاق گرفته.

مامان آهی کشید و گفت: چوب خدا صدا نداره، اگه بزنه دوا نداره. حالا چرا طلاق گرفته؟

-ببخشید من نمی خواستم شما رو ناراحت کنم.

مامان: خدا ببخشه، شما چه تقصیری دارید، شما ادامه بدید می خوام بدونم تاوان ظلمی رو که به ما کرد چطوری پس داده.

تازه دوزاریم افتاد که رضا در مورد چه کسی حرف می زنه، برای همین بااشتیاق فراوان گوش ایستادم که رضا گفت: پنج سال پیش یک شب آقای عزیزیهمراه خانمشون که از مهمانی بر می گشتن، جلوی ایست بازرسی به خاطر دستپاچهشدن خانمشون بهشون مشکوک می شن.وقتی ماشین رو بازرسی می کنن مقدار قابلتوجهی مواد مخدر پیدا می کنن، گویا خانمشون تو کار قاچاق مواد مخدر بودن وایشنو این موضوع رو نمی دونستند و همان شب متوجه می شن. البته خانمشونگردن نمی گیره ومی افته گردن آقای عزیزی. این موضوع درست زمانی بوده کهخانمشون هم باردار بوده، بعد از زایمان بچه رو رها می کنه و میره و غیابیطلاق می گیره.

نگاهی به بالا انداختم و در حالیکه اشک گونه هامو خیس کرده بود گفتم:خدایا عظمتت رو شکر، پس به سزای عملش رسده و به هیمن خاطر فیلش یادهندوستان کرده.

اونقدر غرق خیالات و کابوسهایم شده بودم که متوجه بقیه حرفهایشان نشدم وبا صدای شکستن گلدان پهلوی دستم به خودم آمدم. مامان با شنیدن صدا فورا بهھال آمد و به محض دیدنم با حیرت پرسید:

-یاسی ، تو اینجا چیکار میکنی؟

مثل خواب زده ها نگاهش کردم، پشت سر اون رصا هم به هال آمد. رنگ هردوشون پریده بود. رضا جلو آمد و پرسید: از کی اینجایی؟

گریه کنان جواب دادم: از اول قصه، تو چرا پیش اون نامرد رفته بودی، هان ؟ باهاش چیکار داشتی؟

رضا: یک لحظه بیا بشین الان عصبانی هستی، وقتی آروم شدی برات توضیح میدم.

با عصبانیت فریاد زدم و گفتم :چی رو می خوای برام توضیح بدی، من اون چی رو که باید میشنیدم، شنیدم.

مامان در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده و اشکش هم روان شده بودگفت: یاسی، این چه طرز حرف زدنه.

کیفم را برداشتم و در حالیکه به طرف درب می رفتم گفتم: حالم از این خونه،از این زندگی بهم می خوره. دیگه به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد. نهحرفهای مامان ، نه التماسهای رضا، نمی تونست دلداریم بده.

جلوی درب، رضا دستمو محکم گرفت و گفت: کجا سرتو انداختی و می ری؟ صبر کن هر جا خواستی با هم می ریم.

-رضا خواهش می کنم ولمکن، دیگه خسته شدم. حالم از این زندگی بهم میخوره، هیچوقت آرامش ندارم.

-آخه بای این حال و روز کجا داری می ری.

-به جهنم، یه جایی که بتونم به آرامش برسم.

-خیلی خب، بیا با هم بریم جهنم.

و به دنبالش درب ماشین رو باز کرده و سوارم کرد. لحظه ای چشمم به مامان کهنگران و

ملتمس به رضا چشم دوخته بود افتاد و دلم بحالش سوخت، چقدر بدبخت وبیچاره بود ولی در عین حال هم صبور، هیچ وقت گله و شکایت نمی کرد.

رضا چند لحظه ای با مامان صحبت کرد، سپس آمد و سوار ماشین شد و حرکت کرد.چند دقیقه ای که گذشت آرام گفت: یاسی، بس کن چقدر گریه می کنی.

صورتمو به طرفش برگردوندم و گفتم: رضا، به خدا خسته شدم، دیگه طاقت ندارم،دلم می خواد بمیرم و از این زندگ راحت بشم. آخه تا کی باید عذاببکشم . دیگه از زندگی سیر شدم، مگه ما با میل و رضا ی خودمون به دنیااومدیم. پس چرا ما رو قربانی هوسهای خودش کرد، من و نیلوفر چه گناهی کردهبودیم.

با دست اشکهامو پاک کرد و در حالیکه صدایش می لرزید جواب داد:

-من همه حرفهاتو قبولدارم. ولی فکر می کنی با این همه عذاب دادن خودت و مامان، دردت درمون میشه.

-نه نمی شه و لی برا منهم، هضم این مسئله غیر قابل تحمل شده و نمی تونم به راحتی باهاش کنار بیام.

یک لحظه قلبم تیر کشید و احساس کردم نفسم بند آمده و نمی تونم نفس بکشم، چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. رضا نگران پرسید:

-یاسی چی شد؟

به زور جواب دادم: نمی تونم نفس بکشم.

ماشین رو کنار کشید و دریچه کولر را روی صورتم تنظیم کرد و دکمه های بالایی مانتومو باز کرد. کمی که گذشت پرسید: یه کمی بهتر شدی؟

سرم به علامت مثبت تکان دادم. رضا که خیالش کمی آسوده شد دوباره حرکت کرد.سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، ولی آفتاب داغ مردادماه با وجودروشن بودن کولر ماشین باز امکان نفس کشیدن را سخت کرده بود. چشمامو بازکردم و گفتم: رضا کجا داری می ری؟ می خوام برم خونه.

-چرا؟

-با این آفتاب داغ که بهم می خوره نفسم بالا نمی آید، سینه ام سنگین شده.

با مظلومیت سرش را بطرف شونه اش خم کرد و گفت: می خوای منو تنها بذاری؟

بی رمق به رویش لبخند زدم و گفتم: پس حداقل برو خونه خودت، به خدا گرما بدجوری کلافه ام کرده.

چشمکی زد و گفت :این شد یه حرفی، چون اگه بخوای بری خونه خودتون من دلم همه اش پیش توئه.

وقتی به خونه اش رفتیم چون امید هم خونه نبود، بلافاصله مانتومو از تنمبیرون آوردم. رضا با دیدن بلوزم گفت: آخه توی این هوای گرم، ببین چی تنتکردی هم چسبون و تنگه، هم گرما

رو به خودش می گیره. روی تختش دراز کشیدم واون هم لبه تخت نشسته و دستمو به دستش گرفت که پرسیدم: رضا برای چی رفتهبودی پیشش؟

چند لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: می خواستم با پدر زن آینده ام آشنا بشم.

مثل برق گرفته ها بلند شدم و صاف نشستم. درست روی نقطه ضعفم انگشت گذاشتهبود، با حرص گفتم :رضا چرا رفتی دیدنش مگه صد بار بهت نگفتم، من پدری بهاون اسم ندارم و خیال کن بچه پرورشگاهیم.

دوباره سینه ام سنگین شده و نفسم به سختی بالا می آمد و احساس خفگی میکردم، برای همین یقه لباسمو گرفتم و به سمت جلو کشیدم. رضا با دیدن حالمدستپاچه شد و به کمکم شتافت و با عصبانیت گفت:

-چه اجباری داری که این لباسهای تنگ رو بپوشی.

بعد رفت و برام یک لیوان آب آورد، چند قولوپ که خوردم کمی بهتر شدم ودوباره دراز کشیدم. اون هم کنارم دراز کشید و آرام گفت: یه لحظه منوبدجوری ترسوندی، صورتت کبود شده بود، حالا بهتری؟

به طرفش به پهلو برگشتم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. رضا دست گرم و بامحبتش را روی سرم کشیده و نوازشم می کرد و با اشتیاق به چشمام خیره شدهبود. حال عجیبی داشت مثل غریقی می موند که ملتمسانه چشم به ناجی اش دوختهباشد و بعد هم با چشمای پر از خواهش و تمنایش بهم نزدیک شد، بدون اینکهمقاومتی از خود نشان دهم با کمال میل به نیازش پاسخ دادم.

وقتی چشم باز کردم دیدم رضا گرفته و متفکر به سقف چشم دوخته، دستمو روی صورتش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم: به چی فکر می کن؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کند گفت: به هیچی.

صورتش رو به طرف خودم چرخوندم، از قیافه اش پیدا بود که اصلا خواب به چشمهایش راه نیافته است.

متعجب پرسیدم: رضا تو نخوابیدی؟.

آب دهانش را قورت داد و سرش را به علامت منفی تکان داد. به صورتش دقیق شدمپکر و کلافه به نظر می رسید، با نگرانی پرسیدم: رضا تو یکدفعه چت شد،کشتیات غرق شده؟ هیچوقت اینطوری ندیده بودمت.

با شرمندگی به چشمام خیره شد و گفت :برای اینکه هیچوقت خطای به این بزرگی رو مرتکب نشده بودم.

به چشماش ذل زدم، تنهای چیزی که توش موج می زد صداقت و پاکی بود برای همینبدون اینکه احساس پشیمانی کنم سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: رضا، اگهما به هم محرم هستیم پس کار خطایی نکردیم. جلوی غرایز طبیعی رو که خدا تووجود انسانها گذاشته که نمی شه گرفت.

-حرفت رو قبول درام و لی تو پیش من امانت بودی.

خندیدم و گفتم: پس آقای عزیز به جرم خیانت در امانت بازداشتی به حبس ابد محکومت می کنم.

کمی از اخمهایش را باز کرد و لبخند زنان جواب داد: به دیده منت، برای همینتصمیم گرفتم آخر هفته به مشهد برم تا با خانواده ام صحبت کنم و هر چهزودتر با هم ازدواج کنیم.

چون می دانستم رضا از همون روز اول تصمیم به ازدواج با منو گرفته و ربطی به این موضوع نداره، به حالت تصنعی اخم کردم و گفتم:

-پس محکومیت اجباریه.

مثل بچه ها دستپاچه شد و گفت :نه به جان یاسی، چند وقته تصمیم گرفتم که هرچه زودتر رسما عقد کنیم و بریم سر خونه زندگی خودمون و همیشه کنار همباشیم. ولی خوب این موضوع باعث شد که خیلی زود دست به کار بشم.

خنده کنان گفتم: چرا، می ترسی یکدفعه خانواده ات ببینن با زن و بچه رفتی دیدنشون.

ذوق زده جواب داد: همیشه از خدا می خوام یه دختر مثل خودت رو بهم بده، اونوقت اسمش رو می ذارم دریا.

بلند شدم و دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم: بابایی، حالا پاشو بریمبیرون، چون الان اگه عمو امید بیا د و تو رو با این قیافه و هیجان بینهمتلک بارونت می کنه و تا از زیر زبونت نکشه و نفهمه اصل قضیه چیه ولت نمیکنه.

دستمو گرفت و لبخند زنان ازجایش بلند شد.

آخر هفته رضا با ذوق و شوق راهی مشهد شد. نمی دونم چرا من مثل اون شور ونشاط نداشتم و فقط دو سه روز اول با هیجان به عروسی مون فکر می کردم ودرباره اش حرف می زدم. رضا هم بعد از رفتن، دوه سه روز اول با شور و حالحرف می زدو لی بعد از چند روز هر وقت که زنگ می زد بی حوصله بود و وقتیعلتش را می پرسیدم هیچ جوابی نمی داد. بعد از چند بار اصرار کردن من همدیگه بی خیال شده و پیگیرش نشدم.

بعد از رفتن رضا با انرژی مضاعف چشم به شب جمعه دوخته بودم، چون که باخیال آسوده می توانستم به تولد مهدیه بروم. وقتی به مژگان هم پیشنهاد کردمکه همراهم بیاد، بدون چون و چرایی قبول کرد. رئز پنجشنبه پیش بابک رفتم وگفتم: آقای سعیدی، من میتونم امروز زودتر برم.

در طول این دو هفته که به نوعی قصد دلجویی داشت، لبخند زنان جواب داد: یاسمن، تو هنوز منو نبخشیدی.

با ابروهای گره کرده گفتم: هر کسی جای من بود این کار رو نمی کرد.

-لطفا این جوری نگاه نکن، تیری که توی چشمات هست مستقیم می ره توی قلبم.

نگذاشتم ادامه بده و به میان حرفش پریدم و گفتم: جناب سعیدی من نیودم کهاین حرفها رو تحویلم بدین، بلکه اومدم از شما چند ساعتی اجازه بگیرم.

با حالت خاصی جواب داد: اگر اجازه ندم.

با پرویی گفتم: فکر می کنم این حق هر کارمندی که از کارفرماش چند ساعتی مرخصی بگیره.

خندید و گفت: خواهش می کنم خانم خانما، تو کارفرما من هستی و این منبیچاره هستم که مثل برده، موس موس کنان دنبال اربابم راه می افتم. ولیافسوس که اربابم دل سنگ و ترحمی به برده حقیرش نمی کنه دریغ از...

با حرص گفتم: بابک ، حالا برم یا نه.

دستش رو روی قلبش گذاشت و با حالت تصنعی گفت: چرا ارباب عصبانی می شی وداد می زنی. من قلبم ضعیفه، زود می ترسم. برو جانم این تن رنجور غلام فدایاربابش باد.

به زور جلوی خندمو گرفتم و ازش خداحافظی کرده و به طرف آقای محمودی رفتم.توی خونه چون چند ساعتی بیشتر فرصت نداشتم سریع لباسمو دور از چشم مامانبرداشتم و داخل نایلکس گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و به مامان گفته بودمبه خونه مژگان خواهم رفت و شب رو کنارش خواهم ماند.

ساعت پنج بود که پیش مژگان رفتم. اون زودتر از من در حال آماده شدن بود،موهایش را بیگودی پیچیده و نشسته بود .من هم اول به حمام رفتم. وقتی بیرونآمدم دوتایی با فراغت خاطر آماده شده و ساعت هشت به خونه مهدیه رفتیم.

مهدیه و فری به گرمی تحویلمون گرفتند و در صدر مجلس جایی دادند. مژگان بادیدن خونه و زندگی مهدیه، آرام گفت: بابا عجب شانسی داره دوستت، ببینمامشب می تونم قاپ این فری رو بدزدم.

خنده کنان جواب دادم: اول از مهدیه راه و رمزش رو بپرس بعد.

با شروع ارکستر، چراغها خامو شده و به جاش نورهای رنگی شرو ع به هنرنماییکردند. من و مژگان که چندوقتی بود به این جور مهمانیها نرفته بودیم بههیجان آمده و همراه بقیه مهمانها سرگرم شدیم و رفت و آمد گارسونها باعثشده بود که حسابی از خودمون پذیرایی کنیم.

اونقدر غرق خوشی و پایکوبی شده که زمان رو فراموش کرده بودیم. با قطع شدنموزیک و دعوت به شام، نگاهی به ساعت انداختم. عقربه های ساعت ۱۱/۵ را نشانمی داد. چون اشتهای زیادی نداشتم ته ای جوجه کباب برداشته و با مژگان گوشهای ایستادیم. مشغول خوردن بودیم که مهدیه با پسری مو بلند و سوسول بهکنارمون اومد و گفت:

-بچه ها، شری یکی از دوستای خوبمه و خیلی دلش می خواست با شما آشنا بشه.

من و مژگان خودمونو معرفی کردیم و باهم گرم صحبت شدیم. پسر بدی به نظر نمیرسید، پسر یکی یه دونه خیلی پولدار که بیست و چهار سال داشت. با شروعموزیک با هم سرگرم شدیم، مجلس حسابی گرم شده بود با پذیراییگارسونها ما هم باز از خودمون پذیرایی می کردیم. شاد و شنگول غرق خوشیبودم که یک نفر از پشت دستش را روی شانه ام گذاشت. سرخوش به عقب برگشتم،تو اوون نور چون حال خوشی نداشتم در وهله اول نشناختمش. صورتمو جلو بردم ودقیق شدم که دیدم رضاست. خنده کنان گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟ خوب کاریکردی اومدی، بیا وسط.

دستش را گرفتم که با صدای دو رگه جواب داد:

-برو زود مانتوتو بپوش.

خواستم دستم را از دستش جدا کنم که محکم گرفت ، بی حال گفتم:

-چرا دستمو محکم گرفتی؟

-بری اینکه باید از اینجا بریم.

-آه رضا ولم کن، جان هر کسی دوست داری یه امشب رو راحتم بذار.

برای بیرون کشیدن دستم تقلا می کردم که شری مداخله کرد و گفت:

-مگه نشنیدی ، دستش رو ول کن.

رضا با عصبانیت و صدای بلند جواب داد: تو یکی خفه شو.

نمی دونم تو اون شلوغی مژگان از کجا فهمید چون خودش را کنارمون رسوند و با دیدن رضا از تعجب خشکش زد و رو به من کرد و گفت:

-یاسی بیا بریم، زشته پیش این همه آدم جر و بحث می کنید.

و دست منو گرفت و به دنبال خودش کشید. رضا هم پشت سرمان آمد. حالم حسابیگرفته شده بود، از طرفی هم حال مساعدی نداشتم برای همین با اکراه مانتوموتنم کردم و شال رو، روی سرم انداختم و با هم بیرون رفتیم. فرصت خداحافظیاز مهدیه را پیدا نکردیم چون تو اون اوضاع کسی به وضوح دیده نمی شد. وقتیپایین رفتیم توی نور چراغ خیابان تازه قیافه رضا رو دیدم، از

عصبانیت تمامرگهای گردنش بیرون زده بود. با حالتی برافروخته به من که وسط خیابانبلاتکلیف ایستاده بودم رو کرد و گفت:

-برو سوار شو بریم.

چون حال خودمم بهتر از اون نبود عصبانی جواب دادم: من با تو نمی آیم.

-یاسی، تا اون روی سگم بالا نیومده برو سوار شو.

-نمی آیم تو اصلا کی هستی که من باید حساب کتاب پس بدم، هانو

مژگان مداخله کرد و گفت: رضا اگه اجازه بدی یایسی امشب بیاد خونه من.

با عصبانیت دندانهامو روی هم فشار دادم و به مژگان گفتم: مگه اجازه من دست اونه.

رضا با آرامش جواب داد: سوار بشیدمن، شما رو برسونم. ب این وضعی که شمادارید چطوری می خواید رانندگی کنید. صبح می آی ماشین رو می بری.

مژگان بدون اعتراض دستمو گرفت و به سمت ماشین رضا برد. با ناراحتی درب عقبماشین رو باز کردم و سوار شدم و تا رسیدن به خونه مژگان چشمامو بستم.اونجا هم بدون خداحافظی از رضا از ماشین پیاده شده و منتظر مژگان شدم.وقتی بالا رفتیم چند دقیقه ای که نشستیم تازه هوش وحواسم سرجایش اومد وبرای همین متفکرانه به مژگان نگاه کردم و گفتم :مژگان، رضا که مشهد بود ازکجا پیداش شد. اونجارو از کجا پیدا کرد.

-نمی دونم هنوز توشوکم، انگار خواب می دیدم. ولی یاسی خیلی عصبانی بود، فکر

کنم فاتحه اتخونده است.

بی حوصله جواب دادم: هیچ غلطی نمی تونه بکنه .. من که جایی بهش تعهد ندادم که حالا منتظر عواقبش باشم.

-یعنی می خوای باهاش بهم بزنی.

-آره بابا، دیگه خسته شدم، ما زبون همدیگرو نمی فهمیم.

چون سرم بشدت درد می کرد، دستمو روی پیشانیم گذاشتم و گفتم:

-مژگان یه مسکن بهم بده، سرم بدجوری درد می کنه، دیوونه حالمونو بد جوری گرفت.

مژگان خندید و گفت: ولی یاسی خودمونیم عجب مهمونی بود اگه رضا نمی اومدخیلی خوش می گذشت. راستی تو ک هسرت با شری گرم بود و فکر نکنم با اون حالو روزت متوجه من بوده باشی، بالاخره اونجا یکی رو تور کردم.

از سرخوشی خنده ای کردم و گفتم: نه متوجه نشدم، ببینم تو یکدفعه تو این هیری ویری از کجا پیدات شد.

مژگان خنده کنان جواب داد: انگار یه کوچولو باهم فاصله داشتیم، یه لحظه صدای رضا به گوشم خورد برای همین اومدم پیشت.

دیگه موضوع اومدن رضا رو بی خیال شدیم و راجع به مهمونی صحبت کردیم.دمدمای صبح

بود که خوابیدیم. ظهر قبل از مژگان از خواب بیدار شدو بعد ازشستن دست و صورتم یادداشتی برای مژگان گذاشتم و به خونه رفتم تا هر چهزودتر از اوضاع و احوال طوفان زده مامان باخبر بشم.، چون پیش خودم فکر میکردم الان رضا همه چیزو بهش گفته. وقتی خونه رسیدم، با دیدن قیافه آراممامان نفس راحتی کشیدم و در دل گفتم: پس رضا در مورد دیشب به مامان حرفینزده.

موقع خوردن نهار ، مامان گفت: یاسی ، دیشب چرا به تلفنت جواب نمی دادی؟

به دروغ و به حالت عادی جواب دادم: تلفنم زنگ نزده بود .چیکار داشتین؟

مامان: رضا کارت داشت، گویا چند بار بهت زنگ زده بود و تو جواب نداده بودی. مثل اینکه برگشته ندیدیش؟

به زور لبخندی زدم و گفت: آره اومد، دیدمش.

مامان دیگه شکر خدا در موردش حرف نزد. بعد از نهار سراغ گوشیم رفتم، دقیقا۱۵ تا میس کال خورده بود. جای تعجب نداشت چون تو اون سر و صدا که کیفم روبه گوشه ای پرت کرده بودم مگه زنگ تلفن شنیده می شد. نمی دونم رضا چطوری واز کجا فهمیده بود که من اونجا رفته بودم، برایم معما شده بود. انتظارداشتم برای بازخواست کردن بازبهم تلفن کنه ولی هر چقدر منتظر شدم خبرینشد. هر چند که من تصمیم گرفته بودم دیگه باهاش حرف نزنم. چون این طوری هردومون ناراحت میشدیم و عذاب می کشیدیم ، پس همون بهتر قطع رابطه می کردیم.

روز بعد چون کار دستگاهها تمام شده بود، به شرکت رفتم. ساعتی بعد آقایسعیدی همراه بابک به شرکت آمد. نزدیک یک ماه و نیم بود که به مسافرت رفتهبود. چند دقیقه ای از آمدنش نگذشته بود که به اتاقش احضارم کرد. با خودمگفتم، حالا که منو خواسته بهترین فرصته که بهش بگم که دیگه قصد کار کردنرو ندارم.

و با این تصمیم به اتاقش رفتم، مثل همیشه به گرمی و مهربانی تحویل گرفت ودعوت به نشستن کرد. وقتی نشستم بابک که سرپا در کنار میز پدرش ایستاده بود،آمد و درست روبرویم نشست. آقای سعیدی خطابم قرار داد و گفت: دخترم چیکارمی کنی با زحمتای ما، تو این مدت حسابی خسته شدی. بابک که خیلی راضی بود ومدام از کارت تعریف می کرد. نیم نگاهی به بابک انداختم و گفتم :ایشون لطفدارن، من کار خاصی نکردم. دو کلام حرف زدن که خستگی نمی خواد.

بابک به حرف آمد و گفت: خانم عزیزی، تواضع و فروتنی شما، منو تو این مدت حسابی شرمنده کرده، واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

خیلی کوتاه جواب دادم: خواهش می کنم، من کاری نکردم.

سپس رو به آقای سعیدی کردم و گفتم: آقای سعیدی، حالا که خودتون تشریف آوردید باید خدمتتون عرض کنم که من دیگه قصد کار کردن رو ندارم.

آقای سعیدی با حیرت پرسید: چرا دخترم؟

برای اینکه آثار حرفمو توی صورت بابک ببینم لحظه ای به بابک نگاه کردم وچون رنگ به رنگ می شد، فاتحانه جواب دادم: نمی دونم، دلیل خاصی نداره.

بابک هم آهسته گفت: من که گفتم خانم عزیزی تو این مدت خیلی خسته شدن و هر روز تا دیروقت همراه ما بودن.

آقای سعیدی هم در جوابش گفت: حالا شما چند روزی برو مرخصی و یه حال و هوایی عوض بکن شاید تصمیمت عوض شد.

از کنف شدن بابک احساس خوشایندی بهم دست می داد، قیافه ناراحتی به خودمگرفتم و گفتم: فکر نمی کنم چند روز مرخصی رفتن هم تاثیری در تصمیم گیری منداشته باشه ولی به خاطر گل روی شما چشم، بعد از چند روز دوباره خدمتتون میرسم. حالا با من امری ندارید؟

آقای سعیدی: نه عزیزم، برو به کارت برس.

بلافاصله از اتاق بیرون آمدم و پیش مژگان رفتم؛ جلوی میزش ایستاده و با آبو تاب برایش تعریف کردم. در آخر هم گفتم: حالا مژگان می آیی چند روزی بریممسافرت؟

مژگان با ناراحتی جواب داد: من که مرخصی ندارم.

خنده کنان گفتم: خوب برو بگیر.

مژگان: اگه بگگم مرخصی میخوام، اون نره غول رو که می شناسی یک لحظه اگه از دنده چپ بلند شده باشه با اردنگی میندازه بیرون.

خنده ای کردم و گفتم: غلط می کنه، سگ کی باشه.

بل شنیدن صدای بابک نگاه هردومون به سمت درب چرخید. بابک در حالیکه دستاشزیر بغلش قلاب کرده بود گفت: دستتون درد نکنه، مرخصی شما خانم غیاثی باشدشیرینی من برای شما تا دهنتون شیرین بشه.

مژگان از رو نرفت و با پرویی جواب داد: شیرین کام باشید.

مژگان تا اینو گفت پقی زدم زیر خنده که بابک خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-خنده هاتون هم مثل خودتون قشنگه، برای همین حرفات رو به دل نمی گیرم.

درحالیکه می خندیدم جواب دادم: کسی که فالگوش وای می ایسته مسلمه که حرفهای خودش رو می شنوه.

بابک که خیلی سمج بود از رو نرفت و گفت: حالا کجا می خواید برید.

-نکنه همراه ما میخوای بیای.

قبل از اینکه بابک جواب بده مژگان گفت: شمال تو این فصل مزه می ده.

بابک با حالت مسخره جواب داد: گرماش؟

مژگان: نه خلوت بودنش، آخه تو گرما، مگس سمج و مزاحم پر نمی زنه.

بابک که خیال نداشت از رو بره پرسید: حالا کجای شمال می خواین برین؟

مژگان: خزرشهر.

آهسته گفتم: خدا رو شکر اونجا هر خرمگسی رو راه نمی دن.

نمی دونم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد، چون گفت: امیدوارم بهتون خوش بگذره.

و بلافاصله اتاق را ترک کرد، بعد از رفتنش هر دومون بلندبلند خندیدیم و مژگان گفت:

-شوخی ، شوخی، چقدر بارش کردیم. فکر کنم وقتی برگردیم هردومون اخراج بشیم.

-بهتر ، تا اون باشه دیگه بیشتر از کوپونش حرف نزنه.

-راستی تو با رصا چیکار کردی، می دونی اون شب چند بار با خونه و موبایلم تماس گرفته بود.

-هیچ، با هم دیگه حرف نزدیم. فکر کنم اون هم مثل من به این نتیجه رسیدهکه ما به درد هم نمی خوریم . عیسی به دین خود، موسی به دین خود.

مژگان چشماشو تنگ کرد و گفت: نمی دونم بهتره زود تصمیم نگیری و یه خورده دیگه هم فکر کنی.

لبخند زنان جواب دادم: باشه وقتی برگشتیم در مورد هر دو موضوع فکر می کنم و نظر نهاییمو می دم.

*

صبح روز بعد دوتایی به سمت خزر شهر به راه افتادیم و به خاطر خلوت بودنجاده قبل از ظهر به اونجا رسیدیم .بخاطر شرجی بودن هوا مسافر زیادی نبود واغلب ویلاها خالی از سکنه بود. مژگان از قبل به نگهبان اطلاع داده بودبرای همین وقتی رسیدیم تر و تمیز و خنک بود. لباسمون رو عوض کردیم و بهسراغ آشپزخانه رفتیم تا یک لقمه غذایی آماده کنیم. با شور و حال دوتاییغذا رو آماده کرده و روی میز چیدیم که صدای زنگ درب بلند شد.مژگان به سمتدرب رفت، چند دقیقه ای طول کشید چون منتظر کسی نبودیم بلند صدا کردم وگفتم: مژگان کیه؟

قبل از اینکه مژگان جوابی بده، همراه بابک جلوی درب ظاهر شدند. بابک موذیانه خندید و گفت: خرمگس مزاحم.

هاج و واج نگاهش کردم. وقتی حیرتم را دید ادامه داد: مگس های مزاحم هم می تونن اینجا لونه داشته باشن.

خندیدم و گفتم :درسته، مهمون ناخونده ای ولی باز هم خوش اومدی. خواستم رویصندلی بنشینم که بی اختیار یاد رضا در خاطرم زنده شد و نگاهی به سر تاپایم انداختم، چون تاپ و شلوارک تنم بود بلافاصله سراغ ساکم رفته و لباسمناسبی تنم کردم. مژگان براندازم کرد و بعد زیر لب زمزمه کرد: گناه مننیست، تقصیر دله.

با این که حرف دلم رو زده بود ولی چپ چپ نگاهش کردم و روی صندلی نشستم وبرای خودم غذا کشیدم. ولی مگه می تونستم چیزی بخورم، غذا از گلویم پایییننمی رفت. بدجوری بهش عادت کرده بودم مخصوصا که در این پانزده روز یکباراون هم با اون حال و روز چند دقیقه ای بیشتر موفق به دیدنش نشده بودم. دلمبدجوری به تب و تاب افتاده بود و مدام به

خودم نهیب می زدم و می گفتم:یاسی، فراموشش کن شما دوتا، تافته جدا بافته ای هستین و به درد هم نمیخورین.

در این فکر و خیال بودم که بابک به حرف آمد و گفت: یاسمن انگار آمدن من، تو رو خیلی ناراحت کرد.

سرمو بلند کردم و لبخند تصنعی زدم و گفتم :نه چرا ناراحت بشم، دو سه ساعتی می تونم تحملت کنم.

بابک مایوس جواب داد :راضیم به رضای تو.

مژگان بلندبلند خندید و گفت: اگه به رضای این راضی باشی باید از دستش در بری، وگرنه خفه ات می کنه.

متوجه منظور مژگان شدم که در مورد کدام رضا بحث می کنه برای همین بیاختیار خنده رو لبام مهمان شد. ساعتی بعد از نهار، بابک بلند و شد و رفت وما هم بعد از رفتن اون برای استراحت به اتاق خواب رفتیم. وقتی سرجایماندراز کشیدیم باز یاد و خاطره رضا در ذهنم زنده شد. اونقدر سر جایم غلت زدمکه عاقبت به خواب رفتم. عصر نزدیک غروب به ساحل رفتیم. اونجا هم با دیدندریا تصویر رضا جلوی چشمام زنده شد. روی شنها نشسته و به دریا خیره شدم.لحظه ای وسوسه شدم تا با رضا تماس بگیرم، شماره اش رو هم گرفتم ولی قبل ازآنکه سلکت کنم پشیمان شدم. مژگان نگاهم کرد و گفت:

-می خواستی به رضا زنگ بزنی؟

-اوهوم.

-پس چرا پشیمان شدی؟

سرمو روی شونه مژگان گذاشتم و آهی کشیدم و گفتم: مژگان باید فراموشش کنم،نمی خوام بعد از چند سال با یه بچه ، نادم و پشیمان دوباره به خونهبرگردم. نمی خوام یه یاس دیگه وحشی بار بیاد.

-ولی شما همدیگر رو دوست دارین.

-با حلوا، حلوا کردن که دهن شیرین نمی شه، نمی تونیمتا آخر عمرمون یه جا بشینیم و به همدیگه خیره بشیم و بگیم من، تو رو دوستدارم و این تنها لازمه زندگیه.

مژگان خندید و گفت: اونوقت مثل انسانهای اولیه برید توی غار زندگی کنید که دور از هم باشین تا با هم تفاهم داشته باشین. یاسی؟

-جانم.

-یه لحظه فکر کن بعد ازچند سال می خواین بیاین شهر، می بینیم سه انسان اولیه با برگ راه افتادنتوی شهر.

پشت گردنش زدم و گفتم: خیلی مسخره ای، من هم فکر کردم یه حرف درست و حسابی می خوای بگی.

با صدای تلفن مجبور شدم از خیالاتم دست بکشم و به واقعیت ها بیندیشیم،بابک بود برای

همین بی حوصله گوشی رو بطرف مژگان گرفتم و گفتم: بیا تو حرفبزن خرمگس مزاحمه.

با دستش گوشی رو پس زد و گفت: برو بابا، مگه من منشی تو هستم که هر وقت حوصله نداشته باشی بجات حرف بزنم.

گوشی رو بطرف گوشم بردم و گفتم: عیب نداره جواب می دم حتما می خواد بیاد پیشمون، بذار بیاد و یه خورده سر به سرش بذاریم و بخندیم.

جواب دادم، بعد از سلام و احوالپرسی فورا پرسید: شما کجا هستین؟

-لب ساحل.

-می تونی دوباره چند ساعتی تحملم کنی.

خندیدم و گفتم: چاره ای غیر از این ندارم.

اون هم خندید و گفت: مرسی، پس اومدم .

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید بابک با پسری که تقریبا هم سن و سال خودش بود و همین طور با یک دختر کم سن و سال، خودشو رسوند. به احترامشان بلند شدیم. بابک شاد و شنگول نگاهی به ما کرد و سپس روبه آنها گفت :

-یاسمن و مژگان از دوستان من هستند .

و سپس رو ه ما کرد و گفت: خواهرم روشنک و شادمهر یکی از دوستان خوبمه .

وقتی همگی روی شنها نشستیم ، آرام به بابک که کنارم نشسته بود گفتم: چرا نگفتی ما از کارمندانت هستیم .

در حالیکه به صورتم خیره شده بود جواب داد: مگه ثابت نکردم که تو ارباب منی و من برده حقیر، این همه راه رو برای همین اومدم .

با یاد عید، که رضا از مشهد به خاطر من اون همه راه رو اومده بود چشمام پر ازاشک شد.

سرمو رو پاهام گذاشتم تا کسی متوجه حال دگرگونم نشه و با صدا کردن بابک فورا اشکامو پاک کردم و سرمو بلند کردم و به دریا خیره شدم و آرام پرسیدم: چیزی می خواستی بگی؟

بابک: می گم هوا کاملا تاریک شده، اگه موافق باشین بریم شام بخوریم .

-نمی دونم،ببین نظر بقیه چیه /

بابک نظر بقیه رو هم پرسید، همگی موافق بودند و قرار بر این شد که به ویلای اونها برویم و بابک و شادمهر زحمت پختن کباب رو بکشن. نیمه های شب بود که به ویلا برگشتیم. روز بعد رو هم به این ترتیب سپری کرده و تا پاسی از شب با هم بودیم .روز سه شنبه بدجور کلافه بودم و همه فکر و ذهنم پیش رضا بود، مثل گم کرده ای مدام با خودم حرف می زدم و نمی دونستم چی کار کنم. برای همین عصر خودم به بابک تلفن کردم، به محض شنیدن صدام گفت: به به، آفتاب از کدوم طرف دراومده .

بی حوصله جواب دادم: از اون طرفی که همیشه در می آد .

-چه انگیزه ای باعث شده تو یادی از من بکنی /

با حرص گفتم: بابک مثل اینکه دیشب با هم بودیم .

-اینو که می دونم چون خودم خواستم که باهم باشیم ولی دلیل تلفن تو برام جالب شده که بدونم چه چیزی باعث شده تو از این کارا بکنی .

برای اینکه حالش رو بگیرم گفتم: زنگ زده بودم ازتون تشکر کنم چون ما فردا صبح می ریم تهران .

هول کرد وگفت: چرا،چی شده؟

-مرخصی مون تمام شده .

چون می دونست چقدر لجوجم فورا گفت: خیلی خوب، من با بچه ها می آیم اونجا منتظرم باش .

بعد از قطع کردن گوشی پیش مژگان رفتم و ماجرا را برایش گفتم و در آخر اضافه کردم :

-مژگان خودمونو ناراحت نشون بدیم، ببینیم چی می گه؟

-خوب کاری کردی، بذار یه خورده دیگه سر به سرش بذاریم آدم کیف می کنه .

نیم ساعتی طول نکشید که سه تایی آمدند. وقتی نشستند روشنک گفت: شما می خواید برید تهران، ما تازه با هم دوست شده بودیم و می خواستیم با هم باشیم .

با ناراحتی تصنعی جواب دادم: ما هم خیلی دلمون می خواد با هم باشیم ولی چه کنیم ه دو سه روز بیشتر مرخصی نداشتیم و باید از فردا سر کار باشیم .

روشنک: مگه شما کار می کنید؟

مژگان :آره .

شادمهر: چرا، شما که نیازی ندارید .

-برای اینکه بیکار نگردیم .

روشنک: خیلی بد شد، می تونین زنگ بزنین و این دو روز رو هم مرخصی بگیرید .

نگاهی به بابک که در سکوت به حرفهای ما وش مید اد انداختم و گفتم: نه نمی شه رئیسمون خیل بداخلاقه و اگه فردا صبح خودمونو نرسونیم اخراجمون می کنه .

روشنک که دختر ساده و مهربانی بود با ناراحتی گفت: حالا کارتون چیه؟

مژگان: من آبدارچیم ، یاسی هم نظافت چیه و زمین رو تی می کنه .

تا مژگان اینو گفت بابک زد زیر خنده و روشنک و شادمهر با ناباوری نگاهمان کردند.

روشنک گفت: ما رو دست انداختین. شما دروغ می گین، مگه می شه با این دک و پز این کارا رو بکنید. همه اینها بهانه است .

-به جان روشنک، من و مژگان کار میکنیم و همه اش سه روز مرخصی داشتیم .

روشنک به بابک نگاه کرد و گفت: بابک تو شرکت خودمون برای اینا کار نیست،آخه این کارا در شان این دو تا نیست .

بابک همانطور که می خندید جواب داد: این دو تا شما رو دست انداختن، مژگان حسابدار شرکت و یاسمن مسئول قسمت فروشه .

روشنک بالش کنار دستش را بطرفمان پرت کرد و در حالیکه می خندید گفت: واقعا دستتون درد نکه، دو ساعته ما رو سر کار گذاشتین .

مژگان چشماشو گشاد کرده و رو به باک کرد و گفت: بابک خان ، مگه به ما سه روز مرخصی ندادی، هان؟

بابک: چرا .

شادمهر: پس بگو بابک چرا اول هفته هوس مسافرت کرده بود .بهش می گم بابک صبر کن آخر هفته پنجشنبه و جمعه بریم، می گه نه همین امروز باید بریم، پس آقا قرار داشت .

مژگان: اتفاقا قرار نداشتیم، ما هم فکر نمی کردیم بابک رو اینجا ببینیم .

روشنک: بابک پس خودت به بابا زنگ برن و بگو که مژگان و یاسمن با ما هستن و از شنبه می آن سرکار .

همان موقع به اتاق رفتم و به مامان زنگ زدم که مامان پشت تلفن شروع کرد به جر و بحث کردن. بعد از کلی دعوا، مرافعه، آخر سر گفتم: مامان چرا بیخودی اعصاب هردومون رو خرد میکنی؟ من روز جمعه می آم .

مامان با عصبانیت جواب داد: برو هر غلطی خواستی بکن .

و گوشی رو بلافاصله محکم کوبید .حالم گرفته شد و با خودم گفتم :

-اگه برم تهران برای خودم خونه می گیرم، دیگه خسته شدم از بس مثل بچه ها اجازه گرفتم . مامان فکر می کنه عهد بوق که برای هر کاری ازش اجازه بگیرم، خودم کار می کنم پس نیازی به حمایت مامان ندارم .

توی فکر بودم که مژگان به اتاق آمد و گفت: چرا اینجا نشستی؟ چرا اخمهات تو همه، نکنه با رضا حرف زدی؟

-نه بابا، با مامان حرف می زدم. می خواستم بهش اطلاع بدم که جمعه می رم که اون هم مثل همیشه حالگیری کرد .

-بی خیال شو بابا، پاشو آماده شو با هم بریم کارتینگ، اونا منتظر ما هستن .

باز نقابی از ادی بر صورتم زدم و آماده شده و با هم به کارتینگ رفتیم . روزهای بعد هم با بابک اینا دور هم جمع می شدیم و حسابی هم خوش می گذشت. روز جمعه نزدیکک ظهر با هم به سمت تهران حرکت کردیم و توی رستورانی بین راه نگه داشتیم تا غذا بخوریم. قبل از اینکه داخل رستوران برویم برای شستن دستامون به دستشویی رفتیم. وقتی بیرون اومدم بابک کنار حوض آب دولا شده و مثل بچه ها دستاشو تو آب کرده و بازی می کند، آهسته نزدیک شدم و از پشت محکم هولش دادم که با کله تو حوض رفت .

بالاتنه اش کاملا خیس شده بود، قاه قاه خندیدم. وقتی سرش رو بیرون آورد با دیدن من دنبالم کرد و گفت :یاسمن، اگه جرات داری وایسا. نمیدونم از کجا پارچ آب پیدا کرد و فورا پر از آب کرد و به رویم پاشید. جلوی رستوران با سر و صدا دنبال هم می کردیم، لحظه ای چشمم به مژگان افتاد که تلفن حرف می زد. فورا به سمتش دویدم و سنگر گرفتم، چون بلند بلند حرف می زدیم و می خندیدیم یک دفعه مژگان دستش را روی دهانم گذاشت و چپ چپ نگاهم کرد. بابک با این حرکت مژگان، دست از شوخی برداشت و برای عوض کردن لباسش به سمت ماشین رفت. با تعجب به حرفهای مژگان گوش کردم. اون هم چند لحظه ای صحبت کرده و سپس خداحافظی کرد، چون تنها بودیم بلافاصله پرسیدم :

-مژگان کی بود؟

با ابروهای گره کرده جواب داد: رضا بود .

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد: زنگ زده بود ببینه چرا صبح نرفتم. یاسی صدای خنده تو و

بابک رو شنید .

با نزدیک شدن روشنک دیگه ادامه نداد، دلم به شور افتاد چون مژگان به فکر فرو رفته بود.

دلم میخواست زودتر تنها شده و حرفهای ردو بدل شده میان مژگان و رضا رو می فهمیدم. بعد از خوردن غذا وقتی سوار ماشین شدیم بلافاصله گفتم :

-مژگان، رضا چی می گفت؟

-وقتی پرسید که چرا امروز نرفتم بهش گفتم تهران نیستم، اون هم دیگه نپرسید کجایی و با کی هستی. همون لحظه صدای هرهر و کرکر تو و بابک بلند شد. تا صداتونو شنید بلافاصله پرسید اون صدای یاسی، اون پسره کیه .باور کن یاسی به تته پته افتادم چون اونقدر صداتون بلند بود ه نمی دونستم چی بگم .بدجوری عصبانی شد، وقتی دید حرفی نمی زنم گفت با هم هستین، آره. اون پسره هم، دوست پسرش. فقط تونستم بگم نه رضا اشتباه فکر میکنی و بلافاصله رضا خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت .

آهی کشیدم و گفتم: مژگان دیدی گفتم من و رضا نمی تونیم با هم بسازیم. هنوز هیچی نشده این همه جر وبحث می کنیم، وای به روزی که قرار باشه زیر یک سقف زندگی کنیم. خودت شاهد بودی توی این هفته من چطوری با بابک رفتار می کردم .

مژگان حرفم را تاکید کرد و گفت: آره حق با توئه. شاید اگه من هم در موقعیت تو قرار می گرفتم رابطه مو با رضا بهم می زدم، چون خودمم عادت ندارم با دوستام با احتیاط رفتار کنم و خیلی باهاشون راحت و خودمونیم .

-وقتی رسیدیم تهران می رم باهاش حرف میزنم،این طوری خیال هردومون آسوده میشه .

ساعت هفت و نیم بود که به تهران رسیدیم. از مژگان خواستم منو به خونه رضا برسونه تا باهاش حرف بزنم.

وقتی زنگ را فشار دادم، چند لحظه ای طول کشید که امید جواب داد. به محضشنیدن صدای امید گفتم: سلام ، امید میشه به رضا بگی چند دقیقه ای بیادپایین.

امید :سلام، خیر باشه. بالاخره اومدی سراغ مجنون، ولی حیف یه خورده دیر اومدی و مجنون خونه نیست.

بی حوصله گفتم: امید اصلا حوصله شوخی ندارم، بگو بیاد پایین منتظرم.

امید خنده کنان جواب داد: می بینم حوصله نداری وگرنه تشریف می آوری بالا،ولی به جام یاسمن رضا خونه نیست. رفته دیدن دوست دخترش ، بیمارستان.اگهزودتر خودتو برسونی مچش رو می گیری.

-ممنون از راهنماییت، ولی لطف کن راستشو بگو.

-ا دیوونه ، من که دارم قسم می خورم. برو بیمارستانببین دروغ می گم یا نه، رفت دنبالش تا با هم برن بیرون. سنگ مفت، گنجیشکمفت.

-مرسی من رفتم.

از حرف امید لحظه ای خوشحال شدم چرا که به این ترتیب هم دروغهای رضا برملامیشه و هم بهانه ای برای بهم زدن رابطه مون بود،ولی همان لحظه حسادتبدجوری دلمو آتیش زد. چون مژگان رفته بود بلافاصله خودمو به خیابان رساندمو سریع دربست گرفته و به بیمارستان رفتم. وقتی رسیدم توی محوطه بیمارستانچشمم دنبال رضا می گشت،ولی اونجا نبود. با خودم گفتم حتما به دنبالش بهداخل رفته. قدمهایم را تند کرده و سریع به اورژانس رفتم، اونجا هم نبود.از

روی ناچاری به ایستگاه پرستاری رفته و گفتم ببخشید، دکتر محمدیهنوزنیومدن؟

پرستار که دختر جوانی بود سرش را بالا گرفت و گفت: چرا اومدن.

در حالیکه قلبم به تندی می طپید پرسیدم: پس کجا هستن؟

پرستار موشکافانه نگاهم کرد و به سمتی از سالن اشاره کرد و گفت:

-اونجا هستن، باید چند لحظه ای منتظرشون...

بدون اینکه منتظر بقیه حرفهای پرستار بمانم به سمتی که اشاره کرد به راه افتادم. وقتی نزدیک شدم صدایش به گوشم خورد که می گفت:

-خوب خانم خانما،حالا دستتو بده به من.

نمی دونم چطوری خودمو اونجا رسوندم و با دیدنش وا رفتم، چون بالای سر دختربچه ای بود و داشت معاینه می کرد. یک لحظه سرش را چرخاند و با دیدنم ماتشبرد و دست از معاینه برداشت .خانمی هم که به گمانم مادر بچه بود با اینحرکت رضا برگشت و نگاهم کرد. رضا آهسته سلام کرد و من هم سلام کردم و رضادوباره مشغول معاینه دختر بچه شد. دختر بچه شیرین زبانی بود که از دل در دبه خودش می پیچید و ملتمسانه به رضا گفت:

-دکتر تو رو خدا یه کاری کن دلم زود خوب بشه، دارم میمیرم.

ناخودآگاه به رویش لبخند زدم و گفتم: خدا نکنه، از آمپول هم می ترسی؟

با لبهای غنچه شده اش جواب داد: نه، نمی ترسم.

رضا نسخه ای نوشت و به دست مادرش داد و گفت: این داروها رو از داروخونهبگیر و بیار تا زودتر آمپولش رو بزنیم تا این خانم خوشگله خوب بشه.

بعد از رفتن مادر بچه، وقتی تنها شدیم رضا با اخم پرسید: برای چی اومدی؟

به چشماش نگاه کردم، چشماش برعکس قیافه اش برق شادی می زد. لحظه ایاحساسم فوران کرد، می خواستم صورتش رو ببوسم که زود بر خودم حاکم شده وگفتم:

-اومدم باهات حرف بزنم.

دخترک خنده کنان گفت: با هم قهر هستی؟

بی اختیار به همدیگه لبخند زدیم و من نگاهش کردم و گفتم:اسمت چیه؟

خنده کنان جواب داد: عسل.

همان لحظه مادر عسل به داخل آمد و پلاستیک داروها را به دست رضا داد اون هم نگاهی کرد وگفت: الان می گم بیان و آمپولش رو بزنن.

چون خاطره بدی از اون بیمارستان داشتم با ناراحتی گفتم: رضا نمی شه خودت بزنی،تا کمتر دردش بگیره.

رضا لبخند زنان نگاهم کرد و خودش آمپول عسل را زد. موقع رفتن عسل که چهار پنج ساله

بود گفت: صورتت رو بیار جلو.

خیال کردم حرفی می خواد بزنه. وقتی صورتمو جلو بردم، گونه ام را بوس کرد و گفت:

-هم خوشگلی هم مهربون.

من هم صورتش را بوسیدم و گفتم :تو هم خیلی خوشگلی.

عسل و مادرش خداحافظی کرده و رفتند. بعد از رفتن آنها، رضا باز هم اخم کرد و گفت:

-بریم بیرون.

با هم به حیاط رفتیم و در گوشه ای که محل رفت و آمد نبود روی نیمکتینشستیم، هر دومون ساکت بودیم .نمی دونستم چه جوری بهش بگم ، چون عصبانیتمفروکش کرده و به جایش محبت قل قل می کرد که رضا به حرف آمد و باطعنه گفت: خوش گذشت؟

قبل از اینکه جوابی بدهم پوزخندی زد و گفت: چه سوال احمقانه ای کردم، خوب از خنده هاتون مشخص بود که خیلی خوش می گذشته.

چون حرصمو در آورد جواب دادم: آره خوش گذشت، مخصوصا که تو نبودی هی ایراد بگیری.

برافروخته شد و گفت: این همه راه رو اومدی که اینا رو بگی؟

به صورتش خیره شدم و گفتم: نه اومدم بگم ما به درد هم نمی خوریم چون زبونهمدیگر رو

نمی فهیم. و بین عقایدمون فرسنگها فاصله است و ادامه این رابطهجز عذاب ارمغان دیگه ای برامون نداره.

رضا مات و مبهوت نگام می کرد. وقتی حرفهام تمام شد چند لحظه ای بهت زدهنگام کرد و سپس آهی کشید و سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد: پایکس دیگه ای در میونه.

از معصومیتش دلم لرزید و اشکم سرازیر شد. با دستم چونه اش را گرفته و سرشرا بالا آوردم و گفتم: نه به جان رضا، من تو رو خیلی دوست دارم چون تنهامردی هستی که تو زندگیم بهش اطمینان کردم.

از جایش بلند شد و بغلم کرد و گفت: یاسی، به خاطر اون شب ازم ناراحتی؟

با اینکه دلم نمی خواست از گرمای تنش محروم بشم ولی برای اینکه هردومونواز جهنم خلاص کنم بر احساسم غلبه کردم و خودمو ازش جدا کرده و گریهکنان گفتم: رضا، خواهش می کنم تو هم همین ا احساسات رو چال کن.

قبل از اینکه فرصت حرف زدن رو پیدا کنه به سمت بیرون دویدم، از پشت سر صدام کرد: یاسی، خواهش می کنم وایسا.

به پشت سرم نگاه نکردم، لحظه سختی برایم بود و باید هر چه زودتر خودمو بهخونه می رسوندم. داخل ماشین اشکامو پاک کردم تا مامان پی به حال زارمنبره، تلفنم را هم خاموش کردم.

وقتی به خونه رسیدم به زور لبخند می زدم،چند دقیقه ای نشستم و بعد ببهانه خستگی به اتاقم رفتم. وقتی تنها شدم بی محابا اشک می ریختم وهمانطور هم خوابم برد.

صبحوقتی با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم، بی رغبت از جایم بلند شدم. برایاینکه کمی از کسالتم کاسته بشه به حمام رفتم و سپس صبحانه مختصری خورده بهسر کار رفتم. وقتی مژگان آمد فورا پرسید:

-چیکار کردی، بهش گفتی؟

-آره،می گن مرگ یک بار شیون هم یکبار. اینطوری هردومون از عذاب کشیدن راحت شدیم ولی مژگان فراموش کردنش خیلی سخته.

چشمای مژگان پر از اشک شد و گفت: می دونم.

اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت، بعد از رفتنش خیل فکر کردم و آخر سربرای تسکین دل خودم گفتم: اینقدر فکر نکن. رضا هم مثل اونای دیگه ست، چندروز که نبینیش فراموشش می کنی.

و با این امید مشغول به کار شدم. عصر وقتی ساعت کاریم به پایان رسید کیفمرا برداشتم و بی حوصله پایین رفتم و چشمم به رضا که جلوی ساختمان بهانتظارم ایستاده بود، افتاد. با اینکه از دیدنش خوشحال شدم ولی خودموناراحت نشان دادم. جلو رفتم و سلام کردم اون هم سلام کرد و گفت:امروز همنوبت منه که حرفهامو بزنم.

سری تکان دادم و دنبالش به راه افتادم. وقتی سوار شدم بلافاصله پرسیدم: مگه تو شنبه ها

بیمارستان نمی ری؟

لبخند زنان جواب داد :مگه جمعه ها من خونه نیستم.

با ابروهای گره کرده گفتم: چرا.

-خوب من نمی دونستم تو عجول تر از منی. وقتی دیدم روزسه شنبه و دیروز هم نیومدی با یکی از بچه ها هماهنگ کردم و جامونو عوضکردیم، چون می دونستم تنها جایی که می تونم گیرت بندازم اینجاست.

-حالا چی می خواستی بگی.

دستمو به دستش گرفت و محکم فشار داد و گفت: می خواستم بگم یاسی خانم، منخیلی دوست دارم و به همین خاطر سر مسایل کوچیک به راحتی ازت نمی گذرم.

-همین مسایل کوچیک ما رو به جون هم انداخته. رضا چرانمی خوای قبول کنی دنیای ما باهم فرق میکنه. من اگه بخوام با تو کنار بیامباید تا آخر عمر تو خونه بشینم، در غیر اینصورت چون نمیتونم مطابق میل تورفتا ر کنم هر روز باید با هم جنگ و دعوا کنیم. تو حاضری بخاطر من دست ازاعتقاداتت بکشی؟

آهی کشید و جواب داد: نه از اعتقاداتم دست نمی کشم چون اونوقت نابود میشم ولی از خیلی چیزهای دیگه دست کشیدم.

-مثلا از چی؟ از حدیث؟

و با ناراحتی ادامه دادم: پس دیروز به خاطر حدیث بیمارستان رفته بودی نهبه خاطرمن. طفلکی امید پس دروغ نمی گفت که با دوست دخترت قرار داشتی. البته دیگه ربطی به من...

رضا خندید و گفت: امید غلط کرده. ببینم تو حرفهای دروغ امید و باور میکنی، ولی من که تا به حالا بهت دروغ نگفتم باور نمی کنی. در ضمن اگه دیگهبه تو ربطی نداره پس چرا ناراحت شدی.

آه بلندی کشیدم و گفتم: رضا خواهش می کنم دیگه دنبال من نیا، چون که...

نتونستم ادامه بدم رضا پرسید :چون که چی؟

-هیچی.

رضا که سعی می کرد آرام باشه با صدای نسبتا بلندی گفت: یاسی اون پسر کیهکه باهاش مسافرت می ری، می گی می خندی، همونیه که اون شب باهاش بودی.

از کوره در رفتم و باعصبانیت گفتم: رضا تو هنوز به من اعتماد نداری،اونوقت می خوای یک عمر با من زیر یک سقف زندگی کنی. ببینم به تو کی گفت مناون شب اونجا میرم.

-من وقتی به تو و به مژگان زنگ زدم دیدم نیستین فهمیدمجایی هستین که صدای تلفن رو نمی شنوین، چون آدرس رو تو دفتر یادداشتمنوشته بودی جای خودکار توی صفحه بعدی افتاده بود. شک کردم حتما رفتی پیشدوستت و اومد اونجا سر بزنم که دیدم حدسم درسته. تو اگه جای من بودیاعتمادت سلب نمی شد. یاسی، من نمی تونم غیرتمو زیر پا بذارم و ببینم تو بااون وضع با یه الدنگ داری صحبت می کنی و هیچی نگم. بیشتر از جونم دوستتدارم ولی این

رفتارت رو نمی تونم تحمل کنم. اگه واقعا دوستم داری باید ازاین کارات دست بکشی.

با قاطعیت جواب دادم:رضا نمی تونم برخلاف علایق و خواسته هام عمل کنم،برای همین دیگه نمی خوام بیشتر از این بهم آسیب برسونیم و قبل از اینکهرابطه مون ریشه دار تر بشه باید از همدیگه جدا بشیم.

با حیرت نگام کرد و گفت:یاسی تو چی می گی، یعنی عشق و محبت تو بهیک باد بنده که به راحتی زیر پات می ذاری و بی تفاوت از روش رد میشی، هان.علاوه ر اون مثل اینکه تو یه موضوعی رو فراموش کردی.

با فریاد گفتم: نه فراموش نکردم ولی نمی تونم به خاطر این موضوع یک عمرخودمو اسیر کنم. رضا، من نمی خوام غیر از خودم یه موجود بی گناه دیگه ایرو هم بدبخت کنم. رضا اگه می بینی من اینقدر گستاخ و بی پروام به خاطراینکه بچه طلاقم. به خدا، به پیر، به پیغمبر من کس دیگه ای رو دوست ندارم.من تصادفی توی شمال به یکی از اشناهام برخوردم، حالا فهمیدی . منو ببر خونهو دیگه هم سراغم نیا.

رضا دیگه ادامه نداد، چون حال بهتری از من نداشت. وقتی جلوی خونه رسیدیم موقع پیاده شدن دستم را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

-یاسی خواهش می کنم بیشتر فکر کن. آخه یکدفعه تو چرااینقدر تغییر کردی، البته من مطمئنم تو بخاطر اون شب هنوز از من دلخوری.برای همین چند روز ی به حال خودت می ذارم.

جوابی ندادم و خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شدم.

چون تصمیم خودم رو گرفته بودم برای همین سعی می کردم دیگه به رضا فکر نکنمو به بابک که به هر بهانه ای سر راهم سبز می شد اجازه نزدیک شدن را میدادم .همان هفته روشنک زنگ زد و برای شب جمعه که با دوستانشون دور هم جمعمی شدند دعوتم کرد، چون مژگان را هم دعوت کرده بود باز به بهانه رفتن بهخونه مژگان از دست مامان در رفتم. مژگان با امیر که به تازگی در شب تولدمهدیه آشنا شده بود آمد.

امیر سی وهفت ساله و مجرد بود. اون شب بخاطر ترسی که از قبل از بابک داشتمتصمیم گرفته بودم افراط نکنم. بعد از آمدن دوستانش دقایقی نگذشته بود کهنبساط را چیدند. روشنک هم کنار بابک نشسته بود و تنها کسی که از دور تماشامی کرد من و مژگان بودیم و هرچقدر به ما اصرار کردند زیر بار نرفتیم. بابککمی که سرحال شد به کنارمان آمد و گفت: نترسید اعتیاد پیدا نمی کنید. ماهم تفننی استفاده می کنیم. باور کنید یه کوچولو که استفاده کنید می فهمیدچه لذتی داره.

اخمی کردم و گفتم :ممنون، اگه فکر می کنی وجود ما مزاحمت ایجاد می کنه، ما می ریم.

مژگان هم حرف منو تاکید کرد و بابک جواب داد: نه بابا چه مزاحمتی، شما هم برای خودتون خوش باشید.

با گذاشتن موزیک، حال وهوای مهمونی هم تغییر کرد. نیمه های شب بود که سهتایی از آنجا بیرون آمدیم . امیر که خیال می کرد مژگان به خانه اش دعوتشخواهد کرد ولی وقتی دید مژگان تعارفی هم نکرد و دم درب از ش خداحافظی کردو چدا شد، پکر توی خماری ماند.
روز بعد چون نهار خونه خاله مرجان مهمان بودیم زودتر از خواب بیدارشده و یکراست به اونجا رفتم. مامان در یک فرصت به دست آمده آرام گفت: چراامروز به کوه نرفته بودی؟ رضا

موقع برگشت اومده بود دنبالت.

به دروغ گفتم: خواب مونده بودیم.

این حرکت رضا حرصم را بیشتر درآورد و در تصمیم گیری راسخ ترم کرد برایهمین وقتی زنگ زد جواب تلفنش را ندادم و برای اینکه دست از سرم بردار عصرهمراه مامان بزرگ اینا به کرج رفتم و قید کار کردن را زدم.

روز شنبه بابک به خیال اینکه اون شب دوباره از دستش ناراحت شدم چند بار تماس گرفت که جواب ندادم .ولی تلفنی به مژگان کردم و گفتم:

-من یه مدتی به خاطررضا سر کار نمی آیم، ولی خواهشا اگه بابک هم سراغمو ازت گرفت بگو ازش خبرندارم.

-باشه، خیالت راحت باشه.

از اون پس نه به تلفن رضا جوا می دادم نه امید و بابک، نزدیک دو هفته بودکه خونه مامان بزرگ بودم و این برای همه سوال برانگیز شده بود. تا اینکهیک روز مامان بهم تلفن کرد و گفت: یاسی، شب مهمان داریم پاشو بیا خونه.

-مامان خیر باشه، کیه؟

-آقای سعیدی تلنف کرده و گفت که امشب می خوان بیانخونه مون. فکر کنم بخاطر این که دیگه سر کار نمی ری و می خواد باهات صحبتکنه.

-حتما ، باشه الان راه می افتم.

تا شب که آقای سعیدی بیاد دلشوره داشتم. وقتی زنگ را زدند با مامان جلویدرب ورودی به استقبال شون رفتیم. آقای سعیدی با خانمش یعنی مادر بابک وخود بابک آمده بود. از احوالشون پیدا بود قصد دیگری دارند . بعد ازپذیرایی، مادر بابک نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت:

-سلیقه پسرم قابل تحسینه.

منو مامان متعجب به هم نگاه کردیم و من سرمو پایین انداختم و مامان گفت: شما لطف دارین.

بعد آقای سعیدی شروع به صحبت کرد و گفت: خانم عزیزی، غرض از مزاحمت، مابرای امر خیری اومدیم تا دختر گل تون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم.

با شنیدن دختر گل و خواستگاری انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. چنددقیقه ای در این مورد صحبت ردند و سپس بلند شده و عزم رفتن کردنو بعد ازرفتن آنها، مامان گفت: چرا در مورد بابک حرفی نزده بودی.

-لزومی نمی دیدم.

-پس بخاطر بابک که جواب تلفن های رضا رو نمی دی.

با ناراحتی جواب دادم: من هیچ رابطه ای با بابک ندارم. اگه همچین چیزی بودچرا دیگه سر کار نمی رفتم. اگه هم جواب تلفن های رضا رو نمی دم بخاطراینکه به خودش هم گفتم دیگه

نمی خوام باهاش حرف زنم، چون آبمون توی یک جوبنمی ره.

تا اینو گفتم مامان مثل فشفشه از جا پرید. اول سعی می کرد با آرامش حرفبزنه و لی وقتی ددی من قانع نمی شم و می گم نمی خوام با رضا ازدواج کنم،داد و بیداد راه انداخت.

تا چند روز با هم درگیر بودیم. آخر سر برای اینکه آب پاکی را ، روی دستش بریزم گفتم:

-آره، من بابک رو دوستدارم و می خوام باهاش ازدواج کنم وبرای همین دیگه نمیخ وام اسم رضا روبشنوم.

مامان مثل توپی که بادش را خالی کرده باشن، یک دفعه ساکت شد. البته درظاهر چون روز بعد مامان بزرگ به خونمون اومد و اینبار نوبت نصیحت کردن اونبود، ولی مرغ من یک پا داشت و گفتم: ممن می خوام با بابک ازدواج کنم، یابابک یا هیچکس.

آخر سر مامان بزرگ هم ناامید شد و دست از سرم برداشت. با دیدن جو آرامخونه خیال کردم مامان دیگه تسلم شده. تا اینکه یک روز عصر توی اتاقم درازکشیده و به وقایع اتفاق افتاده می اندیشیدم چون مغزم دیگه از کار افتادهبود و نمی دونسم چیکار باید کنم و این موضوع رو چطوری با بابک در میانبگذارم که تقه ای به درب خورد تا گفتم: بله.

در ب باز شد و متعاقب آن اون به داخل اومد. یک لحظه فکر کردم سال ها پیشاست و من هم دختر بچه کوچکی هستم که با دیدن بابا، به بغلش می پریدم و اونهم بغلم کرده و قربان صدقه ام می رفت. وقتی آهسته سلام کرد تازه از خوابیدار شدم، سلام کردم و بلند شدم و نشستم. امد لب تخت نشست، چند لحظه ایساکت شد و سپس به حرف آمد و گفت:

-چرا نمی خوای با دکتر ازدواج کنی، حیف پسر به اون خوبی نیست.

تا خواستم از جایم بلند شم، دستمو محکم گرفت و گفت: بشین، تا وقتی که به حرفهام گوش نکردی هیچ جا نمی تونی بری.

به صورتش ذل زدم و گفتم :چرا باید به حرفهاتون گوش بدم.

-برای اینکه من خیر و صلاح تو رو می خوام. برای اینکهخوشبختی تو رو می خوام. برای اینکه من پدر تو هستم و تا زمانیکه من اجازهندم تو نیمتونی با هیچ کسی عروسی کنی.

پوزخند زنان گفتم: چرا پس سالها پیش خوشبختی منو نخواستین، چرا اون موقع پدر من نبودین.

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: اگه اون موقع من حماقت کردم دلیل براین نمیشه امروز به تو اجازه بدم دستی دستی خودتو بدبخت کنی. اون پسره بهدرد تو نمی خوره. من رفتم پرس و جو کردم و فهمیدم از مواد استفاده می کنه.

با عصبانیت جواب دادم: اِ دستت درد نکنه، ولی فکر کنم ین بهتره از اینکهمواد فروش باشه چون فقط به خودش ضرر می رسونه. تازه بابک تفننی می کشه، نهاینکه همیشه پای منقل بنشینه.

آهی کشید و گفت: یعنی خودت می دونی اونوقت با چشم باز داری می ری تو چاه.

-آره، چون الان بیشتر جوونا می کشنو. همه هم تفریحی.این دلیل بر بد بودن بابک نیست

اتفاقا پسر خیلی خوبیه، همونیه که من میخوام.

-انگار با خودت و باهمه لج کردی، ولی خوب گوش کن تا وقتی که من زنده ام بهت اجازه نمیدم.

-لازم به اجازه شما نیست، می رم از دادگاه رضایت نامه می گیرم.

لحظه ای ساکت شد و سپس با صورتی برافروخته جواب داد:

-دادگاه برای آد م معتاد برگه صلاحیت ازدوا ج صادر نمی کنه.

با قاطعیت جواب دادم: پس اونوقت از خونه می ذارم می رم و تا عمر دارین حسرت به دل می مونین.

به صورتم ذل زدو گفت: فکر نمی کردم تا این حد گستاخ شده باشی.

-زمانه این جور بارم آورد اگه امروز تو این نقطه هستمباعثش شمایید، چون یک زن به تنهایی نمیتونه تو این اجتماع که پر از گرگهایدریده است بچه بزرگ کنه. اگه پدر بالای سرم بود به موقع کنترلم میکرد، اگهبه موقع دست نواش بر سرم می کشید با یه دست نوازش مرد غریبه ای به طرفشکشیده نمی شدم .باید سالها پیش فکر همچین روزی رو می کردید، حالا برید وراحتم بزارید.

بعد از رفتنش عزمم راسخ تر شد. اینطوری من هم بهش ضربه می زدم، برای من کهسیاهی معنا نداشت وهر جا که می رفتم آسمان به همان رنگ بود. چه تو اینخونه چه تو خونه بابک،

حداقل اون حرفهای منو می فهمید و درکم میکرد چوناون هم مثل من ثمره زندگی از هم پاشیده بودف قربانی هوس بود.

وقتی مامان فهمید میخوام از خونه بزارم وب رم، جواب بله رو به آنها داد ودر یک چشم به هم زدن همه چیز آماده و مهیا شد تا هر چه زودتر جشننامزدیمونو برپا کنیم. روز تولدم برعکس سالهای قبل جشنی نگرفتم چون روزبعدش جشن نامزدی منو بابک بود. شب با بابک دوتایی بیرون رفته و برایخودمون جشن گرفتمیم . بابک برایم یک زنجیر با یک آویز به شکل ستاره کهنگین هایش زیبایی رویش خودنمایی می کرد گرفته بود. شب دیروقت بود که بابکمنو به خونه رسوند. وقتی به داخل رفتم، مامان که تا اون روز باهام زیادحرف نمی زد و سر سنگین شده بود بغلم کرد و بوسید و گفت: تولدت مبارک باشهعزیزم، امیدوارم صد سال دیگه عمر کنی و سفید بخت و عاقبت به خیر بشی.

بعد هدیه اش را به دستم داد، من هم کدورتی را که چند وقت پیش ازش به دلگرفته بودم پاک کرده و از ته دل بوسیدمش و تشکر کردم. سپس برای عوض کردنلباسم به اتاق رفتم که چشمم به یک بسته کادوپیچ شده روی تخت افتاد، کنجکاوشده و سریغ کاغذ کادو را پاره کردم. قبل از هر چیز کارت درونش را برداشتمو شروع کرد م به خواند، نوشته بود: " تقدیمبه تو که بهترین و عزیزترینییاسی عزیزم، اینقدر بی انصاف نباش و منو پیش از این چشم به راه و منتظرنذار و بخاطر مسایل پوچ و بی ارزش از من رو مگردان. من با تمام وجود دوستتدارم و خیلی هم دلم برات تنگ شده و بی صبرانه منتظر دیدنت هستم. امیدوارمبعد از گوش دادن به CDکه حرفهای دل منه،هر چه زودتر باهام آشتی کنی تادر کنار هم و با کمک هم زندگی نوینی را آغاز کنیم. راستی خانمم تولدت هممبارک".

قرباز

ت رضا

بدون اینکه تمایلی به دیدن هدیه اش و گوش دادن به CD داشته باشم، بسته رابا محتویاتش برداشته و به گوشه ای از کمدم پرت کردم تا سر فرصت بهشبر گردونم. با خودم گفتم عجب دیوونه ای، فکر کرده الان دوره لیلی و مجنونکه برای من نامه عاشقانه نوشته، دیگه نمی دونه این کارا برام بها نداره ومن اونو به دست فراموشی سپردمش. ولی در تعجب بود که چرا مامان هنوز به رضاحرفی نزده بود. خودم به خودم جواب دادم، به درک می خواد بگه میخ واد نگه.خودش بالاخره می فهمه و دست از سرم بر میداره و می ره پی کارش.

روز بعد چون کار زیادی داشتیم صبح زود از خواب بیدار شده بودم و به کمکمامان رفته بودم. گهگاهی به صورتش دقیق می شدم، هیجان و شادی را توی صورتشنمی دیدم و بجاش گرد غم که خودنمایی می کرد می دیدم. برای تسکین دلم گفتم:ولش کن چند وقتی بگذره خودش می بینه بابک، پسر بدی نیست.

ظهر بابک به دنبالم آمده و به آرایشگاه رفتیم. وقتی کار آرایش صورت وموهام تمام شد به کمک روشنک، لباس نامزدیمو که فیروزه ای رنگ و یکی ازبهترین مزونهای تهران برایم دوخته بود تنم کردم .هر چند انتظار داشتم اینلباس رو مامان با دستای خودش برام بدوزه ولی اون همان روز اول داشتن کارزیاد را بهانه کرده و قبول نکرد. مراسم تو خونه مامان بزرگ اینا که بسیاربزرگ بود انجام میشد، برای همین وقتی کارم تمام شد بابک به دنبالمون آمد وبه اونجا رفتیم.

از هیجان زیاد استرس داشتم. وقتی حلقه ها رو بدستمان کردیم و روشنک روبانبینشان را قیچی

کرد از هیجان و استرسم کاسته شد. بعد از اون بابک دستمو گرفته و به جمع حاضرین شاد مجلس برد. همانطور که با بابک حرف میزدم و میخندیدم یکدفعه در میان مهمانها چشمم به رضا افتاد. به چشمای خودم شک کردم،بعد از چند بار باز و بسته کردن رضا رو در کنار امید دیدم. اصلا باورم نمیشد که مامان در همچین شبی قصد حالگیری منو داشته باشه. نمی دونستم چی کارکنم چون فکر می کردم الان رضا آبروریزی راه می اندازه، برای همین سریع ازبابک جدا شده و به طرفش رفتم. از دور پیدا بود که چه حالی داره، رنگ پریدهو ناراحت بود. امید هم همینطور، البته حال امید به مراتب بدتر از رضا بودو اگه می تونست همان جا خفه ام می کرد. قبل از اینکه من به کنارشون برسم،رضا همراه امید به سمت درب سالن رفت. از پنجره به بیرون نگاه کرم وقتی ازرفتنشان مطمئن شدم دوباره پیش بابک رفتم. چون حسابی حالم گرفته بود منتظرسین جین کردن بابک شدم،ولی اون ریلکس تر ازاین حرفها بود و اهل گیر دادننبود.وقتی آخر شب همه مهمانها رفتند و فقط خاله و دایی اینا موندند باعصبانیت به سراغ مامان رفتم و گفتم: چرا اونو دعوتش کرده بودین، برایاینکه حال منو بگیرین هان؟ یا که میخواستین مراسمو بهم بزنین، منظورتون ازاین کارا چیه/

من هرچه می گفتم مامان در حالیکه رنگ به چهره نداشت بدون اینکه جوابی بدهدر سکوت به حرفهام گوش می داد. من هم که ول کن نبودم، تا اینکه ماما‌ن بزرگجلو آمد و چنان کشیده ای بر صورتم زد که برث از چشمام پرید . بهت زده نگاهش کردم، سرم فریاد کشید و گفت: من دعوتش کردم، نه اون زن بیچاره. برای ایندعوتش کردم که با چشمای خودش ببینه چرا یاسی خانوم دیگه محلش نمی ذاره،چرا به تلفن هاش جواب نمی ده. برای این دعوتش کردک که ببینه تو هم دخترهمون بابایی، نمک خوردی و نمکدان شکستی و بویی از وفا و آدمیت نبردی. حالااز جلوی چشمام دور شو.

حرفهای ماما‌ن بزرگ مثل خنجری بر قلب و روحم وارد شد. احساس کردم دنیا رویسرم خراب

شده، چون هیچوقت غیر از مهربانی چیز دیگه ای ازش ندیده بودم.گریه کنان به اتاق دویدم و در رو به روی خودم فقل کردم و اگه روز بعد عصربابک به سراغم نمی اومد از اتاق بیرون نمی رفتم و روزها خودمو توی اتاقحبس می کردم.

یک هفته ای از نامزدیم می گذشت. روز یکشنبه ظهر بود و من تازه از خوابییدار شده بودم که برام پیغامی اومد. وقتی به گوشی نگاه کردم دیدم از طرفرضاست، گفته بود: توی خونه منتظرت هستم، هرچه زودتر بیا.

جوابدادم: اگه کاری داری پای تلفن بگو، چون من با تو دیگه کاری ندارم.

بلافاصله زنگ زدم و در حالیکه به شدت عصبانی بود گفت: اگه نیایی به خدایاحد و واحد قسم می آم جلوی مادرت و خانواده نامزد عزیزت آبروتو که براتزیاد مهم نیست بر باد می دم و مسایلی رو که اونا ازش خبر ندارن بیان میکنم، فهمیدی. پس مثل بچه آدم پاشو بیا. فکر نکن دلم برای ریخت کثیفت تنگشده ، نه .برای آخرین بار مجبورم ریختت رو چند دقیقه ای تحمل کنم.

گوشی رو که قطع کردف دلم به شور افتاد یعنی چیکارم داشت. سریع آماده شده و بدون اینکه به ماما‌ن حرفی بزنم از خونه بیرون رفتم.
وقتی زنگ رو فشار دادم بدون اینکه کسی جواب بده، درب باز شد. با پاییلرزان بالا رفتم. درب باز بود، وقتی داخل شدم دیدم امید روی مبلدرازکشیده، سلام کردم جوابی نداد. چون رضا رو ندیدم خواستم حرف بزنم کهامید گفت :بشین، داره نماز می خونه، الان می آد.

وقتی نشستم با طعنه گفت:خوش می گذره .بابی جونت چطوره، خوبه، خبر داره کهاومدی اینجا. بهش گفتی چقدر پست و کثیفی. بهش گفتی اون هم چند صباحی آلتدستته.

قبل از اینکه جوابی بدم، رضا از اتاق بیرون آمد و رو به امید با عصبانیت گفت: مگه بهت نگفتم کاری به کارش نداشته باش.

امید با فریاد رو به من کرد و گفت: بدبختی چون قدرش رو ندونستی، اگه منجای اون بودم خفه ات می کردم، می کشتمت تا درس عبرتی برای دیگران باشه.

رضا دستش را لای موهایش کرد و با آرامش به امید گفت : امید خواهش میکنم ما رو چند لحظه ای تنها بذار، ازت تمنا می کنم.

امید به احترام رضا از جایش بلند شد و از درب بیرون رفت و چنان درب رامحکم کوبید ک ساختمان به لرزه در آمد. رضا چند لحظه ای به صورتم ذل زد وسپس سرش رو پایین انداخت و گفت: چرا با من این کارو کردی، من چه بدی درحقت کرده بودم، من که همه محبتم رو به پات ریختم.

قبل از اینکه جوابی بدم نگاش کردم، در طول یک هفته خیلی لاغر شده بود وپای چشماش سیاه و گود افتاده و خیلی هم ژولیده و شکسته شده بود. هیچ وقترضا رو اونطور ندیده بودم. در دلم بر خودم لعنت فرستادم چرا که باعثش منبودم، بغضم گرفت و برای اینکه از احساسم باخبر نشه حرفی نزدم. وقتی سکوتمودید، ادامه داد: البته تقصیر خودمه، چون من نشناخته بهت دل بستم. ظاهرفریبنده ای داری ولی نفهمیدم که پشت این قیافه،باطنی داری که خالی ازاحساس و توش پر از دروغ و نیرنگه. همان لحظه ای که تو خونه من، در کنار منبودی نکنه دلت پیش آقای سعیدی مدیر و رییست بود. چقدر هم خوب نقش بازی میکردی.

از کوره دررفتم و با صدای بلند گفتم: آره، من پستم، حقه بازم، ولی اینو بدون هیچ وقت بهت

خیانت نکردم و این تصورات ذهن توئه.

با چشمای به خون نشسته اش فریاد زد و گفت: خیانت نکردی نه، پس چهغلطی کردی. همین الان که دستت تو دستای اون مرتیکه است هنوز زن منی، تواسم اینو چی می ذاری. درسته فقط خودمون خبر داشتیم ولی این دلیل نمی شه توهر غلطی که دلت خواست بکنی. من هم میتوانستم مثل تو رفتار بکنم، ولی نمیخوام مثل تو پست باشم برای همین خواستم که بیایی اینجا هرچند که تو، توقید این حرفها نیستی و برات فرقی نمی کنه و من نمی خوام سالها زیر دین نگهات دارم.تو فقط عروسکی هستی که بدرد بازی می خوری، نه لایق دوست داشتن ومحبت کردن. من باید همون روزهای اول به این حقیقت می رسیدم ولی حماقت کردمو خودمو هی گول زدم و تمام رفتارها و کارهای تو رو به حساب کمبود محبتپدرت گذاشتم.

با وقاحت جواب دادم: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است، حالا که خیلیدیر نشده و اتفاقی نیفتاده و خدا رو شکر تو وزد به این نتیجه رسیدی که منیه عروسکم و فقط و فقط به درد بازی می خورم. البته سر تو هم کلاه نرفتهچون چند مدتی آلت بازی زیر دستت بود.

نگاهی بهم کرد که از صدتا فحش بدتر بود و فقط یک جمله گفت:

-خیل بی حیایی، سپردمت دست خدا.

بلند شدم و گفتم:ممنون، این نظر لطف توئه.

و بطرف درب می رفتم که گفت: صبر کن، باید امروز هر چی که بین من وت و هستتمام بشه و بدنبالش کلمات عربی رو بر زبانش جاری ساخت. بدون اینکه دلیلشرا بدانم اشک از چشمام سرازیر شد. وقتی به اعماق دلم رجوع کردم دیدم هنوزهم دوستش دارم. بعد از اینکه سکوت

کرد بطرفش برگشتم تا برای آخرین بارنگاهش کنم چون سرش پایین بود آرام صدایش کردم و گفتم: رضا؟

وقتی سرش را بلا گرفت، دیدم اون هم چشماش پر از اشک، چند لحظه ای بهم خیرهشدیم. برای سرکوب کردن احساسم سریع درب را باز کرده و بیرون رفتم که دیدمامید هم پشت درب با حالی منقلب و چشمای نمناک ایستاده است. با سر خداحافظیکرده و تند از پله ها پایین رفتم. نمی دونستم کجابرم، ون به جای خلوتینیاز داشتم تا باقیمانده احساسم رو دور بریزم و برای همیشه رضا رو از ذهنمبیرون کنم . اگر با اون حال و روز به خونه می رفتم مامان سین جینم می کرد،برای همین بی هدف در خیابان به راه افتادم. نگاهی به آسمان ابری کردم واون هم مثل من دل گرفته وغمگین بود. روز جدایی مون یک روز غم انگیز پاییزیبود . با شروع باران برای اینکه از درد و غمم کاسته بشه همانطور به راهمادامه دادم.

اوایل هر وقت بابک رو می دیدم عذاب وجدان می گرفتم و دنبال فرصتی می گشتمتا باهاش حرف زده و خودمو راحت کنم. حتی اگر به قیمت بهم خوردن نامزدیمانتمام میشد، ولی با گذشت زمان که با خلق و خوی بابک آشنا می شدم این موضوعرو فراموش کرده و بی خیال شدم. چرا که بابک به هیچ عهد و اصولی پایبندنبود و در کنار من از نگاه کردن به هیچ دختر و زنی پرهیز نمی کرد و اینمسئله سخت منو آزرده خاطر می کرد و هروقت که بهش اعتراض می کردم راحت جوابمی داد:

-یاسمن جان، لطفا اینقدر سخت نگیر ، توهم مثل من راحت باش چون الان دوره این حرفها نیست.

آخر سر من هم تسلیم شدم و با خودم گفتم: ولش کن بذار اون برای خودش خوش باشه، تو

هم برای خودت.

با اینکه من و بابک نامزد بودیم ولی هیچ وقت اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشهوهمیشه فاصله مونو رعایت می کردم و این کارم لجش رو در می آورد. طوریکه یکروز با هم سر این مسئله شدیدا جر و بحث کرده و من به حالت قهر خونه بابکرا ترک کردم. وقتی خونه رفتم بی حوصله و ناراحت خودمو مشغول برنامه هایتلویزیون کردم .مامان از وقتی که به بابک بله گفته بودم کاری به کارمنداشت، حتی در رفت و آمدم هم سخت نمی گرفت درواقع به حال خودم رها کردهبود. ولی اونشب بعد از چند بار با دقت نگاه کردنم، سکوت چند وقت شو شکست وآمد کنارم نشست و پرسید: با بابک حرفت شده؟

سرم رو به علامت مثبت تکان دادم که دو باره پرسید: سر چی؟

نگاهش کردم و جوابی ندادم، چطوری می تونستم مشکل مو باهاش در میان بذارم.مامان وقتی دید جوابی نمی دهم گفت: یاسی چرا همه چیزو پنهان می کنی. اگهمن نذاشتم زود عقد کنید برای اینکه فرصتی باشه برای شناختن بابک، اگه باهم مشکل دارین همین جا تمومش کن. تو نباید بخاطر لج و لجبازی زندگیت روتباه کنی.

-مامان باور کن اونطور که مشا فکر می کنید ما مشکلاساسی نداریم، یه بگو مگوی پیش پا افتاده است که زود هم برطرف میشه.

-امیدوارم.

مامان دیگه پاپیچ ام نشد و من بی حوصله به خلوتگاهم پناه بردم.

تا سه روز از با بابک هیچ ارتباطی نداشتم، نه اون تماس گرفت و نه من. روزچهارم کلافه جلوی تلویزیو ن دراز کشیده بودم که زنگ آیفون بصدا در آمد.مامان جواب داد و گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید.

وقتی گوشی آیفون را گذاشت رو به من کر دو گفت: یاسی بابک، بلند شو یه شونه ای به موهات بکش.

سریع به اتاقم رفتم و به سرو وضع ژولیده ام دستی کشیدم که ضربه ای به درخورد. با اینکه از درون خوشحال بودم ولی در ظاهر اخمی کردم و روی تخت بهپهلو درزا کشیدم و خودمو سرگرم مطالعه نشان دادم، دوباره ضربه ای به دربزد که اینبار گفتم: بله، مامان تویی، بیا تو.

بلافاصله دستگیر در چرخید و بابک با دسته گل و لبخند زنان در آستانه درب ظاهر شد و گفت: اجازه هست بیام تو؟

بلند شدم نشستم و گفتم: بله بفرما.

به داخل آمد و لبه تخت نشست و گل رو بطرفم گرفت و گفت:

-یاسمن ببخشید، من رفتار بدی با تو داشتم. تو این چندروز خوب فکر کردم دیدم به تو بیشتر از هر کسی نیاز دارم چون نه تنها نامزدمن بلکه دوست و همدمم هستی. تو تنها کسی هستی که حرفهای منو درک می کنی ودلداریم می دی. البته احساس می کنم یه چیزی بین ما فاصله می اندازه امانمی تونم بفهمم چیه، تو یه چیزی را سعی می کنی از م پنهان کنی.

برای اولین بار خوب براندازش کردم .بابک قدبلند و چهارشانه بود باصورتی تقریبا کشیده و پیشانی بلند وچشمان درست و گرد و عسلی، با دهاننسبتا بزرگ و لبهای پهن، پوستی تیره و موهای خرمایی رنگ. روی هم رفتهقیافه قشنگی داشت. همین که محو تماشایش بودم خنده ای کرد و گفت: چند سالهمنو ندیدی. ولی یه خواهشی ازت دارم.

لبخندی زدم و گفتم: بیست سالی می شه ندیدم، حالا چه خواهشی از من داری؟

-به هیچ مردی اینطوری خیره نشو، چون طرفو بیچارهمیکنی. یک مغناطیسی تو ی نگاهت هست که آدمو ناخودآگاه به خودش جلب می کنه.

به شوخی جواب دادم: پس تو چرا به خانما نگاه میکنی؟

در حالیکه می خندید جواب داد: دست خودم نیست،نسبت به جنس مخالف حساسم.

سرم را پایین انداختم و من من کنان موضوعی که مدتها بود می خواستم برایشبازگو کنم بر زبانم جاری ساختم و گفتم: بابک، من اونطور که فکر می کنینیستم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟

-من بکر نیستم ، البته نه اینکه فکر کنی هر روز با یکی بود، نه.

بابک خیلی راحت و خونسرد، چند لحظه ای نگاهم کرد و سپس گفت :همه درد توراینه، بخاطر همین ازم فاصله می گیری. اگه همون روزهای اول بهم می گفتیخودتو از عذاب دادن راحت می کردی، چون از نظر من مهم نیست.

نفس راحتی کشیدم و از اینکه بابک به راحتی با این مسئله کنار اومد در دلخدا رو شکر کردم و برای همین با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:یه مدت به منفرصت بده تا باخودم کنار بیام.

لبخند زنان آرام در گوشم گفت: من مخالف مسایل عشقی نیستم، از تنها چیزیکه بدم می آید اینکه یک زن از زیباییش سوءاستفاده کنه و راهی برای پولدرآوردن قرار بده.

به صورتش دقیق شدم آثار غم ته چشماش خودنمایی می کرد ، کنجکاو شدم و پرسیدم:

-بابک چندین بار این حرف رو ازت شنیدم، دلیل خاصی داره؟

به نقطه ای خیره شد و سرش را تکان داد و گفت: اولین بار که با دختری آشناشدم مثل تو خوشگل بود منتها با این فرق که اون چشم و ابروی مشکی داشت باقد رعنا، چون خیلی ازش خوشم می اومد، هر چی که از دهنش خارج میشدفورا براش مهیا می کردم و چون از یک خانواده متوسط بود مثل ریگ براش پولخرج می کردم. یکسال و اندی می شد که با مهسا آشنا شده بودم که یکروز یکیاز دوستام بهم گفت:

-بابک دیروز مهسا رو با یه پسری دیدم.

جواب دادم: خوب حتما یکی از اقوامش بود.

گفت : نه فکر نمی کنم چون پسره ماشین مدل بالا داشت و از تیپ و قیافه اشپیدا بود بچه مایه داره. وقتی تعقیبش کردم دیدم اون کارش چاپیدن پسراپپولداره.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: برای همین فکر کردی من هم از اون تیپ دخترها

هستم.

چشمکی زد و گفت: آره، حالا تا دیر نشده پاشو آماده شو بریم.

-کجا؟

-خوب شب جمعه است و بچه ها منتظرمون هستن.

با وجدانی آسوده از جایم بلند شدم که دیدم بابک هنوز توی اتاق نشسته، برای همین گفتم: بابک پس چرا نمی ری؟

-کجا؟ یعنی تنها برم.

-نخیر تنهایی نرو لطف کن تشریف ببر بیرون، می خوام لباسمو عوض کنم.

خنده کنان جواب داد: خوب عوض کن مگه من غریبه ام.

-درسته، ولی قرار شد یه خورده به من زمان بدی

- OK.

بابک با اکراه از اتاق بیرون رفت ، سریع لباسمو عوض کردم و بیرون رفتیم.

وقتی پیش دوستای بابک رفتیم برخلاف همیشه که گوشه ای برای خودم سرگرم میشدم، کنار بابک نشستم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شد امروز افتخار دادی و کنارم نشستی.

-ناراحت شدی؟

-نه ، خیلی هم خوشحال شدم.

با کنجکاوی نگاهش کردم . وسیله ای مثل پیپ ولی کوچکتر از آن دستشان بود، آهسته در گوش بابک زمزمه کردم: این چیه؟

لبخندی زد و گفت: فضول خانم، پایپ و اینهم کریستال.

-وقتی می کشی چه احساسی داری؟

-یک احساس خوب، مثل اینکه داری پرواز می کنی.

بابک اونقدر گفت که وسوسه شدم و برای همین خواستم برای یکبار هم که شدهتجربه اش کنم. با هیجان پایپ را بدستم گرفتم و بابک فندک را زیرش گرفت.چند بار که پ زدم حال عجیبی بهم دست داد که قابل بیان نبود، انگار رویابرها راه می رفتم و به این ترتیب از آن پس پا به پای بابک ازش استفاده میکردم و کم کم به خاطر اینکه سلولهایم نیاز شدید بهش پیدا می کرد اکثراوقات پیشش می رفتم. البته سعی می کردم کاری نکنم که مامان بهم شک کنه.اونقدر توی این خوشیها غرق شده بودم که از خونه و مامان و نیلوفر هم فاصلهگرفته بودم و تنها هم و غمم بابک بود و زندگی که اون برایم ساخته بود.اوایل اسفند ماه بو دکه بابک از یک هفته پیش بهم خبرداد که هفته آینده بهیک مهمانی جالب و مهیج خواهیم رفت .چون می دونستم مامان لباس شببرایمنخواهد دوخت برای همین بدون اینکه حرفی به مامان بزنم، با بابک

در میانگذاشتم که اون هم منو پیش خیاط مادرش برد، به کمک هم از ژورنال لباس شبشیک و قشنگی سفارش دادیم. از اینکه بابک برای لباسم ایراد نگرفت خیلیخوشحال شده و بی صبرانه منتظر رسیدن روز موعد شدم. روز پنجشنبه استرسزیادی داشتم، برای همین ظهر به آرایشگاه رفته و موهامو برعکس دفعه های قبلشیینیون کردم و بعد از آرایش صورتم به خونه برگشتم. عصر قبل از اینکه بابکبه دنبالم بیاد لباسمو که یک پیراهن قرمز رنگ بود، تنم کردم. وقتی از اتاقبیرون رفتم با هیجان به مامان گفتم:

-مامان قشنگه؟

مامان همین که سرش را چرخوند، چشماش از حدقه بیرون زد و با حیرت گفت: خدا مرگم بده با این وضع می خوای بری.

خیلی عادی نگاهی به لباسم کردم و گفتم: آره، مگه ایرادی داره.

مامان عصبانی شد و گفت: تو خجالت نمی کشی، تمام تنت پیداست.

با اخم جواب دادم: مامان جان، خواهش می کنم اینقدر فناتیک نباش. این لباس آخرین مدل سال جدیده.

مامان با تاسف سرش را تکان داد و گفت: واقعا برات متاسفم، ببینم فکر می کنی بابک اجازه می ده اینو بپوشی.

خنده کنان جواب دادم: اون خودش برام انتخاب کرده، چون دنیا رو مثل شما نمی بینه و اهل مده.

مامان با عصبانیت داد کشید و گفت: خاک بر سر بی غیرتش کنم، از جلوی چشام گمشو.

حرکات و رفتار مامان منو از خانه دلزده می کرد، برای همین با خودم گفتم:باید با بابک صحبت کنم تا هر چه زودتر عروسی کرده و از این جهنم خلاص بشم.

دقایقی نگذشته بود که بابک به دنبالم آمد. با دیدنم سوتی کشید و گفت: امشب چشمای همه رو خیره می کنی، چون خیلی خوشگل شدی.

تابی به سرو گردنم دادم و گفتم: مرسی عزیزم، این محبت تو رو می رسونه.

و باهم به سمت کرج به راه افتادیم چون مهمانی در یکی از باغهای اطراف کرجبود. وقتی به آنجا رسیدیم از دیدن ماشین های مدل بالا که همه بنز و بی امو... بود حساب کار دستم آمد. وقتی به داخل ساختمان رفتیم بعد از درآوردنپالتوم ، دستم را در بازوی بابک حلقه کرده و باهم به سالن رفتیم. وقتیبابک به دوستانش معرفی ام می کرد با دیده تحسین نگاهم می کردند و این امرباعث سرمستی و غرور هردومون می شد. بعد از مراسم معارفه بابک به گوشه ایکه بساط چیده بودند رفت و من از هیجان زیاد کنار دوستانش نشسته و با دقتبه اطرافم نگاه می کردم. در بین حاضرین از هر سنی دیده می شد ا ز هفده،هجده ساله گرفته تا پیرمد شصت ساله، با دیدن دخترهای کم سن و سال یادروشنک افتادم که به خاطر شکستن پایش نتوانسته بود همراه ما بیاید. دقایقینگذشته بود که شماره هایی را بین حاضرین پخش کردند، با ذوق و شوق آرام ازبابک پرسیدم: این شماره ها برای چیه؟

-اگه چند دقیقه ای صبر کنی می فهمی، برای همین گفتم جالب و مهیجه.

بی صبرانه نگاه می کردم تا اینکه پسری که مسئول برگزاری مراسم بود، گردونه ای را وسط آورد و با صدای بلند گفت: همه حاضرید؟

مهمانها هورایی کشیدند و گفتند: اره، رامین جان.

رامین گردونه را می چرخاند و یکی یکی شماره ها را اعلام می کرد. بعد ازخواندن چند شماره کمی که دقت کردم، دیدم از هر شماره دو تا هست یعنی جفتجفت و شماره اون شخص اعلام ده به طرف شخص مقابلش می رود. شماره بابک زودتراز من اعلام شد و اون به سمت کسی که هم شماره اش بود رفت. گیج ومنگ نگاهمی کردم، چون از چیزی سر در نمی آوردم. وقتی شماره خودم هم اعلام شد نگاهکردم و دیدم مردی تقریبا سی و شش ساله با موهای فرفری بلند خنده کنان بهسمتم آمد. ماجرا برایم جالب شده بود تا هر چه زودتر از موضوع سر دربیاورم. بی قرار نگاهش کردم، وقتی که کنارم آمد گفت: من سعید هستم.

من هم سری تکان دادم و گفتم: من هم یاسمن هستم.

چون نگاه بدی به من داشت یکدفعه دلم به شور افتاد. با چشم دنبال بابک می گشتم که دیدم در عالم هپروت.

از روی ناچاری لبخند زنان گفتم: می شه قضیه این شماره ها رو برام بگید، من که هنوز چیزی نفهمیدم.

نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت: مگه نمی دونی، بابک بهت نگفته.

سرم را به علامت منفی تکان دادم که ادامه داد و گفت :توی این مهمونی افراد خاصی شرکت

می کنن.

متعجب پرسیدم: افراد خاص؟ چرا؟

خنده کریهی کرد و گفت: برای اینکه امکانات ملکی داشته باشن.

یک دفعه دنیا جلوی چشمام تیره و تار د و عرق سردی روی پیشانیم نشست. باپایی لرزان به سمت بابک رفتم و با عصبانیت گفتم: بابک، تو اولین بارته کهاینجا اومدی؟

چون زیادتر از معمول استفاده کرده بود و حسابی هم نئشه بود خنده ای کرد و گفت:

-خوب معلومه که نه، مگه اتفاقی افتاده عزیزم که اینقدر عصبانی هستی؟

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ مگه من نامزد تو نیستم؟

-چرا؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم: یعنی غیرت تو قبول می کنه که من امشب جای دیگه ای باشم.

ناراحت شد و جواب داد: وای یاسمن تو چقدر گیر می دی، کار بدی کردم که بهتآزادی دادم و نخواستم مثل مردای دیگه فقط خودم از زندگی لذت ببرم. تو بایدخوشحال باش که نامزد به این روشنفکری داری. الان اینجا خیلی ها هستن که زنو شوهرند ولی مثل تو فناتیک نیستن، ول کن این عقاید و برو برای خودت خوشباش.

بابک آب پاکی رو، روی دستم ریخت. نا امید شده و برای تمرکز فکر وحواسم روی صندلی

نشستم و نگاهی به خودم و اطرافم انداختم و ناخودآگاه سخنیاز بزرگی بر گوشم طنین افکند. " اگر برهنگی تمدن است پس حیوانات از مامتمدن ترند." چند دقیقه ای نگذشته بود که سعید دوباره به کنارم آمد و گفت:چرا اخم کردی اصلا بهت نمی آید. بجای این ادا و اصول بیا از زندگی لذتببریم.

با اینکه ازش چندشم شد ولی چاره ای جز همراهی کردنش نداشتم، چون تنهابوسیله اون می توانستم خودمو به تهران برسونم. تا وقتی که از اون خراب شدهبیرون بیایم لب به چیزی نزدم تا بتونم بر رفتارم مسلط باشم. در اوجناتوانی و درماندگی یک لحظه به یاد حرف رضا افتادم که گفت: سپردمت دست خدا.

عاجزاننه دست به دامان خدا شدم و گفتم: خدایا می دونم تاوان ظلمی رو که درحق رضا کردم داری ازم پس می گیری ولی بخاطر همون بنده خوبت به دادم برس.

با دیدن نور چراغهای تهران یک لحظه نور امید در دلم زنده شد و بدنبال راهچاره ای گشتم. از این رو به حرف آمدم و گفتم: سعید خواهش می کنم اجازه بدهمن برم.

لبخند کریهی زد و گفت: مگه دیوونه ام که از جواهری مثل تو بگذرم.

در دلم گفتم تو هم مثل بابک حیوون هستی، با هر زبانی از خواهش کردم قبولنکرد. چون دیدم التماس بی فایده است، برای همین با خودم گفتم: اگر بمیرمبهتره از اینه که به دست حیوونی مثل تو بیفتم.

برای همین سریع قفل درب رو باز کردم و بی معطلی خودمو از ماشین به بیرون پرت کردم.

بادردی که در تمام بدنم پیچیده بود به خودم آمدم. احساس می کردم تماماستخوانهایم خرد شده است، ولی جرات چشم باز کردن رو نداشتم چون می ترسیدمکه باز در دستهای اون حیوان باشم. به خودم جرات دادم و بی رفق و به زورچند لحظه ای چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن مامان کهکنارم ایستاده بود نفس راحتی کشیدم و با امنیت خاطر دوباره چشمام بسته شدوا شک شوق از گوشه چشمام لغزید. مامان با دستهای گرم و مهربانش اشکهامو پاککرد و در حالیکه از تن صدایش پیدا بود گریه می کند گفت: فدات بشم، چهبلایی سرت اومده. بی رمق نالیدم و گفتم: خیلی درد دارم، مامان یه کاری بکندارم می میرم. چند دقیقه ای طول نکشید که کمی از دردم کم شد و با خیالراحت به خواب رفتم. چند بار به این ترتیب لحظاتی چشمامو باز می کردم و هربار مامان رو بالای سر خودم می دیدم ولی درد مجال تشخیص موقعیت مکانی روبهم نمی داد و فقط بی رمق، از درد آه و ناله سر می دادم که بعدش دوبارهآرام شده و به خواب می رفتم. نمی دونم چقدر طول کشید که از دردم کم شد وتوانستم چشمامو باز نگه دارم و خواستم دستمو تکان بدم که دیدم نمی تونم،پام رو هم همینطور نمی تونستم تکان بدم .چون مامان را ندیدم آرام صدایشکردم:مامان، مامان کجایی؟

با شیئی که روی گردنم بود امکان چرخیدن سرم هم نبود. چون صدای پا آمد،دوباره صداش کردم که باز جواب نداد. درب باز و بسته شد و دقایقی بعد مامانبه کنارم امد و لبخند زنان گفت: مثل اینکه حالت بهتره. با لبهای خشکیدهجواب دادم: یه خورده بهترم، ولی خیلی تشنمه .

مامان فورا برام آب آورد و با قاشق آب را آرام آرام به دهانم ریخت .کمی کهجون گرفتم پرسیدم: اینجا کجاست، چرا دست و پام سنگین شده، این چیه رویگردنم؟

اشکهای مامان از گونه هاتش سرازیر شد و گفت: توی بیمارستانی، گردنت، دست و پات شکسته یاسی چه بلایی سرت اومده؟

تا اینو گفت همه چیز به یادم اومد ولی به دروغ گفتم: نمی دونم.

-آخه مگه میشه ، اون بی شرف چه بلایی سرت آورده، تو روماموریِن گشت نصف شبی از کنار خیابان با سر و صورت خونی پیدا کردن و آوردنبیمارستان.

چشمامو بستم و باز اشکم سرازیر شد و جواب دادم: نمی دونم، هیچی یادم نیست.

-دروغ می گی، من مطمئنمهمه چیز خیلی خوب یادته ولی داری باز از اون پست فطرت حمایت می کنی.

مهر سکوت بر دهانم زدم و به سوالهای مامان جواب ندادم و به زندگی سراسرسیاه و پوچ و بیهوده ام اندیشیدم .روزها از پی هم می گذشت و من با درد دستو پنجه نرم می کردم، سلولهایم مواد می طلبید و استخوانهایم از درد میسوخت. روحم سخت آزرده و زخمی شده بود، طوریکه محبت اطرافیانم هم نمیتوانست مرهم درد و اندوهم بشه. روزی که گچ دست و پامو باز کردند و همینطورگردنبند گردنم را، احساس سبکی کردم. با کمک مامان لباسامو تنم کردم و سپسهمراه دایی محمد و مامان از بیمارستان بیرون آمدم. با دیدن منظره خیابانکه پر از گل و سبزه بود و همچنین درختان که تازه جوانه زده و سبز شدهبودند، با تعجب از مامان پرسیدم:

-چرا امسال درختان زود سبز شدن؟

مامان با تاسف و ناراحتی سرش را تکان دادو گفت: برای اینکه تو چهل روز توی بیمارستان بستری بودی و فصل بهار هم رسیده.

هاج و واج نگاه کردم و گفتم: یعنی عید گذشته؟

دایی با چشمای نمناک، سرش را تکان داد و گفت: آره دایی جون، فروردین هم داره تمام میشه.

آه سینه سوزی کشیدم و خاموش شدم. .وقتی جلوی درب رسیدیم زیر پایم گوسفندقربانی کردند. بادیدن خون گوسفند بیچاره حالم بد شد و در دلم گفتم :کاش منهم مثل تو می مردم و از زندگی راحت می شدم. توی خونه لحظه ای چشمم بهساماان افتاد که به صورتم خیره شده بود. وقتی دید متوجه اش شدم، سرزنش بارنگاهم کرد و روی ازم گردوند. کمی که نشستم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

از آن پس بدون هیچ انگیزه ای ساعتها توی اتاقم خودمو حبس می کردم و هرچقدر ماماان و ماماان بزرگ و سایر افراد خانواتده ام با من حر ف می زدند ودلداریم می دادند، بی نتیجه می موند. چون نه می توانستند راجع به اتفاقاون شب سیاه چیزی بفهمند و نه اینکه من را با زندگی آشتی بدهند.

سه ماهی می شد که از بیمارستان به خونه آمده بودم، چون اتاقم به م ریخته وشلوغ بود و ماماان فرصت تمیز کردن نداشت به خودم امید دادم و گفتم: تا کیمی خوای همینطور بی

خاصیت یه جا بشینی بلند شو و یه تکانی به خودت بده.

بلند شدم و آرام آرام اتاقمو مرتب می کردم. وقتی لباسهای تو کمد رو بیرونریختم تا مرتب کنم یکدفعه چشمم به جعبه هدیه ای که رضا برای روز تولدمگرفته بود افتاد. جعبه را برداشتم اول یکبار دیگر متن کارت رو خوندم وچشمام پر از اشک شد و برخودم لعنت فرستادم که چرا ازش جدا شدم و دل اونوآزردم، برای همین گفتم تو سزاوار بدترین شکنجه هایی. بعد کارت رو سر جایشگذاشتم و بسته دیگر را باز کردم و اون هم یک عطر گرون قیمت بود، کمی زیرگردنم زدم و از عطرش سرمست شدم. سپس CD رو توی ضبط قرار دادم که به حرفهاشگوش بدم. اول خیال کردم خودش حرف زده و برام فرستاده. وقتی روشن کردم،دیدم صدای خودش نیست بلکه یک ترانه و شعره که خواننده با سوز و گداز میخواند:

خانه خراب تو شدم به سوی من روانه شو

سجده به عشق ات می زنم منجی جاودانه شو

ای کوه پر غرور من سنگ صبور تو منم

یه لحظه ساز عاشقی عاشق با تو بودنم

روشنترین ستاره ام می خواهمت، می خواهمت

تو ماندگاری در دلم می دانمت، می دانمت

ای همه ی وجود من نبودتو، نبود من

با هر کلامش ، آتیش به دلم می افتاد و احساس می کردم تمام تار و پودم درحال سوختن.
برای همین دیگه نتونستم همانجا بنشینم و با صورتی خیس پیشمامان رفتم و هق هق کنان
گفتم: مامان، امروز چه روزیه؟

ماما‌ن با نگرانی پرسید: چی شده، چرا اینطوری گریه می کنی؟

-ماما‌ن خواهش می کنم هیچی از م نپرس فقط بگو امروز چند شنبه است.

-یکشنبه.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت سه بود، می دونستم رضا اون موقع توبیمارستان هست. فورا
به اتاقم رفتم و مانتو و روسریمو پوشیدم، ماما ن پشتسرم به اتاق آمد و با دیدن بسته ها
خودش حدس زد و با تاسف گفت: یاسی نرو.

دستامو گردنش انداختم و گفتم: ماما‌ن خواهش می کنم بذار برم.

سرمو به سینه اش فشرد و گفت: من هم ازت خواهش می کنم نرو،بی فایده است.

با التماس گفتم: ماما‌ن، جون من بذرا برم. می دونم براش مردم ولی بذر یکبار دیگه به

دیدنش برم.

-باشه برو، ولی قول بده ناراحت نشی و بعدش حتما خونه بیای.

-به جان مامان هر چی بهم گفت ناراحت نمیشم چون حقمه.

با آژانس به بیمارستان رفتم . وقتی رسیدم دست و دلم می لرزید. با پاییلرزان به ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم: ببخشیدخانم، دکتر رضا محمدی تشریفدارن؟

نگاهی کرد و گفت: نه خانم، ایشون از اینجا رفتن.

با بغض پرسیدم: کجا رفتن، نمی دونید؟

-نه نمی دونم.

-دکتر امید سرمدی هم نیستن.

-نه ایشون هم نیستن، دیگه اینجا کار نمی کنن.

خواستم با همراهش تماس بگیرم ولی پشیمان شدم چون می دونستم جواب نخواهدداد. چاره ای غیر از اینکه به خونش برم نداشتم. وقتی به آنجا هم رفتم کسیتوی خونه نبود. جز اینکه اونجا بشینم و منتظرش بمانم، راهی نداشتم. اونقدرکه سرپا ایستاده بودم خسته شده بودم، برای همین روی پله که جلوی دربورودی ساختمان بود نشستم و سرمو روی پاهایم گذاشتم. با شنیدن صدای ماشینبه خیال اینکه رضاست سرمو بلند کردم که دیدم،امیده. وقتی از

ماشینپیاده شد، لحظه ای متوجه حضورم نشد، چون سرش پایین بود و داشت درب ماشینرا قفل می کرد. ولی یکدفعه متوجه ام شد، سرش را بالا گرفته و مات و مبهوتنگاهم کرد. چون می دانستم هنوز از دستم عصبانیه،با آمادگی کامل به جلورفتم و سلام کردم. چند لحظه ای با حیرت نگاهم کرد و سپس پرسید: تو اینجاچی کار می کنی؟

پوزخند زنان ادامه داد: اومدی دنبالش، حالا که رفتی و عشق و حالت رو کردی؟ با چه رویی اومدی.

با بغض جواب دادم: امید هر چه میخوای بگی بگو، چون لایقشم، ولی تو رو خدا فقط بهم بگو کجاست؟

سرش را روی سقف ماشین گذاشت و گفت: تو خیلی بهش بد کردی، اون تو رو خیلیدوست داشت و حتی به خاطر تو، جلوی خونواده اش ایستاد چون حاضر نبودن دختریمثل تو عروسشون بشه. ولی اون حاضر نشد به هیچ قیمتی ازت بگذره. و در عوضتو با نامردی جوابش رو دادی، آخه چرا؟

اشکامو پاک کردم و گفتم : امید به خدا تاوانش رو هم پس دادم. فقط بهم بگو رضا کجاست؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

سرش را بالا گرفت و متاثر نگاهم کرد و گفت: خیلی دیر اومدی،رضا رفته.

-کجا مشهد؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه لندن.

از شنیدنش یکدفعه پاهام سست شد و بی اراده روی زمنی نشستم و گریه کنان گفتم: تو دروغ می گی.

به کنارم اومد و از زمین بلندم کرد و گفت :دروغ نمی گم، صبر کن از زبون خودش بشنوی . فقط ساکت گوش بده.

و بلافاصله موبایلش را در آورد و شماره ای گرفت و روی اسپیکر زد. بعد ازچند بار بوق زدن جواب داد. صدای خودش بود، امید سلام کرد و حالش راپرسید، اون هم جواب داد و بعد امید گفت: رضا هوای اونجا چطوریه؟

آهی کشید و گفت: خیلی بده، همه اش ابری و بارونی، امید خیلی دلم گرفته.

-انشاءا... درست که تمام بشه راحت می شی و بر می گردی.

-نه امید، من دیگه هیچوقت ایران برنمی گردم.

امید نگاهی به من کرد و سپس گفت: حال خانمت چطوره؟

از شنیدنش دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد و سرم گیج رفت و با جواب دادن رضا که گفت: خوبه، امید دارم بابا می شم.

حالم دگرگون شد و بی اختیار با صدای بلند گفتم: نه، نه.

رضا فورا پرسید : امید کسی پیشته؟

امید هم سریع دستش را روی دهانم گذاشت و جواب داد: نه ، رهگذره.

بعد ادامه داد: رضا بهت تبریک می گم ، خوب کاری نداری؟

-نه ممنون که زنگ زدی.

بعد از خداحافظی گفت: داشتی کار دستم می دادی ها. حالا باورت شد.

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: با حدیث ازدواج کرده؟

-نه با دختر عموش، همون موقع که از جدا شدی اون برایاینکه فراموشت کنه رفت مشهد و با دختر عموش ازدواج کرد و چون بورس تحصیلیهم بهش دادن الان چند ماهی که رفته.

امید در مورد خودم و بابک هیچی نپرسید و من هم از ش خداحافظی کرده و بهخونه برگشتم. ماماں با دیدن حال زارم، سرم را نوازش کرد و گفت: دیدی بیفایده بود.

-مامان شما می دونستین.

سرش را تکان داد و گفت: موقع رفتن زنگ زد و ازم خداحافظی کرد .

آه بلندی کشیدم و گفتم: من به رضا خیلی بد کردم، من هیچوقت قدرش رو ندونستم.

ماما‌ن سرمو بوسید و گفت:حالا دیگه کار از کار گذشته و آب رفته دیگه به جویبر نمی گرده، پس تو هم دیگه بهش فکر نکن. یاسی هنوز نمی خوای بگی اون شبچه اتفاقی برات افتاده؟

به دروغ گفتم: موقع برگشتن از کرج با هم دعوا کردیم و من توی خیابان پیادهشدم داشتم از خیابان رد می شدم یه ماشین با سرعت که داشت می اومد بهم زد.

مامان در حالیکه حرفمو باور نکرده بود گفت: اِ، پس چرا سر و صورت بابک شکسته و کبود بود حتی دستش هم شکسته بود.

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و با خونسردی گفتم: حتما تصادف کرده،چه می دونم یه بلایی سرش اومده .راستی مگه بابک باز هم به سراغم اومده بود؟

-نخیر جرات نداشت. سامان و داییت رفته بودن سراغش، چوناون شب تو با اون بودی و ما باید می فهمیدیم چه بلایی سرت آورده بود.ببینم یاسی بهت دست درازی کرده بود؟

-نه به خداف مامان خواهش می کنم حالا که همه چیز بینمن و بابک تموم شده شما هم هی حرف اون شب رو پیش نکشید. چون یادآوریش همبرام عذاب آوره چه برسد به حرف زدن در موردش.

مامان غمگین و ناراحت به صورتم چشم دوخت و گفت: نمی تونم چون تا نفهمم دلمآروم

نمی گیره .اون بی شرف تو رو هم به مواد آلوده کر، یک آدم معتاد، غیرتو ناموس سرش نمی شه برای همین وقتی خانواده اش هم به عیادتت اومدن آب پاکیرو رو دستشون ریختم و جوابشون کردم.

در دلم حرفش را تایید کردم.

روز بعد باز داشتم همان ترانه را گوش می دادم. جلوی میز آرایش نشسته بودم، همین که سرم را از روی میز بلند کردم تو آینه با دیدن چشمای گریون خودمبی اختیار یاد حرفهای رضا در ذهنم زنده شد که می گفت :گریه نکن من دوستندارم دریا طوفانی باشه، میخوام همیشه آبی و زلال باشه.

از حرص اسپری را برداشتم و به آینه کوبیدم تا هیچوقت رنگ چشمامو نبینم. بهصدای شکستن ، مامان بیچاره که همیشه نگران حالم بود سراسیمه به اتاق آمد واحتیاجی به توضیح دادن نبود. مامان دستمو گرفت و روی تخت نشوند و دلداریمداد ولی دل من زخمی تر از این حرفها بود. کمی که گذشت چون نیاز شدیدی بهبیرون ریختن احساسم داشم به سراغ بوم و رنگ رفتم که دیدم از وسایل موردنیازم چند تایی کم دارم، برای همین به زور از مامان اجازه گرفتم و بیرنرفتم. اول یک جفت لنز سیاه گرفتم چون رنگ چشمام آزارم می داد بعد وسایلمورد نیازمو گرفته و به خونه برگشتم. وقتی جلوی آینه، لنز رو به چشمام زدمبا خودم عهد کردم که دیگه هیچوقت از چمام بیرون نیاورم چون هم زندگی رضارو هم خودمو سیاه کرده بودم . از آن پس تنها همدم و مونس من رنگ و بو بود،نه بیرون می رفتم نه با کسی ارتباط داشتم چون تاب و تحمل نگاه سرزنش باراقوام را نداشتم.اگر مهمانی به خونمون می اومد، ساعتها از اتاقم بیرون نمیرفتم. تنها کسانی که زود به زود بدیدنم می آمدند مامان

بزرگ و مژگان بودن.حتی از دیدن بابای نیلوفر هم خودداری می کردم چون بیش از هر کسی از دیدنشرنج می کشیدم. مژگان تنها کسی بود که ا ز شب سیاه من خبر داشت و به خاطرهمین مسئله هم دیگه توی شرکت آقای سعیدی کار نمی کرد.

اونقدر توی رنگ و بوم غرق بودم که گذشت زمان و تغییر فصلها را فقط از پنجره می دیدم .تابستان، پاییز، زمستان و...

یک روز زمستانی بود، چون وسایل لازم داتم پیش مامان رفتم که دیدم در حالآماده کردن ساکش می باشد با تعجب پرسیدم: مامان مسافرت داری می ری؟ خیرباشه تو این فصل از سال کجا می ری؟

مامان به صورتم چشم دوخت و گفت :دارم می رم مشهد . اون روز وقتی تو رو بااون سر و وضع دیدم ، از امام رضا سلامتی تو رو خواستم و نذر کردم اگه خداعمر دوباره به تو بخشید هر سال همان روز به مشهد برم و گوسفند قربانی کنم.

بی اختیار گفتم: من هم می تونم باش شما بیام.

چشمای مامان از خوشحالی برقی زدو لبخند زنان گفت: چرا نمی تونی بیایی، الان زنگ می زنم تا برای تو هم بلیط رزرو کنن.

به سراغ کمدم رفتم تا من هم ساکمو ببندم. ولی هر لباسی رو که برداشتم دیدمتو تنم زار میزنه، اونقدر برام بزرگ بودند که یک نفر دیگه هم توش جا میشد. یکر دوباره پیش مامان رفتم و گفتم: همه لباسام برام بزرگ شدن و من نمیتونم همراه شما بیام .

مامان لبخند زنان جواب داد: فقط به خاطر لباس، تا شب چند ساعتی فرصت داریم می ریم زود می خریم .

وقتی مامان بزرگ که قرار بود پیش ما بماند از راه رسید با مامان برای خریدلباس رفتیم. چند دست لباس و پالتویی هم خریده و به خونه برگشتیم. با خودمگفتم بذار خودمو وزن کنم ببینم چقدر لاغر شدم که لباسامم اینقدر گشادشدند. وقتی بالای وزنه رفتم دیدم در عرض یک سال که بی سابقه هم بود بیستکیلو وزن کم کردم. قبلا هر کاری می کردم لاغر نمی شدم ولی حالا بدون اینکهخودم بخواهم وزن کم کرده بودم و چون تو خونه لباس راحتی می پوشیدم متوجهاین امر نشده بودم.اونقدر برای رفتن عجله و استرس داشتم که نمی تونستم یکجا بند بشم، احساس می کردم اونجا می تونم دوباره رضا را ببینم. وقتیهواپیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست ضربان قلبم تندتر شد. توی هتل اولغسل زیارتی کرده و سپس روانه حرم شدیم. هر چه به حرم نزدیکتر می شدم قلبمهم تندتر می تپید. حال عجیبی داشتم ، حالیکه تا اون روز تجربه نکرده بودم.داخل حرم هر کاری کردم نتوانستم نزدیک ضریح بشوم چون خودمو ناپاک و آلودهمی دیدم و نمی توانستم دستهای کثیف مو به ضریح پاک بزنم، برای همین از دورنگاهش کردم. اونقدر دلم سیاه و سنگ شده بود که قطره اشکی ا چشمام نجوشید وفقط خیره خیره نگاه کردم. ساعتی بعد دوباره به هتل برگشتیم. روز بعددوباره به حرم رفتیم ومن همان سر جای قبلیم نشستم و چون ماما‌ن روز قبل هرچقدر بهم اصرار کرده بود که برای زیارت همراهش داخل حرم بروم فایده ایانداشت، اینبار هم بدون اصرار خودش به تنهایی رفت. ساعتی که گذشت ماما نپیشم آمد و گفت: یاسی بریم، چون من یه مقدار زعفران و نبات باید بخرم و یهچیزی هم برای نیلوفر.

-ماما‌ن خودتون برید من همین جا می شینم.

-چرا بیا، تا یه خورده آب و هوات تغییر کنه.

-مامان خواهش می کنمشما خودتون برید میخوام تا روزی که اینجاییم فقط تو حرم باشم، یه آرامشخاصی بهم می ده.

-پس نهار رو چیکار میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: شما اون فیشی رو که از نذورات دادن بهم بدید تا من نهار رو مهمون امام رضا بشم.

مامان قبول کرد و خودش به تنهایی برای خرید رفت. عصر موقعی که به دنبالمآمد تا به هتل برویم رو به مامان کردم و گفتم: مامان نمیشه بلیطمون رو عوضکنیم و یه چند روز دیگه ای بمونیم.

مامان با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کرد و بلیطمون را عوض کرد و برای سهروز دیگه گرفتیم. هر روز من نزدیک ظهر به حرم می رفتم و عصرها بعد از اذانهمراه مامان بر می گشتم. روز چهارم باز تنهایی نشسته بودم وبعد از اذانظهر بود که خانمی لبخند زنان کنارم آمد و گفت: سلام.

سلام کردم، گفت: می تونم اینجا بشینم؟

نگاهی کردم و گفتم: چرا نمیشه.

وقتی نشست باب صحبت را باز کرد که مسافری، از کجا اومدی، خلاصه از اینحرفها. چند دقیقه ای که گذشت یکدفعه پرسید: دخترم من چند روزه که موقعنماز می آم اینجا و تو رو میبینم که به یه نقطه خیره شدی، چرااینقدر گرفته ای، انگار غم دنیا رو تو صورتت جمع کردن.

به صورتش نگاه کردم یک خانم میانسال با صورتی نورانی و مهربان، لحن صحبت وقیافه اش به دلم نشست. ناخوداگاه بی آنکه دلیلش را بدانم سر درد و دلم بازشد و قصه زندگیمو براش تعریف کردم، اون هم گوش می کرد. وقتی حرفهام بهپایان رسید، دستی بر پشتم زد و گفت: پاشو بریم یه جایی تا زندگی واقعی روبه تو نشان بدم.

-اگه یک موقع مامان بیاد و منو اینجا نبینه نگران میشه.

-تلفن همراه نداره؟

-چرا.

-خوب بهش خبر بده.

-ولی من که تلفن همراهمنیست. مامان ازم گرفته، راستی من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

-فاطمه مسلمی.

فاطمه خانم لبخند زنان از کیفش، تلفن همراهش را درآورد و گفت: اگه مشکلت اینه بیا بگیر.

تلفن را از خانم مسلمی گرفتم و به مامان تلفن کردم و اطلاع دادم .مامانخواست که خودش اب خانم مسلمی حرف بزنه برای همین دوباره گوشی روبرگرداندم .خانم مسلمی از جایش بلند شد و چند قدمی از من فاصله گرفت و باامان حرف زد. سپس دوباره پیشم برگشت و گفت: بریم مامانت هم اونجا می آد،آدرس دادم.

نمیدونم چرا بی جهت به خانم مسلمی اطمینان کردم و به دنبالش به راهافتادم. سوار تاکسی شدیم و به آدرسی که خانم مسلمی به راننده گفت رفتیم.وقتی به مقصد رسیدیم چشمم به تابلوی شیرخوارگاه افتاد، خنده کنان به خانممسلمی گفتم: نکنه منو آوردین تحویل شیرخوارگاه بدین.

نگاهم کرد و گفت: آفرین، بخند تا زندگی به روت بخنده.سپس چشمکی زدو گفت: آره، اشکالی داره.

وقتی به داخل شیرخوارگاه رفتیم، دیدیم مامان زودتر از ما رسیده. سه تاییبه همه اتاقها سرک کشیدیم. بچه های کوچک و معصوم در حال بازی کردن بودند،با دیدن آنها ه از نهادم برآمد.وقتی به اتاق خانم مسلمی که مدیر آنجا بودبرگشتیم، خانم مسلمی گفت:

-دیدی دخترم این بچه های معصوم نه پدر دارن و نه مادر.وقتی اونا بزرگ می شن عصیان می کنن. برو خدا رو شکر کن که مادر به اینخوبی داری که در همه حال کنارت،

سایه اش و دستای پر مهرش بالای سرته. تونباید بخاطر پدرت زندگی خودتو، مادرتو تباه کنی. تو باید از این به بعدزندگیت رو از نو بسازی و با دید خوب بهش نگاه کنی. حیف تو نیست که زندگیرو برای خودت جهنم کردی.

حرفهای خانم مسلمی دگرگونم کرد. احساس می کردم که یه یاسمن دیگه تو وجودممتولد شده که برای بزرگ شدنش، شکوفا شدنش باید زحمت می کشیدم. اون روزخانم مسلمی برای نهار مار و به خونه اش برد، یک خونه کوچیک ولی گرم و باصفا. همسر خانم مسلمی یکسال پیش بخاطر سرطان از دنیا رفته بود و اون بادخترهای دوقلویش به نامهای لیلا و فریبا که یکسال از من بزرگتر بودندزندگی می کرد. البته علاوه بر اونها یک پسر سی ساله داشت که به تازگیازدواج کرده و طبقه بالای آنها ساکن شه بودند. عروسش زهرا یکی از بچه هایشیرخوارگاه بوده و زیر نظر خانم مسلمی بزرگ شده بود و بعد از بزرگ شدن نیزهمانجا مشغول به کار شده بود. زندگی خوب و جالبی داشتند، چنان گرم و صمیمیبا ما رفتار کردند که گویا سالهاست با ما آشنا هستند. تا شب خونه خانممسلمی مونده و از آنجا به فرودگاه رفتیم.

در تهران با کمک و راهنمایی خانم مسلمی و آشنایانی که در شیرخوارگاه تهرانداشت از تابلوهایم یک نمایشگاه به نفع بچه های بی سرپرست دایر کردم. هرگزبه ذهنم خطور نمی کرد که مردم استقبال شایانی از کارم بکنند .در عرض دهروز بیشتر تابلوهایم به فرو ش رفت و این کار برایم مهیج و لذت بخش بود.طوریکه به وجد آمدم و دوباره شروع کردم به نقاشی کردن. البته از احوال بچهها غافل نبودم، اغلب روزها به شیرخوارگاه می رفتم و در کنار بچه ها ساعتها می نشستم و به آنها نقاشی و زبان یاد می دادم. این حرکت زندگی دوبارهبه من بخشید و زندگیم را دوباره به جریان انداخت. طفلکی مامان با دیدن شورو حالم

تشویقم می کرد و من با عشق و علاقه روزها پیش بچه ها می رفتم و شبها تا دیروقت بیدار نشسته و نقاشی می کشیدم.

بارسیدن فصل تابستان مامان از خانم مسلمی و خانواده اش دعوت کرد تا چندر وزیبه تهران آمده و مهمانمان باشند، چون آشتی کردن من با زندگی را مدیون خانممسلمی می دانست.

اواسط تیر ماه بود که خان مسلمی همراه فریبا و لیلا به تهران آمدندو دوروز اول نمی تونستم باهاشون راحت باشم چون اونها محجبه ومتدین بودند ونمیدانستم چطوری باهاشون رفتار کنم. ولی با گذشت زمان که با خلق و خویشاناآشنا شدم، دیدم اونطور که من فکر می کردم نبودند چون فریبا و لیلا فقط ازنامحرم پرهیز می کردند وگرنه توی خونه خیلی شیک و مرتب می گشتند و روحیهشاد و شوخی داشتند و برای همین تا نیمه های شب سه تایی توی اتاق من بیدارنشسته و می گفتیم و می خندیدیم. این تجربه تازه ای تو زندگیم بود، طوریکهباعث حسرت و تاسفم می شد چرا که اگر من هم مثل اونها رفتار می کردم و بااون دید به زندگی نگاه می کردم هرگز رضا رو از خودم نمی رنجوندم و ازش جدانشده و برای همیشه از دست نمیدادمش. بدون استثناء هر شب موقع خواب به اینمسئله می اندیشیدم و در خیال خودم زمان را به عقب برمی گردوندم و زنیمطابق میل و خواسته رضا می شدم و چه زندگی خوب و خوشی را در رویایم بهتصویر می کشیدم، ولی افسوس که همه اینها دقایقی بیشتر دوام پیدا نمی کردو رویایی بیش نبود و فقط آه و حسرت را برایم به جا میگذاشت و اشک را مهمانچشمهایم می کرد. در طول یک هفته ای که اونها در خونمون مهمان بودند، نهتنها بعد از یک سال خونه نشیینی بهم خیلی خوش گذشته بود بلکه تغییراتی روهم در روحیه وشخصیتم احساس می کردم. طوریکه بعد از رفتنشان احساس دلتنگیمیکردم.

چند روز بعد از رفتن آنها مژگان به دیدنم آمد. از قیافه اش پیدا بود حرفهای تازه ای برای گفتن دارد. برای همین زو د پرسیدم:

-مژگان خبری شده؟

لبخندی زد و گفت:

-نه چطور؟

-دروغ نگو چشمات داد میزنه، خیلی حرفها هست که من ازشون خبر ندارم .

بی مقدمه گفت :

-آخر شهریور عروسیمه.

چشمام گشاد شد و متعجب پرسیدم :

-جدی، با کی؟

-با پسر یکی از دوستان عموم، هم سن و سال خودمه.

-باهاش دوست شدی؟

-نه چند بار خواستگاری اومدن، توی مراسم ختم زن عمومدیدن، درسته که از نظر مالی

از ما خیلی پایین تر هستن ولی پسر خوب ومهربونیه.

-فکر نمی کنی بعدا دچار مشکل بشین، فاصله طبقاتی خیلی موقعها مشکل به وجود می آره؟

با جدیت جواب داد:

-نه چون من از نظر مادی غنی هستم، من دنبال محبت هستمنه پول و ثروت. ارسلان خیل با عاطفه است، باور کن وقتی ماجرای محسن و لیلارو براش می گفتم اشکش دراومده بود.

-خوشحالم، راستی مژگان چطور شد با امیر رابطه تو به هم زدی؟

مژگان خندید و گفت :

-برای اینکه اون هم یه جورایی شبیه بابک بود، دیدمآبمون توی یه جوب نمی ره. راستی تو قصد ازدواج نداری؟ چون مریم جونمی گفت یه خواستگار خوب برات پیدا شده.

غمگین جواب دادم: آره پسر خواهر یکی از همسایه هامونه ولی فعلا نه، چونروحا آمادگی ندارم. تازه زندگیم داره هدف دار میشه، باید اول قدمهامو سفتو محکم کنم بعد بتونم تشکیل زندگی بدم.

به چشمام خیره شد و گفت:

-همه اینها بهانه است، تو هنوز دلت پیش رضاست.

بغضم گرفت و گفتم :

-چه دلم پیش رضا باشه چه نباشه، فایده ای نداره. چوناون رفته پی زندگی خودش، الان بچه اش هم به دنیا آمده و سرش گرم زن وبچهاش. آب رفته که دیگه به جوی برنمی گرده.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-مژگان، من هیچوقت نمی تونم طعم خوشبختی رو بچشم.

-چرا اینطوری فکر می کنی؟

-چون اگه آخرین باری که پیشش رفتم حال رضا رو می دیدیاونوقت می فهمیدی من چی می گمم. اون بدجوری منو نفرین کرد، آه و نفرین رضاهرجا که برم و با هر کی که ازدواج کنم پشت سرمنه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-یاسی برای اینکه توبدجوری دلش رو سوزوندی. شب نامزدیترو هیچوقت فراموش نمی کنم یک لحظه وقتی بین مهمونا چشمم بهش افتاد دیدمرنگش مثل گچ سفید شده. زود رفتم کنارش، از ناراحتی نمی تونست حرف بزنه وشوکه شده بود.

باز حالم دگرگون شد و دردی توی معده ام پیچید و باعث حالت تهوعم شد. فورابه دستشویی رفتم ، احساس می کردم دل و روده ام هر آن ممکن است بیرون ریختهشود.

طفلکی مژگان ناراحت و نگران بیرون دستشویی ایستاده بود و صدام می کردو می گفت:

-یاسی حالت خوبه؟

کمی که آروم شدم بی حال از دستشویی بیرون آمدم. مژگان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-یاسی ببخشید، من ناراحتت کردم.

سرم را به نشانه منفی تکان دام و روی مبل ولو شدم. مژگان دقایقی پیشم نشستو سپس با نامزدش که به دنبالش آمده بود خداحافظی کرده و رفتند و من مغمومو گرفته به خلوتگاهم پناه بردم.

دو ماه مثل برق در یک چشم به هم زدن ، گذشت و شب عروسی مژگان از راه رسید.برعکس دفعه های قبل که دنبال پیراهن های شیک و مد روز بودم یک دست کت وشلوار ساده ای پوشیده و همراه مامان و نیلوفر به خانه پدر مژگان رفتیم.مژگان هم یک پیراهن شیری ساده ای پوشیده و آرایش مختصری هم کرده بود و درکنار داماد که خیلی هم خجالتی بود به مهمانان خوش امد می گفت. با دقت بهصورتش نگاه کردم، قیافه اش نشان از خوشحالی درونش داشت. من هم از ته دلخوشحال شده و برایش آرزوی خوشبختی کردم. با ازدواج مژگان دیدارها و رفت وآمدمان کمتر شد و من تنهاتر از قبل ماندم و برای اینکه دوباره به طرفکارهای قبلیم کشیده نشوم خودمو بیشتر سرگرم نقاشی کشیدن کردم. با رسیدنپاییز خاطره ها در ذهنم زنده میشدو عذابم می داد، مخصوصا روزی که برایآخرین بار به دیدن رضا رفتم. آن روز از خانه بیرون نرفتم و ساعت ها جلوپنجره، غمگین و دل گرفته

ایستاده و به منظره غم انگیز پاییزی چشم دوختم.

هر چه روزها جلوتر می رفتند دل من هم فشرده تر و افسرده تر شده و مغمومگوشه ای کز می کردم و تشویق های مامان برای رفتن دوباره به شیرخوارگاه، بیفایده بود و من باز روزها ازخانه پا بیرون نمی گذاشتم. تا اینکهاسفند ماه از راه رسید و مامان دوباره شال و کلاه کرد تا به مشهد برود.زمانی که به من هم پیشنهاد کرد همراهش بروم، اول دودل بودم ولی وقتی لیلاتلفن کرده و با اصرار ازم خواست که همراه مامان چند روزی به دیدنشان بروم‌قبول کردم. توی فرودگاه از دیدن لیلا و خانم مسلمی که به استقبالمان امدهبودند لحظاتی خوشحال شدم. ولی وقتی شب از راه رسید کلافه و سردرگم بودم ویاد اون شب سیاه آرامش و اعصابمو، بهم ریخته بود .زودتر از همه به بهانهخستگی به اتاق پناه بردم.

وقتی لیلا برای خوابیدن به اتاقش آمد، از دیدن من که روزی زمین نشسته و زانوی غم بغل گرفته بودم تعجب کرد. کنارم نشست و آرام گفت:

-یاسی چی شده؟ تو مگه خوابت نمی اومد، پس چرا بیدار نشستی؟

جوابی ندادم. صورتش رو جلو آورد و با دیدن صورت خیسم گفت:

-تو داری گریه می کنی؟ چرا ؟ چی شده؟

-برای اینکه امشب، شب سیاه و تاریکی برام. کاش همون شب خدا جونم رو می گرفت و راحتم میکرد.

و با عصبانیت ادامه دادم:

-آخه من کثافت رو برای چی زنده نگه داشته، می دونم می خواد زجرم بده.

سرم را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-این حرفها چیه که می زنی؟ تو دختر خوب و خانمی هستی. می تونم بدونم اون شبی که ازش حرف می زنی برات چه اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه بهت بگم همین الان منو از خونتون بیرون می کنی چون من برخلاف تصورات تو خوب و پاک نیستم.

دستش را بر پشتم کوبید و گفت:

-اشتباه می کنی، حالا اگر مایل باشی برام تعریف کن ببینم اون شب که می گی برات چه اتفاقی افتاده که انی قدر تو رو مایوس و نا امید کرده.

در حالیکه اشکم بی محابا روی گونه هام می ریخت از زندگیم، از کارهاو رفتارم و از اون شب برایش حرف زدم و در آخر گفتم:

-حالا دیدی چرا از خودم بدم می آید، باور کن دیگه خسته شدم، کاش همون شب می مردم و از زندگی راحت می شدم، اگه خدا ذره ای منو دوست داتشت این قدر بدبخت نمی آفرید یا همون موقع جونم را می گرفت و راحتم می کرد، تا این همه عذاب نمی کشیدم.

لیلا محکم بغلم کرد و گفت:

-اینطوری نگو گناه داره، خدا اگر تو رو دوست نداشت الان اینجا نبودی، حالا پاشو آماده شو بریم بیرون.

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

-این وقت شب کجا بریم، ساعت سه و همه جا بسته است.

لبخندی زد و گفت:

-اونجایی که می خوایم بریم همیشه بازه، ساعتی نیست.

از جایش بلند شد و لباس هاشو عوض کرد و گفت:

-تا تو آماده بشی من هم به مامان خبر بدم که نگرانمون نشه.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

-لیلا می خوای به مامانت بگی من چه جور دختری هستم چون من فقط راجع به بابا

براش گفتم.

خندید و گفت:

-دختر مگه بچه ای، چرا باید بهش بگم. نترس من تا آخر عمر حرفهات رو توی دلم نگه می دارم و نه به مامان و نه به کس دیگه ای حرفی نمی زنم، خیالت تخت تخت باشه.

حاضر و آماده ، با رنوی لیلا که به تازگی خریده بود بیرون رفتیم. وقتی نزدیک حرم شدیم، لبخندی زدم و گفتم:

-من چقدر خنگم، همه اش فکر می کنم این وقت شب تو داری منو کجا می بری؟

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

-دارم می برم سربه نیستت کنم، من یه جنایتکار حرفه ایم و کارم کشتن دخترای خوشگل تا از پسرای مظلوم دلبری نکنن. راستی هر وقت تهران اومدم یادت باشه عکس رضا رو بهم نشون بدی، خیلی دوست دارم قیافه این عاشق بی همتا رو ببینم.

آهی کشیدم و گفتم:

-متاسفانه ندارم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-مگه میشه؟

-چرا نمی شه، من برعکس اون یه دونه عکس هم ازش ندارم. شاید به خاطر اینکه به اندازه اون دوستش نداشتم. گوش اون پر بود از عکسهای من، هر مدل عکسی که بخوای ازم گرفته بود. حتی موقعی که خواب بودم. این کاراش منو به خنده می انداخت چون عشق و دوست دشاتن رو باور نداشتم، شاید باور نکنی من جتی نشونی و تلفن خونشون رو اینجا ندارم.

-غصه نخور حالا کاری که شده، امیدوارم از این به بعد راهتو درست انتخاب کنی.

وقتی داخل حرم شدیم باز احساس عجیبی بهم دست داد. خواستم گوشه ای دور از ضریح بشینم که لیلا مانع شد و گفت:

-نه یاسی،بیا بریم نزدیک ضریح، ببین چه آرامشی بهت دست می ده. آرامشی که سالها به دنبالش بودی میتونی امشب همین جا به دست بیاری.

لیلا دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید، اول خواستم ضریح را لمس نکنم ولی نیرویی دستامو به جلو پرت کرد و من بی اختیار میله های ضریح را گرفته و صورتمو جلو بردم و توی دلم با تمام قوا امام رضا رو صدا کردم تا کمکم کند و ازا ین منجلاب و سردرگمی نجاتم بده. گریان و نالان دست به دامنش شده بودم و از درد و غصه هام براش گفتم تا راه تجاتتی پیش پایم بگذاره، حال عجیب و غریبی بهم دست داده بود حالی که تا به اون لحظه تجربه نکرده بودم. اونقدر حرف زدم و استغاثه کردم کع باری از روی دوشم برداشته شد، سبکبال به اطرافم نگاه کردم که دیدم لیلا گوشه ای در حال نماز خواند است. کنارش رفتم ، خاضعانه سر تعظیم در پیشگاه خداوند فرو آورده و سر بر سجده می گذاشت. به حالش غبطه خوردم برای همین وقتی نمازش تمام شد، گفتم:

-لیلا به من هم یاد می دی؟ فکر میکنی خدا منو به بندگی قبول می کنه؟

لبخندی زد و گفت:

-چرا نمی دم، پاشو اینقدر آیه یاس نخون، یا علی بگو.

همراه لیلا قیام کرده و شروع کردم به زمزمه کردن آیات قرآن، با هر کلامی که از دهانم خارج می شد اشک هم چشمامو شستشو داده و روحمو جلا می بخشید. بعد از نماز، نفس عمیقی کشیده و ریه هامو پر از عطر خوشبوی خرم کردم و سپس به لیلا رو کردم و گفتم:

-بریم؟

-کجا؟

-خونه دیگه.

-حیفه که نماز صبح رو اینجا نخونیم تا اذان چیزی نمونده، اگه خسته نیستی بموینم.

-من خسته نیستم می تونم بمونم ولی توصبح باید بری سرکار.

لبخند زنان جواب داد:

-من عادت دارم، با یک شب بی خوابی طوریم نمی شه.

بعد از خواندن نماز صبح به خونه برگشتیم، مامان و خانم مسلمی هم برای نماز بیدار شده بودند.

مامان با دیدنم متعجب پرسید:

-شما بیرون بودین؟ از کجا دارین می آین؟

با ذوق و شوق کودکانه جواب دادم:

-رفته بودیم حرم زیارت.

مامان لبخندی زد و گفت:

-یعنی تو هم زیارت کردی؟

بله ای گفتم و با لیلا به اتاقش رفتیم. لیلا توی مهد مربی بود و تا ساعت هفت که به سر کار می رفت چیزی نمانده بود، بیدار ماندم و بعد از رفتن لیلا سرجایم دراز کشیدم و خیلی زود خواب به سراغم اومد. ظهر با صدایی اذان که از بیرون به گوشم خورد چشمامو باز کردم. نیرویی منو ا از رختخواب بیرون کشید. وقتی از اتاقم بیرون رفتم مامان اینا گرم صحبت بودند. سلامی کردم و به دستشویی رفتم و وضو گرفتم و دوباره به اتاق برگشته و سجاده را پهن کردم که مامان درب را باز کردن و با دیدن کن که در حال خواند ن نماز بودم، لبخندی زد و گفت:

-خدایا شکرت.

از آن پس به موقع و سروقت نمازمو می خوندم، هر چه به خدا نزدیکتر میشدم آرامش بیشتری بهم دست میداد. آرامشی که مقطعی نبود و به لحظه و دقیقه ختم نمی شد بلکه در همه جا و در همه حال توی وجودم بود. با رسیدن عید به مامان پیشنهاد دادم و گفتم:

-مامان چند ساله که عید جایی نمی ریم، اگه ممکنه ما هم امسال همراه خاله اینا به مسافرت بریم.

ماما‌ن با خوشحالی جواب داد:

-چرا ممکن نیست، مخصوصا که چندوقته که با فامیل دور هم جمع نشدیم، چی بهتر از این؟

بی صبرانه چشم به روزهای پایانی اسفند ماه، دوختم. وقتی دوباره دسته جمعی با خاله اینا و دایی محمد اینا و مامان بزرگ و بابا بزرگ راهی مسافرت شدیم از ته دل خوشحال بودم و در مقابل متلک و ریشخند های زندایی صبور بوده و سکوت می کردم. مخصوصا وقتی با سامان مثل سابق رفتار می کردم بیشتر نیش و کنایه می زد، خیال می کرد می خواهم خودمو به سامان تحمیل کنم و برای همین سعی می کرد سامان رو ازم دور نگه داره. در صورتی که من همچین قصد و منظوری نداشتم ، چون دیگه اون یاسمن سابق نبودم و دیدگاهم نسبت به زندگی تغییر کرده و خواسته ها و معیارهایم برای ازدواج عوض شده بود. همیشه از خدا می خواستم مردی مثل رضا رو سر راهم قرار بدهد، با اینکه خواسته زیادی بود ولی من از رحمت بی حد و کرانش نا امید نبودم.

روز ها از پی هم مثل باد می گذشتند و من بدون اینکه گذشت زمان رو حس کنم در بهزیستی به صورت افتخاری مشغول به کار بودم. تنها چیزی که در این میان عذابم می داد، اصرار مامان برای ادواج بود چون هر کسی که به خواستگاریم می آمد جواب رد می دادم و همیشه در خلوت با خودم می گفتم:

-آخه کدوم مردی حرفمو باور میکنه که من کار خلاف شرع نکردم. چون اسمی در شناسنامه ام ثبت نشده بود.

دو سال به هر نحوی بود بهانه ای آورده و از زیر بار ازدواج کردن شانه خالی کردم و این کارم باعث ناراحتی و آزردگی مامان می شد. اواسط دی ماه بود که یک روز وقتی به خونه رفتم، مامان صدایم کرد. وقتی کنارش نشستم با جدیت شروع کرد به حرف زدن:

-یاسی میشه بگی چرا همه اش عذر و بهانه می آری، چرا نمی خوای تشکیل زندگی بدی،

تو الان بست و چهار سالته و کم کم وقت ازدواجت می گذره.

خندیدم و گفتم:

-ماما‌ن جان همچین میگی وقت ازدواجت می گذره که انگار سی و خورده ای سالمه و پیر دختر شدم، الان سن ازدواج بالا رفته.

ماما‌ن با عصبانیت جواب داد:

-من کاری به این حرفها ندارم یا باید دلیل قانع کننده بیاری که مطمئنم نداری یا اینکه این دفعه بله بگی، چون آدمهای خوبی هستن.

-مادر من، ندیده از کجا فهمیدین؟ پای تلفن که نمیشه حدس زد.

-تو از کجا می دونی ندیدم، چند روز پیش خانمی به اسم علوی با عروسش اومده بودن اینجا، تو رو تو بهزیستی چند بار دیدن. حتما تو هم اونا رو میشناسی و قراره فردا شب با پسرشون بیان.

کمی به ذهنم فشار آوردم و گفتم:

-نه من کسی به این اسم نمیشناسم، حالا شما هم از الان اعلام جنگ نکنین، چون معلوم نیست تا فردا شب زنده می مونم یا نه.

ماما‌ن سرش رو به علامت منفی تکان داد و گفت:

-واقعا برات متاسفم. من چی میگم تو چی میگی ، آخرش می ترسم آرزو به دل بمونم و هیچوقت عروسی تو رو نبینم. وقتی پسر مژگان رو میبینم دلم ضعف می کنه و همه اش می گم یه روزی هم میشه من بچه تو رو بغل کنم، تا مادر نشی نمی فهمی من چی میگم. وقتی دیدم اهل نماز و حجاب شدی و به طرف خدا رفتی خوشحال شدم و گفتم دست از کینه توزی و لجاجت هم بر میداری، ولی حیف همه اش خیال بود.

آهی کشیدم و گفتم:

-چشم مادر من ، غصه نخورید با هر کی که شما مایل باشین ازدواج می کنم. ولی یه چیزی باید بهتون بگم ، من هیچوقت بابا رو نمی بخشم پس لطفا در این مورد اصرار نکنید.

روز بعد عصر، دقایقی قبل از اینکه خانم علوی اینا بیان بلوز و شلوار ساده ای تنم کرده و شالی هم روی سر انداختم و منتظر خواستگارها نشستم. وقتی زنگ به صدا درآمد من و نیلوفر که دختر خانمی برای خودش شده بود به آشپزخانه رفتیم. دقایقی بعد از آمدنشان، مامان به آشپزخانه آمد و گفت:

-یاسی چرا نمی آیی؟

با اکراه چایی رو توی فنجان ها ریختم و به پذیرایی رفتم. به محض دیدن خان علوی شناختمش، یکی از خیرین بود که هرازگاهی وسایلی برای بچه ها می آورد. بی اختیار با دیدنش به روش لبخند زده و سلام کردم. خانم علوی و پیرزنی که کنارش نشسته بود و پسرشان به احترامم از جای بلند شدند. تعارف کردم و گفتم:

-خواهش می کنم بفرمایید، شرمنده ام نکنید.

موقع تعارف کردن چایی لحظه ای به داماد نگاه کردم، اون هم لبخندی به رویم زد. سریع سرم را پایین انداختم و بعد از گرفتن چایی، روی مبل نشستم و به حرفهای خانم علوی که مادربزرگ داماد بود گوش دادم که می گفت:

-عروسم خیلی از دخترتون تعریف می کرد، هم از زیباییش هم از نجابتش. البته اگه تعریف نباشه نوه من هم از هر لحاظ که بگین حرف نداره و تکه.

یکریز از محاسن نوه اش تعریف می کرد، پسرم آقاست، نجیبه، وضع کار و بارش هم خوبه، یه مغازه بزرگ لباس فروشی توی ونک داره... و من در مقابل تعریف های مادربزرگ نیم نگاهی هم به نوه اش نینداختم ولی در عوض عروسش را که قبلا هم دیده بودم زیر ذره بین گذاشته و بررسی اش می کردم، نجابت از سر و رویش می بارید و در مقابل مادرشوهرش که یک بند حرف می زد سکوت اختیار کرده و رنگ به رنگ می شد. طرز رفتارش به دلم

نشست. وقتی حرفهای مادربزرگ تمام شد از مامان خواست نظرش رو راجع به نوه اش بگوید و مامان در مقابلش جواب داد:

-باید دخترم نظر بده نه من.

ما دربزرگ با حالتی خاص گفت:

-وای خانم جان اول نظر شما شرطه.

مامان منتظر به دهانم چشم دوخت و من که از مادر داماد خوشم آمده بود گفتم:

-اگه اجازه بدین اول ما چند جلسه ای با هم حرف بزنیم، چون با یک بار دیدن و حرف زدن نمی شه در مورد مسئله به این مهمی نظر داد، بحث یک عمر زندگیه.

خانم علوی لبخندی زده و تا خواست حرف بزند مادر شوهرش پیش دستی کرد و گفت:

-دخترم نامزدی برای همینه که همدیگر رو بهتر بشناسین.

-ببخشید مادرجون، من دوست دارم قبل از نامزدی با خلق و خوی طرف مقابلم آشنا بشم.

مادربزرگ با چشمای گشاد شده جواب داد:

-پناه بر خدا، به حق حرفهای نشنیده. نه دخترم، ما از این کارا بدمون می آید.

و بی معطلی از جایش بلند شد و از عروس و نوه اش خواست که بروند. موقع خداحافظی لحظه ای گذرا به داماد نگاه کردم، نمی دانم از شرم بود یا عصبانیت که صورتش مثل لبو قرمز شده بود.

بعد از رفتن آنها روی مبل ولو شدم و گفتم:

-عجب مادربزرگی داشت، از اون مادرشوهرهاست که پدر عروس رو درمی آره.

مامان با تاسف جواب داد:

-آره، ولی خدایی عروسش خانم و نجیب بود البته پسره هم خوب به نظر می رسید.

با مامان گرم صحبت بودیم که تلفن زنگ زد چون نزدیکش بودم جواب دادم:

-بفرمایید.

خانمی پشت خط بود، به محض شنیدن صدام گفت:

-سلام ببخشید دوباره مزاحمتون شدم، من علوی هستم.

-خواهش می کنم امرتون رو بفرمایید.

-من از شما معذرت می خوام، شما باید به خانمی خودتون ما رو ببخشید.

زود جواب دادم:

-نه خواهش می کنم، این حرفها رو نزنید به هر جهت ایشون پیر هستن و عقاید خاص مختص زمان خودشون رو هنوز تو ذهن شون دارن. ما از شما دلگیر نشدیم.

-ممنون دخترم. غرض از مزاحمت این بود که اگه مایل باشی فردا عصر پسرم بیاد دنبالت و با هم برین بیرون و حرفهاتونو بزنید، چون من و پسرم خیلی از شما خوشمون اومده. حالا نظرت چیه؟ عزیزم اجازه می دی؟

-اجازه بدید به مادرم بگم بعد جواب شما رو بدم، چند لحظه ای گوشی دستتون باشه.

-خواهش می کنم.

دستم را روی گوشی گذاشتم و آهسته به مامان گفتم، مامان از خدا خواسته بود و بلافاصله حرف خانم علوی را تایید کرد و من به این ترتیب قرار گذاشتم تا روز بعد با پسری که هنوز اسمش را هم نمی دانستم ساعتی بیرون بروم.

روز بعد نزدیک غروب آقای علوی به دنبالم آمد، وقتی سوار ماشینش شدم بلافاصله گفت:

-من بخاطر رفتار مادربزرگم از شما معذرت می خوام، اگه پیش ایشون حرفی نزدیم برای اینکه بزرگ و احترامش برای ما واجب، امیدوارم شما از ما دلخور نشده باشید.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خواهش میکنم، من دیشب هم به مادرتون گفتم ما از شما دلخور نیستیم و این رفتار شما برای من قابل ستایشه، چون تو این دوره زمونه آدمایی مثل شما نارد هستن.

-ممنون از لطف شما، حال دوست دارید کجا بریم؟

-برام فرقی نمی کنه، هر جا که خودتون مایل باشین.

صورتم را بطرفش برگرداندم و گفتم:

-ببخشید من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

-امیررضا.

با شنیدن اسمش حالم دگرگون شد و آه از نهادم برآمد. برای اینکه متوجه حالم نباشه به جلو چشم دوختم و شکر خدا امیر رضا تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

جلوی رستورانی دنج که قبلا هم به اونجا رفته بودم نگه داشت و با خوردن هوای سرد به صورتم کمی حالم بهتر شده و از داغی صورتم کاسته شد. وقتی روی صندلی نشستیم چون سرش پایین بود خوب براندازش کردم، قد متوسط و هیکلی تقریبا چاق داشت. برای همین چشمای تقریبا درشتش زیر لپ های گوشتالودش پنهان شده و ریز نشان می داد. همینطور که نگاهش می کردم یکدفعه سرش ررا بالا آورد و غافلگیرم کرد ولبخند مهمان لبانش شد. من هم به رویش لبخند زدم بدون اینکه احساس شرم بکنم چرا که کار خلافی نکرده بودم، به قول معروف یک نگاه حلال بود .چون احساس کردم کمی خجالتی است و ممکن این سکوت ساعتها ادمه پیدا کند، من باب آغاز صحبت پرسیدم:

-شما همیشه کم حرف هستید؟

به صورتم خیره شد و گفت:

-نه.

-پس چرا امروز ساکت نشسته اید؟

-چون با روحیه و خصوصیات اخلاقی شما آشنا نیستم، می ترسم یکدفعه حرفی بزنم که شما ازم رنجیده خاطر بشید.

-راحت باشیدچون من زودرنج و حساس نیستم، پس بذارید من اول از شما سوالی بپرسم چون این مسئله برای من یکی مهمه، البته خواهش می کنم راستش رو بگید.

بیچاره فکر کرد سوالم خیلی سخت و وحشتناک چون رنگ صورتش تغییر کرد و سرش را به علامت مثبت به روی شونه اش خم کرد. لبخند زنان پرسیدم:

-تا حالا دوست دختر داشتین؟

در جواب مردد بود، کمی فکر کرد و گفت:

-اگه راستش رو بگم ناراحت نمی شید؟

-خوب مسلمه که نه، چرا که تو این دوره زمونه کمتر کسی پیدا می شه که برای خودش دوستی نداشته باشه.

باز یاد رضا در ذهنم تداعی شد طوریکه باعث شد آه سینه سوزی بکشم، با اینکه گوش به حرفهای امیررضا داشتم ولی دلم بی قرار رضا بود. برای همین ناله کنان رو به خدا گفتم: خدایا چی میشه یک بار دیگه من رضا رو ببینم و حداقل به خاطر ظلمی که در حقش روا داشتم ازش حلالیت بخوام.

با صدا کردن امیررضا ، از فکر رضا بیرون اومدم و نگاهش کردم که گفت:

-ببخشید مثل اینکه متوجه حرفهای من نشدید.

-شرمنده یک لحظه حواسم به مسئله ای که چند روزه ذهنمو به خودش مشغول کرده رفت، عذر می خوام.

ولی در دلم به خودم گفتم، خجالت بکش دروغگو، در مقابل خودمم جواب دادم، چیکار کنم نمیتونستم که بهش راستش رو بگم.

امیررضا دوباره از نو شرو ع کرد به حرف زدن و گفت:

-چرا دروغ بگم داشتم و دارم ، ولی چون هیچکدومشو ن دلخواه من برای زند گی نیستن، برای همین وقتی مادرم شمار و پیشنهاد کردن و چند بار همراه مادرم به اونجا اومدم و شما رو

دیدم و رفتار و کردارتون به دلم نشست. شما چی، البته باز چرا دروغ بگم چند بار شمارو تعقیب کردم و کسی رو با شما ندیدم.

خندیدم و گفتم:

-مگه شما کاراگاه هستین که منو تعقیب کردین؟

اونهم خندید و جواب داد:

-نه ولی نمی تونستم بدون تحقیق، چشم و گوش بسته برم خواستگاری دختری.

باز توی دلم گفتم ولی من دختر نیستم، به زور لبخندی زدم و گفتم:

-حق با شماست ، ولی باید بهتون بگم تا چند سال پیش توی زندگی من هم کسانی بودن که بعد از یک نامزدی نافرجام دیگه اجازه ندادم دریچه قلبم به روی کسی باز بشه. دقیقا چهار سال برای همین از شما خواستم اول چند جلسه ای با هم ارتباط داشته باشیم اگه اخلاقمون بهم خرود نامزد بشیم چون دیگه نمی خوام اسمم سر زبونا بیفته و هر کسی متلکی بارم کنه، دیگه تاب و تحمل نگاه حقیرانه کسی رو ندارم.

-می تونم بپرسم چرا نامزدیتون رو بهم زدید؟

-من قبلا توی یه شرکت خصوصی کار می کردم، بابک یعنی نامزد سابقم پسر کارفرمای من بود، وقتی پدرش به مسافرت رفت به جای پدرش به شرکت اومد و ما از اون طریق با هم آشنا شدیم . البته نه اینکه رابطه ای بین ما باشه، نه. تا اینکه یک شب با خانواده اش به خواستگاری اومدن و من برخلاف میل خانواده ام، جواب بله رو دادم. روزهای اول مشکلی نداشتیم ولی هرچه جلوتر می رفتیم می دیدم بابک به هیچ اصول و عهدی پایبند نیست یعنی یک مرد بی قید و بند، بی غیرت، اون منو هم آلوده می کرد طوری که کم کم من هم از مواد استفاده کردم و آلوده شدم. با یادآوری اون روزها بغض سد راه گلویم شد و نتوانستم ادامه بدهم. امیررضا متفکر و گرفته به نقطه ای خیره شد، دقایقی که گذشت لبخندی محو زد و گفت:

-چای می خورید؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که برایم چایی ریخت و فنجان را مقابلم گذاشت. بی حواس به داغ بودنش فنجان را برداشتم و نزدیک لبم بردم و کمی خوردم که یک لحظه دهانم و حلقم سوخت، نمی دونم چطوری فنجان را روی میز گذاشتم و با دستم شروع کردم به باد زدن دهانم.

امیررضا خنده کنان گفت:

-سوختین؟

-اون هم چه جوری.

-مشخصه خیلی نازک و نارنجی هستین و در مقابل درد کم طاقت.

چشمکی زدم و گفتم:

-دقیقا.

از خوردن بقیه چایی صرفنظر کردم . وقتی امیررضا چایی اش را خورد، دوباره رشته کلام را به دستم گرفتم و گفتم:

-آقای علوی منظور من با گفتن این حرفها این که، بعدا گله و شکایتی نکنید. جنگ اول به از صلح آخر است.

در حالیکه لبخند به لب داشت جواب داد:

-ممنون، راستی و صداقت شما برای من قابل تحسینه.

بعد محتاطانه ادامه داد:

-می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

-چرا که نه.

من من کنان گفت:

-ببخشید... آخه اصلا به شما نمی آیدکه همچین شخصی رو انتخاب کنید روی چه حسابی این کار رو کردید؟ چون به هر جهت کمابیش با شخصیت ایشون آشنا بودین.

-اولا من اون موقع اینطوری نبودم، شما الان که ظاهر منو میبینید با اون موقعم خیلی فرق داره چون خود من هم در قید حجاب و این حرفها نبودم و در سایه و کمک یک دوست به اینجا رسیدم. ثانیا تنها چیزیکه من از بابک می دونستم فقط استفاده تفنی از مواد بود البته به گفته خودش. بعد دیدم اون اعتیاد شدید داره که آخر وسوسه و کنجکاوی کار دستم داد.

-چطور شد که از هم جدا شدید؟

-یک روز جر وبحث شدیدی بین مون بلا گرفت و من اون روز توی تصادف از ناحیه دست و گردن و پا مجروح شدم و چهل روزی توی بمیارستان خوابیدم و چون خانواده ام مطلع شدن همه چیز بهم خورد.

-از اینکه از ش جدا شدین ناراحتین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه چرا باید ناراحت باشم. اون روز بزرگترین لطف خدا شامل حالم شد چرا که اگر اون اتفاق نمی افتاد من یه فر د بدبخت و بیچاره ای بودم.

امیررضا دیگه در اون مورد حرفی نزد و بحث را به مسیر دیگه ای کشید. بعد از شام منو به خونه رسوند و رفت. پیش خودم گفتم، دیگه می ره و پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه و با این خیال بالارفتم و مختصر و مفید برای ماما ن توضیح دادم. سپس به اتاقم رفتم و شماره لیلا رو گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی در مورد امیررضا برایش گفتم. لیلا بعد از اینکه با دقت به حرفهام گوش کرد، گفت:

-یاسی ولی من به قسمت خیلی معتقدم اگه خدا بخواد وسرنوشت تو با اون شخص رقم خورده باشه، بدون اینکه خودتون بخواین همه چیز خو د به خود درست میشه و یکدفعه دیدی سر سفره عقد نشستی.

-نمیدونم.

-یاسی راستی ماما ن و فریبا همین روزا قراره برن مکه. اون موقع می آیی پیش من تا

تنها نمونم.

-جدی به سلامتی انشاءا... پس تو چرا نمی ری؟

-برای اینکه من پولشو میدم، مامان برام جهیزیه بخره.

با خوشحالی گفتم:

-اوه ، نکنه خبریه، بی معرفت چرا زودتر بهم نگفتی؟

لیلا خنده کنان جواب داد:

-ای همچین بگی، نگی. ولی مطمئن باش تا وقتی اینجا نیایی بهت نمی گم و باید تا اون روز تو خماری بمونی.

هر چه به لیلا اصرار کردم ، حرفی نزد و من هم دقایقی باشهاش حرف زده و سپس خداحافظی کردم. وقتی سرجایم دراز کشیدم به حرفهای لیلا فکر کردم. لیلا دختر صبور و باگذشت و مهربانی بود و حرفهایش همیشه تسکین دهنده و منطقی بود. برعکس او فریبا بود، زودرنج و تندخو و با کوچکترین حرف و مسئله ای از جا می پرید. برای همین من با لیلا راحت تر و صمیمی تر بودم تا فریبا. بعد مسیر ذهنم به سمت امیررضا کشیده شد و با همین اندیشه به خوابی عمیق فرورفتم.

از ان پس از امیررضا خبری نشد و من به خیال اینکه اون پا پس کشیده موضوع رو به فراموشی سپردم. تا اینکه بعد از یک هفته نزدیک ظهر تلفن همراهم به صدا دراومد، چون شماره ناآشنا بود با تردید جواب دادم:

-بفرمایید.

-سلام، من امیررضا هستم. حالتون خوبه؟

بی اختیار لبخند زنان جواب دادم:

-سلام، ممنون، شما چطور هستید؟ خوبید، من خیال کردم دیگه منصرف شدید.

خندید و گفت:

-نه منصرف نشدم بلکه داشتم فکر میکردم . راستش از روراستی شما خوشم اومده، برای همین اگه شما مایل باشید می خواستم در اولین فرصت همدیگر رو ببینیم.

لحظه ای مکث کردم و گفتم:

-باشه، هروقت شما فرصت کنید من در خدمت هستم.

برای عصر روز بعد با هم قرار گذاشتیم. بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم، مثل اینکه حق با لیلا بود. با ذوق و شوق پیش مامان رفتم و او را در جریان تلفن امیررضا گذاشتم. مامان با شنیدنش چشماش برقی زد و با خرسندی گفت:

-امیدوارم زودتر به توافق برسین تا من هم به آرزوم برسم.

روز بعد نزدیک ساعت هفت و نیم به اتاقم رفتم تا زودتر آماده بشوم. برعکس دفعه قبل صفایی به صورت بی روحم با کمک رژگونه بخشیده و لبهایم را صورتی کرده و شال لیمویی رنگی روی سر انداختم و پالتویم را تنم کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد، سریع به طرف آیفون رفتم و جواب دادم. لحظاتی طول نکشید که پایین رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شده و به راه افتادیم. داخل ماشین در حین صحبت کردن امیررضا به صورتم خیره می شد، خنده ام می گرفت چون احساس می کردم با تغییر کردن صورتم توجه اش جلب شده. کمی که گذشت گویا طاقتش تمام شد چون گفت:

-من هر بار که شمارو میبینم چیز تازه ای تو وجود شما کشف می کنم.

-چطور؟

-دفعه اول که به خونتون اومدم طرز لباس پویشدن شما باعث شد که من فکرکنم دختر شلخته ای هستین چون مقل مداد رنگی شده بودین.

خندیدم و گفتم:

-برای اینکه به خاطر مامان مجبور شدم بیام.

-حتما چون خاطره تلخی دارید برای همین نه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

-امیدوارم از این پس خاطره های شیرینی تو ذهن تون باقی بمونه.

-امیدوارم.

ساعتی رو که باهم بودیم راجع به مسایل مختلف صحبت می کردیم. پسر خوش مشربی بود که از مصاحبتش لذت بردخ و گذشت زمان رو حس نمی کردم. موقعی که جلوی خونه می خواستم از ماشین پیاده بشم گفت:

-یه چند لحظه ای صبر کن.

دستش را به سمت صندلی عقب دراز کردو چیزی را برداشت، وقتی دستش را جلو آورد بسته کادوپیچ شده ای را به طرفم گرفت و گفت:

-قابل شما رو نداره.

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-به چه مناسبت؟

با تعجب جواب داد:

-مگه هدیه دادن مناسبت می خواد؟ دیروز جنسامون از تایلند رسید موقع جابه جایی دیدم رنگ این پلیور به شما خیلی می آد، برای همین کنار گذاشتم.

-دستتون درد نکنه ولی من نمی تونم قبول کنم چون اینطوری احساس دِین می کنم.

خنده ای کرد و گفت:

-نه مطمئن باشید با یه تیکه لباس زیر دین نیمیرید و اگه قبول نکنید ازتون دلگیر میشم.

-باشه این دفعه رو قبول می کنم و خواهش می کنم دیگه این کار رو نکنید چون شما هم مطمئن باشید اگر یه روزی به تفاهم رسیدیم، قبل از اینکه شما تعارف کنید با اجازه خودم برمی دارم.

-حتما که اینطور خواهد بود.

کاغذ کادو رو باز کردم و با دیدن پلیور بافتنی خوش طرح آبی رنگ بی حواس گفتم:

-همرنگ چشمای من، خیلی قشنگه، سلیقتون حرف نداره.

با حیرت و ابروهای گره کرده گفت:

-مگه چشمای شما آبیه؟

از بی حواسی و گیجی خودم خنده ام گرفت و گفتم:

-بله.

-یعنی لنز گذاشتین؟ چرا؟

آهی کشیدم و گفتم:

-از رنگشون بدم می آد.

در حالیکه انگشت به دهان مانده بود جواب داد:

-وای خدای من، کارهای شما خیلی برام جالبه. گفتم که هر روز یک کشف جدید، نکنه به صورتتون هم ماسک زدین.

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

-نه این یکی اصل، ولی اگه عکسهای چند سال پیشم رو ببینید، به گمونم شک می کنید چون قبلا چاق بودم.

-پس لازم شد آلبو م عکستون رو ببینم، ولی خواهش می کنم دفعه بعد که به دیدنتون می آم لنز نزنید.

-شرمنده این یکی رو نمی تونم.

-آخه چرا؟

جوابی ندادم و دست بردم دستگیره را باز کردم و پیاده شدم و سریع از ش تشکر و خداحافظی کرده و به سمت درب رفتم. توی خونه هدیه امیررضا رو نشان مامان دادم و چند دقیقه ای هم

باهاش حرف زده و به اتاقم رفتم، دلم به شدت گرفته و به تنهایی نیاز داشتم. جلوی پنجره رفتم و پرده را عقب زدم و به آسمان بی ستاره نگاه کردم و رو به ماه که تنها شاهد شبهای تنهایی و غم انگیزم بود گفتم:

-تو تنها همدم و شادهد دل گرفته ام هستی پس به من بگو کی و کدوم شب، این دیو سیاه غصه هام میمیره. می دونم خودم مقصرم و خود کرده را تدبیر نیست . من بودم که دل پاک و معصوم اونو شکوندم و از خودم روندم، برای همین بدون اون لحظه ای دلم آروم نمی گیره و نمی تونم فراموشش کنم.

از ته دل نالیدم و گفتم: ای خدا به دادم برس، حالا که دیگه راه برگشتی نیست یه کاری کن تا برای همیشه به فراموشی بسپارمش.

و چاره ای جز این نداشتم، برای همین باز چند روز بعد که امیررضا تلفن کرد و قرار گذاشت با کمال میل قبول کردم. موقع رفتن لنزامو در نیاوردم ولی عکسی از آلبومم بیرون آورده و به داخل کیفم گذاشتم. به محض دیدنش، عکس را بیرون آورده و به دستش دادم. چند لحظه ای به عکس خیره شد و سپس رو به من کرد و گفت:

-قیافتون خیلی تغییر کرده، اصلا باورم نمیشه این عکس شما باشه.

به میان حرفش دویدم و گفتم:

-الان خیلی زشت شدم.

با حالتی خاص گفت:

-نه زشت نشدید ولی خوب تپل بودن، به خصوص صورتتون خیلی شما رو خوشگل تر نشون میده، ولی چطور دلتون می آد بگین از رنگ چشماتون بدتون می آد. حیف نیست روشونو پوشونیدن، اونقدر شفاف و آبی که آدم فکر میکنه به دریا نگاه میکنه.

آه از نهادم برآمد، ولی سعی کردم ذهنمو مشغول نکنم چون تا کی می تونستم افسوس گذشته را خورده و در تنهایی غوطه ور بمانم چرا که تنهایی مخصوص خداوند بود و انسانها بدون

جفت نمی توانستند کامل باشند.

با امیررضا گرم صحبت بودیم که موبایلم زنگ زد. بادیدن شماره لیلا با خوشحالی روشنش کردم، بعد از سلام واحوالپرسی لیلا گفت:

-یاسی خانم مرد و قولش، چهارشنبه مامان و فریبا راهی هستن، شما کی تشریف می آرید؟

-یعنی سه روز دیگه، به سلامتی انشاءا... باشه، فردا صبح می رم بلیط می گیرم و می آم.

-پس منتظرم، ببینم ناقلا باز با امیررضا خان هستی؟

-آره از کجا فهمیدی؟

-عزیزم، مامان به خونتون تلفن کرد تا از مامانت خداحافظی کنه ، من هم سراغ تو رو گرفتم و مامان بهم گفت پس من هم زیاد مزاحمتون نمیشم، به امید دیدار.

خنده کنان جواب دادم:

-خواهش می کنم چه مزاحمتی ، به امید دیدار.

بعد از خداحافظی امیررضا فورا پرسید:

-به سلامتی میخوای بری مسافرت؟

-بله می خوام برم مشهد خونه یکی از دوستان، چند وقتیه بهش قول دادم که وقتی ماد ور خواهرش می رن مکه من هم برم پیشش.

حالت صورتش تغییر کرد و کمی پکر شد و گفت:

-پس زیاد میمونی، تازه داشتیم اخت می شدیم.

از اینکه مثل بچه ها زود ناراحت شد خنده ام گرفت و گفتم:

-تقریبا ولی برای همیشه که اونجا نمی مونم، فوقش زیاد بمونم بیست روزه.

ساعتی بعد از امیررضا جدا شده و به خونه رفتم.

صبح روز بعد به آژانس هواپیمایی رفتم و برای ساعت ده صبح روز چهارشنبه برای خودم بلیط گرفتم چون قرار شد مامان با نیلوفر موقع برگشتنشون دو روزی به مشهد بیایند. تا روز چهارشنبه دل تو دلم نبود، دلم برای حرم امام رضا وهمینطور لیلا خیلی تنگ شده بود. روز موعود از کله سحر بیدار شده بودم تا هر چه زودتر به فرودگاه برم. حول و حوش ساعت هفت و نیم بود که امیررضا برایم SMS فرستاده و نوشته بود، اگه ناراحت نمیشی و اجازه می دی بیام دنبالت و فرودگاه ببرمت.

در جوابش نوشتم: نیکی وپرسش، اگه لطف کنی خوشحال میشم. یک ربعی طول نکشید که امیررضا خودش رو رسوند، ساکم را برداشتم و بعد از روبوسی و خداحافظی از مامان پایین رفتم چون هوا خیلی سرد بود سریع ساک را به دست امیررضا دام و سوار ماشین شدم .اون هم ساک را در صندوق عقب گذاشت و در حالیکه دستهایش را به هم می مالید سوار ماشین شد و گفت:

-امروز هوا چه سوزی داره.

-خیلی، اگه هوای تهارن اینطوری باشه ببین الان هوای مشهد چه جوریه، به گمونم همه اش خونه بنشینیم.

-ناسلامتی مثل اینکه بهمن ماهه، خوب معلومه که هوا سرد میشه، یاسی؟

نگاهش کردم و گفتم : بله.

به چشمام خیره شد وگفت:

-پس کی می خوای جواب بدی؟

کمی فکر کردم و سپس گفتم:

-برمی گردم بعد جوابت رو میدم.

با شیطنت گفت:

-عروس خانوم چرا ناز میکنی، یه بله گفتن این همه زما ن نمیخواد.

خنده کنان گفتم:

-از کجا میدونی جواب من بله است؟

-از چشمات.

-چشمای من مصنوعیه، پس نمی شه درست حدس زد.

با رسیدن به فرودگاه امیررضا دیگه ادامه نداد. توی فرودگاه بعد از گرفتن کارت سوار شدن، نیم ساعتی با هم بودیم و سپس از هم خداحافظی کرده و من به سمت سالن انتظار رفتم. ساعت دوازده و ربع بود که هواپیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست. وقتی پیاده شدم چون فکر نمی کردم کسی به دنبالم بیاد، منتظر رسیدن بارها شدم.

وقتی بار ها رسید ساکم را برداشتم و به سمت بیرون به راه افتادم و ازفاصله نه چندان دور چشمم به لیلا افتاد که برایم دست تکان میداد ، باخوشحالی قدم هایم را تندتر کرده و بیرون رفتم. وقتی به نزدیکش رسیدمهمدیگر رو بغل کرده و بوسه باران کردیم .لیلا صورتش را عقب بردو با دقت بهصورتم نگاه کرد و گفت:

-یاسی پس خال روی چونه ات چی شده؟

خندیدم و گفتم:

-پنج ماهی میشه که باد برده.

متعجب پرسید:

-چرا؟

-مثل نخود تو صورتم جای گرفته بود و حالمو بهم میزد، برای همین برش داشتم.

-دیوونه ای، دیوونه.

در حالیکه می خندیدم گفتم:"

-امروز مرخصی گرفتی؟

-آره ، امروز و فردا رو مرخصی گرفتم.

با هم سوار ماشین شده و به سمت خونشون به راه افتادیم. خونشون خیلی شلوغبود چون بیشتر اقوامشان آنجا بودند. خانم مسلمی مثل همیشه به گرمی تحویلیمگرفت و چون ظهر بود، در پهن کردن سفره به کمکشان رفتم. تا شب که آنها بهفرودگاه بروند یکسره از مهمانها پذیرایی می کردیم و فرصت حرف زدن در مورداتفاقات چند ماه اخیر را پیدا نکردیم. شب ساعت یازده و نیم بود که با سلامو صلوات برای بدرقه به فرودگاه رفتیم. ساعت یک آنها خداحافظی کرده و بهسمت سالن ترانزیت رفتند. همه کسانی که به فرودگاه آمده بودند همانجا جداشده و هر کسی به خانه خودش رفت و تنها دو تا مادربزرگ لیلا همراهمونآمدند. وقتی به خونه رسیدیم چون همه خسته بودند، دست به خونه نزده ونظافتش را برای صبح نگه داشتیم. بعد از پهن کردن رختخواب برای مادربزرگهابه اتاق لیلا رفتیم. لیلا که حسابی خسته بود خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-آخیش کمرم درد گرفت ازبس که دولا راست شدم. تو هم حسابی خسته شدی، دستت درد نکنه به موقع اومدی.

-لیلا جان اینارو ول کن برو سر اصل مطلب، دل تو دلم نیست.

دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

-چقدر تو عجولی، بخواب فردا می گم.

-خودتو لوس نکن، من تا فردا صبح طاقت ندارم. زود بگو کجا، چطوری باهاش آشنا شدی؟

-پس از بسم ا... شروع کنم. اسمش هادی و بیست و هفتسالش، عمه پدرش یکی از دوستان مامان و توی مراسم ختم پدربزرگش، همدیگر رودیدیم اما بگو چطوری؟ حدود سه ماه پیش بود، چون بارون شدیدی می اومدمامان رو من بردم، گفتم حالا که اون همه راه رو رفتم بذار یک فاتحه ایبخوانم. خلاصه کلام رفتیم فاتحه ای خوندیم و چند دقیقه ای هم نشستیم ،موقع اومدن چون هوا بارونی بود، کفشم لیز خورد و چادر هم زیر پام گیر کردو با کله از چند تا پله حیاط پایین اومدم. یکدفعه صدای، ای وای و خدا مرگمبده... بلند شد. وقتی بلندم کردند، دیدم موقع افتادن خوردم به پسری کهقابلمه خورشت دستش بوده و تمام محتویات قابله روی زمین پخش بود. از دردبدنم و خجالت یکدفعه زدم زیر گریه. خلاصه بعد از دلداری دادن اطرافیان ومعذرت خواهی از هادی خان با مامان بیرون اومدیم. اونقدر حالم بد بود کهنمی تونستم پشت فرمون بشینم وماما‌ن مجبور شد خودش رانندگی کنه، آخه ازوقتی که چشماش ضعیف شده این طور وقت ها پشت رل نمیشینه. روز بعد با اینکهپاهام بدجوری درد می کرد ولی مجبور شدم سر کار بروم، ساعتی نگذشته بود کهمدیر به اتاقش صدام کرد. وقتی رفتم با دیدن هادی مات و مبهوت شدم و به زورجواب سلامش رو دادم. چون حالم رو دید، کیسه ای که دستش بود به طرفم گرفت وگفت:

-خانم قدسی دیشب این وسایل گویا از کیف تون افتاده.

از یادآوری ماجرای شب قبل عرق روی پیشانیم نشست و با شرمندگی گفتم:

-من باز از شما معذرت میخوام.

-خواهش میکنم خودتونو ناراحت نکنید، مقصر بارون بود نهشما. و بلافاصله خداحافظی کرد و رفت . بعد از رفتنش نفسی کشیدم و رویصندلی نشستم و برای خانم سادات ماجرای شب قبل را تعریف کردم. از خنده رودهبر شده و در میان خنده گفت:

-ببین حالا تو کیسه چیه؟

با دیدن محتویات کیسه که گواهی نامه و کارت مهد... و چند تا خرده ریز دیگهبود یادم افتاد اون لحظه من داشتم سوییچ رو از کیفم در می آوردم. دو روزبعد موقع تعطیل شدن مهد باز هادی رو جلوی درب دیدم که ایندفعه ناخن گیر وگل سرم را آورده بود. این بار دیگه خجالت نکشیدم و لبخند زنان ازش تشکرکردم و گفتم:

-فکر کنم چند روز دیگه باز یه چیزی پیدا کنید و رام بیارید.

اون هم لبخندی زد و گفت:

-شاید.

اتفاقا چند روز بعد دوباره سر و کله اش پیدا شد ولی این بار چیزی پیدانکرده بود بلکه اومده

بود بگه عموش اینا برای بچه شون دنبال پرستار هستن،می خواست این لطف رو در حقشون بکنم و یک نفر رو معرفی کنم. چون حقوق خوبیپیشنهاد کرده بود من هم با مامان در میان گذاشتم اول قبول نکرد، ولی وقتیپسر بچه رو که معلول ذهنی بود، توی مراسمشون دیده بود، پذیرفت که من خودمبه عنوان پرستار به خونه شون برم. طفلکی بچه بی آزاریه و چون ضریب هوشی اشخیلی پایینه به سختی چیزی رو یاد می گیره. یاسی پسره با اینکه چهار سالشولی اگه ببینی فکر میکنی یه بچه دوساله است . خیلی ضعیفه، یکی از پاهاش همیه خورد کج یعنی کف پاش به سمت داخل..

از شنیدن وضعیت بچه حالم دگرگون شد و برای همین گفتم:

-لیلا، تو رو خدا دیگه در مورد بچه ادامه نده.

-باشه از پسر عموش برات می گم، خلاصه از اون به بعد با هادی کم کم آشنا شدیم.

-لیلا خانم واجب شد هر چه زودتر این هادی خان رو ببینم.

لیلا با ذوق و شوق جواب داد:

-فردا عصر زنگ می زنم و باهم میریم بیرون، چطوره؟

-حرف نداره.و حالا بخوابیم که فردا یک عالمه کار داریم.

صبح روز بعد من و لیلا و زهرا به تمیز کردن خونه مشغول شدیم و مادربزرگهابه پختن آش پشت پا، نزدیک ظهر آش هم آماده شد و ما بین همسایه ها تقسیمکردیم.

بعد از تمام شدن کارها ساعتی استراحت کرده، سپس برای زیارت به حرم رفتیم وعصر بعد از غروب با لیلا آماده شده و به محل قرارشون رفتیم. وقتی ما بهرستوران رسیدیم هادی هنوز نیامده بود. دقایقی نگذشته بودلیلا که چشمش بهسمت بیرون بود با خوشحالی گفت:

-اوناها اومد.

به سمت بیرون نگاه کردم، قیافه بانمکی داشت . وقتی به داخل آمد بلند شدیم و لیلا معرفی کرد و گفت: دوستم یاسی و ایشون هم هادی خان.

سلام وعلیکی کردیم و نشستیم. هادی نگاهی کرده و زیرلب زمزمه کرد: یاسی، یاسی.

بعد ابروهاشو بالا برد و گفت: چه جالب.

من و لیلا با تعجب به هم نگاه کردیم و لیلا گفت:

-یاسی رو میشناسی ؟ ببینم ناقلا نکنه اسم دوست دختر قبلیت یاسی بوده.

هادی دستپاچه جواب داد:

-نه به خدا، یاد یه قصه جالب افتادم ، همین.

لیلا دیگه کنجکاوی نکرد و هادی منو رو برداشت و گفت:

-خانما چی میل دارن؟

بعد از سفارش غذا، لیلا و هادی گرم صحبت شدن و من هم گوش می دادم و گهگاهیهم اظهار نظر می کردم . ساعت ده بود که ازش جدا شده و به خونه برگشتیم.وقتی تنها شدیم، این بار نوبت لیلا بود که در مورد امیررضا از من سوالبکند وبرای همین تا نیمه های شب با هم درد ود ل می کردیم.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدیم برف زمین را سفید کرده بود، بعد از خوردنصبحانمه با زهرا به حیاط رفتیم و مثل بچه ها شروع کردیم به درست کردن آدمبرفی. به شدت ذوق زده بودیم و ساعتی در زیر برف که یکریز از آسمون رویسرمون می بارید، برف بازی می کردیم. اون روز به خاطر بارش برف، تویخونه نشستیم. شب امیررضا تلفن کرده و دقایقی با هم صحبت کردیم. بعد چونموقع شام بود سفره را پهن کردیم که لیلا گفت:

-من میل ندارم شما بخورید.

نگاهی به صورتش انداختم، لپهاش گل انداخته بود برای همین گفتم:

-لیلا انگار سرما خوردی/؟

با بیحالی جواب داد:

-فکر کنم چون سرم خیلی درد می کنه و بدنم هم داره از حرارت میسوزه.

زهرا: میخوای بریم دکتر؟

لیلا: نه بابا ، بچه کوچولو نست که یه قرص سرماخوردگی می خورم و خو ب می شم.

-پس برو استراحت کن.

لیلا به اتاقش رفت، بعد از شام و جمع و جور کردن سفره پیشش رفتم و دستم راروی پیشانیش گذاشتم تب داشت. فورا رفتم و دستمالی خیس کرده و آوردم روپیپشانیش گذاشتم. اون هم افاقه ای نکرد و حال لیلا رفته رفته بدتر می شد،تب و لرز کرده بود و هرچقدر اصرار کردم که به دکتر برویم قبول نکرد ودوباره قرص خورد و خوابید. من هم سرجایم دراز کشیدم. تا صبح چند بار بیدارشده و حالش را چک کردم ، ولی همچنان تنش می سوخت. هوا کاملا روشن شده بو دکه گفتم: لیلا توروخدا بلند شو بریم دکتر ، اینطوری خوب نمیشی.

به زحمت از جایش بلند شد، پالتویش را تنش کردم و شالی هم روی سرش انداختم و باهم به دکتر رفتیم. دکتر بعد از معاینه گفت:

-آنفلوانزاست ویک هفتهباید استراحت کنید و اگر بچه کوچیک تو خونه دارید مواظب باشید چون مسریاست.

لیلا با بی حالی گفت:

-وای خدای من چیکار کنم.

-خوب زنگ بزن بگو نمی آیم.

سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

-نمیشه، دکتر خیلیحساسه و دوروز رو هم به زور اجاز ه گرفتم، وای حالا چه خاکی

تو سرم بریزم.

بی معطلی گفتم:

-میخوای تا خوب شدن تو من برم؟

لبخند بی رمقی زد و گفت:

-زحمتت می شه.

-نه چه زحمتی، تو خیلی به گردن من حق داری.

بعد از زدن آمپول و گرفتن داروها، سوار ماشین شده و به راه افتادیم. خواستم اول لیلا را برسانم که گفت:

-نه من تاکسی میگیرم و می روم. یاسی؟

-جانم.

-دکتر یه خورده بداخلاقه.

چشمکی زدم و گفتم:

-چند روزی به خاطر دوست عزیزم تحمل می کنم.

با راهنمایی لیلا به سمت خونه ای که اونجا مشغول به کار بود رفتیم ، جلویدرب لیلا هم پیاده

شده و زنگ را فشرد، چند دقیقه ای بعد خانمی جواب داد وگفت:

-بله.

-سلام حاج خانوم لیلا هستم.

-سلام دخترم، بفرما بالا.

-حاج خانم ، ببخشید من سرما خوردم و برای همین چندروزی خواهرم می آد و از دانیال مواظبت می کنه ، اشکالی که نداره/؟

-نه عزیزم، چه اشکالی داره.

آرام در گوش لیلا گفتم: مگه نمی دونن چند تا خواهر داری که اون هم اینجا نیست.

-نه فقط هادی میدونه ،به اون هم خودم میگم، البته اون بیشتر از من به اخلاق عموش آشناست.

چون خونه توی خیابان اصلی بود سریع برای لیلا تاکسی گرفتم، بعد از رفتناون بسم ا.. گفتم و وارد ساختمان شدم. در طبقه اول پیرزنی جلوی دربایستاده و منتظرم بود. سلام کردم اون هم سلامی کرد و حالم را پرسید و ازجلوی درب کنار رفت و گفت: بفرما دخترم.

مادربزرگ هادی هنوز عزادار شوهرش بود و لباس سیاه و صورت پرمویش بیانگراین واقعیت تلخ بود. به داخل رفتم ، پسر بچه ای یه گوشه نشسته و مشغولبازی بود. بلاتکلیف با تعارف حاج خانوم روی مبل نشستم ، برایم چای آورد ولبخندی محو زد و گفت:

-مادرتون به سلامتی عازم شدن. انشاءا... که هیچوقت جاشون خالی نباشه.

-مرسی.

-دخترم حالا که اومدیمن برم یه خورده استراحت کنم، دو روزه این بچه پدر منو درآروده.

متعجب پرسیدم: چرا؟

-باباش رفته مسافرت، بی قراری می کنه.

-شما با خیال راحت برید و استراحت کنید، من مواظب شون هستم.

حاج خانم به سمت اتاقی اشاره کرد و گفت:

-اونجا اتاق دانیال، اگه یه موقع خواست بخوابه اونجا بخوابونش.

بعد از رفتن حاج خانم اول پالتویم را دراوردم و سپس چایم را خوردم و باخومگفتم ، عجب پدر ومادر بی فکری هستن، بیچاره پیرزن رو با یک بچه معلول تنهاگذاشتن. با همین فکر و خیال به کنار دانیال رفتم. پسرک بانمکی بود که سبزهرو و ابروهای به هم پیوسته داشت. دلم برایش سوخت، بی اختیار روی زمینکنارش نشستم و با پازلهایش برایش خونه ای درست کردم . اون هم ذوق زده کمکمی کرد. کمی که گذشت گفت:

-من جیش دارم.

سرم را به اطراف چرخاندم تا بدانم دستشویی کدوم سمته که دانیال دوباره گفت:

-اونجاست.

بغلش کردم و به دستشویی بردم، بعد ازا نیکه از دستشویی بیرون آمدیم گفتم:

-دوست داری یه چیزی بخوری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد، با هم به آشپزخانه رفتیم و از توی یخچالپرتقالی برداشتم وبرایش پوست کندم. در حالیکه برایش ادا و شکلک در میآوردم پرتقال را توی دهانش می گذاشتم. اون هم بعضی موقعها یکی برمیداشت وتوی دهان من می گذاشت. بعد از خوردن پرتقال گفتم: دانیال دوست داری با همنقاشی بکشیم؟ من نقاشیم خوبه.

باز سرش را تکان داد، بغلش کردم و گفتم:

-مداد رنگی داری؟

آرام جواب داد:

-بله، خاله لیلا برام خریده.

باهم به اتاقش رفتیم . در حالیکه باهاش بازی می کردم درب اتاقش را بازکردم و درست در دیوار روبروی در چشمم به تابلوی عکس دانیال و پدرش افتاد.یکدفعه اتاق دور سرم چرخید و پاهام سست شد، طوریکه برای حفظ تعادلم رویزمین نشستم و نگاهی به دانیال کردم و آه

بلندی کشیدم و در حالیکه اشکمسرازیر شده بود گفتم:

-اسم بابای تو، رضاست؟

-بله.

با دستای کوچکش، اشکم را پاک کرد و گفت:

-خاله چرا گریه می کنی؟

دستاش رو بوسیدم و در دلم گفتم: بابات هم همینکارو می کرد.

احساس کردم عطر و بوی رضا رو میده. برای همین بغلش کردم و بوسیدمش، دانیالهم با خوشحالی منو بوسید. لحظاتی که گذشت دلم به آشوب افتاد . نمی دانستمچی کار کنم با اینکه رضا مسافرت بود ولی بالاخره باهاش روبرو میشدم . ازطرفی هم خوشحال بودم چون همیشه از خدا یه همچین روزی رو می خواستم، ازطرفی هم نه تاب و تحمل و نه رویش را داشتم که در مقایلش ظاهر بشوم. در دلمبا زاری به درگاه خدا نالیدم و گفتم:

-خدایا حالا که منو بهآرزوم رسوندی کمکم کن تا خودمو نبازم چون احتمال می دادم رضا منو نخواهدشناخت.

زیر لب ذکر می گفتمو از خدا کمک می خواستم و برای دانیال هم نقاشی میکشیدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که مادر رضا لبخند زنان به اتاق آمد و گفت:

-دانیال چه راحت با شما انس گرفته ، چون به راحتی با کسی اخت نمیشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس شانس آوردم.

چون از خواب بیدار شده بود فورا بلند شدم تا برایش چایی بیارم.، اونهمنگاهم کرد و چیزی نگفت. به آشپزخانه رفتم و فورا چایی دم کرده و بعد ازاینکه دم کشید ، دو تا استکان چایی ریخته و دوباره به اتاق دانیال برگشتم.حاج خانم با دیدن سینی چایی، گل از گلش شکفت و در حالیکه لبخند می زد گفت:

-دستت درد نکنه دخترم. کاش از خدا یه چیز دیگه ای میخواستم. آخه از وقتی که حاجی فوت کرده حوصله هیچ کاری ندارم. این بچه روهم اگه مجبور نبودم نگه نمی داشتم البته خدا سایه نوه هامو از سرم کم نکنه، اونا خیلی کمکم کردن ولی خوب اونا هم برای خودشون کار و زندگی و درسدارن ، نمیشه که یه بند اینجا بشینن.

با تاسف گفتم:

-خدا رحمتشون کنه. حالا چرا پدر و مادرش دوتایی مسافرت رفتن؟

با دقت و کنجکاوی به صورتش چشم دوختم که گفت:

-با هم نرفتن، مادر دانیال لندن و اونجا درس می خونه.پسرم پنج ماهی میشه به خاطر پدرش که سرطان داشت اومده ایران، الان هم بهخاطر خواهرش که چند روز پیش تصادف کردند رفته نوشهر.

با شنیدن این حرف یکدفعه گفتم:

-ای وای، پیمانه خانم اینا، طوری شون که نشده؟

ما در رضا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه تو پیمانه رو میشناسی؟

به دروغ گفتم:

-نه ، اسمشون رو از لیلا شنیدم.

پیرزن بیچاره باور کرد و گفت:

-آهان یادم نبود. اره مادر جون منتها فقط پیمانه پاششکسته ، ملیحه و احمد یه زخم سطحی دارن، چون نمی تونستم خودم این همهراه رو برم، رضا رو فرستادم ، پنجشنبه ظهر رفته.

با احتیاط پرسیدم:

-کی می آن؟

-معلوم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت: خدایا شکرت.

چایی اش را خورد و به زور از زمین می خوسا ت بلند شو د که پرسیدم:

-حاج خانم اگه کاری هست بگید من انجام بدم.

-دستت درد نکنه مادرجون همین که مواظب دانیال باشی کافیه، میخوام نهار آماده کنم.

فورا گفتم:

-اگه ناراحت نمیشید من آماده کنم.

-نه مادر چرا ناراحت بشم، ولی دانیال رو چیکار کنیم؟

وسایل نقاشی را برداشته و دانیال را بغل کردم و گفتم:

-دانیال هم همونجا نقاشی می کشه مگه نه؟

دانیال لبخند زنان سرش را تکان دادو سه تایی به آشپزخانه رفتیم. دانیال راتوی صندلیش گذاشتم و با راهنمایی خاج خانوم، در حین صحبت، به پختن غذامشغول شدم. مادر رضا بیشتر از شوهر مرحومش حرف میزد، ازمهربانیش... ازاینکه خودمو از داشتن همچین خانواده خوب و مهربانی محروم کرده بودم،برخودم لعن و نفری ن می کردم. دلم برای دیدن رضا لحظه شماری میکرد و خودشرا دیوانه وار به سیه می کوبید، ولی با این حال ترس از رویارویی اش هنوزچهار ستون بدنم را به لرزه می انداخت. با اینکه لیلا منو خواهر خودش معرفیکرده من هم اسممو فریبا گفته بودم ولی باز هم می ترسیدم. لیلا هم فکر ودلش پیش من بود، چون چند بار پیغام فرستاده و احوالم را جویا شده بود و منهر بار با نوشتن خیالت راحت باشه جای هیچ

نگرانی نیست، فکرش را آسوده کردهبودم.

موقع غروب که کم کم آماده رفتن میشدم، حاج خانم گفت:

-فریبا جون، تو کهامروز حسابی تو زحمت افتادی اگه ممکنه صبر کن تا مهتاب نوه ام بیاد بعدبرو.

فورا گفتم:

-چه زحمتی، شما خیالتون تخت باشه من اگه شده شب رو هم پیش شما می مونم.

-خدا حفظت کنه.

در دلم گفتم، پسرت از این لطف و محبت ها خیلی در حق من و خانواده ام کرده.چون موقع اذان بود، پیش خودم گفتم، پس حالا که فرصت هست اول نمازمو بخونم.بعد از گرفتن وضو، سجاده را توی هال پهن کردم و شروع کردم به خواندن. دررکعت اول بودم که صدای زنگ درب گوشم خورد و خیال کردم مهتاب است، وقتی حاجخانم درب رو باز کرد صدای رضا به گوشم خورد که سلام می کرد. به زورتوانستم هوش و حواسمو جمع کرده و تعادلم را حفظ کنم و به بقیه نمازم ادامهبدم، ولی باز هم دست و دلم می لرزید. حاج خانم که انتظار امدن رضا رانداشت گفت:

-رضا مگه قرار نشد چند روزی پیششون بمونی؟

قبل از رضا، پیمانه جواب داد:

-آخه عزیز شما چرا این پسره دیوونه رو فرستادی، نرسیدهشال و کلاه کرد که پاشو بریم. من و احمد هر کاری کردیم که حداقل دوسه روز بمون، پاشو تو یه کفش کرد و گفت: نمی تونم که نمی تونم.

رضا هم جواب داد:

-برای اینکه کار و زندگی داشتم.

هر طوری بود هفت رکعت نماز را خوندم و چون به پاهای خودم مطمئن نبودم قبلاز اینکه از روی سجاده بلند بشم، به سمت اونها صورتمو برگردوندم . پیمانهروی مبل نشسته بود و رضا هم به اون کمک می کرد تا پای گچ شده اش را رویمیز بگذارد. چون پشتش بود، سلام کردم. به محض شنیدن صدام، پای پیمانه رااز دستش رها کرد و سریع به سمت من چرخید ، مسخ شده و در جایش خشک شده بودکه خوشبختانه صدای ای وای گفتن پیمانه باعث شد که از ذل زدن به صورتم دستبکشد.

به زور از روی سجاده بلند شدم و به طرف پیمانه رفتم و آرام گفتم:

-خیلی دردتون گرفت؟

پیمانه با عصبانیت به رضا که روی مبل نشسته و به من خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

-من نمیدونم این دیوونه چش شده از صدقه سر آقا پام ذق، ذق می کنه.

بعد روبه من کرد و گفت:

-ببخشید یادم رفت جواب سلامتون رو بدم، شما باید لیلا خانم باشید.

آرام جواب دادم:

-نه خواهرش هستم، لیلا سرماخورده و نتونست بیاد.

و بعد زیرچشمی به رضا نگاه کردم، مات و مبهوت نگام میکرد. به زور خودموکنترل کرده بودم، همانطور با چادر نماز به آشپزخانه پناه بردم و رویصندلی نشستم که حاج خانم صدایم کرد و گفت:

-فریبا جون، چایی می آری؟

-بله حاج خانم.

از روی ناچاری بلند شدم و چایی ریختم و به هال رفتم. با هر قدمی که برمیداشتم قلبم به شدت می تپید،آخر از همه سینی را جلوی رضا گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

سرش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهم می کرد چایی را برداشت، حال اون همبهتر از من نبود تا بناگوش سرخ شده بود و حرفی نمی زد. سریع از جلویش دورشدم چون می ترسیدم خودمو لو بدم، بعد رو به مادش کردم و گفتم:

-حاج خانم اجازه می دین من برم؟

-وای شام نخورده می خوای بری؟

-ممنون، می رم خونه و میخورم.

-نه دخترم، شامت رو بخور و برو. میدونم امروز حسابی خسته شدی.

فورا جواب دادم:

-نه خسته نیستم.

چون بعد از چهار سال و اندی رضا رو میدیدم با کمال رضایت قبول کردم و برایگرم کردن غذا دوباره به آشپزخانه رفتم. لحظاتی نگذشته بود که رضا سینی بهدست آمد، از نگاه کردن مستقیم به صورتش پرهیز کردم و سینی را از دستشگرفتم. چون تن صدایم از گذشته برایم نشانه مانده بو سعی کردم تا لحظاتی کهاونجا هستم کمتر حرف بزنم و باعث آزارش نشم. موقع خوردن شام رضا درست روبهرویم نشسته و بهم خیره شده بود و پیمانه نگاهی به رضا و سپس به منکرد،کار رضا اون رو هم به تعجب واداشته بود. لحظه ای سرم را بالا گرفتم وبه چشماش نگاه کردم، چقدر دلم برای اون چشمها تنگ شده بود ولی زود برخودمحاکم شدم و سرمو پایین انداختم. اشتهایم کور شده بود، اون هم مثل من باغذایش بازی می کرد. زنگ موبایل از اون برزخ نجاتم داد، سریع بلند شدم وجواب دادم. لیلا بود که بانگرانی گفت:

-یاسی کجایی؟ چرا دیر کردی؟

آرام جواب دادم:

-لیلا جون جای نگرانی نیست هنوز منزل دکتر هستم، الان می آیم.

-باشه زود بیا.

بعد از خداحافظی گفتم:

-من دیگه باید برم دیر م شده.

حاج خانم :باشه مادر جون، برو انشاءا... که خیر از جوونیت ببینی.

-ممنون حاج خانم.

سریع به طرف چوب لباسی رفتم و پالتو شالم را پوشیدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم و گفتم:

-شبتون به خیر، من رفتم.

رضا که تا اون لحظه یک کلام هم از دهانش خارج نشده بود به حرف آمد و گفت:

-الان تاکسی سخت گیرتون می آد، میخواین ماشین منو ببرید صبح موقع اومدن می آرید.

آب دهانم را قور ت دادم و گفتم:

-مرسی، ماشین لیلا دست منه. خداحافظ.

تا مادرش خواست بلند بشه گفتم:

-حاج خانم سر سفره است لطفا زحمت نکشید.

دوباره سر جایش نشست و گفت:

-مواظب خودت باش، به لیلا جون هم سلام برسون.

-سلامت باشید، خداحافظ تا فردا صبح.

سریع به سمت درب به راه افتادم که احساس کردم رضا هم پشت سرم می آید . به عقب برنگشتم ، زمزمه کنان صدایم کرد: یاسی، یاسی؟

به روی خودم نیاوردم و با گامهای بلند خودمو به جلوی درب رسوندم و درب روباز کردم وسریع چکمه هایم را به پایم کردم، وقتی کمرم را صاف کردم درحالیکه دست هایش را زیر بغلش گذاشته بود و نگاهم می کرد خداحافظی گفتم وبهسمت درب خروجی به راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدم بی اختیار اشکمسرازیر شد و یکدفعه به یاد هادی افتادم و بلافاصله شماره لیلا رو گرفتم،به محض جواب دادن گفتم:

-لیلا، من باید همین الان هادی رو ببینم.

لیلا با نگرانی پرسید:

-یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ با هادی چیکار داری؟

-لیلا خواهش می کنم به جای این همه پرسش به هادی زنگ بزن.

-باشه زنگ می زنم ولی کجا باید بیاد؟

-نمی دونم، من که جایی رو نمیشناسم.

-پس برو جلوی اون رستورانی که پریشب رفتیم.

بعد از گرم شدن ماشین به سمت رستوران به راه افتادم. باید هرچه زودتر هادی رو میدیدم چون مطمئن بودم اون چیزهایی در مورد من میدونه که اون شب باشیندن اسمم،چند بار زیر لب زمزمه کرد. تا رسیدن به مقص دل تو دلمنبود.وقتی رسیدم هادی زودتر از من رسیده بود. همزمان با من، لیلا با اونحالش رسید . سریع درب ماشین رو برایش باز کردم و گفتم:

-بشین، الان حالت بدتر میشه.

لیلا سوار شد و هادی هم همینطور ،گریه اجازه حرف زدن را نمیداد،لیلا با نگرانی پرسید:

-یاسی چی شده؟ دکتر حرفی بهت زده؟

قبل از من هادی جواب داد:

-عمو اینجا نبود ولی اگه اشتباه نکنم می تونم بگم چهاتفاقی افتاده . به عقب برگشت م و نگاهش کردم، لیلا هم منتظر به هادی چشمدوخت که هادی نگاهی به صورت خیسم کرد و گفت:

-دوست تو یاسی، یاسی عموی منه، نه؟

لیلا مات و مبهوت نگاه هادی کرد و گفت:

-چی ، نه باورم نمیشه؟

سپس به من نگاه کرد، سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با گریه به هادی گفتم:

-های خواهش میکنم به رضا نگو من خواهر لیلا نیستم، هرچند که خودش باور نکرد.

هادی با ناراحتی گفت:

-مگه اومده؟

-آره چند ساعت پیش.

-ولی قرار بود چند روزی پیش عمه بمونه، نرفته چرا برگشته؟

با هق هق جواب دادم:

-چون که من و رضا خاطرههای زیادی اونجا داشتیم، زنده شدن خاطره ها مطمئنم آزارش داده و نتونستهبمونه.

لیلا: هادی ، تو چرا به من در این مورد حرفی نزدی؟ من اگه می دونستم عمرا نمی ذاشتم یاسی بره اونجا.

هادی آهی کشید و گفت:

-من از کجا مید ونستم این یاسی همون یاسی، خودت بگوقیافه الان یاسی با اونموقعش فرق نکرده، چون من فقط عکسش رو دیده بودم.

لیلا ماتم زده جواب داد:

-من از وقتی که با یاسی آشنا شدم این قیافه رو داشت، من هم مثل تو عکسهاشو دیدم.

هادی: یاسی چرا با عمو رضا اونطور بد تا کردی، آخه اونکه جونش رو برای تو می داد، اون روزها رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

با عصبانیت مشتم را روی فرمان کوبیدم و گفتم:

-برای اینکه اونموقع خیلی احمق و کودن بودم.

ملتمسانه به هادی نگاه کردم و گفتم:

-بهم بگو رضا اون موقعچیکار کرد، چون امید می گفت به خاطر من با خانواده اش مشکل پیدا کرده بود.

هادی: گفتنش چه دردی رو دوا میکنه غیر از اینکه تو رو هم ناراحت می کنه؟

-خواهش می کنم بگو.

-من بعد از رفتن عمو رضا به تهران پیش عزیز اینا میموندم. درست یادکه مردادماه بود که عمو اومد. یه روز توی اتاقم نشسته بودمکه یکدفعه صدای عزیز بلند شد، سریع بیرون رفتم که دیدم عزیز سر عمو رصاداد میزنه. تعجب کردم چون عزیز جونش برای عمو در میرفت و خدایی عمو همهمینطور بود. وقتی گوش دادم، دیدم سر دختری که عمو رضا می خواست باهاشازدواج کنه دعواست. عزیز عکسی رو به طرف من پرت کرد و گفت:

-ببین عموت چه دختری رو انتخاب کرده.

اون عکس رورروز تولد عمو با دوستش امید گرفته بودین .با دیدن عکست حق رو بهعموی بیچاره دادم، چون خدایی خوشگل بودی . ولی خوب بی حجابی تو بزرگترینمشکل بود. عزیز یه بند سر عمو داد میکشید و لی آخر عمو یک کلام بهش گفت:

-عزیز چه شما بخواین چهنخواین من با این دختر ازدواج میکنم، پس لطفا الم شنگه راه نندازین.

عزیز هم جواب داد:

-تو بیخود میکنی . اون دختر چیزخورت کرده و گرنه با یکنگاه میشه گفت این دختر زن زندگی نیست ، با قیافه اش عقل تو رو دزدیده وکورت کرده.

بحثشون بالا کشید و از اون به بعد همه جمع میشدن تا با عمو حرف زده وراضیش کنن، ولی فایده ای نداشت و عمو می گفت بالا برید پایین بیاییدمن باپاسی ازدواج میکنم.

آخر سر عزیز تسلیم شد و گفت:

-برو هر کاری میخوای بکن ولی اینو بدون از این خانواده هیچکس به عروسیت نمی آید.

عمو به تهران برگشت که با تو عروسی کنه ماهم هی گوش به زنگ بودیم که خبرازدواجتون به گوش برسه ولی خبری نشد. تا اینکه بعد از دو ماه یک روز عموبا حالی خراب برگشت، تا یک هفته بدون اینکه حرفی بزنه ساعتها توی اتاقش مینشست و سر سفره با غذا بازی میکرد وهمه هم نگران بودن. یک هفته که گذشت یکروز عزیز رو صدا کرد و گفت:

-با هر دختری که بخوای ازدواج میکنم ولی خیلی زود چو ن باید برگردم.

عزیز اول ماتش برد ولی بعد بدون اینکه دلیلش رو بپرسه با خوشحالی اسم چندتار و که از قبل کاندید کرده بود گفت که قرعه به نام منیر خانم افتاد.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-با دخترعموش نه، چون امید بهم گفته بود. برای همین بچه شون معلوله؟

هادی با صدایی لرزان جواب داد:

-آره قبل از اینکه باهم عقد کنن یه روز رفتم توی اتاقشبی حوصله روی تخت دراز کشیده بود کنارش نشستم و گفتم، عمو چی شده؟ چرا یهوتصمیمت عوض شد؟ مگه دو ماه پیش نبود که به خاطر دختره، تو روی همهوایسادی؟ حالا چی شده که نظرت برگشته؟

کمی که اصرا کردم چشماش پر از اشک شد و گفت: اون بی عاطفه و سنگدل بود، بیوفا با یکی دیگه نامزد کرد. ازخدا خواستم فقط به خاک سیاه نشستنش رو نشونمبده، چون دلمو بدجوری اتیش زد و به خاکستر نشوودند.

سرم را روی فرمان گذاشتم و گفتم:

-دعای اون مستجاب شد ولی حیف که ندید تا دلش خنک بشه و آروم بگیره.

سرم را بلند کردم و به سمت هادی برگشتم و ادامه دادم:

-هادی از ت یه خواهشی دارم اگه رضا از رابطه بین تو و لیلا خبر داره، لطفابهش نگو من دوستش هستم. بذار خیال کنه خواهرش هستم تا این چند رو ز تمامبشه و من برگردم.

هادی: خیالت راحت باشه، من حرفی بهش نمی زنم. حالا اگه دیگه با من کاری نداری برم.

-نه برو به سلامت.

هادی خداحافظی کرد و رفت و من چون حال مساعدی برای رانندگی نداشتم بالیلای بیچاره که اون هم اوضاع بهرتی از من نداشت جامو عوض کردم. لیلا درحالیکه اشک از چشماش می بارید گفت:

-کاش فامیلی رضا رو بهم گفته بودی تا امروز این اتفاقنمی افتاد. به هر جهت هر چقدر هم که تغییر کرده باشی صدات که عوض نشده،الان اون بیچاره حال خرابتری از تو داره.

-خشکش زده بود و نمیتونست حرف بزنه فقط نگام میکرد، موقع اومدن هم چند بار صدام کرد.

سرم را روی شونه لیلا گذاشتم وادامه دادم:

-لیلا، من با حماقتم زندگی اونو و خودمو سیاه کردم.باور کن وقتی فهمیدم دانیال پسر اونه چقدر خودمو سرزنش کردم ، راستی توخانمش رو دیدی؟

-نه، من پیش خودم می گفتم یا مرده یا از هم جدا شن چونعادت ندارم تو زندگی دیگران کنجکاوی کنم و از هادی هم هیچوقت نپرسیدم/ .

تا رسیدن به خونه هردومون ساکت شدیم، توی خونه چون سرم به شدت درد میکردمسکن و آرامبخشی خوردم تا هر چه زودتر از شب تلخ و آزاردهنده رهاییابم

با صدای لیلا به زور چشمامو باز کردم و گفتم:

-چی شده؟

-پاشو الان نمازت قضا می شه.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

-بذار یه خورده دیگه بخوابم بعد بلند میشم میخونم.

-تنبل پاشو، الان آفتاب بالا می اید.

یکی از چشمامو باز کرده و به پنجره نگاه کرد هوا کاملار روشن شده بود،سریع پتو را کنار زدم و بلند شدم. بعد از خواندن نماز دو باره سر جایمدراز کشیدم، خواب از سرم پریده بود .لیلا نگاهم کرد و گفت":

-یاسی اگه فکر میکنی برات سخته نرو.

-نه میرم، اونطوری رضا بدتر شک می کنه. هر طوری شدهاین یک هفته رو تحمل می کنم هر چند برام شکنجه اوره ولی خوب همیشه از خدامی خواستم یه روزی دوباره ببینمش ، حالا که این فرصت پیش اومده به هیچقیمتی حاضر نیستم ازش صرفنظر کنم.

لیلا با نگرانی گفت:

-پس امیررضا چی میشه؟

خندیدم و گفتم:

-نمیخوام که زن رضا رو به زور بیرون کنم و به جاش خودمزنش بشم، فقط میخوام برای آخرین بار چند روزی سیر ببینمش. آدم تا وقتیچیزی رو از دست نده قدر و قیمتش رو نمیدونه، حالا حکایت منه. همانطور کهباهاش حرف میزدم پلک هاش رو هم افتاد. نگاهی به ساعت کردم، چون وقت رفتنبود آهسته آماده شدم و بعد از خوردن چای تلخ از خونه بیرون زدم.

وقتی به اونجا رسیدم مادرش درب رو به رویم باز کردم و منتظرم ایستاد هبود. لبخند زنان سلام کردم و همانجا جلوی درب پالتومو، روی چوب لباسیآویزان کردم و شال را روی سرم نگه

داشتم.

سپس از مادرش پرسیدم:

-همه خواب هستن؟

-بله مادرجون .اگهزحمتی نیست تو چایی رو آماده کن تا من برم نون بخرم، الان دیگه رضا بیدارمیشه.

-حاج خانم، آدرس نانوایی رو بدین من برم بخرم.

-نه خودم میرم زحمتت میشه.

چون پایش درد می کرد و پای پیاده رفتن نداشت با دو سه بار گفتن آدرسنانوایی رو داد. دو خیابان تا آنجا فاصله بود، برای همین با ماشین رفتم وبعد از گرفتن دو تا بربری دوباره برگشتم. چون کلید را برداشته بودم، دربرو باز کردم و داخل رفتم. حاج خانم با دیدن نونها لبخند زنان گفت:

-آخ دستت درد نکنه، الهی خیر از جوونیت ببینی. نهحوصله شو داشتم نه پاشو، ولی به خاطر رضا مجبور بودم چون خیلی تنبل و اگهیک لقمه نون دستش ندی نمی خوره.

توی دلم گفتم می دونم که همان لحظه صدای رضا به گوشم خورد که می گفت:

-عزیز اول صبحی غیبت نکن.

به سمت درب برگشتم و گفتم:

-سلام، صبح تون بخیر.

باز خیره نگاهم کرد وآهی کشید و گفت:

-سلام، صبح شما هم بخیر باشه.

حاج خانم هم جواب داد و گفت:

-مگه دروغ می گم مادرجون.

-نه عزیز جون، تا شما وسایل صبحانه رو بچینین منهم دست و صورتمو بشورم و بیام، دیرم شده و ساعت ۹ باید بیمارستان باشم،عمل دارم.

-برو مادرجون.

چون می دانستم املت خیلی دوست داره فورا گوجه فرنگی و تخم مرغ برداشتم و تند تند آماده کردم که عزیز گفت:

-دستت درد نکنه رضا خیلی دوست داره.

باز در دلم گفتم :میدونم.

رضا وقتی آمد با دیدن املت با طعنه گفت:

-فریبا خانم شما از کجا فهمیدین من املت دوست دارم؟ نکنه علم غیب دراین؟

خودمو نباختم و گفتم":

-نیازی به علم غیب نیست املت رو صبحانه می خورن و من برحسب تصادف اماده کردم.

عزیز خانم با ابروی گره کرده گفت:

-رضا این چه طرز حرف زدنه، به جای تشکرته؟

رضا نگاهم کرد و من با پرویی جواب دادم:

-عزیز خانم خودتونو ناراحت نکیند، لیلا به من گفته پسرتون یه خورده بداخلاقه.

پوزخند زنان جواب داد:

-بد اخلاق نبودم، جور و جفای زمونه و آدمهای بی عاطفهاش یادم دادن. ولی حیف که لیلا خانم مریض شدن و شما به جای ایشون اومدین،چون ایشون مثل شما بلبل زبون نیستن.

همان دم صدای پیمانه بلند شد که عزیز خانم رو صدا می کرد. وقتی دو تایی تنها ماندیم گفت:

-بعضی از خصلتها رو نمیشه عوض کرد.

چون چایی می ریختم، متوجه تغییر قیافه ام نشد. نفسی کشیدم و بعد از ریختن چایی، برگشتم و استکان را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-با من بودین؟

چندلحظه ای به صورتم ذل زد و باز پوزخندی زد و گفت:

-نه با دیوار بودم، آخه دیوار موش داره و موشم گوش داره.

بی اختیار خندیدم که گفت":

-عرض نکردم خصل و خلق و خوی آدمها با تغییر قیافه شون تغییر نمیکنه.

به زور جلوی خندمو گرفتم و جواب دادم:

-گویا مال شما تغییر کرده چون چند دقیقه پیش گفتینبداخلاق نبودین. در ضمن به جای حرص خوردن صبحانتونو بخورید و سعی کنید باآرامش بالای سر مریضتون برید چون بیچاره هم باید درد بکشه، هم اینکه قیافهعبوس شما رو تحمل کنه.

دست از خوردن کشید و دستاشو لای موهایش کرد و گفت:

-فقط به من بگو تو اینجا چی کار می کنی؟

با خونسردی جواب دادم:

-به جای خواهر مریضم اومدم.

با حرص دندانهاشو به هم فشرد و گفت:

-پس که اینطور.

سریع چایش را خورد و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد از رفتنش توی دلم گفتم:

-احمق چرا ناراحتش کردی ، نمی تونستی جلوی زبونت روبگیری. خاک بر سرت کنن تو هیچوقت آدم نمیشی . در فکر بودم که عزیز خانم وپیمانه هم به آشپزخانه آمدند، برای خودم و اونها چایی می ریختم که رضا باصورت برافروخته آمد و با صدای بلند گفت:

-مثل اینکه شما از نظر شنوایی مشکل دارید چند دقیقه است بچه دار ه گریه می کنه، آن وقت شما بی خیال اینجا نشستید؟

عزیز خانم با تشر گفت:

-رضا تو چت شده؟

سریع از جایم بلند شدم و به اتاق دانیال رفتم که دیدم خوابه، دوباره پیش عزیز خانم اینا برگشتم و به رضا که داشت چایی می خورد گفتم:

-دانیال خوابه

موذیانه لبخند زد و گفت:

-پس حتما بچه همسایه روبرویی بوده.

پیمانه: پس رضا تو مشکل شنوایی داری نه فریبا خانم.

باقی مانده چایش را سر کشید و فاتحانه از جایش بلند شد و گفت:

-من رفتم خداحافظ.

چند قدمی جلوتر نرفته بود که دوباره برگشت و گفت:

-یادتون باشه امروز حمومش کنین، چون سه روزه حموم نرفته.

لبخندی زدم و گفتم :حتما.

بعد از رفتن رضا ، شال را از روی سرم برداشتم که پیمانه دستی به موهایم کشید و گفت:

-رنگ موهات شماره چنده؟

-رنگ نکردم، رنگ شده خدایی.

با ذوق گفت:

-وای عزیز می بینی چقدر قشنگه.

عزیز خانم لبخند زنان گفت:"

-آره خیلی قشنگه، درست مثل خودش.

بعد لبخندش محو شد و ادامه داد:

-فریبا جون ببخشید که رضا سرت داد کشید.

نفسی بیرون فرستادم و لبخند زنان جواب دادم:

-خواهش می کنم من ناراحت نشدم، پس شما هم خودتونو ناراحت نکنید.

پیمانه با تاسف و ناراحتی گفت:

-از لحظه ای که به نوشهر اومد از این رو به اون رو شدو فقط جلوی شومینه نشست و به آتیش خیره شده بود. طوریکه احمد بهش می گفترضا اومدی حال ما رو بپرسی یا آتیش شومینه رو؟

یا د و خاطره اون روزها در ذهنم تداعی شده و حالم را منقلب کرد. ازناراحتی بغضم گرفت و برای اینکه اونها هم متوجه تغییر حالتم نشوند بهبهانه سر ک کشیدن به دانیال به اتاقش رفتم، خوابیده بود. در تنهایی بغضی راکه سد را گلویم شده بود آزاد کردم، انقدر انجا نشستم که از خواب بیدار شد.بعد از بردن به دستشویی برای دادن صبحانه اش به آشپزخانه بردم که دیدمملیحه هم بیدار شده و بغل مادرش صبحانه می خورد. بعد از اینکه صبحانشونوخوردند کمی بازی کرده و سپس حمامش کردم. وقتی بیرون آمدم، دیدم از بیروناتاق سر وصدای زیادی

می آید. دانیال را بغل کرده و از اتاق بیرونرفتم ، چشمم به دو تا خانم افتاد و سلام کردم.

عزیز خانم گفت:

-دخترم، سیمین و مهری.

بعد از خوش آمد گویی دانیال را کنار عزیز خانم گذاشتم و استکان های خالیرا جمع کرد ه و به آشپزخانه بردم،سپس برایشان میوه آوردم. پیمانه با دیدنظرف میوه گفت:

-فریبا جون دستت دردنکنه حسابی تو زحمت افتادی ، به جای یک نفر از چند نفر پرستاری میکنی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-چه زحمتی، شما هم مثل خواهرم میمونین.

-مرسی عزیزم تولطف داری.

کمی که گذشت مادرشوهر و خواهرشوهر پیمانه به عیادتش آمدند. بعد از پذیراییچو.ن نزدیک ظهر بود دانیال را بغل کرده و برای آماده کردن نهار رفتم.دقایقی گذشته بود که مهری خواهر بزرگ رضا به آشپزخانه امد و با دیدنم کهسخت مشغول کار بودم گفت:

-خدا شما رو از آسمون فرستاده چون عزیز به زور راهمیره چه برسه به اینکه بخواد مریض داری وو از مهمان هم پذیرایی کنه. خدااجرت بده.

-ممنون، عزیز خانم م جای مادرم هستن و درست نیست با وجود من ایشون بخوان

کار کنن.

دستی برپشتم زد و گفت:

-زنده باشی، اگه کمک میخوای من هستم.

-اگه اجازه بدین کار زیادی نیست خودم آماده میکنم.

خنده ای کرد و گفت:

-چی بهتر از این، خانماتمام عمرشون تو آشپزخونه می گذره، یک روز که فرصت بیفته دستشون، کلاشونومی اندازن هوا.

مهری خانم رفت، من هم در حین آشپزی به دانیال نقاشی یاد می دادم و اون همبا ذوق و شوق سعی می کرد یاد بگیره. با زنگ زدن تلفنم دست از کار کشیدم وجواب دادم. مامان بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

-یاسی چقدر سرو صداست؟

فورا گفتم: مهمون دارن.

قانع شد و سپس گفت:

-یاسی امروز خانم علویزنگ زده بود و میخواست نظرت رو بدونه... تا تکلیف شون روشن بشه.

آهی از نهادم برامد لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم:

-چشم، اومدم جواب می دم.

داشتم با تلفن حرف میزدم که صدای زنگ آیفون بلند شد و دقایقی بعد صدایهادی به گوشم رسید که با اینکه میدونستم به دیدن عمه اش آمده ولی بازدلهره به جونم افتاد. برای همین مکالمه رو کوتاه کرده و داشتم خداحافظیمیکردم که سیمین خانم امد و چند تا چایی ریخت و برای آنهابرد. دقایقی بعدهادی آمد و با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

-احوال خواهر خانممون چطوره؟

خندیدم و گفتم:

-ای بد نیستم.

آهسته گفت :

-چیکار میکنی با عمو جان؟

با ناراحتی جواب دادم :

-هادی ، رضا فهمیده چونامروز تا می تونست متلک بارم کرد. بهم گفت: فقط بگو اینجا چیکار میکنی؟

-تو چی گفتی؟

-گفتم به جای خواهر مریضم اومدم.

توی پیش دستی چندتایی میوه گذاشتم تا هادی مشغول بشه، سپس در حین صحبت سالاد هم درست می کردم که رضا با اخم به داخل امد.

هادی با دیدمش بلند شد و بعد از سلام و روبوسی، رضا گفت:

-تو چرا اینجا نشستی؟

هادی نگاهی به من کرد و سپس گفت:

-اومدم حال خواهر زن آیندمو بپرسم.

رضا: چند تا خواهرزن داری؟

هادی بی معطلی جواب داد:

-دو تا.

با به صدا دراومدن تلفن رضا مجال گفتگو پیدا نکرد، وقتی گوشی اش را روشن کرد با حالتی عاشقانه گفت:

-سلام خانم ، خانما

-

-مرسی، تو چطوری؟

با هر کلامی که از دهانش خارج میشد نگاه من می کرد، منهم سرم را پایین انداخته و پیاز سالاد رو خرد می کردم.

-دانیال هم خوبه، تو نگران نباش.

-

-نه عزیزم، خیالت تحت باشه، پرستارش، نه قربونت برم جرات نداره.

به بهانه پیاز اشکم درامده بود چون قلبم به شدت فشرده شد ه و غمی هم توی دلم لانه کرده بود. مخصوصا وقتی که رضا گفت:

-فدات بشم مواظب خودت باش. الان که سرده سعی کن کمتر بیرون بری.

هادی هم همه حواسش به من بود. از ناراحتی حالت تهوع بهم دست داده بود، به زور خودمو کنترل کردم و به محض خرد کردن پیازها بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم، دست و صورتمو شستم بعد از خشک کردن وضو گرفتم و قبل از هر کاری به اتاقی که وسایل پیمانه بود رفتم تا نماز بخوانم چون اگر با اون وضعیت به آشپزخانه می رفتم رضا صد در صد متوجه میشد.بعد از اینکه با خدای خودم خلوت کرده و دقایقی راز و نیاز کردم سبک شدم .وقتی از اتاق بیرون آمدم دیدم دانیال را بغل کرده و کنار خواهرش مهری، نشسته، با دقت نگاهم کرد که فورا نگاهم را دزدیدم و برای آماده کردن وسایل سفره به آشپزخانه رفتم. تمام وسایل را توی سینی چیدم و به هال بردم، سریع از جایش بلند شد و سینی را از دستم گرفت. بقیه هم به کمکم آمدند. بعد از چیدن و کشیدن غدا، چند قاشق غذا از توی قابلمه برای خودم کشیدم و همانجا توی آشپزخانه نشستم و هر چقدر عزیز خانم و دخترهاش صدام کردند که پیششان بروم قبول نکردم و همانجا ماندم. با اینکه صبحانه نخورده بودم ولی اشتهایی هم نداشتم و چون معده ام از درد میسوخت ترجیح دادم چند قاشقی ماست بخورم که دوباره تلفنم به صدا درامد. با دیدن شماره امیررضا اول خواستم جواب ندم ولی پیش خودم گفتم:

-امیررضا پسر خوبیه پس به این تنهایی خاتمه بده، مخصوصا که حالا رضا رو هم دیدی، یه موقع وسوسه شده و زندگی اونو هم به هم میریزی پس معطل نکن. روشن کردم و جواب دادم، همینطور که آرام داشتم حرف میزدم سایه اش روی میز افتاد. سرم را بلند کردم، چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد به طرف یخچال رفت و سطل ماست رو بیرون آورد و شروع کرد به درست کردن دوغ. از اینکه دنبال بهانه ای بود تا به حرفهایم گوش بده خنده ام گرفت،

برای همین زود خداحافظی کردم. به محض گذاشتن گوشی روی میز، ریشخند زنان گفت:

-مزاحمتون شدم؟

-نه چه مزاحمتی، موقع کار نباید زیاد با تلفن حرف زد، برای همین خلاصه کردم.

-آهان. نهارتونو چرا نخوردید، نکنه از دست پخت خودتون خوشتون نیومده؟

به دنبالش سرش را بالا گرفت و گفت:

-ای خدا چقدر خوب بود زمان تند می گذشت و منیر می اومد و من از دست این پرستارا و دست پختشون زودتر خلاص می شدم. حالا قدر ش رو می دونم.

با ناراحتی جواب دادم:

-ببخشید من بهتر از این بلد نبودم .امیدوارم زودتر خانمتون بیاد و شما از شر ما خلاص بشید، چون من به خاطر عزیز خانم این کار و کردم. حالت صورتش تغییر کردم و باحالی منقلب بدون اینکه دست به دوغ بزنه سریع بیرون رفت. دوغ رو به پارچ ریختم و سر سفره بردم، چون دانیال غذا نمیخورد آهسته گفتم:

-اگه اجازه بدین دانیال رو به اتاقش ببرم.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دانیال را بغل کرده و به اتاقش بردم و روی تخت خوابانده و کتاب قصه ای برداشتم تا برایش بخوانم. دقایقی نگذشته بود که خوابش برد. وقتی از اتاق بیرون رفتم رضا نبود. بعد از جمع کردن سفره به کمک مهری و سیمین، و شستن ظرفها به هال رفتیم. دقایقی که گذشت مهمانها همگی رفتند. عزیز خانم و پیمانه هم برای استراحت به اتاق رفتند و من هم که از صبح سرپا بوده و خسته شده بودم روی مبل دراز کشیدم. چشمام گرم خواب می شد که حس کردم کسی کنارم ایستاد و بعد پتویی را رویم کشید. خیال کردم عزیز خانمه، گیج خواب لحظه ای چشمم را باز کردم و با دیدن رضا خوشحال به رویش لبخند زدم و دوباره چشمامو بستم.

عصر موقع غروب قبل از آمدن رضا، خداحافظی کرده و بیرون آمده و به خونه لیلا اینا رفتم.

لیلا بی صبرانه منتظرم بود تا اتفاقاتی را که در طول روز افتاده بود برایش تعریف کنم، من هم مو به مو همه چیز را برایش گفتم. بعد از شنیدن حرفهام ابرو درهم کشید و گفت :

-یاسی، دکتر می خواد اذیتت کنه چون من هیچ کاری غیر از مواظبت از دانیال رو نمی کنم. یه خانمی هر روز می آد و نظافت و آشپزی میکنه. حتی دانیال رو خود دکتر حمام می بره.

-نه فکر نمی کنم، چون خانمه روز شنبه هم نیومد.

-برای اینکه از قبل گفته بود که روز شنبه همراه خواهرزادش که در دانشگاه اطراف مشهد قبول شده بود، می خواد بره.

-عیب نداره هر کاری که دلش می خواد بکنه تا شاید یه کمی دلش خنک بشه، برای من این آزار و اذیتها لذت بخشه.

لیلا نگران گفت:

-یاسی خواهشا از فردا نرو . من دلم به شور افتاده و میترسم باز کار دست خودت و دکتر بدی.

آهی کشیدم و گفتم:

-نترس، من زندگیمو روی آشیونه خوشبختی کسی بنا نمی کنم. اونقدرها هم پست نیستم.

لیلا دستپاچه جواب داد:

-به جان یاسی من همچین منظوری نداشتم. خودت همیشه اعتراف می کردی اون تو رو بیشتر دوست داشت. پس وقتی جلوی چشمش باشی مخصوصا الان که تو زن مورد دلخواهش شدی، حتما گذشته جلوی چشماش زنده شده و یکدفعه دیدی نسبت به خانمش دلسرد شد.

غمگین به لیلا چشم دوختم و گفتم:

-رضا هیچوقت این کار رو نمی کنه من خوب میشناسمش. اگه سرش هم بره، روی قولش

وفادار می مونه. پس بذار این چند روز رو هم برم، به جان لیلا کاری نمی کنم که خدای نکرده رضا به طرفم کشیده بشه. اعصابم کاملا به هم ریخته بود برای همین چادرم را برداشته و روانه حرم شدم. ساعتی اونجا نشستم و با امام رضا درد دل کرده و ازش خواستم کمکم کنه تا دوباره خطا نکنم.

* * *

صبح روز بعد سر راهم اول نان گرفته و سپس به خانه رضا رفتم. درب را خودش به رویم باز کرد. صدای گریه دانیال می آمد. وقتی به داخل رفتم دیدم همگی بیدار شدند. سلام کردم و متعجب پرسیدم:

-چی شده؟ چرا گریه می کنه؟

پیمانه: نمی دونیم از کله سحر بیدار شده و همین طور یکریز گریه می کنه.

-شاید دلتنگ مادرشه؟

عزیز خانم: والا نمی دونیم.

نان ها را روی میز گذاشتم و به طرف رضا که دانیال را بغل کرده بود رفتم و لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-دانیال جون می آیی بغل من؟ بیا با هم بازی کنیم.

اعتنایی نکرد که دوباره گفتم:

-بیا بریم برات قصه بخونم یا نقاشی بکشیم.

سرش را از روی شانه رضا بلند کرد و به رویم لبخند زد، بغلش کردم و به اتاقش بردم و گفتم:

-دوست داری چیکار کنیم؟

کتاب قصه اش را نشانم داد، بالشش رو برداشتم و روی پایم خواباندم و همانطور که پایم را تکان می دادم برایش قصه می خواندم. دقایقی گذشت خوابش برد، وقتی اطمینان حاصل کردم روی تختش گذاشتم و بیرون اومدم. فقط رضا توی هال نشسته بود و شقیقه هایش را می مالید.

آهسته گفتم:

-عزیز خانم و پیمانه خانم خوابیدن؟

با چشمای بسته جواب داد: بله.

دوباره پرسیدم:

-سرتون درد میکنه؟

-بله.

با مهربانی گفتم:

-پس شما هم برید ساعتی بخوابید.

چشماشو باز کرد و با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-منتظر دستور سرکار بودم.

و بعد ادامه داد:

-تو مُهره مار داری؟

به سختی جلو خندمو گرفتم و گفتم:

-نه وا... چطور مگه؟

با حرص جواب داد:

-چون که خوب بلدی آدما رو خر کنی.

برای اینکه به بحث خاتمه بدم گفتم:

-من اگه به جای شما بودم ساعتی استراحت میکردم، رو اعصابتون فشار اومده.

-ممنون از راهنماییت ولی بذار یه چیزی رو برات گوشزد کنم، من همیشه عادت دارم تا مسئله ای برام روشن نشده دنبالش برم وته و توی قضیه رو دربیارم. حالا ساعت ده و نیم منو بیدار کن.

-به روی چشم.

با طعنه گفت:

-نه تن صدا، نه خنده ها، نه تکه کلام ها هیچوقت تغییر نمی کنه.

و به دنبالش بلند شد و به اتاقش رفت و درب را هم باز گذاشت چون خونه تر وتمیز بود ، من هم از جا روزنامه ای جدولی برداشت و از توی کیفم هم خودکاری دراوردم و شروع کردم به حل کردن جدول. ولی از عقربه های ساعتم هم غافل نبودم، ساعت ده زیر کتری را روشن کردم و بعد وسایل صبحانه را روی میز چیدم. راس ساعت ده و نیم به اتاقش رفتم نمی دونستم چه طوری صداش کنم، با هزار مصیبت گفتم:

-دکتر، دکتر ساعت ده و نیمِ.

چنان به خواب عمیق فرو رفته بود که صدایم را نمیشنید، مجبور شدم دستم را رو شانه اش بگذارم و تکانش بدهم:

-ساعت ده ونیمِ نمیخواید بیدار بشید؟

خواب آلود جواب داد:

-بیا بخواب زوده.

دوباره تکانش دادم و درحالیکه ریز ریز میخندیدم گفتم:

-من نمی خوابم، تو هم بلند شو ساعت ده و نیمِ.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

-یاسی، تویی؟

چون دلم به آشوب افتاده بود محکم تکانش دادم که وحشتزده چشماشو باز کردو گفت:

-چی شد؟

-هیچی ساعت ده و نیمِ.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بی انصاف، این چه طرز صدا کردن؟

از روی شونه اش مچ دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت:

-ببین قلبم چطوری میزنه؟

با شنیدن صدای قلبش و حس گرمای تنش خون رگهایم به جوش آمد و قلبم دیوانه وار خودش را به قفسه سینه کوبید، زود دستم را کشیدم و گفتم:

-ببخشید، ده دقیقه بود صداتون می کردم.

سریع از اتاق بیرون آمدم که چشمم به عزیز خانم توی هال افتاد، شرمگین به اتاق دانیال پناه بردم .اون طفل معصوم هم خواب بود، هر بار که میدیدمش عذاب وجدان می گرفتم. کنار تختش ایستادم و به صورتش خیره شدم، کمی شبیه رضا بود مخصوصا موهای حالت دارش. آرام آرام سرش را نوازش می کردم که دستگیره چرخید ومتعاقب آن عزیز خانم در آستانه درب ظاهر شد. به خیال اینکه می خواهد بازخواستم کند، رنگ از صورتم پرید ولی وقتی لبخندش را دیدم لحظه ای تسکین پیدا کرم و با من من گفتم:

-کاری ...داشتین؟

-نه مادرجون اومدم یه سری به دانیال بزنم، تو هم بیا یه لقمه نون بخور.

-چشم ، الان می آم..

نفس راحتی کشیدم و به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. رضا و پیمانه صبحانه می خوردند. پیمانه زودتر از من سلام کرد و صندلی کنار دستش را بیرون کشید و گفت:

-بیا بشین.

تشکر کردم و به کنارش رفتم، خواستم بشینم که رضا استکانش را به طرفم گرفت و گفت:

-یه چایی بهم بدین.

پیمانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-رضا یه زحمتی به خودت بده، این بیچاره از وقتی که اومده همه کاری انجام میده. این بی بی خانم هم معلوم نیست کجاست.

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بهش مرخصی دادم.

عزیز خانم با ابروهایی گره کرده جواب داد:

-وای الان، تو این وضعیت که مرتب خونه مهمان می آید چه وقت مرخصی دادن؟

پیمانه ناراحت شد و گفت:

-رضا برو پیش روانپزشک، مثل اینکه مخت تاب برداشته. چند وقته که حالت خوش نیست..

با طعنه جواب داد:

-تابش دادن وگرنه قبلا سالم بود. حالم از زن جماعت به هم میخوره . پیمانه خواست جوابش را بدهد که عزیز خانم میانجی شد و گفت:

-پیمانه، تو رو خدا ولش کن بذار هر چی دلش می خواد بگه. الان به جای اینکه مرهم درد باشه بلای جونم شده.

رضا که کنار دست عزیز خانم نشسته بود، ‹دستش را دور گردنش انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

-من غلط بکنم بلای جون شما بشم، شما تاج سر من هستین.

سپس از روی صندلی بلند شد و رو به من کرد و گفت:

-لطفا امروز قیمه بادمجون درست کنید، فقط یه خورده به خودتون زحمت بدین و دقت کنین تا شاید یه ذره خوشمزه بشه.

لبخندی زدمو گفتم:

-به روی چشم.

چند لحظه ای به صورتم ذل زد، سپس آه بلندی کشید و خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش عزیز خانم با تاثر گفت:

-دخترم تو حرفهای رضا رو به دل نگیر، برعکس زبونش دل نازک و دلرحمه ، یه دختر بی چشم و رو به این روز انداختش و گرنه پسر من اینطوری نبود.

احساس کردم قلبم را لای منگنه گذاشتن که عزیز خانم ادامه داد :

-خوش اخلاقی رضا، صداقت و پاکیش زبانزد همه بود. دخترای فامیل خودشونو می کشتن تا شاید دل رضا رو به دست بیارن، ولی رضا تو قید این حرفها و کارها نبود .زمانی که تو تهران درس می خوند یه دختری با زیبایی ظاهریش عقل پسرمو دزدید. طوری که به خاطر اون تو روی من که بالای حرفم حرف نمیزد ایستاد و گفت: الا و بالله من با اون ازدواج میکنم. هر کاری کردیم از خر شیطون پایین نیومد که نیومد.

در حالیکه از ناراحتی دست و دلم می لرزید پرسیدم:

-حاج خانم چرا نمی خواستین باهاش ازدواج کنه؟

مغموم و گرفته با تاسف گفت:

-برای اینکه وقتی رضا بهم گفت و عکسش رو نشونم داد، بیخبر از رضا پسر بزرگمو فرستادم تحقیق. برعکس خانواده اش، دختره لاابالی و بی قید و بند بود. نمی دونم اهل سیگار... بود و این جور مسایل در شان خانواده ما مخصوصا خود رضا نبود. من چطوری میتونستم همچین دختری رو به عنوان عروسم معرفی کنم، مضحکه عام و خاص نمیشدم؟! خلاصه مادر جون وقتی رضا به حرفهامون گوش نکرد ماهم دیگه به امان خدا رهاش کردیم و گفتیم برو هر کاری دلت خواست بکن. بعد از رفتنش هر روز میرفتم حرم و دست به دامن آقا میشدم تا هر چه زودتر شر دختره رو از سر ما کم کنه. تا اینکه بعد از دو ماه رضا دست از پا درازتر برگشت . ولی دیگه اون رضای سابق نبود، انگار وجودش ، قلبش مرده بود. نمی دونم دختره چه بلایی سرش آورد که زندگکی بچه مو به اتیش کشید و برخلاف میل باطنیش با دختر عموش عروسی کرد و دست زنش رو گرفت و از اینجا رفت. به خاطر اون آتیش به جون

گرفته چهار سال حسرت دیدن پسرم به دلم موند.

پیمانه اشکش را پاک کرد و خنده کنان گفت:

-آخه عزیز، رضا رو بیشتر از همه ماها دوست داره و جونش به جون اون بسته است.

عزیز خانم لبخند محوی زد و گفت:

-برای اینکه رضا از همه تون بی زبونتر و مهربونتره، من غیر از خوبی چیزی از این پسر ندیدم.

چشم به صورت عزیز خانم دوختم و گفتم:"

-عزیز خانم اگه یه روزی اون دختره رو ببینید چیکار می کنید؟ خفه اش می کنید؟

-من کجا اون دختر رو رمیبینم چون رضا دیگه زن و بچه داره و هیچوقت هم دیگه سراغش نمیره. حتما اون هم تا حالا شوهر کرده و رفته پی زندگی خودش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سرنوشت خیلی بازی ها داره. شاید یه روزی خدا اونو سر راهتون قرار داد.

لحظه ای مکث کردم و سپس با صدایی لرزان ادامه دادم:

-اصلا فکر کنید من که روبه روی شما نشستم همون دختره باشم چیکار میکنید؟ هر چی از دهنتون در باید بهش میگید یا کتکش می زنید؟

عزیز خانم دستش را گاز گرفت و گفت:

-خدا نکنه تو اون عجوبه باشی.

پیمانه خندید و گفت :

-عزیز اینقدر بی انصاف نباش یاسی کجاش عجوبه بود بیچاره خیلی هم خوشگل و ملیح بود. رضا حق داشت سخت دلباخته اش بشه.

عزیز خانم در حالیکه از جایش بلند میشد گفت:

-به صورت زیبا نیست باید سیرت قشنگ و زیبا باشه. ولی اگه یه روزی دیدمش، تف تو

صورتش می اندازم چون زندگی پسرمو تباه کرد و الان طفلی یه پسر معلول رو دستش مونده.
من قبلا بهش منیر رو پیشنهاد کرده بودم که قبول نکرده بود ولی اون روز که حاجی خدابیامرز تا بهش گفت دخترعموتو از بچگی دیدی و میشناسیش، با بی تفاوتی گفت هر چی که شما بگین، قبول دارم.

عزیز خانم چوبدستی های پیمانه را به دستش داد و با همهم به حمام رفتند. من هم در حالیکه غمی بزرگ بر دلم سنگینی میکرد به دانیال سر زدم. وقتی بیرون آمدم ملیحه که سه سال سن داشت، گریه کنان به دنبال مادرش می گردد. بغلش کردم و گفتم:"

-مامان رفته حمام، بیا اول دست و صورتتو بشورم بعد با هم صبحانه بخوریم.

در حالیکه گریه می کرد گفت:

-خاله اگه دختر خوبی بشم و گریه نکنم به من هم نقاشی یاد میدی؟

بوسش کردم و گفتم: بله که یاد میدم.

برای ملیحه لقمه می گرفتم که زنگ خونه زده شد. به طرف ایفون رفتم و جواب دادم، به محض گفتن بله، خانمی گفت:

-پروانه هستم عروس عزیز خانم.

درب را به رویش باز کردم و به داخل امد به محض رسیدن گفت:

-عزیز اینا نیستن؟

-بفرمایید حمام هستن، الان دیگه می آن بیرون.

چند دقیقه ای طول نکشید که اونها هم از حمام بیرون آمدند که بعد از او باز صدای گریه دانیال بلند شد.

به اتاقش رفتم و تا خواستم بغلش کنم دیدم جایش را خیس کرده ، عزا گرفتم چون نمیدانستم چیکار باید کنم. با وجود مهمان، عزیز خانم را هم نمی توانستم صدا کنم. از روی ناچاری به لیلا زنگ زدم و گفتم:

-دانیال جاشو خیس کرده، چیکار کنم؟

خندید و گفت:

-خوب ببر حموم و لباساشو هم عوض کن، یاسی؟

با ناراحتی گفتم: بله.

-اگه میخوای چند روزی دل سیر باباشو ببینی باید به این جور چیزها هم عادت کنی.

و به دنبالش خنده ای بلند سرداد، با حرص گفتم:

-مرض بگیری، کاری نداری.

-نه برو به کارت برس.

ژاکتم را دراوردم و دور دانیال ملافه پیچیدم. وقتی خواستم به حمام که توی اتاق رضا بود ببرمش ، عزیز خانم گفت:

-باز خیس کرده؟

با ابروهای درهم گفتم:

-بله، برای همین میخوام حمومش کنم.

پیمانه غرغر کنان گفت:

-عزیز، رضا چرا به بی بی خانم نمیگه بیاد؟ خودت بهش زنگ بزن.

-نمیدونم مادرجون، من هم از شانسم تلفن خواهرش رو ندارم.

توی اتاق بودم که شنیدم عروسش گفت:

-وظیفه پرستارش که عوض کنه، چرا ناراحت میشید؟

از شنیدن این حرف از دست رضا عصبانی شدم و لی دقایقی نگذشته بود که وجدانم به صدا درامد و گفت، چرا عصبانی میشی هر چی رضا میکشه همه اش تقصیر توئه .اخمم را باز

کردم و دانیال را داخل وان گذاشتم و پاچه های شلوارم را بالا زدم. بعد ازشستن سر وبدنش، حوله را تنش کردم و بیرون بردم. داشتم سرش را خشک می کردم که درب باز شد و رضا در آستانه اش ظاهر شد، چون لباسم نامناسب و بدون روسری بودم، دستپاچه شدم. نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لکنت گفت:

-اینجا... چیکار می کنی؟

با اخم جواب دادم: میبینی که؟

حالت صورتش تغییر کرد و به داخل آمده و لبه تخت نشست و گفت:

-من لباسشو تنش می کنم.

با حرص بلور دانیال را از دستش کشیدم و گفتم:

-شما تشریف ببرید بیرون خودم می پوشونم، در ضمن یادتون باشه از این به بعد درب بزنید.

به صورتم ذل زد و با پوزخند گفت:

-که به مصلحت خودتو بپوشونی؟ خیلی خنده داره.

با سماجت گفتم:

-من نمیدونم شما منو با کی اشتباه گرفتید که مدام بهم نیش و کنایه میزنید؟

با عصبانیت جواب داد:

-جدی نمی دونی؟ می خوای بهت ثابت کنم؟

و بلافاصله یقه لباسمو گرفت، دستمو سریع روی سینه ام گذاشتم و ملتمسانه نگاهش کردم. چشماشو بست و یقه مو ول کردو سریع از اتاق بیرون رفت. با حالی دگرگون و قلبی فشرده، دمر روی تخت افتادم و اشکمو رها ساختم. وقتی دستای کوچک دانیال روی سرم کشیده شد تازه به یادش افتادم، برگشتم و نگاهش کردم که با معصومیت گفت:

-ترسیدی؟

متعجب پرسیدم:

-از چی؟

دستش را روی گونه ام گذاشت و لبخند زنان گفت:

-که بابا کتکت بزنه، نترس بابا خیلی مهربونه.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-می دونم بابات مرد خوبیه و آزارش به مورچه هم نمی رسه.

باشیرین زبانی گفت:

-پس چرا گریه میکنی؟

با ناراحتی جواب دادم:

-چون که بابات رو خیلی اذیت کردم.

قیافه دانیال تغییر کرد و با اخم گفت:

-مثل مامان منیر.

مثل ترقه از جا پریدم و مضطرب پرسیدم:

-مگه مامان منیر هم اذیتش میکنه؟

با بغض جواب داد:

-وقتی من جامو خیس میکنم یا گریه میکنم مامان با بابا دعوا میکنه. برای همین بابا منو با خودش اورد که مامان راحت مدرسه بره.

معصومیت دانیال، دنیا رو روی سرم خراب کرد و یک لحظه ضربان قلبم کند شد طوری که احساس کردم دارم جون میدم و نفس کشیدن برایم سخت شد.. اگه همان لحظه عزیز خانم با ژاکت و روسریم به داخل نمی اومد حتما تمام می کردم، پیرزن بیچاره با دیدن حالم،

دستپاچه شد و گفت:

-خدا مرگم بده، چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگ و رو ت پریده؟

به سختی جواب دادم:

-نفسم... در نمی آید.

تا اینو گفتم، عزیز خانم داد زد و گفت:

-رضا ، رضا بیا ببین این طفلی چش شده؟

رضا سراسیمه به اتاق آمد وبا دیدن وضعیتم، فورا کنارم نشست و نبضم را گرفت و بعد گفت:

-نمیتونی راحت نفس بکشی؟

به چشمای معصوم و غمگینش چشم دوختم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. از اینکه من باعث تمام آزار و اذیت و بدبختیاش بودم شرمنده شدم، چشمامو بستم و اشک از گوشه چشمام پایین لغزید. چون دانیال هنوز کنارم بود، رضا گفت:

-عزیز شما دانیال رو ببر بیرون تا پنجره رو باز کنم و هوا داخل بیاد.

با باز شدن پنجره و رسیدن هوای خنک ، کمی حالم بهتر شد و وقتی رضا گفت:

-بیا این آب قند رو بخور، فشارت پایین اومده.

مجبور شدم چشمامو باز کنم و سرجایم بشینم چون داخل اتاق کسی نبود رضا قبل از اینکه لیوان را به دستم بدهد، دستم را گرفت و کف دستم را باز کرد و جای بخیه را نشانم داد و گفت:

-این رو هم میخوای انکار کنی، یا اونی رو که روی سینه و زیر بغل سمت چپت هست؟

هاج و واج نگاهش کردم و با لکنت پرسیدم:

-تو... از کجا... میدونی؟

به جای جواب دادن با عصبانیت لیوان را به دستم داد و گفت:

-بیا اینو بخور، فشارت خیلی پایینه.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

-رضا خواهش میکنم بگو تو از کجا اینو می دونی؟

عصبانی تر از قبل گفت:

-به حد کافی این سه روز رو با اعصابم بازی کردی. مخصوصا با این مسخره بازی که راه انداختی، فکر کردی اگه رنگ چشمات عوض بشه و ... من تو رو نمیشناسم. یعنی اونقدر احمق به نظر می رسم که از راه رفتنت، صدا ت و طرز خندیدن و حرف زدنت نشناسمت.

خواستم حرف بزنم که دستش را به علامت تهدید به طرفم گرفت و گفت:

-اگه می بینی تحملت میکنم فقط و فقط به خاطر اینه که مجبورم. به چند جا سرزدم که پرستار خوب و با تجربه پیدا کنم ولی از شانس من بدبخت هیچکدوم به درد کارم نمی خورد و من مجبورم تا خوب شدن لیلا تحملت کنم. فقط نمیدونم چرا دختر به اون خوبی فریب تو رو خورده و یا تو اینجا چه غلطی میکنی ، نکنه از خونه فرار کردی؟ پس برای همین مادر بیچاره ات خونه رو عوض کرده .

با گریه جواب دادم:

-هر چی میخوای بگو چون من در حق تو خیلی بد کردم ولی اینو بدون نه از خونه فرار کردم و نه اینکه خونمونو عوض کردیم، فقط ماما‌ن شمارمونو عوض کرده.

با باز شدن درب و آمدن عزیز خانم هردومون ساکت شدیم و به دنبالش رضا از اتاق بیرون رفت. عزیز خانم در حالیکه نگران به نظر می رسید گفت:

-مادرجون بهتر شدی؟

-بله

چون سردم شده بود، ژاکتم را برداشتم و تنم کردم که عزیز دوباره گفت:

-چرا یکدفعه فشارت افتاد، نکنه به خاطر شستن دانیال ناراحت شدی؟

-نه به خدا.

عزیز لبخند زنان گفت:

-خدا عمرت بده، حالا پاشو بریم بیرون اینجا خیلی سرده و سرما میخوری.

وقتی با عزیز خانم بیرون رفتیم با دیدن صورت گر گرفته و غمگین رضا، نتوانستم اونجا بنشینم و برای همین به بهانه خوردن چایی به آشپزخانه رفتم. بعد از ریختن چایی نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت آه از نهادم برامد، چون ساعت دو بود و هنوز نهار رو آماده نکرده بودم. سریع از جایم بلند شدم، به سرو صدای ظروف رضا به آشپزخانه امد و ارام گفت:

-دارم می رم از بیرون بگیرم.

و دوباره بیرون رفت. دلم داشت می ترکید و باید با یکی حرف میزدم، برای همین به مژگان تلفن کردم و بعد از سلام وا حوالپرسی ، مژگان گفت:

-یاسی خانم خوش می گذره؟

آه بلندی کشیدم و گفتم:

-نه، چون اگه بدونی کجا هستم درجا غش می کنی.

مژگان خنده کنان جواب داد:

-غیر از خونه دوستت لیلا کجا میتونی باشی؟ نکنه در عرض چند روز اونجا شوهر کردی که به محض دونستنش، غش می کنم.

با ناراحتی گفتم:

-منو باش با کی میخوام درد و دل کنم.

مژگان باز خنده کنان گفت:

-خوب بگو، گوش می کنم.

-با شه می گم ولی فقط تو خماری میذارمت.

و آهسته گفتم: من خونه رضا هستم حالا فهمیدی، خداحافظ.

مژگان داد زد و گفت:

-یاسی، جان مامان قطع نکن.

قطع نکردم، چون میدونستم بعدش صد بار بهم زنگ می زنه.

مژگان با تعجبی که از تن صدایش پیدا بود گفت:

-یاسی، جون من راست می گی؟

-به جان مژگان، از روز شنبه به جای لیلا که پرستار پسرش بود اومد خونه اش. مژگان نمیدونی چه جهنمی برای هردومون درست شده.

مژگان با ناراحتی گفت:

-به راحتی شناختت؟

با آمدن پروانه خانم نتوانستم جواب بدم و گفتم:

-مژگان جون بعدا بهت زنگ میزنم فقط تو به مریم جون فعلا حرفی نزن چون خبر نداره.

-خانمش اومد؟

-نه، اینجا نیست.

-پس خواهشا زود بهم تلفن کن، تا اون موقع چند بار میمیرم و زنده میشم . خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی را روی میز گذاشتم که پروانه خانم با فیس و افاده گفت:

-لطفا چند تا چایی بریزید.

نگاهش کردم، گویا به نوکرش دستور میداد با حرص گفتم:

-چشم.

ولی در دلم گفتم، حیف در موقعیتی نیستم که جوابت رو بدم چون دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم باعث ناراحتی رضا بشم. بعد از ریختن چایی، سینی را برداشته و به هال رفتم. عزیز خانم با دیدن سینی چایی، چنان نگاهی به عروسش کرد که به جای اون من ترس برم داشت و حساب کار دستم امد. بعد از تعارف کردن چایی گفت:

-فریبا جون بشین.

از خدا خواسته کنار پیمانه نشستم، دقایقی بعد رضا با ظرفهای غذا از بیرون برگشت. چون اشتهایم کور شده بود، سرجایم نشستم که پیمانه گفت:

-چرا نشستی،بلند شو دیگه؟

جواب دادم:

-من میل ندارم.

پیمانه: پاشو بابا،میل ندارم چیه، بوش اشتهای آدمو تحریک میکنه.

رضا سرش را بیرون اورد و گفت:

-پیمانه چرا نمی آین، الان غذا سرد میشه؟

پیمانه: من دارم می آم،ولی فریبا میگه من میل ندارم.

به سردی جواب داد:

-خوب اگه میل نداره چرا اصرار میکنی، خودت بیا.

پیمانه ابروهاشو درهم کشید و گفت: رضا.

با عصبانیت جواب داد:

-چیکار کنم، وقتی میل نداره به زور غذا رو بکنم توی دهنش، یا خودمو بکشم؟

پیمانه با فریاد گفت:

-رضا این چه طرز حرف زدن،پس ادبت کجا رفته؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-پیمانه جون تو خودتو ناراحت نکن، حق با ایشونه.

پیمانه شرم زده نگاهم کرد و گفت:

-من معذرت می خوام.

سرم را بالا گرفتم و با بغض نگاه رضا کردم و گفتم:

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست.

چنان با نفرت نگاهم کرد که تمام بندبند وجومو آتیش زد،تمام عشقش به کینه و نفرت تبدیل شده بود. با خودم گفتم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. توی فکر و خیال غوطه ور بودم. فکر و خیالی که توهی بیش نبود و همه اونها توی عالم رویا فقط به تصویر کشیده میشد، تصویری از یک زندگی شیرین در کنار بچه مون. با رضا، دریا رو توی وان نشونده و دوتایی حموم میکردیم و من موقع شستن سر دریا، دوش رو، روی سر رضا گرفتم و سرتاپایش خیس شد. با صدای غضبناک رضا از جا پریدم، نگاهش کردم که گفت:

-مگه نمیشنوی، تلفنت زنگ میزنه؟

-نه متوجه نشدم.

-از قیافه شاد و خندانت مشخص بود، بفرما آقا امیررضا خان.

سپس با طعنه گفت:

-دوست پسر جدیدته، هر روز یکی به کلکسیونت اضافه میشه نه؟

تلفن دوباره زنگ زد و با ناراحتی و حرص از دستش گرفتم و برخودم لعنت فرستاد که چرا اسمش را نوشته و سیو کرده بودم. تلفن رو خاموش کرده و به روی مبل پرت کردم و بعد بلند شده و به اتاق دانیال رفتم و بر بخت خوم زار زدم.

با شنیدن صدای درب فورا صورتمو پاک کرده و به سمت درب نگاه کردم. رضا درحالیکه دانیال را بغل کرده بود به داخل امد و با تمسخر گفت:

-دانیال میخواد با خاله اش غذا بخوره، اشکالی که نداره؟

سرم را تکان دادم که اینبار دانیال گفت:

-خاله چرا گریه میکردی، مگه باز بابا رو اذیت کردی؟

-نگاه رضا کردم و دانیال را از بغلش گرفتم .

رضا بیرون رفت و با بشقاب پر از غذا و نوشابه برگشت و کنارمون نشست و گفت:.

-خودت هم بخور.

-میل ندارم.

نفس عمیقی کشید و به چشمام ذل زد و گفت:

-یاسی به حد کافی سوهان روحم شدی، حداقل روی اعصابم کمتر راه برو.

دانیال نگاهی به رضا کرد و سپس به من گفت:

-خاله مگه اسم تو فریبا نیست؟

جواب ندادم،رضا هم قاشق غذا را پر از غذا کرد و گفت:

-بابایی دهن تو باز کن.

بعد از دادن غذا آرام پرسید:

-چندوقته اینجا زندگی میکنی؟

-اینجا زندگی نمیکنم . روز چهارشنبه اومدم، به لیلا قول داده بودم بعد از رفتن مامانش و فریبا بیام پیشش تا تنها نمونه.

ریشخند زنان گفت:

-بعد یهو، هوس کردی دوباره منو بازی بدی.

دوباره عصبانی شد و ادامه داد:

-آخ ه بی انصاف من چه هیزم تری به تو فروختم که از ازار و اذیت من لذت می بری؟

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

-رضا به خدامن نمیدونستم لیلا اینجا کار میکنهa.

عصبانی تر از قبل گفت:

-اولا تو یکی اسم خدا رو به زبون نیار .ثانیا اگه نمی دونستی پس چرا این مسخره بازی رو راه انداختی، لنز گذاشته برای من.

گفتنش فایده ای نداشت برای همین ترجیح دادم سکوت کنم. رضا مثل آتشفشان گداخته بود و بعد از اینکه حسابی دق و دلی هاشو خالی کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشماشو بست. آرام پرسیدم:

-سرت درد میکنه؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه، پوزخند زنان جواب داد:

-مگه برات مهمه؟

با اینکه یه عالمه حرف برای گفتن داشتم ولی خودمو کنترل کرده و به یک کلمه اکتفا کردم و گفتم :خیلی.

چشماشو باز کرد و به صورتم خیره شد و گفت:

-پس پاشو اونا رو دربیار، اینجوری به اعصابم سوهان میکشی.

از ترس اینکه مبادا زندگیش را دوباره بهم بریزم سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و بعد از گرفتن وضو مشغول راز و نیاز با یگانه معبودم شدم. وقتی سر از سجده بلند کردم چشمم بهش افتاد که محو تماشام شده بود. به محض دیدنش چادر را روی صورتم کشیدم، چون دیگه فرق محرم و نامحرم را می دانستم و برایم اهمیت داشت. بعد از تمام شدن نمازم به هال پیش عزیز خانم اینا رفتم و با پیمانه گرم صبحت شدم که از اتاقش بیرون امد و غمگین و حسرتبار به صورتم چشم دوخت، طوری که باعث جلب توجه اونها هم شد.

عزیز خانم متحیر نگاهی به من و سپس به رضا کرد و گفت:

-رضا چرا ماتت برده؟

سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:

-من رفتم خداحافظ.

عزیز خانم:برو به سلامت. فقط رضا این چند روز که پیمانه اینجاست یه خورده مطب رو زود تعطیل کن، من نمیتونم از دو تا بچه نگهداری کنم.

رضا نگاهم کرد و آمرانه گفت:

-چشم عزیز،ولی ایشون هم تا اومدن من اینجا می مونن.

با رضایت خاطر به رویش لبخند زدم،تا با آسودگی خاطر به کارش بپردازد. بعد از رفتن رضا، عزیز خانم هم برای سرکشی به خونه و زندگیش همراه عروسش پروانه رفت. من هم بعد از خواباندن دانیال پیش پیمانه رفتم.

نگاه مشکوکی کرد و گفت:

-تو کی هست؟

عرق سردی روی پیشانیم نشست، حیران نگاهش کردم که دوباره گفت:

-مطمئنم توخواهر لیلا نیستی.

به سختی گفتم :

-چرا اینطوری فکر میکنی؟

-فکر نمی کنم بلکه یقین دارم. تو خود یاسی هستی نه فریبا. همون روز اول که رضا صدای تو رو شنید هول کرد و پای من بیچاره رو از دستش ول کرده و بدتر از روز اول کرد و بهت خیره شد. این حرکت رضا رو من تا به حال در مورد هیچ دختری ندیدم. وقتی دهن باز میکنی و حرف میزنی چرا ماتش می بره و چشماش دنبال تو حرکت می کنه . از لحظه ای که تو پا توی خونه می ذاری رضا ۱۸۰ درجه تغییر میکنه. باز هم میخوای ادامه بدم، یا خودت اعتراف میکنی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه نیازی نیست، چون درست فهمیدی.

پیمانه با هیجان گفت:

-وای خدای من عجب ترفندی بهت زد م و تو هم رو دست خوردی؟

سرم را بالا گرفتمو مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-پس مطمئن نبودی و حدس می زدی؟

خند ه کنان جواب داد:

-آره حدس زدم تن صدات حتما شبیه یاسی بوده که رضا اینطوری مسخ شده .

گویا تازه از خواب بیدار شده باشه ، گیج و منگ گفت:

-ولی تو که چشمات آبی نیست، یه کوچولو شبیه اون هستی .اون تپل و مپل بود و سفیدتر از تو، نه تو نمیتونی اون باشی.

با انگشت یکی از لنزامو دراوردم. انگشت به دهان آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خواهش میکنم اون یکی رو هم در بیار.

وقتی اون یکی رو هم دراوردم چند لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-برای همین رضا تو رو نشناخته.

آه بلندی کشیدم و گفتم:

-اون منو همینطور ی هم شناخت، به قول خودش از دور هم از راه رفتنم منو میشناسه.

ظهر مگه ندیدی با اینکه بهت گفت چیکار کنه من میل به غذا ندارم و به زور نمیتونه تو دهنم غذا بذاره ولی یه خورده بعد به بهانه دانیال برام غذا اورد.

پیمانه لبخند محوی زد و گفت:

-ما هم فکر کردیم چون دانیال بهش گفت بریم بازی کنیم، غذای دست نخورده خودش رو برداشت تا ضمن بازی غذا هم بخوره.

آه بلندی کشیدم و باز اشک، مهمان دائمی چشمام هجوم آورد و جواب دادم:

-ولی اون لب به غذا نزد و به من هم گفت دانیال میخواد با تو غذا بخوره.

پیمانه با چهره درهم و غمزده گفت:

-یاسی چرا در مقابل این همه عشق و علاقه رضا، تو بد......

پیمانه بقیه حرفش را قورت داد و من گفتم:

-حق باتوئه من بد بودم ولی پیمانه به خدا هیچ بنده ای رو بد نمی آفرینه، بلکه روزگار اونو ب بار میاره. من سیزده سال داشتم که پدرم مارو بدون دلیل ترک کرد و رفت و این کار اون منو دیوونه کرد . همیشه دنبال محبت مردی بود م که منو سیراب کنه و این اولین خطای من تو زندگی بود. چرا که یه مرد غریبه نمی تونست جای پدرمو برام پرکنه. اگه هر باغی بدون باغبون بمونه علفهای هرز و وحشی دور و برش رو میگیرن و ناخوداگاه اون هم وحشی بار میاد .این وسط مادر بیچاره ا م نمی تونست حریفم بشه و همیشه عذاب میکشید. چرا که من گستاخ و سرکش شده بودم و این زمانی به اوج خود رسید که بابام بعد از هفت سال سرزده به سراغمون اومکد و باعث شد زندگی من سیاهتر از قبل بشه و برحسب تصادف اون شب که من

حالم به شدت به هم خورده بود، رضا به عنوان دکتر بالای سر من اومده بود و از اون پس نمیدونم چه حکمتی تو کار خدا بوده که من هر بار که درمانده و محتاج میشدم در اوج نیازم رضا سر راهم قرار میگرفت. به جان مادرم که خیلی برام عزیزه، من هیچوقت قصد فریب رضا رو نداشتم. ولی باید یه چیزی رو هم اعتراف کنم که هیچوقت هم فکر نمی کردم رضا به شدت وابسته من شده باشه و حالا بعد از اون همه ازار واذیت باز هم منو دوست داشته باشه.

برای همین وقتی دیدم نمی تونم خودئمو با شرایط وفق بدم و این مسئله باعث ناراحتی هردومون مشه خودمو کنار کشیدم . با یک نفر دیگه نامزد کردم فکر می کردک این به نفع هردومونه، ولی هزاران افسوس که باعث بدبختی هردومون شد. با یاداوری روزهای سختی که پشت سر گذاشته بودم، گریه مجال حرف زدن را از من گرفت. طفلی پیمانه با دیدن حال و روزم به زور با چوبدستی هایش از جا بلند شده و به کنارم امد و در حالیکه خودش هم گریه میکرد منو دلداری میداد. بعد از اینکه حسابی گریه کرده و سبک شدم، به دستشوی رفته و صورتمو زیر اب گرفتم تا از داغی صورتم کاسته بشه. همین که سرم را بالا گرفتم و بعد از چهار سال رنگ چشمامو که دیگه برام غریب ه شده بود دیدیم، پیش از پیش بر خودم لعنت فرستادم

وقتی بیرون آمدم پیمانه را ندیدم، صدایش کردم که از اشپزخانه جواب داد و گفت:

-یاسی، بیا اینجا هم کله ام داغ کرده هم گلوم خشک شده.

به دنبال لنزهایم که روی میز بود می گشتم که دوباره گفت:

-به خودت زحمت نده ، انداختمش سطل زباله.

پیشش رفتم و گفتم: چرا؟

لبخندی زد و گفت:

-حیف بود، زیر رنگ سیاه پنهون بمونن.

با ناراحتی جواب دادم:

-کاش این کار رو نمی کردی، من بعد از رضا با خودم عهد کرده بودم که دیگه اونا رو از

روی چشمام برندارم.
به چشمام ذل زد و اه سینه سوزی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

-من و رضا خیلی با هم صمیمی هستیم ، از روزی که با هم به خونمون رفته بودین و تا روزی که از هم جداشدین همه رو مو به مو برام تعریف کرد.

به چشمام اشاره کرد و گفت:

-این دوتاچشم برادر بیچاره منو از راه به در کرد، اون عاشق چشمهای تو شده بود. برای همین من سر به سرش میگذاشتم و میگفتم به جای یاسی بیا چند روزی دریا رو نگاه کن، هم روحیه ات تغییر میکنه و هم حال خودت رو جویا میشی. رضا به خاطر تو از تهران دل نمیکند ومی گفت هر وقت تونستم اختیار دار زنم بشم ، با هم می اییم.
با اینکه من هم خیلی دلم میخواست از نزدیک ببینمت و لی قسمت نمیشدو هر بار که میخواستم به تهران بیاام یه برنامه ای پیش می اومد.

پیمانه با من من پرسید:

-یاسی، تو و رضا که به هم... محرم بودین ایا....
چون متوجه منظورش شدم قبل از اینکه بقیه حرفش را تمام کند سرم را پایین انداختم و باشرم گفتم:

-اخرین باری که باهم...
صدای زنگ تلفن باعث شد که بقیه حرفمو ادامه ندهم و به هال رفتم، فورا گوشی را برای پیمانه اوردم تاج واب دهد از طریق صحبت کردنش متوجه شدم عزیز خانمه چون گفت:

-عزیز تنهایی میخوای چیکار کنی؟

-خیلی خب بمون.

-نه قربونت، مواظب خودت باش .خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن گفتم:

-عزیز خانم میخواد شب بمونه خونه خودش؟

-اوهوم

-تنهایی؟

-نه هادی می مونه پیشش.

شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

_سلام، من خواهر دکتر هستم، می تونم باهاشون صحبت کنم؟

باز چند لحظه ای طول کشید که رضا جواب داد چون گفت:

_آقا رضا از کی نا محرم شدم، هان؟ خجالت نکشیدی، نکنه خلق و خوی انگلیسی باعث شده تو هم سرد و بیگانه بشی.

_
نخیر، بهش یه دستی زدم، اون هم همه چیز رو برام گفت. رضا وای به حالت اگه شب بیایی خونه، خفه ات می کنم.

نمیدانم رضا چی گفت که پیمانه خندید و گفت:

_دیوانه ای، نه نترس. عزیز رفته خونه و شب رو هم نمی آید و ما هم چون گرم صحبت هستیم از شام خبری نیست، لطف کن اومدنی شام بگیر.

_نه خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن نگاهم کرد و گفت:

_دلم براش می سوزه، هنوز که هنوزه باز هم به فکر توئه می گه از ترس اینکه مبادا عزیز متوجه بشه و باهات تندی کنه یا حرفی بزنه، بهت نگفتم و منتظر بودم بعد از رفتنش بگم .

آه بلندی کشیدم و گفتم:

_من لیاقت عشق و محبت رضا رو نداشتم اون باید با کسی ازدواج می کرد که لایق همسری اون بوده باشه.

پیمانه غمگین جواب داد:

ـیعنی تو فکر می کنی رضا الان خوشبخته، طفلی از زن جماعت شانس نیاورده.

ـچرا اون که دختر عموی خودشه، بهتر همدیگر رو می شناختن و به خلق و خوی هم آشنا بودن و فکر نمی کنم اخلاقش مثل من بوده باشه.

پیمانه غمگین جواب داد:

ـمنیر هم از بس که عمو اینجا لای منگنه گذاشته بود و محدودش کرده بود تو محیط اونجا خودشو گم کرد و شد همرنگ اهل اونجا، برای همین ایران نی آید چون اینجا که بیاد نمی تونه جولون بده .دولت اونجا بر عکس ایران به زن آزادی بیش از اندازه داده و زن اجازه هر کاری رو داره شاید باورت نشه، چند ماه قبل از اینکه بابا مریض بشه و رضا ایران بیاد سر همین مسایل با هم جر و بحث می کنن و منیر م بلافاصله زنگ می زنه و پلیس می آد و رضا رو می برن بازداشتگاه. یه روزی که می مونه خانم رضایت می ده و پلیس هم رضا رو جریمه می کنه و بعد آزادش می کنن. انگار بخت این پسر رو با سیاهی بافتن، نه از زن شانس آورد نه از بچه. بعضی موقع ها به خدا گله و شکایت می کنم می گم خدایا آخه رضا که خیلی پاک و مظلومه چرا زندگیش اینطوری، به کی ظلم کرده که داره تاوان پس می ده. از بین خواهر و برادرا فقط رضا بی زبونه، طفلی الان با داشتن زن داره به تنهایی زندگی می کنه و از یک بچه معلول هم نگهداری می کنه.

از شنیدن زندگی تلخ و غمبار رضا قلبم تیر کشید و مغموم و گرفته گفتم:

ـهمه اش تقصیر منه، من باعث شدم رضا اینطور بدون فکر و اندیشه تصمیم به ازدواج بگیره ولی باور کن پیمانه اگه ما هم اون موقع ازدواج می کردیم، به چند ماه نکشیده از هم جدا می شدیم چون من خیلی افسار گسیخته بودم و همه رفتار و اخلاق من بر خلاف میل رضا بود.

اونقدر افکارم مغشوش و پریشان بود که سرمو به لبه مبل تکیه دادم و به گذشته های تلخ و زهر آلود برگشتم، پیمانه هم مثل من به فکر فرو رفته بود.

اگر دانیال گریه نمی کرد ساعت ها بی آنکه با هم حرفی بزنیم به همان حال باقی می ماندیم.
بعد از رسیدگی به دانیال کمی برایش غذا بردم و سپس اسباب بازیهایش را آورده دوتایی مشغول بازی شدیم و با بیدار شدن ملیحه، سه تایی بازی می کردیم. پیمانه هم روی مبل دراز کشیده و استراحت می کرد. با به صدا در آمدن صدای زنگ تلفن از بازی دست کشیده و به سمت تلفن رفتم، پشت خط لیلا بود که بمحض جواب دادن، گران پرسید:

_یاسی چرا تلفنت خاموشه؟

بی توجه به پیمانه گفتم:

_از ظهر که امیر رضا زنگ زده بود، خاموشش کردم.

_چرا مگه با هم حرفتون شده؟

_با اون نه، به خاطر متلک های رضا که بارم می کرد مجبور شدم.

_فهمید؟

_آره، شب می آم برات می گم ولی لیلا من شب یه خورده دیر می آم چون عزیز خانم نیست و باید تا اومدن رضا منتظر بمونم.

_باشه فقط یه تلفنی هم به مامانت بزن من به دروغ گفتم، رفتی حرم برای همین موبایلت خاموشه.

_باشه زنگ می زنم .فعلا کاری نداری؟

_نه، برو به کارت برس.

بعد از خداحافظی با لیلا، گوشی را روشن کردم و به مامان تلفن کردم و چند دقیقه ای باهاش حرف زدم. بعد از قطع کردن ارتباط ، پیمانه پرسید:

_امیر رضا کیه؟

به اجبار جواب دادم:

_مادرش منو توی شیر خوارگاه دیده و خوشش اومده.

_مگه اونجا کار می کنی؟

_به صورت قراردادی که نه، ولی اغلب روزها می رم و با بچه ها زبان و نقاشی کار می کنم.

با پیمانه داشتم حرف می زدم که صدای زنگ بلند شد، روسری را روی سرم انداختم و جلوی درب رفتم و قبل از اینکه من باز کنم، دستگیره درب چرخید و رضا در آستانه درب ظاهر شد . زیر لب سلام کردم، به جای جواب دادن خیره نگاهم کرد و من برای فرار از نگاهش که دست و دلم را می لرزاند، وسایلی را که توی دستش بود گرفتم و به آشپزخانه بردم و بلافاصله دوباره برگشتم. رضا داشت بچه ها رو بغل می کرد، باز سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. به طرف چوب لباسی رفتم، پالتومو تنم می کردم که گفت:

_شامت را بخور بعد برو.

توجهی نکردم و کیفم را برداشتم و گفتم:

_من رفتم خداحافظ.

پیمانه هم صدام کرد و گفت:

_یاسی صبر کن شامت رو بخور بعد، چه عجله ای داری؟

_مرسی، من باید برم.

رضا هم دوباره صدایم کرد و من بی توجه به آنها از درب بیرون رفتم چون دیگه طاقت نگاهش را نداشتم. چند لحظه ای طول کشید تا موتور ماشین گرم بشه. سرم را که به سمت شیشه ماشین چرخاندم رضا رو پشت پنجره آشپزخانه که رو به خیابان بود دیدم و برای همین سریع حرکت کردم .

وقتی به خونه رسیدم، لیلا نگاهی به صورتم انداخت و خنده کنان گفت :بالاخره طلسم شکست و دست از لجاجت برداشتی.

سرم را تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

_برای اینکه به پیمانه ثابت کنم در آوردم، اون هم انداخت دور.

ـخوب کاری کرد. حالا بیا تعریف کن ببینم امروز چه اتفاقی افتاد؟

باز مو به مو برایش تعریف کردم و در آخر هم اضافه کردم و گفتم :

ـلیلا می دونم نا خوش احوالی ولی باید از فردا خودت به اونجا بری چون نه من روی نگاه کردن به مادرش رو دارم، نه تاب و تحمل نگاه های غمگین و سرزنش بار خودش را.

لیلا که به شدت متأثر شده بود جواب داد:

ـباشه خودم می رم. حالا بلند شو بریم شاممون رو بخوریم.

بعد از خوردن شام، وقتی جلوی تلویزیون نشستیم چشمم به عقربه های ساعت که یازده را نشان می داد افتاد، تازه به یادم افتاد مژگان منتظر تلفن من هست. خواستم باهاش تماس بگیرم که دیدم گوشیم را توی خونه رضا جا گذاشتم.

توی فکر بودم که لیلا گفت:

ـیاسی چرا اخمهات تو همه؟

سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و گفتم:

ـگوشیمو جا گذاشتم الان رضا چک می کنه.

لیلا خنده کنان جواب داد:

ـاین که ماتم گرفتن نداره، اولاً الان مسایل خصوصی تو ربطی به رضا داره. ثانیاً آنکه حسابش پاک است از محاسبه چه باک است؟

ـدرسته چون من غیر از شماره امیر رضا ، شماره نا آشنا دیگه ای ندارم، ولی آخه به مژگان می خواستم زنگ بزنم.

گوشی تلفن خونه رو به دستم داد و گفت:

ـبیا انگار تو بیابانی، دیگه از این حرف ها نشنوم که ازت دلخور می شم.

نگاه قدر شناسانه ای کردم و گفتم:

ـلیلا آشنایی با خانواده شما بزرگترین موهبت الهی بوده، چون من در سایه شما ها به خیلی

جاها رسیدم. ولی کاش خیلی زودتر از اینها شما رو می دیدم، شاید اونوقت زندگی هردومون تباه نمی شد.

آه بلندی کشیدم و جواب دادم:

_لیلا خیلی پشیمونم از اینکه دوباره رضا رو دیدم.

لیلا متعجب پرسید:چرا؟

با بغض جواب دادم:

_چون نه جای موندن دارم نه پای رفتن. از این به بعد زندگی برام سخت می شه چون همه اش فکر و ذکرم پیش رضاستو از اینجا دل کندن برام مکافاته.

لیلا با ناراحتی جواب داد:

_یاسی اینطوری نگو، خودت بهتر می دونی دیگه راه بازگشتی نداری پس با این خیالات آیندتو خراب نکن.

غلیان احساساتم باعث شد بی معطلی بگویم:

_چرا راه بازگشت ندارم، زن رضا که ایران بیا نیست، اگه هم بخواد بیاد، باز هم برام مهم نسیت. من دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم، می رم و باهاش حرف می زنم.

لیلا با حیرت اما نگران چند لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت:

_یاسی، تو حالت خوبه؟ چی می گی؟

_آره حالم هم خیلی خوبه و می خوام گذشته رو جبران کنم.

لیلا با صدای بلند جواب داد:

_به چه قیمتی ، پاشیدن آشیونه یه نفر دیگه؟

_لیلا خواهشاً شعار نده. اگه زنش به آشیونش اهمیت می داد همراه رضا و پسرش می اومد.

_گیرم که تو رفتی و باهاش حرف زدی، فکر می کنی رضا تو رو می بخشه و حاضر میشه با تو ازدواج کنه، یا خانواده هاتون قبول می کنن. خودت گفتی مادرش چشم دیدن تو رو نداره

و از دستت خیلی ناراحته.

دستم را روی دهان لیلا گذاشتم و گفتم:

_هیچ کدوم از این مسایل برام مهم نیست. رضا رو هم وادار می کنم.

کلافه گفت:

_آخه چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که از رم گونه هام داغ شده بود گفتم:

_لیلا من و رضا به هم محرم بودیم.

متوجه منظورم نشد و با بی تفاوتی گفت:

_خوب اینو که می دونم چه ربطی...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و متفکرانه چند لحظه به صورتم خیره شد، سپس یکدفعه با عصبانیت گفت :

_خدای من ، یاسی تو خیلی احمقی.

دستای سردمو به دستش گرفت و ادامه داد:

_یاسی آخه چرا؟ چرا با وجود این مسئله از رضا جدا شدی؟ ببینم اینو هم به امیر رضا گفتی؟!

سرم را به نشانه منفی تکان دادم که گفت:

_من مطمئنم اگه بدونه به هیچ وجه قبول نمی کنه چون هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی که رضا همسر شرعی تو بوده، درسته؟!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_اتفاقاً این موضوع رضا را خیلی عذاب می داد، ولی اون موقع برای من اهمیت نداشت و بهش گفتم نمی تونم به خاطر یک مسئله کوچیک یک عمر خودمو اسیر کنم.

_یاسی، من واقعاً گیج شدم و نمی دونم چی بهت بگم. تنها کسی که می تونه بهت کمک

کنه خداست چون اون بیشتر از هرکسی به امور بنده هاش آگاهه، پس از خودش بخواه تا راه درستی رو پیش پات بذاره.

حرف لیلا شک و تردید را به جانم انداخت، چون به هیچ قیمتی حاضر نبودم اسیر وسوسه شیطان بشوم و با غلبه غرایز حیوانی بر انسانی ام از راهی که به خدا و آرامش می رسیدم باز دور بشوم. از این رو وقتی به رختخواب رفتم فکر و خیال لحظه ای اجازه نمی داد که چشمهامو روی هم بگذارم، دست به دامن خدا شده بودم تا به فریادم برسد. بعد از اذان صبح بود که کم کم پلک هایم روی هم افتاد.

وقتی چشم باز کردم ظهر شده بود و لیلا هم به خانه رضا رفته بود. در تنهایی هرچه فکر کردم به جایی نرسیدم ، برای همین به سوی حرم روانه شدم و در فضای عطرآگین و روحانی حرم باز به راز و نیاز با خدای خودم مشغول شدم. نزدیک غروب بود که تردیدم به یقین تبدیل شد و در عزمم راسخ تر شدم. برای همین وقتی از حرم بیرون رفتم از باجه تلفن با لیلا تماس گرفته و آدرس مطب رضا را ازش گرفتم.

وقتی جلوی ساختمان پزشکان رسیدم ساعت هفت بود. در دلم آرزو کردم که خدا کنه مریض کمتری داشته باشه تا بتونم هرچه زودتر باهاش حرف بزنم. برای اطمینان به تابلوها نگاه کردم و با تابلو دکتر رضا محمدی ، فوق تخصص و جراح کلیه و مجاری ادراری خیالم آسوده شد. نفس عمیقی کشیدم و با آسانسور بالا رفتم. داخل مطب با دیدن مریض ها آه از نهادم بر آمد، چون ساعت ها باید صبر می کردم. منشی با دیدنم تابی به سر و گردنش داد و گفت:

_بفرمایید؟

با آرامش گفتم:

_وقت می خواستم.

_دکتر مریض بدون وقت قبلی رو نمی پذیرن.

_من تا آخر وقت می شینم شاید قبول کردن.

_نه خانم گفتم که، پس بیخودی وقتتون رو هدر ندید.

بی توجه روی صندلی خالی نشستم و برای اینکه منتظر گذر زمان نشوم خودمو با خواندن مجله ای سرگرم کردم و هربار که به اطرافم نگاه می کردم، چند نفری کم می شد. آخرین نفر که مطب را ترک کرد ساعت هشت و نیم بود، منشی با صدای بلند خطابم کرد و گفت:

_خانم من به دکتر گفتم و ایشون هم فرمودن هفته آینده.

از جایم بلند شدم و بی توجه به حرف هایش به طرف اتاق معاینه می رفتم که داد زنان گفت:

_خانم کجا، مگه نشنیدید، ایشون دارن تشریف می برن.

وقتی داخل اتاق پا گذاشتم رضا داشت کتش را می پوشید که به خاطر سر و صدا به سمت درب چرخید و با دیدنم، با دیدن دهان باز و متعجب نگاهم کرد، زیر لب سلام کردم. منشی با عصبانیت روبه رضا گفت:

_آقای دکتر من خدمت خانم عرض کردم که دارید تشریف می برید ولی ایشون گوش نکردن.

رضا در حالی که به صورتم خیره شده بود جواب داد:

_خانم سادتی شما می توانید تشریف ببرید.

خانم سادتی متعجب از حرف رضا نگاهم کرد و سپس گفت:

_نه می مونم تا کار شما تموم بشه.

رضا قاطعانه جواب داد:

_نه شما تشریف ببرید.

اون هم پشت چشمی برایم نازک کرد و درب را باز گذاشته و از اتاق بیرون رفت. رضا به سمت درب رفت و بعد از اطمینان از رفتن منشی اش به من که هنوز سرپا ایستاده بودم گفت:

_چرا نمی شینی؟

روی صندلی نشستم و رضا به سمت پنجره رفت و در حالی که پشتش به من بود گفت:

_چه کاری باعث شده که دو ساعت منتظر بمونی؟!

با آرامش جواب دادم:

_اومدم باهات حرف بزنم.

پوزخندی زد و گفت:

_ولی من فکر نمی کنم حرفی برای گفتن داشته باشم.

_می دونم تو نداری ، ولی من خیلی حرف ها برای گفتن دارم.

با تمسخر گفت:

_می تونم بدونم در چه مورد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_رضا، من می خوام گذشته رو جبران کنم و برای همین اومدم.

روی پاشنه چرخید و چند لحظه ای با بهت و حیرت خیره نگاهم کرد، سپس گویا تازه از خواب بیدار شده باشد، خنده بلندی سر داد و با طعنه گفت:

_آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ حالا که من از پا افتاده ام چرا؟

از روی صندلی بلند شدم و به نزدیکش رفتم و ملتسمانه گفتم:

_رضا خواهش می کنم یه فرصت دیگه به من بده.

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

_مثل اینکه تو عقلت رو از دست دادی، من زن و بچه دارم.

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

_می دونم زن و بچه داری ولی اینو هم می دونم که خانومت حاظر نیست به ایران بیاد و با هم اختلاف دارین. رضا خواهش می کنم اجازه بده زخمی رو که خودم تو قلبت به وجود آوردم خودمم التیامش بخشم.

و به دنبالش اشک رو گونه هام لغزید و با صدایی لرزان ادامه دادم:

_خواهش می کنم نه نگو، می دونم خیلی اشتباه کردم ولی تاوانش رو هم پس می دادم. رضا دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

با شنیدن این جمله عصبانی شده و با فریاد گفت:

_فکر کردی من بازیچه دست تو هستم که هر وقت خواستی بیایی سراغم و بعد از چند روز که دلت رو زدم ، راهتو بکشی و بری سراغ یکی دیگه؟ نه خانوم، من اونقدر ها هم احمق و بچه نیستم که با ساز تو برقصم.

دستهایش را گرفتم و با التماس گفتم:

_به جان مامان، به خدا من خیلی دوستت دارم و قصدم بازی دادن تو نیست. چهار سال پیش هم به اشتباهم پی بردم و اومدم سراغت ولی تو رفته بودی. اگه باور نداری از امید بپرس، همون روزی بود که بهش گفتی می خوای بابا بشی. رضا لطفاً یه فرصت دیگه بهم بده. هر کاری بگی می کنم ولی منو از خودت نرون، من بدون تو پوچم.

پوزخند زنان جواب داد :

_نکنه رمان خوندی که اینقدر احساساتی شدی و غرورت رو زیر پا گذاشتی، وگرنه تو از این نا پرهیزیا نمی کردی و از این حرف ها و کارها بلد نبودی. برو جانم دیگه حنات پیش من رنگ نداره. برو شاید خدا روزی تو رو جای دیگه حواله کنه.

_من به خاطر تو هر کاری حاضرم بکنم، حتی غرورم و زیر پاهام له کردم و اومدم پیشت تا دلتو به دست بیارم.

به نقطه ای خیره شد و گفت:

_متاسفانه من دیگه دلی ندارم که برای کسی بتپه، همه چیزو اول تو بعد منیر ازم گرفتین دیگه به هیچ زنی اعتماد ندارم چون از اخلاقم به نفع خودتون سوء استفاده کردین.

از ناراحتی پاهایم می لرزید ، برای حفظ تعادلم روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم. بی توجه به من، کلید را روی میز گذاشت و گفت:

_هر وقت گریه هات تموم شد، درب رو قفل کن و برو . ولی صبح یادت باشه بدی دست لیلا برام بیاره.

بعد از رفتنش مأیوس و سر خورده همانجا نشسته و گریه ام شدت گرفته و بر بخت سیاه خودم زار زار گریستم. نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم که صدای زنگ مطب بلند شد . به خیال ایکه نگهبان ساختمان است به زور از جایم بلند شدم و کیفم را برداشته و به طرف درب رفتم که صدای لیلا به گوشم رسید:

_یاسی ، یاسی درب رو باز کن.

در آن لحظه بیشتر از هرکسی به لیلا یاز داشتم تا با حرف هاش تسکینم بده. وقتی درب را به رویش باز کردم با دیدن صورتم، لبش را به دندان گرفت و گفت:

_چقدر گریه کردی ، از گریه چشمات یه کاسه خون شده، بیا بریم.

لیلا کلید را از دستم گرفت بعد از قفل کردن درب، دستم را گرفت و باهم پایین رفتیم. بعد از سوار شدن به ماشین، چون از شدت گریه سرم درد می کرد ، سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و با نوک انگشت شقیقه هامو می مالیدم تا شاید از دردش کاسته بشه. داخل خانه، لیلا قرص مسکنی برایم آورد و گفت:

_اینو بخور تا سر دردت خوب بشه، مسکن قویه.

بعد از خوردن مسکن ، لیلا این بار برایم یک فنجان قهوه آورد و گفت:

_اینو بخور تا اعصابت آروم بشه.

بی رمق لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_به جای اینکه من از تو پرستاری کنم، تو از من پرستاری می کنی.

_برای اینکه خانم تو مریض سفارشی هستی.

ابرویم را به علامت سؤال بردم که ادامه داد و گفت:

_دکتر وقتی بهم زنگ زد و گفت که بیام دنبالت خیلی سفارشت رو کرد.

روحیه ام کمی بهتر شد، لبخندی زدم و گفتم:

_اگه هنوز براش مهم هستم پس چرا جواب رد بهم داد.

_یاسی خواهشا امروز با این اوضاع و احوالت وارد این مقوله نشو تا فردا با آرامش با هم حرف بزنیم.

_پس پاشو یه فکری به حال شکممون بکنیم، چون من بد جوری گرسنه ام شده.

_بریم بالا و مهمون زهرا و شهرام بشیم، حتما چیزی برای شام درست کردن .

دو تایی بالا رفتیم، از شانس ما اونها هم شام نپخته و تن ماهی خورده بودند و ما هم چاره ای غیر از خوردن تن ماهی نداشتیم. با اینکه در جمع شاد اونها نشسته بودم ولی دلم پیش رضا بود چون مطمئن بودم اون هم حال بهتری از من نخواهد داشت. چرا که در طول یک هفته خاطره های تلخ و شیرین گذشته به خصوص با حرفهای چند ساعت پیش من در ذهن اش زنده شده بود. شب از نیمه گذشته بود که پایین رفتیم چون روز سختی را پشت سر گذاشته بودم ، خسته و بی حال سر جایم دراز کشیدم و خمیازه کشان به طرف لیلا چرخیدم و گفتم:

_راستی لیلا، تو پنجشنبه ها نمی ری خونه رضا؟

لیلا خنده کنان جواب داد:

_چرا قبلا تا ظهر که دکتر از بیمارستان بر می گشت می رفتم ولی این هفته استثنائا خود دکتر رخصت داده که نرم.

و بعد به حالت مزاح ادامه داد:

_خدا شانس بده والا.

گرد غم روی صورتم نشست، آه بلندی کشیدم و گفتم:

_لیلا اون خیلی با احساس و با عاطفه است، برای همین رفتم پیشش ولی حیف که من همه پل های پشت سرم رو خراب کردم و دیگه راه بازگشتی نداشتم. خیلی بهش خواهش و التماس کردم ولی اون ازم متنفره، به هیچ وجه حاضر نیست فرصت دوباره ای بهم بده.

لیلا از جایش برخاست و در کنارم دراز کشید و گفت:

ـــنه یاسی اون ازت متنفر نیست چون صبح با دیدن من قیافه اش تغییر کرد. دکتر منتظرت بود برای همین مایوس گفت، شما خوب شدین که اومدین؟

هم دلم براش سوخت و هم خنده ام گرفت.

ـــچرا؟

چون قیافه اش مثل بچه ای می موند که اسباب بازی مورد دلخواهش رو ازش بگیری. دکتر هم از ناراحتی کم مونده بود بزنه زیر گریه، مخصوصا که صبحانه اش هم آماده نبود. با دیدن نون بیات گفت، عادت داره چند روزی بیاد و با کارش بد عادتت کنه و بی خبر بذاره و بره. من هم به خاطر تو براش چایی آماده کردم. دو ساعت طول کشید تا یک استکان چایی بخوره چون نشسته بود و راجع به آشنایی من و تو می پرسید، من هم براش توضیح دادم که چطوری و کجا ما تو رو دیدیم.

ـــدیگه چیزی نپرسید؟

ـــچرا راجع به امیر رضا هم پرسید. یاسی حق با تو بود، اون گوشی تو رو کاملا بررسی کرده بود. انگار آخرین SMS امیر رضا بد جوری قلقلکش داده بود و من هر جی گفتم که رابطه خاصی بین اونا نیست، باورش نمی شد و می گفت، پس چرا فرودگاه بردش. اونقدر قسم خوردم تا حرفمو باور کرد.

اونقدر سر جایمان حرف زدیم که آخر هم، خوابمان گرفت.

روز بعد ، بعد از خوردن صبحانه با لیلا، سر خاک پدرش رفتیم. اونجا یک لحظه خنده ام گرفت. لیلا مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

ـــیاسی چیزی شده؟ چرا می خندی؟

ـــبرای اینکه من اولین بارمه که توی قبرستون پا گذاشتم، هر کی تو فامیل بمیره من نه ختم شون می رم نه سر خاکشون. ولی با خودم عهد کردم که هر وقت ابویه گرام بهزاد خان بمیره ،

اول برم آرایشگاه و بعد مجلس ختمش. نمی دونم اون چطوری می خواد به عزرائیل جون بده چون حتی مادر خدا بیامرزش هم نفرینش می کرد و از دستش خیلی ناراحت بود.

اشک روی گونه هام جاری شد، لیلا با دیدنم دستی بر پشتم زد و گفت:

_غصه نخور، خدایی هم اون بالاست که از کسی رشوه نمی گیره و به عدالت رفتار می کنه و می دونه چطوری جواب آدم های ظالم رو بده تا حق کسی پایمال نشه.

نگاهی به آسمون نیمه گرفته انداختم و آه سینه سوزی کشیدم.

وقتی از آنجا بیرون آمدیم ، با به صدا در آمدن موبایل لیلا به یادم آمد که من هنوز به مژگان تلفن نکردم و گوشی را که لیلا برایم آورده بود از کیفم بیرون آورده و شماره اش را گرفتم.

بعد از چند بار بوق زدن ، آرش پسر مژگان جواب داد:

_بله؟

فوراً گفتم: سلام آرش جون خوبی؟

_بله ، شما؟

_خاله منم، یاسی، نمی شناسی؟

به محض شناختن آرش شروع کرد به یکریز حرف زدن و اگه مژگان گوشی رو ازش نمی گرفت ساعتها حرف می زد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

_مژگان ببخشید که دیر بهت تلفن کردم.

_چه عجب امروز هم به یادت افتاد که باید بهم تلفن می کردی. ولی خانم دیگه احتیاجی به تلفن شما نیست، من خودم با رضا حرف زدم.

متعجب پرسیدم:

_شماره شو از کجا پیدا کردی؟

مژگان خنده کنان گفت:

_یاسی انگار از وقتی که رضا رو دیدی آلزایمر گرفتی و یادت نیست گوشیت رو، تو خونه

اش جا گذاشته بودی و من که زنگ زدم رضا جواب داد.

بعد با حالتی خاص پرسید:

_یاسی وقتی دیدیش چه حالی داشتی؟

_اول خودشو ندیدم، عکسش رو توی اتاق پسرش دیدم ولی شب که اومد به جان مژگان قلبم از کار افتاد.

_فکر می کنی اون چی،حال بهتری از تو داشت، می گفت به محض شنیدن صداش نفس تو سینه ام حبس شد .وقتی به طرفش برگشتم با دیدن قیافه اش یه لحظه شک کردم که یاسی نیست ولی هر چه می گذشت شکم به یقین تبدیل می شد، ولی اون داشت برام فیلم بازی می کرد و منو احمق فرض کرده بود.

مژگان لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

_یاسی پس کی می خوای برگردی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_اگه رضا قبول می کرد تا آخر عمرم اینجا می موندم ولی اون دیگه منو نمی خواد، هر چی التماس کردم فایده ای نداشت. ازم متنفر شده و منواز خودش روند، برای همین روز جمعه با مامان اینا بر می گردم.

_من اگر به جای تو بودم همین امشب بر می گشتم. یاسی کار رو بیشتر از این خراب نکن، بذار رضا زندگی شو بکنه.

یک دفعه مژگان با عجله گفت:

_یاسی کاری نداری آرش نمی دونم تو پذیرایی چی رو شکوند.

خندیدم و گفتم:

_نه، برو به کارت برس.

با لیلا به سمت مرکز خرید می رفتیم که تلفنش زنگ زد، نمی دونم کی پشت خط بود که لیلا

مثل لبو قرمز شد و گفت:

_چشم الان می آم.

بعد از خداحافظی نفسی بیرون فرستاد و با نگرانی به صورتم چشم دوخت و گفت:

_یاسی فکر کنم فاتحه ات خونده است.

با حیرت پرسیدم:

_چرا مگر کی بود؟

لیلا آب دهانش را قورت داد و گفت:

_عزیز خانوم بود، ازم خواست تورو به خونش ببرم.

شل و وارفته گفتم:

_نگفت چیکارم داره؟

_مگه من غیر از چند کلمه بیشتر حرف زدم، گفت دوستت رو بیار خونه خودم، همین. یاسی تو اون روی عزیز خانوم رو ندیدی. من می ترسم، نرو. دیگه نمی خوای رضا رو ببینی که مجبور بشی به دیدنش بری.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

_نه می رم، نمی خواد که منو بکشه، فوقش چند تا بارم می کنه و چند تایی هم می خوابونه در گوشم.

لیلا با چهره گرفته گفت:

_بخند، وقتی رفتی پیشش می فهمی چی می گم. به جان یاسی چند وقت پیش یکی از عروساش اومده بود خونه دکتر، آخه عزیز خانم از وقتی که شوهرش فوت کرده چون هر دوشون تنها هستن بیشتر می آد اونجا. نمی دونم عروسه چیکار کرده بود چنان دادی سرش کشید که به جای اون من زهر ترک شدم. فکر نکن عروسه بچه است ها، دختر و پسر دم بخت داره.

خنده کنان گفتم:

_لیلا به جای روحیه دادن، ته دلم رو خالی می کنی؟

_باشه برو تا رسیدی اول زیر پات گوسفند قربونی می کنه بعدش هم سر و صورتت رو ماچ می کنه، بیچاره پدر پسر عزیزش رو در آوردی، الان اون هم مصیبت پسرشو از چشم تو می بینه.

با اینکه دست و دلم می لرزید ولی شعری رو برایش زمزمه کرده و تا رسیدن به اونجا، توی دلم به خودم امید می دادم. خونشون تو خیابون های بالای شهر و حدوداً یک فلکه با خونه رضا فاصله داشت. لیلا جلوی یک خونه ویلایی بسیار بزرگ نگه داشت و گفت:

_برو این هم قصر با شکوه عزیز خانم، الان همه بچه هاشو اینجا جمع کرده تا به حساب تو برسن.

_لیلا جان هرکسی که دوست داری با این حرف هات ترس به دلم ننداز.

لیلا لبخندی زد و گفت:

_البته اونقدر ها هم که می گم پیرزن بیچاره خوفناک نیست ولی مثل امپراتور حکومت می کنه و بچه هاش بی اذن عزیز خانم، آب نمی خورن.

از ماشین پیاده شدم و به لیلا که می خواست منتظرم بمونه گفتم:

_نه تو برو، چون معلوم نیست کی اجازه مرخصی بده.

باز خندیدم و گفتم:

_اگه دیدی ازم خبری نیست زنگ بزن مامان بیاد جنازمو ببره.

لیلا لبش را گاز گرفت و من درب ماشین را بستم و به سمت خونه رفتم.

بسم ا... گفتم و زنگ را فشار دادم. چند دقیقه ای طول کشید که خانمی جواب داد، بلافاصله گفتم : من با عزیز خانم کار داشتم تشریف دارن؟

_شما؟

موندم چه جوابی بدم که گفت: بفرمایید داخل، عزیز خانم منتظر شما هستند.

درب را به رویم باز کرد و داخل رفتم و از دیدن نمای بیرونی حیاط می شد حدس زد که خونه خیلی قشنگ و لوکسی می تونه باشه. بعد از گذشتن از کوچه باغ که به خاطر زمستان عریان و برهنه شده بود به محوطه وسیعی رسیدم .با دیدن پله ها که به بالکن جلوی خانه ختم می شد یاد لیلا افتادم که چطوری از اونجا افتاده بود. خنده روی لبام نشست و از همان پایین چشمم به خانم میانسالی که پشت درب شیشه ای ایستاده بود افتاد. سریع از پله ها بالا رفتم، درب را باز کرد و گفت:

_سلام خوش اومدین.

_سلام، مرسی.

جلوتر از من راه افتاد و به سمت پذیرایی هدایتم کرد و با دست به سمتی که شومینه بود اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید عزیز خانم منتظر شما هستند.

با دیدن خونه، حرف های لیلا در گوشم زنگ زد. قصر عزیز خانم، امپراطور، نا خودآگاه ترس بر وجودم حاکم شد و هر چه بیشتر نزدیک می شدم ضربان قلبم تندتر می شد. عزیز خانم جلوی شومینه روی صندلی راکینجر نشسته و تاب می خورد .با صدایی لرزان سلتام کردم. صورتش را به سمتم چرخوند و با دقت بر اندازم کرد و سری تکان داد و گفت: سلام.

با دست به صندلی رو به رویش اشاره کرد و گفت:

_بشین.

فکر می کردم به محض دیدنم به صورتم تف خواهد کرد، ولی اون این کار رو نکرد. سرم را پایین انداختم و منتظر شنیدن حرف هایش شدم. همان خانمی که به گمانم مستخدمشان بود برایم شیر قهوه آورد. سپس از سالن بیرون رفت که عزیز خانم گفت:

_من زمستون اینجا رو خیلی دوست دارم چون وقتی برف روی درختان می شینه منظره جالبی

پیدا می کنن.

از پنجره های بسیار بزرگ به منظره بیرون چشم دوختم و بی اختیار گفتم : کاش بوم و رنگ همراهم بودن و از این منظره قشنگ تصویری می کشیدم، چون من هم برف رو دوست دارم.

_پس اون تابلویی که توی اتاقش کار خودته؟

به صورتش نگاه کردم میزان عصبانیتش را نمی شد تخمین زد. از ترس و خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

_بله، کار خودمه.

_من دوست ندارم وقتی با کسی حرف می زنم سرش رو پایین بندازه.

با یاد رضا که دقیقاً همین جمله رو می گفت لبخندی روی لبام نشست .

سرم را بالا گرفتم که گفت:

_چرا می خندی؟

لحظه ای مکث کردم و سپس به خودم جرأت دادم و گفتم:

_آخه رضا هم مثل شما می گه.

ابروهاشو در هم گره کرد و گفت:

_راست می گن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه. هیچ وقت فکر نمی کردم ببینمت اون هم توی خونه خود رضا، ولی از تقدیر نمی شه فرار کرد.

_رضا بهتون گفت؟

سری تکان داد و گفت:

_نه خودم فهمیدم. دیروز ظهر وقتی دیدمش، دیدم بی حوصله است، ولی علتش را نفهمیدم. چون می دونستم هرچی سؤال پیچش کنم نم پس نمی ده و حرفی نمی زنه. به حال خودش گذاشتم، شب که از مطب برگشت، دیدم حالش بد تر شده انگار تو خودش مچاله شده بود. خیال کردم باز با منیر سر اومدن حرفشون شده، ولی دیدم در حال انفجاره و منتظر منه که برم

بخوابم و با پیمانه حرف بزنه. برای اینکه زودتر خودشو خالی کنه سر درد رو بهانه کردم و به اتاق رفتم. کمی که گذشت برای اطمینان اومد بهم سر زد و من هم یه خر و پفی کردم تا خیال کنه خوابیدم. تا اینو عزیز خانم گفت نتونستم جلوی خندمو بگیرم که نگاهی کرد و لبخندی زد و گفت:

_آخ،آخ با این کارت عقل اون پسر رو هم دزدیدی. حالا که مهرت به دلم نشسته می فهمم رضا چرا ازت دل نمی کند.

حرف عزیز خانم کمی آرومم کرد و منتظر شنیدن بقیه حرف هاش شدم که ادامه داد:

_آره داشتم می گفتم وقتی خیالش از من راحت شد رفت بغل دست پیمانه نشست. من هم گوشامو تیز کردم تا اسم تو رو آورد، گوشام تیزتر شد می گفت:

_امروز یاسی اومده بود مطب، بقیه رو هم که خودت بهتر از من می دونی چی بهش گفتی.

خلاصه با شنیدن این حرف ها دلم به آشوب افتاد، بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:

_اون به چه حقی اومده بود پیش تو، اصلاً اون از کجا فهمیده تو اینجا هستی؟ آدرس مطب رو از کجا پیدا کرده، نکنه باز خودت رفتی سراغش.

تا اینو گفتم با اون نگاه معصومش نگام کرد و گفت، عزیز اگه من می رفتم سراغش که دیگه از خودم نمی روندم و تنها تو مطب رهاش نمی کردم.

داد زدم و گفتم:

_پس از کجا تو رو پیدا کرده؟

رضا ساکت شد ولی پیمانه گفت:

_عزیز یاسی همون فریباست. اون دوست لیلاست ، نه خواهرش. تا اینو گفت وا رفتم که رضا به دادم رسید و روی مبل نشوند و چپ چپ نگاه پیمانه کرد، ولی من بی توجه به اشاره های رضا از پیمانه خواستم همه چیز رو برام توضیح بده.

با بغض گفتم:

_عزیز خانوم شاید شما حرفامو باور نکنید ولی من قصد جبران دارم، می خوام کنار رضا باشم چون دوستش دارم. به خدا اگه زندگی خوبی داشت هیچ وقت این کار رو نمی کردم چون از خشم و غضب خدا می ترسم شاید شما هم مثل رضا فکر کنید که من به خاطر نفع و مصلحت خودم، خودمو پوشوندم. ولی نه خدا شاهده که من دو سال به این نتیجه رسیدم فقط خداست که می تونه دل آدمو آروم کنه، نه کارهایی که من به دنبالش بودم .

به دنبالش چشمام باریدن گرفت. به چشمام خیره شد و گفت:

_نه، من حرفهای تو رو باور می کنم. هو جوونی ممکنه اشتباه کنه و راه رو به خطا بره، خوشحالم که خودت هم متوجه شدی و برگشتی چون درهای رحمت و توبه خدا همیشه به روی بنده هاش بازه. حالا گریه نکن که یک دفعه دیدی اشک من هم سرازیر شد. درسته که من از دست تو خیلی ناراحت و عصبانی بودم ولی از سنگ نیستم و من می تونم درکت کنم چون هیچ کار و رفتاری بی دلیل نیست. گذشته ها گذشته اونا رو از ذهنت پاک کن. فقط به من بگو چقدر از خودت مطمئنی، یعنی چقدر رضا رو دوست داری که اون حرفها رو بهش زدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان جواب دادم:

_اونقدر که زبونم قادر به بیانش نیست و فقط توی عمل می تونم ثابت کنم.

عزیز خانم با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت:

_حرفت به دلم نشست. ببین مادر جون الان دو ساله که منیر به خاطر مسایل اخلاقی خون پسرمو تو شیشه کرده، حتی بابای خودش هم رفته و باهاش صحبت کرده ولی اون گوش شنوا نداره چون اونجا ایران نیست که این گونه مسایل براشون مهم باشه. من هم با زبون خوش براش پیغام فرستادم، مخصوصا این چند وقته خیلی ازش خواستم پاشه بیاد سر خونه و زندگیش ولی اون توجهی نمی کنه. از شانسش رضا بچه سالمی هم نداره که دلش به اون خوش باشه و

این زندگی داره قطره، قطره وجودشو آب می کنه. حالا اگه تو واقعا دوستش داری این دفعه من خودم با کمال میل پا پیش می ذارم.

سرم را تکان داده و لبخندی به رویش زدم که ادامه داد و گفت:

_فقط یاسی مادر جون فردا به خاطر دانیال اذیتش نکنی، هان. چون منیر می خواست بذاره مرکز نگهداری از بچه های معلول ذهنی که رضا با خودش آورد .موقعی که اومد خیال موندن نداشت، بعد از اومدنش ما فهمی دیم اختلاف دارن برای همین من دیگه نذاشتم بره. دختره بی چشم و رو، مظلوم و تنها گیرش آورده بود. من هم به رضا گفتم بذار اونجا هر غلطی می خواد بکنه. حالا تو هم باید خوب فکراتو بکنی تا فردا پشیمون نشی یا با بچه دار شدن خودت اون طفل معصوم رو اذیت نکنی.

با ناراحتی گفتم:

_یعنی عزیز خانم من اونقدر ها ظالم به نظر می رسم؟

عزیز خانم خنده ای کرد و گفت:

_نه، اتفاقاً من همیشه فکر می کردم تو باید یه دختر ظالم و بدی باشی ولی حالا می بینم دختر خوبی هستی و برای همین می خوام عروسم بشی و رضا رو بسپارم دست خودت.

لحظه ای خوشحال شدم ولی با یاد حرف های رضا گرفته گفتم:

_ولی رضا که قبول نمی کنه اون از من متنفره.

_مگه اختیار رضا دست خودشه که هر کاری خواست بکنه ، تو نگران نباش اگه تزت متنفر بود همون روز گوشترو می گرفت و می انداخت بیرون . من بزرگش کردم و می شناسمش فقط ازت رنجیده، پس تو بسپار دست من. در ضمن تلفن مادرت رو به من بده.

بعد از دادن شماره خونمون بلند شدم و گفتم:

_اگه اجازه می دین و با من کاری ندارین من دیگه برم؟

عزیز خانم لبخندی زد و گفت:

_کجا تو دیگه عضوی از خانواده ما هستی و باید مثل اونها روزهای پنج شنبه رو اونجا باشی .
البته این موضوع فعلاً بین خودمون می مونه و اونا خیال خواهند کرد که پرستار دانیال هستی .
حالا بلند شو پالتو تو در بیار و بیا پیش من که می خوام براشون غذا درست کنم.
با هم از پذیرایی بیرون رفتیم و عزیز خانوم همان خانوم را صدا کرد و گفت:
_صدیقه بیا پالتو مهمون عزیزمونو بگیر.
پالتویم را در آوردم و به دست صدیقه دادم که عزیز خانوم گفت:
_مادر جون چرا روسریسیاه سرت کردی ، من دوست ندارم دختر جوون سیاه بپوشه.
_رفته بودیم سر خاک پدر لیلا برای همین.
_همراه من بیا.
به دنبال عزیز خانوم به اتاق خواب بسیار شیک و بزرگش رفتیم، داخل اتاق آه بلندی کشید و گفت:
_امیدوارم تو و رضا هم خوشبخت بشین.
با دیدن قیافه غمگینش گفتم:
_خیلی با هم مهربون بودین؟
چشماش غمناک شد و گفت:
_خیلی، تا وقتی که زند بود یک با هم با صدای بلند با من حرف نزده بود. وقتی من زنش شدم چهارده سال داشتم و حاجی هم بیست و دو سال، توی چهل و پنج سال زندگی مشترک یک بار هم با هم دعوا نکردیم . اگه یه بحثی پیش می اومد یکی مون کوتاه می اومدیم. رضا هم مثل بابای خدا بیامرزش با محبت و با گذشته، اگه قلقش رو به دست بیاری هیچ وقت شما هم مشکل پیدا نمی کنین.
عزیز خانوم کمدش را باز کرد و از توی بقچه ای روسری و حریر سبز ملایمی بیرون آورد و گفت:

_بیا مادر جون این رو سرت کن، هم به لباست می آد هم به پوست سفیدت.

وقتی روسری رو روی سرم انداختم با دقت نگام کرد و گفت:

_خوشگل شدی . حالا یه کوچولو هم دستی به صورتت بکش چون نمی خوام بچه ها تو رو با این رنگ و روی پریده ببینن.

عزیز خانم به سراغ کمد دیگری رفت و من هم آرایش ملایمی کردم، وقتی کارم تمام شد جلو آمد و گردنبند فیروزه ای که گرداگردش با برلیان آذین شده بود به گردنم انداخت و گفت:

_اینو حاجی خدا بیامرز وقتی رضا به دنیا اومده بود گردنم انداخت حالا من هم هدیه کردم به تو.

محبت بیش از حد عزیز خانوم شرمنده ام کرد، بی اختیار بغلش کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

_در مقابل گذشت و محبت شما من نمی دونم چی بگم، چطوری از شما تشکر کنم.

_اگه به رضا محبت کنی برام کافیه، من فقط خوشبختی بچه هامو می خوام. اگه اونها رو شاد ببینم برام کافیه، حالا تا دیر نشده بیا بریم.

با هم به آشپزخانه رفتیم. عزیز خانوم منو روی صندلی نشوند و اجازه نداد به چیزی دست بزنم و خودش همراه صدیقه مشغول به کار شد .اونقدر خوشحال بودم که یادم رفته بود به لیلا که نگران حالم بود زنگ بزنم و با آمدن هادی که با ایما و اشاره ازم سؤال می کرد ، تازه به یادم افتاد. فوراً برایش SMS زدم و گفتم:لیلا من صحیح و سالم هستم نگران نباش، یه عالمه هم خبر خوش برات دارم .بعد از ظهر که اومدم برات تعریف می کنم، چون ناهار مهمون عزیز خانوم هستم.

لیلا هم جواب داد: خوشحالم و بی صبرانه منتظرم.

بعد از هادی، مادر و پدرش و دو خواهرش که هیچ کدامشان را ندیده بودم آمدند. با دقت بر اندازم می کردند و منتظر بودند عزیز خانوم معرفیم کنه، ولی اون حرفی نزد و هادی از تعجب

خانواده اش نگاهم می کرد و ریز ریز می خندید. بعد از اونها سیمین و شوهرش و دو تا پسر و دخترش از راه رسیدند، سیمین که قبلاً منو خونه رضا دیده بود بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_لنز گذاشتی؟

_نه رنگ چشمای خودمه.

_راستی پس رضا اینا کجا هستند، چی شده تو زود تر اومدی؟

به جای من ، عزیز خانم جواب داد:

_من ازش خواستم زودتر بیاد.

کمی که گذشت پسر دوم عزیز خانم با خانواده اش هم زمان با رضا و پیمانه و بچه ها نیز آمدند. چون یکدفعه شلوغ شد رضا در وهله اول منو ندید و وقتی سه تا برادر کنار هم نشستند تازه چشمش به من افتاد، مات و مبهوت نگاهم کرد .آهسته سلام کردم، اون هم سلام کرد. وقتی پیمانه هم با چوب دستی هایش که به سختی راه می رفت به پذیرایی آمد، اول با حیرت نگاهم کرد بعد لبخندی زد و آمد کنار دستم نشست و آهسته گفت:

_عزیز خواسته که بیایی؟

_بله.

_حدس می زدم ، حالا چی کارت داشت؟

نگاهی به رضا که زیر چشمی نگاهم می کرد انداختم و لبخند زنان گفتم:

_به خاطر همون کاری که من دیشب پیش رضا رفته بودم، می خواست باهام حرف بزنه.

پیمانه با تردید پرسید:

_یعنی ازت... خواست که زن رضا بشی؟

شادمانه جواب دادم:

_بله.

پیمانه به چشمای گشاد شده به صورتم ذل زد و گفت:

ـکارهای عزیز غیر قابل پیش بینیه، نه به داد و بیداد دیشبش، نه به حالا ازت خواستگاری کردنش. ما دیشب از ترس داشتیم قبض روح می شدیم. ببینم یاسی تو مطمئنی؟

گره های روسریمو عقب زدم و گفتم:

ـببین.

پیمانه به گردنبند نگاه کرد و گفت:

ـیاسی من دارم شاخ در می آرم، می دونی من و مهری چند بار این گردنبند رو ازش خواسته بودیم، ولی اون به ما نداده بود.

سری تکان داد و گفت:

ـوالله چی بگم، نمی دونم چطوری قاپ عزیزو دزدیدی فقط می تونم بگم خیلی خوش شانسی.

بعد به رضا که همه حواسش به ما بود نگاه کرد و لبخند زد. وقتی همه بچه ها و نوه های عزیز خانم آمدند، عزیز خانم به رضا نگاه کرد و با صدای بلند به من گفت:

ـیاسی، مادر جان پاشو اون شیرینی رو تعارف کن.

رضا در حالیکه تا بنا گوش سرخ شده بود با حیرت نگاهی به من و سپس به عزیز خانم کرد. من هم با خوشحالی طرف شیرینی را برداشته و به همه تعارف کردم، این حرکت عزیز خانم باعث تعجب همه بچه هایش شده بود به خصوص اونها که اس منو فریبا می دانستند ولی هیچ کدام جرات سوال کردن را نداشتند. وقتی شیرینی را جلوی رضا گرفتم فاتحانه به رویش لبخند زدم. رضا از برداشتن شیرینی امتناع کرد و گفت:

ـمرسی، من میل ندارم.

عزیز خانم که زن با تجربه و با هوشی بود متوجه منظور رضا شد و با صدای بلند گفت:

ـرضا بردار اگه نخوری ناراحت می شم چون من از صبح زود اومدم و اینا رو به خاطر شما

پختم.

بعد از تعارف کردن شیرینی به همه، دوباره سر جایم نشستم و شیرینی را که دست پخت عزیز خانم بود به دهانم گذاشتم که پیمانه گفت:

_یاسی، عزیز فرمان را صادر کرد. خواهش می کنم به من بگو به عزیز چی گفتی، چیکار کردی؟

_به خدا هیچی، هر چی پرسیدن فقط جواب دادم، همین.

با پیمانه داشتم صحبت می کردم که صدیقه آمد و گفت:

_آقا رضا، دانیال بیدار شده و داره گریه می کنه.

قبل از اینکه رضا بلند بشه، بلند شدم و به دنبال صدیقه رفتم و گفتم:

_کجاست؟

اون هم اتاق را نشانم داد. وقتی داخل رفتم دانیال با دیدنم گریه اش رو قطع کرد، لبخند زنان به کنارش رفتم و گفتم:

_پسرای خوب که گریه نمی کنن.

اون هم جوابم را با لبخند داد. بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و بعد از اینکه به دستشویی بردمش، لباساشو عوض می کردم که رضا هم به اتاق آمد و برافروخته گفت:

_تو اینج چیکار می کنی؟

لبخند زنان جواب دادم:

_مهمون عزیز خانم هستم ولی نمی دونستم تو از مهمان خوشتن می آید.

_چرا خوشم می آید ولی نه از هر مهمانی، حالا بگو با عزیز چیکار داشتی؟

_ایشون با من کار داشتن.

دست هایش را داخل موهایش کرد و گفت:

_خیلی خوب، حالا چیکارت داشت؟

خندیدم و گفتم:

_خصوصی بود اگه صلاح دونستن بهت می گن.

دندان هایش را به هم فشرد وبا عصبانیت گفت:

_با اعصاب من بازی نکن.

_خدا منو بکشه اگه قصدم بازی با اعصاب تو باشه.

و به دنبالش به عمد گره های روسریمو شل کردم تا گردنبند را ببیند، وقتی چشمش به گردنم افتاد لحظه ای خیره نگاه کرد و سپس گفت:

_پس قضیه جدی.

قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم:

_رضا، باور کن قصدم آزار و اذیت تو نیست فقط می خوام در کنار تو باشم. هر کسی می تونه تو زندگیش خطا کنه، آیا نباید بهش فرصت جبران رو داد؟

با طعنه گفت:

_پس با این حساب تو هم از گناه بابات گذشتی و حتما باهاش آشتی کردی، هان؟

قلبم فشرده شد و با چشمهای غمزده ام چند لحظه ای بهش خیره شدم و سپس با بغض گفتم:

_هر چی می خوای بهم بگی، بگو. مطمئن باش که صدام در نمی آید چون تا جایی که بتونم برای به دست آوردن دلت تلاش می کنم. می دونم قلب پاک و معصوم تو رو شکوندم ولی بهم در مورد اون هیچی نگو ، سرکوفت نزن. آخه بی انصاف خودت راضی نشدی دانیال رو بسپری دست غریبه ها چرا که مهر و عاطفه پدری این اجازه رو به تو نداد. پس چطوری من می تونم اونو که هفت سال ما رو از مهر و محبتش بی دلیل بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشم محروم کرده، ببخشمش.

وقتی لب فرو بستم ، رضا گرفته و پکر از اتاق بیرون رفت. به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم و با دلی آکنده از درد، لباسهای دانیال را عوض کرده و به سالن رفتم که دیدم در حال

پهن کردن سفره هستند . چون دانیال بغلم بود کمکشان نکردم و پیش پیمانه رفتم. به محض نشستن گفت :

_رضا بهت پاتک زده؟

بی اختیار اخم هامو باز کردم و خنده کنان گفتم:

_آره از کجا فهمیدی؟

_از قیافه پکر و گرفته هر دوتون.

بعد آرام در گوشم زمزمه کرد:

_اگه تصمیمت جدیه باید اینها رو هم تحمل کنی، چون رضا خیلی ازت ناراحت و دلخوره. زود مایوس بشی و بخوای دوباره ترکش کنی اون از بین می ره، تو این چهار سال خیلی سختی کشیده و از هر طرف بهش فشار اومده و روحیه اش خیلی ضعیف شده.

با اطمینان دستش را فشردم و گفتم:

_نترس زود جا نمی زنم و تا جایی که بتونم بهش محبت می کنم و همانطوری که خودم خراب کردم همانطور هم آبادش می کنم، مطمئن باش.

_پس من هم کمکت می کنم چون رضا رو خیلی دوست دارم. راستی یاسی، عزیز به سیمین اینا گفت دو اسمه هستی حواست باشه. اومدن تو، برای همه شون معما شده چون عزیز روز پنجشنبه هیچ کس دیگه ای غیر از بچه های خودش، دعوت نمی کنه.

سر سفره برای اینکه توجه دیگران را جلب نکنم از زیاد نگاه کردن به رضا پرهیز می کردم. بعد از نهار خانمها به هال رفته و مشغول صحبت شدند. با اینکه پیمانه سعی می کرد تا من در جمع شون احساس غریبی نکنم ولی باز هم نمی شد چون من حرفی برای گفتن نداشتم. برای همین سرمو با دانیال که نمی توانست با سایر بچه ها بازی کنه و مثل اونا بدوئه، گرم می کردم. تا اینکه عزیز خانم گفت:

_یاسی، دخترم پاشو دانیال رو ببر بالا و بخوابونش، الان اون از سر و صدا حتما خسته شده.

چشمی گفتم و از خدا خواسته زود دانیال را بغل کرده و از جایم بلند شدم که عزیز خانم دوباره گفت:

_از پله ها که بالا رفتی دومین اتاق سمت چپ بخوابونش.

توی طبقه دوم وقتی درب اتاقی رو که عزیز خانم گفته بود باز کردم، از دیدن رضا که پشت میز تحریر نشسته و کتابی رو مطالعه می کرد تازه متوجه منظور عزیز خانم شدم و در دلم ازش تشکر کردم. رضا با دیدنمون گفت:

_چیزی می خواستی؟

لبخند زنان گفتم:

_عزیز گفت دانیال رو اینجا بخوابونم.

با اخم به تخت اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید، من نمی دونم عزیز از این همه اتاق چرا تو رو اینجا فرستاده.

با لودگی گفتم:

_می خوای برم ازش بپرسم؟

_نه زحمت نکش .فعلا که با عزیز دستت تو یه کاسه است، فقط نمیدونم چی بهش گفتی که تونستی خامش کنی وگرنه عزیز سایت رو با تیر می زد. واقعا که دست شیطون رو از پشت بستی.

خندیدم و گفتم:

_اگه این کار رو نمی کردم که نمی تونستم خودم آدما رو گول بزنم.

رضا با تاسف سرش را تکان داد و بدون اینکه جوابی بده، سرش را به سمت کتاب خم کرد.

من و دانیال هم روی تخت دراز کشیدیم که دانیال، مظلومانه گفت:

_خاله من خوابم نمی آید، بیا با هم نقاشی بکشیم.

_آخه کاغذ و مداد نداریم.

به میز رضا اشاره کرد و گفت:

_چرا اونجا هست.

از جایم بلند شدم که رضا از توی کشو، دسته ای کاغذ سفید و مداد به دستم داد. نگاهش کردم و گفتم:

_تو حواست به کتاب یا به حرفهای ما؟

_مگه تو حواس برای من می ذاری، یک هفته است آرامش و راحتی رو از من گرفتی، فقط بگو کی از اینجا می ری؟

لبخند زنان جواب دادم:

_کجا؟

با حرص جواب داد:

_خوب معلومه خونه ات.

خودمو به اون راه زدم و گفتم:

_هر وقت تو بخوای من آماده ام، بریم.

چشماشو بست و گفت:

_لا اله... برو به کارت برس.

_چشم، الساعه .

روی تخت کنار دانیال دراز کشیدم و گفتم:

_بیا مسابقه بدیم، ببینیم کی قشنگ نقاشی می کشه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد، اون روی کاغذ خط خطی می کرد و من با دیدن اخمهای رضا برای اینکه سر به سرش بگذارم تصویری شبیه اون، روی کاغذ پیاده کرده و ابروهاشو به شکل پاپیون کشیدم. دانیال نگاهی کرد و گفت:

_خاله این آقا چرا اینطوریه؟

آهسته در گوشش گفتم:

_این باباست که اینطوری اخم کرده.

چند باری به رضا و عکس نگاه کرد، سپس یک دفعه با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و این حرکتش باعث خوشحالی رضا شد و در حالیکه چشماش برق می زد پرسید:

_بابایی چی شده؟ چرا می خندی؟

_بابا، بیا اینجا.

رضا بلافاصله از جایش بلند شد و به کنارمان آمد. دانیال کاغذ را به دستش داد و گفت:

_بابا، این آقا شکل کیه؟

رضا با دقت نگاه کرد و گفت:

_نمی دونم.

دانیال در حالیکه از خنده ریسه می رفت، گفت:

_خوب بابا این عکس توئه، خاله کشیده.

رضا هم خنده ای کرد و گفت:

_دستت درد نکنه یعنی من این شکلی ام؟

_وقتی اخم می کنی این شکلی می شی. اگه می خوای خوشگل بشی دیگه اخم نکن، بخند تا زندگی به روت بخنده.

رضا آه بلندی کشید و گفت:

_نه بابا مثل اینکه یه ذره عوض شدی. چه عجب تو، تونستی یکی رو بخندونی چون قبلا غیر از اشک درآوردن کار دیگه ای بلد نبودی.

با نوک انگشتانم گره ابروهایش را باز کردم و گفتم:

_پس خودت هم معترف شدی که عوض شدم.

رضا دستم را پس زد و دوباره به جایش برگشت .دانیال هم گفت:

_خاله، من خوابم می آد.

کاغذ ها را جمع کردم و دانیال سرش را روی بازویم گذاشته گفت:

_خاله برام قصه می گی؟

در حالیکه برایش قصه می گفتم، کم کم چشمهای هر دومون گرم شد. وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود و چون از تاریکی می ترسیدم، فورا رضا را صدا کردم. وقتی از بودنش نا امید شدم، سریع سر دانیال را روی بالش گذاشتم و از جایم بلند شدم و چراغ را روشن کردم. دانیال هم با تابیدن نور چراغ ، چشمهایش را باز کرد و با دیدن من لبخندی به رویم زد. به ساعتم نگاه کردم، ساعت هفت و بیست دقیقه را نشان می داد و ما نزدیک سه ساعت خوابیده بودیم. با دانیال از اتاق بیرون رفتیم، همه جا تاریک بود و هیچ سر و صدایی هم نمی آمد. با نور چراغ اتاق که روشنش گذاشته بودم به سمت پله ها راه افتادم. با سوت و کور بودن خانه یک دفعه پیش خودم گفتم، نکنه همشون بیرون رفتند و ما را توی این خانه بزرگ تنها گذاشتند از این رو خوف و ترس ب دلم نشست طوری که لبهایم هم از ترس می لرزید. در طبقه پایین هم همه جا تاریک بود و فقط لامپ کم سویی توی هال روشن بود. از ترس و وحشت یک دفعه گریه ام گرفت و دانیال هم با دیدن من شروع کرد به گریه کردن. عاجز و درمانده با تمام توانم با صدای بلند داد زدم و گفتم:

_رضا، رضا تو کجایی؟

همزمان درب چند اتاق باز شد، رضا با دیدنمان هراسان جلو آمد و پرسید:

_چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

درمانده نگاهش کردم و گفتم:

_فکر کردم کسی خونه نیست و ما رو تنها گذاشتین و رفتین.

دانیال را از بغلم گرفت، عزیز خانم هم دستم را گرفته و روی مبل نشاند و گفت:

_آخه کجا بذاریم بریم؟

بعد رو به صدیقه کرد و گفت:

_برو یه لیوان شربت درست کن بیار.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_آخه نه سر و صدایی می اومد نه چراغی روشن بود، برای همین.

هادی خنده کنان جواب داد:

_برای اینکه عمو و عزیز با هم بودند و من و عمه هم با هم تو اتاق داشتیم حرف می زدیم و ملیحه هم مثل شما خواب بود. صدیقه خانم هم غذا می پخت.

نگاهی به رضا انداختم و گفتم:

_تو مگه نمیدونی من از تاریکی می ترسم، چرا چراغها رو خاموش کرده بودی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

_من روشن گذاشته بودم.

صدیقه لیوان شربت را به دستم داد و گفت:

_من که اومدم بهتون سر بزنم خاموش کردم، مقصر منم.

پیمانه: ولی یاسی ما رو زهر ترک کردی. فکر کردیم دزدی چیزی اومده که تو داد می زنی.

خندیدم و گفتم:

_کاش دزد می اومد چون از دزد اونقدر نمی ترسم که از تاریکی می ترسم.

پیمانه: چقدر خوبه که در اوج گریه و ناراحتی هم می تونی بخندی.

عزیز خانم دستش را بر پشتم گذاشت و گفت:

_حالا چرا فقط رضا رو صدا می زدی، فکر کردی فقط اون تو رو تنها نمی ذاره؟

لبخندی به رویش زدم که رو به رضا کرد و گفت:

_دیدی آقا رضا، حالا بشین هی پشت سر دختر مردم غیبت کن.

رضا رنگ به رنگ شد و جوابی نداد.

کمی که گذشت از جایم بلند شدم و گفتم:

_عزیز خانم با اجازه تون من دیگه رفع زحمت می کنم.

_کجا شامت رو بخور بعدا.

_نه دیگه، چون لیلا هم تو خونه تنهاست.

هادی در حالیکه به عزیز خانم نگاه می کرد زودتر گفت:

_خوب زنگ بزن لیلا هم بیاد.

تا اینو گفت یک دفعه رضا پقی کرد و خندید، من هم نتونستم جلوی خندمو بگیرم و این حرکت ما باعث شد عزیز خانم پی به موضوع ببرد و به هادی که تا بنا گوش سرخ شده بود مو شکافانه نگاه کند.

بعد فورا با ابروهای گره کرده گفت:

_یاشه برو دخترم، رضا تو رو می رسونه.

به خاطر هادی کمی ناراحت شدم ولی از اینکه به رضا گفت منو برسونه ازش ممنون شدم، با خوشحالی پالتویم را پوشیدم و بعد از خداحافظی از آنها به دنبال رضا روانه شدم. توی ماشین هر دومون ساکت بودیم تا اینکه رضا به حرف آمد و گفت:

_کی می خوای از این بازی که راه انداختی دست بکشی، من بیچاره همیشه مجبورم بخاطر تو، تو روی عزیز وایسم.

لبخند زنان لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_خیلیکار بدی می کنی، پسرای خوب که جلوی بزرگترشون قد علم نمی کنن بلکه به حرفشون گوش می دن.

یک دفعه از کوره در رفت و با فریاد گفت:

_یاسی چرا متوجه نیستی، من دیگه حوصله هیچ زنی رو ندارم، خسته شدم و می خوام بعد از این با آرامش زندگی کنم. حالم از همه تون بهم می خوره، پس با زبون خوش خودت از این بازی دست بکش.

با خونسردی جواب دادم:

_ولی تو مجبوری با من ازدواج کنی مثل اینکه بعضی مسایل رو فراموش کردی، من به خاطر این نمی تونم با کس دیگه ای ازدواج کنم. حالا تو هم فهمیدی پس یا با زبون خوش یا به زور، کدومشون؟

رضا در حالیکه به اوج عصبانیت رسیده بود چند لحظه ای با بهت و حیرت بهم خیره شد و حواسش به ماشینی که از فرعی پیچید نبود، یک دفعه داد زدم و گفتم :

_رضا مواظب باش الان تصادف می کنیم.

سریع سرش رو برگردوند و به جلو نگاه کرد و فرمان ماشین را کنترل کرده و با هدایت به سمت دیگر، خطر از سرمون گذشت. بعد ماشین را کنار کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. از اینکه باعث ناراحتی رضا شده بودم از دست خودمم حرصم گرفت ولی چاره ای غیر از این نداشتم. برای دلجویی دستم را روی سرش کشیدم وبا بغض صدایش کردم، جواب نداد .وقتی برای بار دوم صدایش کردم در حالیکه صدایش می لرزید بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

_باشه ولی مطمئن باش بلایی سرت می آرم که به یک ماه نکشیده خودت بذاری و بری، حالا اون دست کثیفت رو از روی سرم بردار.

فاتحانه دستم را عقب کشیدم و تا رسیدن به خونه لیلا حرفی نزدم چون جراتش را نداشتم. اونجا هم وقتی از ماشین پیاده شدم سریع حرکت کرد و رفت. به محض داخل رفتن، لیلا که بی صبرانه منتظرم بود گفت:

_زود باش بگو ببینم عزیز خانم چیکارت داشت؟

و من مو به مو از ساعتی که به اونجا رفته بودم تا همان لحظه که در پیش رویش بودم برایش تعریف کردم. بعد از تمام شدن حرفهایم لیلا گرفته گفت:

_یاسی از فردا تحمل دکتر خیلی سخته، به جای تو من هدف قرار می گیریم. راستی یاسی تو از طرف مامات مطمئنی که این همه سماجت به خرج می دی؟

تو نگران نباش، موقع نامزدی بابک گه اصلا راضی نبود چطور تونستم حرفمو به کرسی بشونم، الا هم به یه شیوه دیگه وارد عمل می شمو

لیلا با شک و تردید گفت:

_نکنه می خوای به مامانت هم بگی.

خندیدم و گفتم:

_نه به هیچ وجه. چون نمی خوام دیدگاه مامان، نسبت به رضا عوض بشه.

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

_وای یاسی یک لحظه ازت ترسیدم، فکر کردم به خاطر خودت می خوای با آبروی دکتر بازی کنی.

_نه مطمئن باش اونقدرها هم که فکر می کنی بد نیستم، بعضی موقعها که شیطون از جلدم میره بیرون می تونم خوب باشم.

لیلا هول شد و گفت:

_باور کن منظورم این نبود.

خندیدم و نگذاشتم بقیه حرفاشو ادامه بده و گفتم:

_میدونم، بیا با هم فکری هم یه چاره ای برای مقابله با جنگی که در راهه پیدا کنیم.

تا روز سه شنبه هر وقت با مامان حرف می زدم دلشوره داشتم ولی اون یک کلام هم در مورد رضا حرفی نزد و من متوجه شدم مامان نمی خواهد پای تلفن در این مورد جر و بحث کنیم. برای همین برای فرار از دلشوره و استرس هر روز ساعت ها به حرم می رفتم و از امام رضا و خدا کمک می خواستم چون خبرهای لیلا که از اوضاع و احوال رضا برایم می آورد چندان خوشایند نبود.

عصر روز سه شنبه با لیلا به فرودگاه برای پیشواز مامان و نیلوفر رفتیم دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر مامان را دیده و از اوضاع احوالش با خبر بشم .وقتی بیرون آمدند از قیافه و رفتار مامان چیزی دستگیرم نشد و چاره ای جز صبر و تحمل نداشتم و باید منتظر می شدم تا خود مامان به حرف بیاید. وقتی به خونه رفتیم مامان کمی استراحت کرد و سپس بلند شد و گفت:

_من می رم حرم و برای شام هم منتظرم نباشید چون معلوم نیست کی بر می گردم.

بلافاصله گفتم:

_پس من هم همراهت می آم.

مامان قاطعانه گفت:

_نه، می خوام تنها برم.

چاره ای جز اطاعت نداشتم بعد از رفتن مامان مثل مرغ سر کنده، بال بال می زدم و توی هال قدم می زدم که صدای اعتراض نیلوفر بلند شد:

_یاسی بشین چقدر راه می ری سرگیجه گرفتیم.

بی توجه به نیلوفر به لیلا گفتم:

_تو فکر میکنی مامان حرم رفته؟

لیلا هم که مثل من کلافه بود، جواب داد: نمی دونم.

نیلوفر خنده ای کرد و گفت:

ـیاسی وقتی دسته گل به آب می دی، پس چطور نمی فهمی کجا رفته.

خوشحال به طرف نیلوفر رفتم و گفتم:

ـپس تو می دوی، زود باش بگو.

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـبه من چه، بذار بیاد حتما خودش می گه.

اونقدر قسمش دادم که زبان باز کرد و گفت:

ـیک هفته است تو خونه کنفرانس مطبوعاتی راه انداختین، هم تو هم سامان.

متعجب پرسیدم:

ـسامان چرا، اون چیکار کرده؟

نیلوفر که هنوز دست از شیطنت بر نداشته بود گفت:

ـخب مخش رو مثل تو اجاره داده.

من و لیلا یک دفعه زدیم زیر خنده و لیلا گفت:

ـیعنی چی؟

نیلوفر که خودش هم می خندید گفت:

ـیا دختری می خواد عروسی کنه که هفت سال از خودش بزرگتره. برای همین زندایی داره جلز و ولز می کنه، هر روز غش و ضعف می کنه و می برنش بیمارستان.

خنده کنان گفتم:

ـحقشه از بس که به مامان نیش و کنایه زد، خدا هم داره تلافی می کنه. حالا نیلوفر، سامان رو ولش کن بگو ببینم در مورد من چی گفتن؟

ـاول که خود رضا زنگ زده و گفته بود که تو ازش خواستگاری کردی و اون هم چون تو رو نپسندیده جواب رد داده، گفته بود دختره کور و کچل را می خوام چیکار؟

ملتمسانه گفتم:

ـنیلوفر، جان مامان راستش رو بگو.

نیلوفر خنده کنان گفت:

_باشه می گم حرص نخور. راستش من از حرفهای رضا چیزی نمی دونم چون من از اونجا شنیدم که مامان به مامان بزرگ اینا می گفت، دختره بی حیا رفته خواستگاری، گیرم اون عقلش رو از دست داده نمی فهمه چیکار می کنه، تعجبم از مادر رضاست با اون سن و سالش چطوری به حرفهای دختر بی شعور من اعتماد کرده.

نیلوفر با خنده گفت:

_یاسی ببخشید ها، من دارم عین حرفهای مامان رو تکرار می کنم.

لیلا: نیلوفر تو رو خدا جون به لبم نکن، بقیه شو بگو.

نیلوفر: خوب از دختره بی شعور مونده بودیم. مامان بعد گفت، اصلا نمی دونم چطوری به خودش اجازه داده از یاسی برای پسرش که زن و بچه داره خواستگاری کنه. همین حالا هم بعد از زیارت، رضا قرار بود بیاد دنبالش و برن با هم حرف بزنن.

دست به دامان لیلا شدم و گفتم:

_زنگ بزن هادی ببین چه خبره.

لیلا گوشی رو برداشت و به هادی تلفن کرد که هادی گفت:

_فقط عزیز و عمو رضا خونه موندن، حتی عمه رو هم بیرون فرستادن.

کلافه و بی قرار منتظر اومدن مامان ماندم، ساعت ده و نیم بود که مامان آمد قیافه اش حکایت از عصبانیت بیش از حد داشت. به محض نشستن گفت:

_لیلا جون می شه شما و نیلوفر چند لحظه ای ما رو تنها بذارید؟

_مامان نیازی نیست چون لیلا همه چیزو می دونه، بهتره اون هم بمونه که اگه یه موقع شما خواستین منو سلاخی کنید کنید کمک تون کنه.

کمی از اخمهای مامان باز شد و گفت:

_پس خودت هم می دونی چه غلطی کردی که مستحق سلاخی شدنی. ببینم تو فکر همه جاشو کردی، اگه یه موقع زن رضا خواست بیاد چیکار می کنی؟

با آرامش جواب دادم:

_اگه اون می خواست تا حالا اومده بود چون بابای خودش هم رفته و باهاش حرف زده و عزیز خانم هم براش پیغام فرستاده.

_اگه یک وقت اومد اونوقت چی؟ چیکار می کنی، یاسی خوب گوشاتو باز کن تا بعدا پشیمون نشی. رضا به هیچ وجه نمی خواد زنش رو طلاق بده و اگه برگرده با اون زندگی خواهد کرد چون اونا یه بچه هم دارن و این وسط تویی که زندگیت از هم پاشیده می شه، نه اونا. چون تو خودت با چشم باز رفتی سراغش نه اون.

نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

_مامان، من همه اینها رو می دونم و خوب هم فکرامو کردم. من، رضا رو دوست دارم و می خوام هر چند کوتاه هم که باشه کنارش باشم .اگه غیر از این بود حتما تا حالا با شخص دیگه ای ازدواج کرده بودم شاید باور نکنی ولی من همیشه از خدا می خواستم یک بار دیگه رضا رو ببینم. حالا که دیدمش نمی تونم بی تفاوت از کنارش بگذرم.

مامان سرش را میان دستانش گرفت و دقایقی سکوت کرد، سپس دوباره به حرف آمد و گفت:

_اون زمان که من التماست می کردم پاتو، توی یه کفش کردی و گفتی نه. حالا که خیلی دیر شده به حرف من رسیدی، ولی اینو بدون اگه مرد دیگه ای به جای رضا بود سالها تو خونه زندانیت می کردم و نمی ذاشتم یه همچین کاری رو بکنی ولی چه کنم که محجوبیت و آقایی رضا منو همیشه شرمنده کرده. خیلی ها رو می شناسم که موقعیت رضا رو دارن ولی از کبر و غرور نمی تونن خاک زیر پاشون رو هم ببینن و سرشون همیشه بالاست، اما اون اونقدر متواضع و فروتنه که امروز من در مقابلش احساس شرم می کردم و برای همین نتونستم در مقابل اصرار مادرش زیاد پا فشاری کنم .

اشکهای مامان روی گونه هاش لغزید و با گریه ادامه داد:

_من آرزوهای زیادی برات داشتم، ولی تو با این کارت همه رو بر باد دادی و باید مثل بیوه

ها بی سر و صدا بری خونه اش.

از جایم بلند شدم و به کنارش رفتم و دستامو در گردنش انداختم و گفتم:

_ولی مامان من در کنار رضا، احساس خوشبختی می کنم. پس خواهش می کنم دیگه این همه خودتو ناراحت نکن چون اگه دعای خیر شما نباشه من هیچ وقت روی خوش تو زندگیم نمی بینم.

اون شب تا زمانی که بیدار بودیم مامان سعی داشت به هر طریقی که ممکن بود منو از تصمیمم منصرف کنه ولی مرغ من یک پا بیشتر نداشت.

روز بعد چون شب خانم مسلمی و فریبا بر می گشتن از صبح به خونشون رفت و آمد بود و من به لیلا و زهرا در انجام کارها کمک می کردم. مامان باز هم بعد از خوردن صبحانه بیرون رفت و ظهر هنگام به خونه برگشت، ولی همچنان پکر و گرفته بود وبا من هم حرفی نمی زد. با اینکه می دانستم با رضا بیرون رفته ولی جرات پرسش کردن را نداشتم. تا شب که به پیشوازشان برویم اخمهایش را باز نکرد ولی با آمدن خانم مسلمی و فریبا و تعریف و توصیف از وادی مقدس مکه و مدینه، حال مامان بهتر شد.

روز بعد هم مثل روز قبل خانه پر از مهمان و شلوغ بود. همه اقوام و دوستان برای دیدنشان می آمدند، طوری که لحظه ای وقت استراحت و نشستن را پیدا نمی کردیم. تا اینکه بعد از ظهر عزیز خانم همراه عمه رضا آمدند. برای خوش آمد گویی پیششان رفتم. عزیز خانم، مرا کنار خودش نشاند و گفت:

_قدر مادرت رو بدون، خیلی خانمه. اگه من جای اون بودم حاضر نمی شدم دختر دسته گلمو بدم دست یه مرد زن و بچه دار. پس هر چی که بهت گفت ساکت باش.

با خوشحالی پرسیدم:

_یعنی قبول کرد؟

_بله ولی قرار شد فعلا تو هم باهاش بری تا من کارها رو رو به راه کنم بعد بیام تهران تا به

سلامتی و خیر و خوشی دستت رو بگیرم و بیارم.

با آمدن مامان از کنارش بلند شدم و دوباره به کمک لیلا و زهرا رفتم .

عصر روز جمعه، به سمت تهران پرواز کردیم. وقتی به تهران رسیدیم قبل از هر کاری از مامان خواستم تا خودش جواب رد به خانم علوی بدهد و خودمم برای فرار از تلفن های مکرر امیر رضا گوشیم را خاموش کرده بودم و بهزیستی هم نمی رفتم

از لحظه رسیدن هم نگاه های سرزنش بار اطرافیانم باز منو هدف قرار داده بود ولی من با صبر و بردباری تحمل می کردم و در بی خبری روزها رو پشت سر می گذاشتم. چون لیلا هم تنها مرکز اطلاعاتم از هیچ چیزی خبر نداشت و در مقابل کنجکاوی های من می گفت:

ــ یاسی باور کن من چیزی نمی دونم فقط تنها چیزی که می تونم بهت بگم اینه که دکتر این روزها خیلی کلافه است و همه اش توی لاک خودشه.

خودمم که جرات زنگ زدن به رضا را نداشتم و باید تا روز موعد صبر می کردم. با فرا رسیدن عید بر عکس سالهای قبل هیچ کسی حوصله مسافرت رفتن را نداشت و به قول خاله، من و سامان دل و دماغی برای تفریح نگذاشته بودیم.

نوزده روز از فروردین ماه می گذشت. روز پنج شنبه صبح، مامان از خواب بیدارم کرد و گفت:

ــ یاسی بلند شو الان رضا می آید دنبالت تا برین آزمایش خون بدین.

با شنیدن این حرف تلخی روزهای را که پشت سر گذاشته بودم یکباره فراموشم شد. با خوشحالی از رختخواب بیرون آمدم و تند تند آماده می شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد. مامان به طرف آیفون رفت و جواب داد و به داخل دعوتش کرد. نمی دانم رضا چه گفت که مامان جواب داد: باشه، هر طور که راحتی.

وقتی پایین رفتم داخل ماشین نشسته و منتظرم بود با اینکه از این کارش دلگیر شدم ولی به روی خودم نیاوردم چون از قبل هم اعلان جنگ کرده بود.

نفس عمیقی کشیده و با آرامش سلام کردم، زیر لب بدونن اینکه نگاهم بکند جواب سلامم را داد. بی توجه به اخمهایش گفتم:

_حالت خوبه؟

به جای جواب دادن نگاه سردی با چشمای بی فروغش کرد و من در مقابلش زمزمه کنان گفتم:

_ای روشنترین ستاره ام می خواهمت.

چون فقط تو ماندگاری در دلم می دانمت

ای همه وجود من نبود تو، نبود من

برای همین که عاشق با تو بودنم

پوزخندی زد و گفت:

_پس به خاطر اینه که یک دفعه احساساتی شدی، ولی متاسفم برات خیلی دیر به حرفهام گوش کردی چون دیگه قلب من مرده، یخ زده.

دستمو، روی سر کشیدم و گفتم:

_آخی نازی، بمیرم برای اون دل یخ زده ات. غصه نخور عزیزم هوا داره رو به گرمی می ره، انشاءا... تابستون امسال یخ دلت باز می شه و از نو گرم می شه.

به زور خودش را کنترل کرد که مبادا یک لبخند به رویم بزند، چون من سمج تر از اون بودم تا رسیدن به آزمایشگاه شعرهای عاشقانه ای را برایش زمزمه می کردم. جلوی آزمایشگاه خواستم پیاده بشوم که گفت:

_چند لحظه صبر کن.

کاملا به طرفش برگشتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و بهش خیره شدم کمی که گذشت، صورتش را برگرداند و گفت:

_خسته نشدی؟

چون متوجه منظورش نشدم، ابرویم را بالا برده و متعجب پرسیدم:

_از چی؟

لبخند محوی زد و گفت:

_منظورم اینه که اگه یک هفته هم صبر کنی می تونی هر روز قیافه عبوسمو ببینی.

خنده کنان جواب دادم:

_من تو رو این جوری هم قبول دارم و مطمئن باش خسته هم نخواهم شد.

_امیدوارم.

از آینه ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

_حالا پیاده شو.

وقتی از ماشین پیاده شدم، چشمم به امید و خانمی که در کنارش بود افتاد و متوجه شدم رضا منتظر آمدن آنها بود.

لبخند زنان به سویشان رفتم وقتی نزدیکشان رسیدم، سلام کردم که امید گفت:

_به به ، یاسمن خانم چه عجب چشم ما دوباره به جمال شما روشن شد. بی معرفت رفتی و دیگه یادی از ما نکردی.

خانمی که کنارش بود، با گشاده رویی گفت:

_امید فعلا وقت معرفی نداره، من فیروزه هستم خانم امید.

بعد از رو بوسی رو به امید کردم و گفتم:

_بی معرفت تویی یا من، چرا منو به عروسیت دعوت نکردی؟

امید: ببخشید من زنگ زدم ولی هم شماره تلفن همراهت هم خونه عوض شده بود و من هم خیال کردم حتما خونتون رو هم عوض کردین.

رضا در جواب امید گفت:

_گله و شکایت تون رو بذارید برای بعد که همدیگر رو دیدین، بیایید بریم داخل که من زیاد

وقت ندارم.

امید چشماشو گشاد کرد و گفت:

_به ما چه، می خواستی برای شب بلیط بگیری. تو می خوای زن بگیری اون وقت بنده باید از کله سحر بیدار بشم و بیایم دنبالت فرودگاه که هیچ باید اخم و تخم جنابعالی رو هم تحمل کنم....

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

_آخ که امید گل گفتی. بگو اول صبحی این طور اخم نکنه دل آدم می گیره.

امید آهسته در گوشم گفت:

_تو به اخمهایش نگاه نکن الان با دمش گردو می شکونه. من این مارمولک رو می شناسم. یه ذره دلش ازت تیره و تار شده، بقیه اش هم به خاطر این که داره برات ناز می کنه.

چشمکی زدم و گفتم:

_همه رو می دونم، برای همین می خوام جبران کنم. نازش رو هم خریدار هستم.

با هم به سمت آزمایشگاه رفتیم. بعد از دادن خون دوباره پیش امید و فیروزه برگشتیم و رضا سویچ را به طرف امید گرفت و گفت:

_امید جان به خاطر همه چیز ممنونم، ما دیگه با اجازه می ریم.

امید از گرفتن سویچ امتناع کرد و گفت:

_ماشین رو ببر، کلید و کارت رو هم بده امانتی، من شب با فیروزه می رم و می آرم.

رضا، سویچ را گرفت و بعد از خداحافظی از آنها، با هم بیرون آمدیم. تو ماشین دردی توی معده ام پیچید، دستم را روی دلم گذاشتم. رضا نگاهی کرد و گفت:

_به خاطر اینکه صبحانه نخوردی درد می گیره.

به گرمی نگاهش کردم و لبخند زنان گفتم:

_خوبه، همیشه حواست به همه جا هست.

با طعنه گفت:

_عادت بدیه که نمی تونم بی تفاوت از کنار بعضی ها بگذرم و هر کاری میکنم نمی تونم مثل خودشون باشم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

_رضا خیلی بی انصافی، شاید قبلا این طور بوده باشم ولی الان اگه بی تفاوت بودم که دیگه به زور وادارت نمی کردم با من ازدواج کنی.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

_می خوای باور کنم، اگر برات ارزش داشتم حداقل آبرومو پیش ماما ن و عزیز نمی بردی.

دستش را به گرمی فشار دادم و خنده کنان گفتم:

_اگه دردت اینه خیالت تخت باشه من به هیچ کدومشون در این مورد حرفی نزدم.ماما ن خودش می دونست که من به خاطر اینکه هنوز هم دلم پیش توئه به شخص دیگه ای بله نمی گفتم، به عزیز هم فقط گفتم خیلی دوستت دارم همین.

_ولی تو به من چیز دیگه ای گفتی.

_برای اینکه خودت وادارم کردی.

جلوی هتل هما نگه داشت و اخمهایش را باز کرد و گفت:

_حالا بیا بریم صبحانه بخوریم که من دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

خوشحال از ماشین پیاده شدم و دست در بازویش انداخته و به داخل رفتیم. چون به صورت سلف سرویس بود من چند تکه نان و کمی پنیر برداشتم و سر میز رفتم ولی رضا بشقابش را پر کرده بود. نگاهی به بشقاب من انداخت و گفت:

_این قدر کم می خوری که این همه لاغر شدی.

بی حواس گفتم:

_بعد از اون ماجرا که خونه نشین شدم، به مرور زمان اشتهام هم کور شد.

همانطور که داشت صبحانه اش را می خورد پرسید:

_کدوم ماجرا؟

با دهان نیمه باز نگاهش کردم و بر گیجی خودم لعنت فرستادم. منتظر به صورتم چشم دوخته بود، باید چیزی بهش می گفتم چون چند وقت پیش هم به جای بخیه هام اشاره کرده بود. قبل از اینکه من حرفی بزنم، خودش گفت:

_حتما بعد از اون شبی که سر و صورتت مثل لباست قرمز شده بود، نکنه باز می خوای بگی چیزی یادت نیست.

سرم را پایین انداختم و با من من گفتم:

_رضا... تو... اینا رو از کجا می دونی؟

با حرص جواب داد:

_هر وقت تو یادت اومد چه اتفاقی برات افتاده بود من هم می گم.

نگاهش کردم و ملتمسانه گفتم:

_رضا خواهش می کنم بگو.

_بذار اول یک لقمه نون کوفت کنم بعدا با هم حرف می زنیم.

اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدم که پوزخند زنان گفت:

_بخور چون بعد از این تا مدتی که محکومیت اجباری من تموم بشه باید تحمل کنی.

اشتهای خودش هم کور شده بود چون چند لقمه ای که خورد دست کشید و گفت:

_تو که منو وادار کردی به زور تحملت کنم آیا حاضری هر چی من شرط برات گذاشتم قبول کنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:

_پس گوش کن، اولا حق تنها بیرون رفتن رو نداری ثانیا هیچ کس نباید بدونه تو زنم هستی.

با عجله پرسیدم:

_خوب اون وقت نمی پرسن من توی خونه تو چیکار می کنم؟

به زور جلوی خندشو گرفت و گفت:

_اگه عجله نکنی یکی یکی می گم، نترس فکر اونجاهاشو هم کردم. مگه تو به عنوان پرستار به خونه من نیومده بودی؟

سرم را تکان دادم که ادامه داد.

_پس تو همون پرستار می مونی.

سرم را روی شانه ام خم کردم و آهسته گفتم:

_رضا پس شبا رو چیکار کنم، برم تو خیابون بخوابم؟

لحظه ای اخمهایش را باز کرد و لبخند زنان گفت:

_نه تو خیابون نمی خوابی.

باز قیافه جدی به خودش گرفت و ادامه داد:

_من مثل بعضی ها بی غیرت نیستم تا تقی به توقی خورد بذارمت تو خیابون برم دنبال عیش و نوش خودم .

با چشمای به بغض نشسته نگاهش کردم و گفتم:

_رضا اینطوری می خوای شکنجه ام کنی یا می خوای غرورمو بشکنی؟

باز چند لحظه ای به چشمام خیره شد و سپس گفت:

_اگه فکر می کنی تحملش برات سخته هنوز چیزی نشده خودتو بکش کنار، من عادت دارم.

دستش را گرفتم و گفتم:

_رضا خواهش می کنم این یکی رو فقط بهم نگو. هر چی می خوای بگو، باشه اعتراض نمی کنم. همین دو تا شرط رو داری؟

آرامتر از قبل گفت:

_یه خواهشی هم ازت دارم.

منتظر به چشماش خیره شدم که گفت:

_روز عقد کنون که بابا اومد داد و بیداد راه نندازی. قول می دی؟

سرم را پایین انداختم، با دستش چونه ام را گرفت و سرم را بالا آورد و گفت:

_مگه نگفتی اونقدر دوستم داری که زبونت قادر به گفتن نیست و باید توی عمل ثابت کنی، پس حالا ثابت کن.

به اجبار گفتم:

_باشه.

_باشه نه، بگو به جان رضا کوچکترین بی احترامی نمی کنم.

خندیدم و گفتم:

_به جان رضا اگه اون بیاد کوچکترین بی احترامی بهش نمی کنم.

اون هم خندید و گفت:

_کی بیاد؟

لحظه ای تامل کردم ، سپس فس عمیقی کشیدم و گفتم:

_به جان رضا، بابا بیاد کوچکترین بی احترامی بهش نمی کنم.

با رضایت خاطر لبخندی به رویم زد، سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_بریم، می ترسم دیرم بشه.

وقتی جلوی درب رسیدیم، رضا هم همراه من بالا آمد. نیم ساعتی هم نشست بعد خداحافظی کرد و رفت.بعد از رفتنش مامان گفت:

_یاسی می دونی به خاطر اینکه هنوز سال بابای رضا نشده هیچ کس از طرف اونها نمی آید و فقط عزیز خانم و رضا می آن؟

با اینکه دلیل دیگه ای داشت و رضا دقایق پیش بهم گفته بود ولی به دروغ گفتم:

_بله می دونم.

مامان با ناراحتی گفت:

_البته بهشون گفتم که من آرزو دارم برای دخترم عروسی بگیرم و توی لباس عروسی ببینمش ، برای همین هم چند نفری رو هم دعوت خواهم کرد.

ذوق زده گفتم:

_یعنی لباس عروسی می خریم؟

مامان اخمی کرد و گفت:

_دستت درد نکنه یعنی کار منو قبول نداری؟

دستاشو بوسیدم و گفتم:

_خدا منو بکشه اگه همچین منظوری داشته باشم فقط پیش خودم فکر کردم حتما باز از دستم ناراحت هستید. این لطف رو در حقم نمی کنید.

مامان به جای جواب دادن در حالیکه چشماش نمناک شده بود به صورتم خیره شد و به رویم لبخندی زد.

از وقتی که رضا رفته بود هر روز منتظر تلفنش بودم تا شاید احوالی ازم بپرسد ولی دریغ از یک احوالپرسی خشک و کوتاه. چاره ای غیر از اینکه یک هفته دیگر هم منتظر بمانم نداشتم و برای تسکین دل خودم می گفتم، باشه آقا رضا هر کاری خواستی بکن من دیگه تحملم زیاد شده و برای رسیدن به تو آزار و اذیتت رو تحمل میکنم. چون مطمئنم یه روزی هم خودت خسته می شی و دست از لجاجت بر می داری.

تنها دلخوشیم ، لباس عروسی بود که مامان با شادی وشعف برایم می دوخت. روز چهار شنبه صبح وقتی از خواب بیدار شدم، مامان خبر داد و گفت:

_ظهر رضا و عزیز خانم می آن اینجا.

با شنیدن این خبر ذوق زده به کمکش شتافتم. نزدیک ظهر قبل از آمدنشان نشستم ولی دل

توی دلم نبود و هیجان زیادی داشتم. وقتی زنگ را به صدا درآوردند از خوشحالی گونه هایم داغ شده بود. همراه مامان به استقبالشون رفتیم، با دیدنش گل خنده مهمان لبهایم شد. بعد از رو بوسی با عزیز خانم، بی اختیار باز دستم را به طرفش دراز کردم، چون از دست دادن امتناع کرد ناخود آگاه دلم فشرده شد. با دیدن قیافه ام ، لبخند زنان آهسته گفت:

_وقتی تو جلوی من روسری سر می کنی، انتظار داذی من باهات دست بدم؟

با ترشرویی گفتم:

_رضا خیلی لوسی.

گل و شیرینی را به طرفم گرفت و گفت:

_می دونم چون خیلی وقت پیش هم بهم گفته بودی.

با اخم تصنعی گل و شیرینی را ازش گرفتم و بعد از گذاشتن گلها داخل گلدان، جعبه شیرینی را به داخل آشپزخانه برده و داخل ظرف چیدم. سپس همراه چایی به پذیرایی بردم. موقع تعارف کردن عزیز خانم نگاهم کرد و گفت:

_ای وای مادر جون چرا روسری سرت کردی؟

رضا در حالیکه می خندید آهسته گفت:

_حتما رو سرش هم کلاه گیس گذاشته.

مامان خنده ای کرد و جواب داد:

_یاسی روسریت رو باز کن تا آقا رضا ببینه دخترم کچل نیست.

لبخند زنان نگاهی به رضا کردم و گفتم: اگه اجازه بدین بعد از عقد باز می کنم.

بعد از پذیرایی کنار دستش نشستم و گفتم:

_خیلی بلبل زبون شدی؟

نگاهی کرد و گفت:

_دارم تمرین می کنم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_چرا دانیال رو نیاوردی؟

چند لحظه ای مکث کرد،سپس گفت:

_اینجا کی می خواست نگهش داره؟

حالم گرفته شد، نفسی از ریه هام بیرون فرستادم و گفتم:

_امشب کی می خواد پیشش بمونه؟ لیلا می مونه؟

_نه، پیمانه.

_مگه پیمانه نرفته نوشهر؟

_نه، امسال مرخصی بدون حقوق گرفته بود و به خاطر حاجی نمی تونست نوشهر بره و الان هم انتقالی گرفتن که دوباره برگردن مشهد و از اون موقع که اومده دیگه نرفته.

چون موقع نهار بود ، برای چیدن میز و کشیدن غذا از کنارش بلند شدم و بعد از آماده کردن به سر میز دعوتشان کردم. با آمدن نیلوفر از مدرسه، دیگر مجالی برای حرف زدن من باقی نمی گذاشت و یکریز با رضا گرم صحبت شده بود.

بعد از ظهر عزیز رو به مامان کرد وگفت:

_مریم خانم اگه اجازه می دید، رضا و یاسی خودشون برن خرید؟

مامان لبخندی زد و گفت:

_چی بهتر از این، ما رو هم خسته نمی کنن.

در جواب مامان، عزیز خانم گفت:

_یاسی، مادر جون پاشو آماده شو با هم برید خریدتون رو انجام بدید.

بعد از اینکه آماده شدم با رضا دو تایی بیرون رفتیم. بمحض بیرون رفتن رضا گفت:

_اول بریم آینه و شمعدون بخریم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_من نمی دونم هر طور که خودت صلاح می دونی.

به صورتم نگاه کرد و یک دفعه زد زیر خنده. با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

_برای چی می خندی؟ من که حرف خنده داری نزدم؟

ابرویش را بالا برد و در حالیکه می خندید جواب داد:

_شنیدن بعضی کلمات از دهن تو خیلی جالب و خنده داره.

ادای منو درآورد و گفت:

_هر چی که خودت صلاح می دونی، آخ که چقدر مظلوم شدی.

برای مزاح، صورتمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:

_تو فقط منو مسخره کن.

صورتمو به طرف خودش چرخوند و رضای سابق شد و گفت:

_به جان یاسی مسخره ات نمی کنم، خیلی تغییر کردی و مظلوم شدی.

با خوشحالی جواب دادم:

_از وقتی که با لیلا اینا آشنا شدم، ناخود آگاه با اون یاسی که تو می شناختی فاصله گرفتم و بیگانه شدم.

آه بلندی کشید و گفت:

_کاش همون موقع باهاشون آشنا می شدی، چون آنوقت من هم با رضایی که تو می شناختی فاصله نمی گرفتم و ظالم نمی شدم.

سکوت کردم و به چهره گرفته اش چشم دوختم. دقایقی که گذشت پکر، کاغذی را از جیبش بیرون آورد و گفت:

_بیا این ایست رو ببین تا کم و کسری نباشه.

لیست را از دستش گرفتم و نگاه کردم، تمام چیزهایی رو که باید می خریدیم توی کاغذ با آدرس مغازه ها نوشته شده بود و همه از بهترین فروشگاه های سطح تهران بود.

متعجب پرسیدم:

_رضا این کا توئه؟

اخمهایش را باز کرد و گفت:

_نه بابا، من کی خرید می رفتم. امید این جور جاها رو بلده، به قول خودش از وقتی که با فیروزه عروسی کرده خبره تر شده، همه رو اون برام لیست کرده.

با دیدن قیافه شادش به خودم جرات دادم و پرسیدم:

_خیلی وقته با هم عروسی کردن؟

_یک سال و خورده ای، دو سال دویده دنبالش تا تونسته دل فیروزه رو به دست بیاره. همیشه به من می گفت این قدر زن ذلیل نباش، حالا خودش شده زن ذلیل. می گه مثل سگ ازش حساب می برم.

متعجب پرسیدم:

_جدی می ترسه؟

خندید و گفت:

_نه بابا امید و ترس، خیلی دوستش داره برای همین خیلی تابع امر فیروزه است.

با رسیدن به جلوی فروشگاهی که امید آدرسش را داده بود، رضا دیگه ادامه نداد. از ماشین که پیاده شدیم، رضا برای اولین بار دستم را به دستش گرفت. موجی از انرژی تمام سلولهایم را فرا گرفت، طوریکه از خوشحالی در حال پرواز بودم. وقتی به داخل مغازه رفتیم با کمک رضا اول آینه و شمعدان نقره ای را انتخاب کردیم سپس حلقه و سرویس جواهر. وقتی از مغازه بیرون آمدیم، رضا به لیست نگاهی کرد و گفت:

_حالا بریم لباس عروس بخریم.

خیلی عادی گفتم:

_نه نمی خوام، یه پیراهن ساده می پوشم نیازی نیست.

رضا متعجب گفت:

_شوخی می کنی؟

_نه، خیلی هم جدی می گم.

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

_هر طور راحتی، فقط فردا گله نکنی که من آرزو داشتم لباس عروسی بپوشم؟

سپس با طعنه ادامه داد:

_حتما نگه داشتی برای بار دوم که خواستی ازدواج کنی، چون بالاخره یه روزی ازم دلزده می شی.

بغضم را فرو خوردم و بدون آنکه جوابی بدهم خیره نگاهش کردم. وقتی به مغازه لوازم آرایش فروشی رفتیم چون از دستش رنجیده بودم بدون اینکه نظری بدهم ایستاده بودم و اون هم با سلیقه خودش انتخاب می کرد و این کارم باعث حیرت فروشنده شده بود که آخر طاقت نیاورد و گفت:

_چه عروس ساکتی؟

بعد لبخندی زد و خیلی رک گفت:

_نکنه عروس خانم به زور بله گفتی؟

بی اختیار من هم به رویش لبخندی زدم و گفتم:

_نه اتفاقا خودم رفتم به خواستگاری آقا داماد.

فروشنده که خانم میانسالی بود متعجب پرسید:

_جدی؟ پس چرا اخم کردی و ساکت ایستادی؟

قبل از من، رضا جواب داد:

_برای اینکه عروس خانم یه خورده زود رنج و نازک نارنجی، من هم که چاره ای غیر از ناز کشیدن ندارم.

فروشنده خندید و دیگه ادامه نداد و من هم باز خیره نگاهش کردم. بعد از اینکه از مغازه بیرون آمدیم رو به رضا کردم و گفتم:

_من دیگه هیچی نمی خوام بریم خونه.

خنده کنان گفت:

_قهر کردی؟

_نه چرا قهر کنم دیگه چیزی نمی خوام.

_دیدی زود خسته می شی و جا می زنی؟

خودمو کنترل کردم و نفس بیرون فرستادم و گفتم:

_باشه بریم بقیه رو هم بخریم.

بعد از اینکه تمام خریدها رو انجام دادیم، موقع برگشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_نمی خوای اخمهاتو باز کنی؟

متعجب پرسیدم:

_من که اخم نکردم.

پس چرا ابروهات گره خورده؟

خندیدم و گفتم:

_برای اینکه خسته شدم و از خستگی سرم گیج می ره.

با مهربانی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_چون خیلی کم غذا می خوری بدنت دچار کمبود ویتامین شده.

و به دنبالش دستم را به دستش گرفت و فورا گفت:

_یاسی دستات چرا یخ زده حتما از خستگی فشارت پایین افتاده.

_نمی دونم، تو دکتری اونوقت از من می پرسی؟

نبضم را گرفت و گفت:

_آره فشارت پایینه.

چون همه حواسش به من بود خنده ام گرفت و در حالیکه می خندیدم گفتم:

_رضا چرا همچین نگام می کنی، نکنه دارم دار فانی رو وداع می گم و خودم خبر ندارم. البته اگه همچین اتفاقی بیفته تو دیگه از شر من خلاص می شی.

اخمی کرد و گفت:

_دیگه از این چرندیات نگو. درسته که از دستت خیلی رنجیدم ولی دیگه راضی به مرگت نیستم، چون هنوز قصی القلب نشدم.

به حالت مزاح گفتم :

_جدی!!

رضا خیال کرد مسخره اش می کنم برای همین آهسته زمزمه کرد:

_اگر قصی القلب بودم، در اوج عصبانیت یک هفته بالای سرت کشیک نمی دادم.

با شنیدن این جمله احساس کردم از بالای پرتگاهی به ته دره سقوط کردم. بی اختیار اشک روی گونه هام سرازیر شد و با صدایی که گویا از ته چاه درمی آمد گفتم:

_پس اون صدای پای تو بود.

همین که سرش را به طرف من چرخاند با دیدن صورتم دستپاچه گفت:

_یاسی گریه نکن الان حالت بدتر می شه.

ولی من همین طور بی محابا اشک می ریختم. دستپاچه تر از قبل گفت:

_یاسی خواهش می کنم گریه نکن، الان فشارت بیشتر پایین می افته اونوقت من اینجا چه خاکی تو سرم بریزم.

بی حال سرم را به صندلی تکیه دادم که با دست اشکامو پاک کرد و گفت:

_با گریه کردن که چیزی عوض نمی شه.

در حالیکه دهانم مزه تلخی می داد، به سختی گفتم:

_رضا منو ببخش، من با حماقتم هم زندگی تو رو هم خودمو تباه کردم. من خیلی دیر چشمای

کور شدمو باز کردم اونوقت که دیگه پشیمانی سودی نداشت. تو همیشه سنگ صبور من بودی ولی من نمی دیدم، چون غرورم اجازه نمی داد. من اونقدر خودخواه بودم که محبت و احساس پاک تو رو نمی دیدم، بها نمی دادم، برای همین خدا هم تلافی کرد.

دستش را روی سرم کشید و گفت :

_گذشته ها گذشته، اونا رو ولش کن. مگه نمی خوای جبران کنی؟

به چشماش خیره شدم و لبخند زنان گفتم:

_چرا.

_پس گریه نکن، حتما حکمتی تو کار بوده.

_نمی دونم شاید.

با دیدن سوپر مارکت، ماشین را کنار کشید و پیاده شد، دقایقی بعد با شکلات و آبمیوه برگشت و در حالیکه به دستم می داد گفت:

_اینارو بخور تا یه خورده حالت خوب بشه.

بعد از خوردن شکلات و آبمیوه کمی حالم بهتر شد .دقایقی که گذشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و در حالیکه موذیانه می خندید گفت:

_من خیلی فکر کردم، تنها حکمتی که تو این کار بوده، خدا خواسته که یک دفعه من صاحب دو تا زن بشم و اگر منیر بیاد تو دریای محبت غرق می شم.

با یادآوری این موضوع حالم گرفته شد ولی به روی خودم نیاوردم و آهسته گفتم:

_حتما.

به صورتم دقیق شد و پرسید:

_ناراحت شدی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_نه چرا ناراحت بشم، من با چشم باز به دنبالت اومدم پس دلیلی نداره ناراحت بشم.

فاتحانه خندید و گفت:

_امیدوارم.

وقتی به خانه رسیدیم همه اقوام درجه یکم نیز آنجا حضور داشتند و جون رضا را قبلا توی

بیمارستان دیده بودند نیازی به معرف من نبود. رضا در کنار آقایون نشست و من هم یکی یکی وسایلی را که خریده بودیم برایشان نشان دادم، سپس برای خوردن چایی به آشپزخانه رفتم. پشت سر من، سامان هم آمد وبا دیدن استکان چایی گفت:

ـیاسی برای من هم بریز.

بعد از ریختن چایی کنارش نشستم که نگاهی کرد و گفت:

ـیاسی خانم بالاخره کشف کردم اون موقع که مشکوک شده بودی کجا می رفتی؟

متعجب نگاهش کردم که خنده کنان ادامه داد:

ـراستش وقتی بابک رو دیدم، همه اش تو دلم بهت بد و بی راه می گفتم که چرا این دختره بی لیاقت این لندهور رو به من ترجیح داد و خیلی هم از دستت عصبانی بودم.

خنده ای کردم و گفتم:

ـحالا از کجا فهمیدی، مگه قبلا رضا رو تو بیمارستان ندیده بودی؟

ـچرا ولی فکر نمی کردم رابطه ای بین تون بوده باشه،فکر می کردم رضا از دکترای اون بیمارستان که با دوستش امید مرتب می اومدن و از حال و احوالت با خبر می شدن. البته می دیدم رفتارش با عمه خیلی خودمونیه ولی عقلم به این یکی قد نمی داد. الان که بحث ورزش و این حرفها بود گفت که با هم قبلا هر جمعه کوه می رفتین.

چون چایی ام را خورده بودم از جایم بلند شدم و گفتم:

ـمن می رم تو نمی آیی؟

ـچرا یه چایی دیگه می خورم و می آم.

در حالیکه بیرون می رفتم خنده ای کردم و گفتم:

ـسامان نیلوفر می گفت، تو هم مثل من مخت رو اجاره دادی. ولی یه توصیه ای بهت می کنم اشتباهی رو که من زمان نامزدی با، بابک مرتکب شدم تو تکرار نکن.

سامان دستمال را از روی میز برداشت و بطرفم پرت کرد و گفت:

ـهمه اش تقصیر خودته.

سرم را دزدیدم که دستمال به وسط هال پرت شد. خنده کنان پیش بقیه رفتم و با دیدن

ابروهای گره کرده رضا لبخند روی لبهام ماسید، چپ چپ نگاهم می کرد .چون پولیور تنم بود با این حرکت رضا، بیشتر گرمم شد. برای عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم جلوی کمد ایستاده بودم که درب اتاق باز شد، سریع به سمت درب برگشتم رضا بود که ناراحت و پکر به داخل آمد و لبه تخت نشست.

چون علت ناراحتی اش را فهمیدم برای دلجویی به کنارش رفتم و صورتمو جلو بردم، سپس قبل از اینکه رضا حرفی بزنه پیش دستی کرده و آنچه را که بین مان رد و بدل شده بود، مو به مو برایش گفتم و در آخر اضافه کرده و گفتم:

_رضا می دونم نسبت به من بی اعتماد شدی ولی باور کن من هیچ منظوری نداشتم چون من به کسی غیر از تو فکر نمی کنم.

کمی از اخمهایش رو باز کرد و جواب داد:

_سرما می خوری و من نرسیده باید مریض داری کنم، حوصله این یکی رو ندارم.

دگمه های لباسم را مرتب کردم و گفتم:

_مگه کی میریم؟

_فردا شب ساعت هشت.

بعد دستش را به علامت تهدید به طرفم گرفت و ادامه داد:

_یاسی خانم دفعه اول و آخرت باشه که اینطوری دل میدی و قلوه می گیری و تا وقتی که اسمت تو شناسنامه منه اجازه نداری از این رابطه های صمیمی و خودمانی برقرار کنی.

باز صورتمو جلو بردم و گفتم:

_به روی چشم.

با چشمای پر تمنایش به صورتم خیره شد و لبخند زنان گفت:

_یادت باشه با این کارا نمی تونی گوشای منو دراز کنی.

به حالت غیض صورتمو برگرداندم و گفتم:

_رضا خیلی بی ذوقی.

اون هم صورتش را جلو آورد و آرام زمزمه کنان جواب داد:

_اتفاقا بعضی موقعها خیلی ذوق زده می شم و نمی تونم جلوی احساسم رو بگیرم.

روز بعد از صبح زود همه به تکاپو افتاده بودند چون ظهر قرار بود عاقد آمده و خطبه عقد را جاری کند. از لحظه ای که بیدار شده بودم اضطراب و استرس داشتم چون می ترسیدم اتفاقی افتاده و مراسم عقد کنان بهم بخورد و تنها چیزی که در این میان بهم آرامش می داد بودن در محیط امن خانه بود. چون خاله مرجان آرایشگرش را برای آرایش من به خانه آورده بود با کمک پگاه موهایم را بیگودی می پیچیدند که تقه ای به درب زده شد تا بله ای گفتم در باز شد و متعاقب آن فریبا و لیلا در آستانه درب ظاهر شدند. از خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:

_وای شما اینجا چیکار می کنید.

فریبا اخمی کرد و گفت:

_عروس خانم اگه ناراحتی برگردیم؟

خواستم برخیزم که خانم مهرداد مانع شد و گفت:

_بنشینید چون زیاد وقت نداریم.

به اجبار سر جایم نشستم و با خوشحالی ادامه دادم:

_اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم فقط انتظار دیدن و اومدن شما رو نداشتم، چون لیلا خانم بهم گفت به خاطر دانیال نمی تونه بیاد.

لیلا صورتمو بوسید و گفت:

_شوخی کردم، می خواستم غافلگیرت کنم.

_اتفاقا خیلی هم خوشحالم کردین، راستی مامان نیومده؟

فریبا :مگه می شه که مامان عقد کنون تو نیاد؟

_همه تون خوش اومدین.

بعد از آنها خانم مسلمی هم برای دیدنم به داخل آمد. چند لحظه ای کنارم ایستاده و سپس برای اینکه مانع کار خانم مهرداد نشوند همگی به غیر از لیلا که به جای پگاه ماند بیرون رفتند .
وقتی آرایش سر و صورتم تمام شدبا کمک لیلا لباس عروسی را هم تنم کردم. از خوشحالی روی ابرها راه می رفتم. بعد از پوشیدن لباس اول خودشان با دقت برانداز کرده و با رضایت خاطر به رویم لبخند زده و تبریک گفتند. وقتی خانم مهرداد درب را باز کرد و اجازه دیدن به بقیه را داد اول ماما‌ن و عزیز خانم به داخل آمدند. ماما‌ن به محض دیدنم چشماش پر از اشک شد، پیشانیم را بوسید و از ته دل برایم آرزوی خوشبختی کرد بعد نوبت عزیز و بقیه شد و آخر از همه عزیز، رضا را صدا کرد و با آمدن رضا خودش هم بیرون رفت. وقتی تنها شدیم، دستای سردمو به دستش گرفت و در حالیکه چشماش برق می زد ابرویش را بالا برد و گفت :

خانوم تو که لباس عروسی نمی خواستی.

_برای اینکه ماما‌ن برام دوخته بود.

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

_دست هر دوشون درد نکنه.

متعجب پرسیدم:

_هر دوشون؟ منظورت کیه؟

آرام نجوا گونه زمزمه کرد و گفت:

_هم دست ماما‌ن هم باغبونی که گل یاسمن رو به وجود آورده.

دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

_آقا رضا لطفا ذوق زده نشو، چون الان همه زحمتهای خانم مهرداد رو بر باد می دی.

خنده کنان جواب داد:

_بله حق با شماست.

وقتی دوباره دستم را به دستش گرفت و متعجب گفت:

ـیاسی باز که دستای تو یخ زده.

خنده کنان جواب دادم:

ـساعت خواب، آقای دکتر هیجان زیاد مانع شده که تو حس کنی وگرنه بدن من از صبح اینطوریه.

با حالتی خاص گفت:

ـچیکار کنم هیجان و احساس سرکوب شده ام یک دفعه طغیان کرده. حالا چرا اینطوری شدی؟ خسته ای؟

ـنه خسته نیستم، هر وقت دلهره و استرس داشته باشم این حالت بهم دست می ده.

دستامو لمس کرد و با مهربانی گفت:

ـآخه چرا استرس داری؟

ـیه ترسی توی وجودمه ، احساس می کنم یه اتفاقی می افته و دوباره همه چیز بهم می خوره.

با اطمینان کامل گفت:

ـترست بی مورده و انشاءا... هیچ اتفاقی نمی افته، حالا بیا بریم که الان عاقد هم می آد.

با گرمای دست رضا کمی قوت قلب گرفتم. وقتی به پذیرایی که سفره عقد را چیده بودند رفتیم. مژگان و همسرش و همینطور امید و فیروزه با چند تن از دوستان و اقوام مامان نیز حضور داشتند. چشمم به دنبال آشنایی می گشت ولی هر چه چشم چرخاندم ، ندیدمش. چون بی اذن او خطبه عقد جاری نمی شد. قلبم تند تند می زد. دقایقی که گذشت دایی همراه عاقد از راه رسید و بر ضربان قلبم افزوده شد. با ناراحتی رو به رضا کردم و گفتم:

ـدیدی گفتم یه اتفاقی می افته، اون هنوز نیومده.

دستم را فشرد و گفت:

ـمی آید، نترس. من خودم باهاش صحبت کردم، الان هر جا باشه خودش رو می رسونه.

با گذشت دقایق قلب من از جا کنده می شد با عصبانیت گفتم:

_اون خودش عمدا نیومده که منو ناراحت کنه. برای اون چه اهمیتی داره، اون همیشه به فکر زندگی و خوشگذرانی های خودشه.

رضا از جایش بلند شد و به هال که آقایان اونجا حضور داشتند رفت. دقایقی طول کشید که برگشت و گفت:

_الان می رسه خودتو ناراحت نکن.

چون وقت زیادی نداشتیم، عاقد، خطبه را می خواند ولی او هنوز نیامده بود. قبل از اینکه برای بار آخر بخواند با صدای بلند گفت:

_پس چرا پدر عروس خانم نیومدن؟

و همان لحظه صدای زنگ درب بلند شد و لحظاتی بعد صدای دایی محمد به گوشم خورد که می گفت:

_حاج آقا بخونید پدرشون تشریف آوردند.

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی به رضا نگاه کردم که گفت:

_دیدی گفتم که می آد، تو بیخودی حرص و جوش خوردی.

وقتی عاقد دوباره شروع به خواندن کرد و گفت:

_عروس خانم وکیلم که شما را به عقد آقای رضا محمدی در بیارم؟

چشمم به اون افتاد که با فاصله نه چندان دور ایستاده وبه صورتم چشم دوخته بود، یک لحظه همه چیز حتی موقعیتم فراموش شد وبا صدای خاله که گفت:

_یاسین می خوای بله بگی، به خودم آمدم.

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

_با اجازه...

هر کاری می کردم نمی توانستم اسمش را به زبان بیاورم که رضا دستم را فشار داد و گفت:

_یاسی مگه قول ندادی؟

نگاهی به رضا انداختم و دوباره نگاهش کردم و گفتم:

با اجازه پدر و مادرم بله.

که اشک روی گونه هاش لغزید و صدای هلهله و کف بلند شد. فورا جلو آمد. رضا دست منو گرفت و همراه خودش بلند کرد، اول صورت رضا رو بوسید و تبریک گفت، بعد با تردید به طرف من آمد. چون درست رو به رویم قرار گرفته بود، مهرش همراه با احساسم به غلیان درآمد و ناخود آگاه بعد از یازده سال اسمش را بر زبان آوردم و گفتم:

_بابا خیلی دوست دارم.

بی معطلی در آغوشم گرفت، در حالیکه اشکم جاری شده بود گفتم:

_بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود، برای عطر و بویت برای آغوش گرمت.

محکم به سینه اش فشرد و گفت:

_من هم مین طور، یاسی بابا منو ببخش.

بعد سرمو از سینه اش جدا کرد و صورتمو چند بار بوسید و گفت:

_خیلی دوستت دارم دخترم.

و اگر عزیز خانم جلو نمی آمد ساعت ها از آغوش هم جدا نمی شدیم. عزیز خانم اشکش را پاک کرد و لبخند زنان گفت:

_عروس که اینقدر گریه نمی کنه.

بعد رو به بابا کرد و گفت:

_اجازه می دین ما هم عروس خانم رو ببوسیم؟

بابا در حالیکه با رضایت و خوشحالی لبخند بر لب داشت جواب داد:

_بله بفرمایید.

ولی قبل از کنار کشیدن جعبه ای از جیب اش بیرون آورد و یکی به دست من و یکی هم به دست رضا داد و گفت:

_قابل شما رو نداره.

با خوشحالی جعبه را از دستش گرفتم و صورتش را بوسیدم و تشکر کردم .بعد از بابا بقیه به نوبت جلو آمده و ضمن تبریک هدیه ای به رسم یادبود به دستمان دادند. وقتی دوباره سر جایمان نشستیم به رضا نگاه کردم با دیدن چشمای قرمزش متعجب پرسیدم:

_چرا چشمات قرمزه، سرت درد می کنه؟

با رضایت خاطر به رویم لبخند زد و گفت:

_نه سرم درد نمی کنه، دیدن صحنه ای که پدر و دختری بعد سال ها همدیگر رو عاشقانه بغل کرده بودن اشک نه تنها منو بلکه همه رو درآورده بود. ولی یاسی خیلی خوشحالم کردی، انتظار این حرکت رو نداشتم.

نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

_از سنگ که نیستم. یک لحظه محبتم جوشید و نتونستم جلوی احساس و نیازمو بگیرم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

_آفرین دختر خوب، بهت امیدوار شدم.

ساعتی که گذشت رضا به پذیرایی آمد و رو به عزیز و من گفت:

_کم کم آماده بشید تا بریم فرودگاه.

عزیز: مادر جون مگه ساعت چنده؟

رضا: ساعت پنج.

عزیز نگاهی به من کرد و گفت:

_یاسی پاشو مادر، من کاری ندارم فقط یه چادر می اندازم روی سرم. به سختی از جایم بلند شدم و مژگان با دیدن تغییر قیافه ام ، خنده کنان گفت:

_یاسی نرفته دلتنگ شدی؟

چون بغصم گرفته بود نتوانستم حرفی بزنم، برای همین فورا به اتاقم رفتم. مژگان و لیلا هم

پشت سرم آمدند و با کمک هم سنجاق های موهایم را بیرون آوردند. چون موهام پف کرده بود و به خاطر تافت نمی توانستم شونه ای روی سرم بکشم، به حمام رفتم و بعد از شستن سر و صورتم زود بیرون آمدم و تند تند موهایم را خشک کردم و سپس لباس هایم را تنم کردم.

داشتم موهامو جمع می کردم که رضا به داخل آمد .با دیدنم دستی به موهایم کشید و گفت:

_حموم رفتی؟

_اوهوم.

_پس موهاتو خوب خشک کن بیرون سرده.

لبخند زنان گفتم:

_می ترسی نرسیده مریض داری کنی؟

سشوار را برداشت و موهامو کاملا خشک کرد و بعد گفت:

_حالا زود بارونی تو بپوش بریم که دیرمون می شه.

بارونی و روسریمو پوشیدم و رضا ساکم را برداشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برویم خوب همه جا رو نگاه کردم و با اتاقم با خلوتگاهم با مخزن اسرار و تنها همدم تنهاییم وداع کرده و همراه رضا بیرون رفتیم. همه آماده رفتن به فرودگاه بودند، مامان قرآن را آورد و بالای سرمون گرفت. وقتی از زیرش رد شدیم ، قرآن را بوسیدم و در دل از خدا خواستم به حرمت قرآن منو نا امید دیگه به اون خونه برنگردونه. با اینکه لحظات دردناکی بود ولی دوست نداشتم بار دیگر توی زندگیم شکست بخورم و دردی به درد و رنج مامان بیفزایم و دوباره به اون خونه برگردم. توی فرودگاه بعد از رو بوسی با همه آخر از همه دستامو دور گردن مامان و بابا انداختم و در حالیکه چشم هام مثل ابر بهاری می بارید رو به هر دوشون گفتم:

_خیلی دوستتون دارم.

بابا دست نوازش بر سرم کشید و گفت:

_من هم همین طور. یاسی، بابایی ممنون که منو بخشیدی امیدوارم که خوشبخت بشی.

لبخندی به رویش زدم و سپس هر دو دستمو دور گردن مامان حلقه کردم و گفتم:

_مامان، تو هم منو ببخش هیچ وقت دختر خوبی برات نبودم. در مقابل زحمتهایی که تو برام کشیدی من خیلی اذیتت کردم ولی تو رو به او خدایی که می پرستی برام آرزوی خوشبختی کن چون دعای خیر تو فقط منو می تونه عاقبت به خیر کنه.

مامان نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد و گریه کنان جواب داد:

_اذیتهای شما هم برای من شیرین بوده ولی اگه عصبانی می شدم به خاطر اینه که طاقت تباهی تونو ندارم. ولی حالا خیالم راحته چون مطمئنم در کنار رضا خوشبخت می شی، برو به خدا سپردمت.

عزیز و رضا هم از همه خداحافظی کرده و به سمت سالن انتظار می رفتیم که امید با صدای بلند رضا را صدا کرد و گفت:

_رضا اگه دیدی خوبه زودتر به من هم خبر بده.

رضا خنده کنان نگاهی به فیروزه انداخت و گفت:

_حتما.

عزیز متعجب پرسید:

_رضا چی رو باید ببینی؟ امید چی می گفت؟

رضا در حالیکه به من نگاه می کرد لبخند زنان جواب داد:

_خصوصی بود نباید خانمها بدونن.

چون متوجه منظور امید شدم رو به عزیز کردم و گفتم:

_می گه اگه داشتن دو تا زن خوبه به من هم بگو تا دومی رو بگیرم.

رضا خندید و عزیز هم چپ چپ نگاهش کرد. بعد از اینکه سوار هواپیما شدیم کیفم را باز کردم تا موبایلم رو خاموش کنم که چشمم به پاکت نامه ای افتاد، تعجب کردم و پاکت را بیرون آوردم. رضا نگاهی کرد و گفت:

_اون پاکت چیه؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

_نمی دونم.

موذیانه خندید و گفت:

_حتما یکی نامه عاشقانه نوشته و گذاشته توی کیفت.

برای اینکه خیالش را راحت کنم پاکت را به طرفش گرفتم و گفتم:

_بیا اول تو بخون.

اون هم با پر رویی پاکت را گرفت، با اینکه کنجکاو شده بودم ولی خودمو بی تفاوت نشان دادم و چند دقیقه ای که گذشت نگاهش کردم، گرفته به نظر می رسید. دیگر نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و لبخند زنان گفتم:

_رضا این نامه عاشقانه از طرف کدوم عاشق سینه چاک شده ایه؟

صورتش را برگرداند، چشماش نمناک بود. تعجبم دو چندان شد. آه بلندی کشید و جواب داد:

عاشق سینه چاکی که همتا نداره، چون بدون چشم داشت به معشوقش مهر می ورزد. مادری که یه عمر به تنهایی بار سنگین زندگی رو به دوشش کشیده و حالا حاصل سالها دست رنجش رو به ما تقدیم کرده تا با سلیقه خودمون هر چی رو که لازم داشتیم برای خونه زندگیمون بخریم. با دیدن مبلغ قابل توجه نوشته شده روی چک، آه از نهادم درآمد. با ناراحتی سرم را روی شانه رضا گذاشتم، اون هم دستم را گرفت و گفت:

_یاسی نمی دونم چیکار کنم، اگر چک رو برگردونم غرور و شخصیتش له می شه. اگه نگه دارم وجدانم قبول نمی کنه.

با بغض جواب دادم:

_من نمی دونم، فقط اینو مطمئنم اگه برگردونی خیلی ناراحت می شه.

هر دومون سکوت کردیم. کمی که گذشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

ـــیاسی از صبح سر پا بودی، تا برسیم یه خورده بخواب.

با دیدن چشمهای پر هیجانش خنده کنان و با شیطنت گفتم:

ـــخوابم نمی آید . وقتی رسیدیم می رم خونه راحت تا صبح می گیرم می خوابم.

با دلخوری آهسته گفت:

ـــهنوز مغرور و بی احساسی.

در جوابش زمزمه کنان گفتم:

ـــتو از کجا می دونی، نمی تونم که جلوی همه احساسمو نشون بدم.

شاد و خندان به صورتم چشم دوخت.

وقت هواپیما توی فرودگاه مشهد به زمین نشست ، هم هیجان داشتم هم استرس چون به زندگی

نوینی پا می گذاشتم. بعد از تحویل گرفتن بارها بیرون به سمت پارکینگ رفتیم، چون رضا

ماشینش رو در

پارکینگ فرودگاه گذاشته بود. اول عزیز را به خانه اش رساندیم .جلوی درب رضا رو به من

کرد و گفت:

ـــیاسی چند لحظه اینجا وایسا تا من برم دانیال رو بیارم بعد بریم .

عزیز در جواب رضا قاطعانه گفت:

ـــنه، دانیال امشب رو هم، اینجا می مونه. فردا نهار که اومدین ببرینش.

قبل از اینکه رضا حرفی بزنه، زودتر گفتم:

ـــامشب و فردا چه فرقی می کنه، من هم دلم برای دانیال تنگ شده.

عزیز اخم تصنعی کرد و گفت:

ـــعروس که روی حرف مادر شوهرش حرف نمی زنه.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

ـــببخشید.

دستش را بر پشتم گذاشت و رو به هر دومون گفت:

_قدر این شبا رو بدونید چون دیگه زمان به گذشته بر نمی گرده و قابل تکرار نیست.

بعد از دعای خیر عزیز خداحافظی کرده و سوار ماشین شدیم. توی ماشین یک دفعه ، همزمان همدیگر را خطاب کردیم.

خنده کنان گفتم:

_چی می خواستی بگی؟

اون هم خنده کنان گفت:

_تو چی می خواستی بگی؟

_اول تو بگو.

_خانمها مقدمترن،شما اول بفرمایید.

_می خواستم بگم اول بریم حرم، پا بوس آقا.

خندید و گفت:

_من هم همین رو می خواستم بگم، مثل اینکه دلامون خیلی بهم نزدیکه.

به صورتش چشم دوختم و گفتم:

_مثل اینکه، یعنی مطمئن نیستی؟

لحظه ای مکث کردم و دوباره گفتم:

_رضا می تونم بدونم چه احساسی نسبت به من داری؟

باز نگاهش سرد شد، چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

_آدم به یک رهگذر، به یک مهمون چه احساسی می تونه داشته باشه، می تونه بهش دل ببنده، مسلمه که نه، فقط باید احترامش را نگه داشت.

حالم حسابی گرفته شد، غمگین جواب دادم:

_درسته که برات مهمون نا خونده ام ولی حداقل امشب بزرگواری می کردی حرفهای

دلخوش کنک می زدی، نه اینکه تالاپی می زدی تو ذوقم. چون تو هر خونه ای که پا بذاری حتی به اجبار، به حرمت اینکه مهمان حبیب خداست بهت یه چند ساعتی حرمت می کنن.

هیچ جوابی نداد و صورتش را به سمت شیشه چرخاند، تا رسیدن به حرم هر دومون ساکت به جلو چشم دوخته بودیم. جلوی حرم از ماشین پیاده شدیم آهسته گفتم:

_صندوق عقب رو باز کن تا از ساک چادرم رو بردارم.

چادر را روی سرم انداختم، خواستم راه بیفتم که آرام گفت:

_یاسی یه چند لحظه صبر کن.

منتظر شدم و سرم را زیر انداختم که دوباره به حرف آمد و گفت:

_یاسی سرت رو بالا بیار.

همین که سرم را بالا گرفتم با موبایلش باز عکسم رو گرفت. بی اختیار به رویش لبخند زدم و دوتایی به سمت بارگاه امام رضا به راه افتادیم. بعد از گرفتن وضو به داخل حرم رفتیم، جلوی کفشداری رضا گفت:

_نیم ساعت دیگه اینجا منتظرتم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به داخل رفتم و بعد از زیارت و درد دل با امام رضا ، دو رکعت نماز زیارت و حاجت خواندم و بیرون آمدم.

لحظه ای بعد رضا هم به آنجا آمد و سر حال گفت:

_بریم؟!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم. توی خیابان چون مسیرش را تغییر داد تعجب کرده و از این رو پرسیدم:

_رضا نکنه منو می خوای دوباره برگردونی فرودگاه؟

خنده ای کرد و گفت:

_نه چرا فرودگاه، نکنه نیومده پشیمون شدی؟

عصبانی شدم و جواب دادم:

_رضا چرا هر چی می گم فورا می گی پشیمون شدی .بابا من غلط کردم حرف زدم.

روی دهانم کوبیدم و ادامه دادم:

_آهان من لال شدم.

با شنیدن این جمله قهقهه ای زد و این حرکتش اعصابم را بیشتر تحریک کرد برای همین زیر لب زمزمه کردم:

_
هه، هه و زهر مار.

با شنیدنش در حالیکه می خندید گفت:

_تو که لال شده بودی پس چرا حرف زدی؟

با ترشرویی گفتم:

_ببخشید، معذرت می خوام.

با انگشتانش بینی ام را فشار داد و گفت:

_نمی بخشمت، چون نمی خوام این قدر مظلوم و تو سری خور باشی.

قبل از اینکه حرفی بزنم داخل کوچه ی فرعی پیچید و کمی جلوتر رفته و جلوی درب پارکینگی ایستاد و با کنترل درب را باز کرد و به من که مات و مبهوت نگاهش می کردم گفت:

_این جا هتل آپارتمان شماست، همون جایی که شبا قراره تشریف بیاری.

با شنیدنش غمی توی دلم نشست ولی جرات اعتراض نداشتم چرا که راهی بود که با میل و رضای خودم قدم گذاشته بودم. با کمک هم ساک و وسایلی را که توی صندوق عقب بود داخل آسانسور بردیم و رضا دگمه شماره چهار را فشار داد. در دلم گفتم، جای شکر داره که خونه طبقه بالاست و کمتر ترس برم می داره.

ولی باز هم از تنهایی سخت وحشت داشتم، مخصوصا اگر برق می رفت یا رعد و برق می زد و من آن زمان کنار دست مامان پناه می گرفتم. توی فکر و خیال غرق بودم که آسانسور از حرکت ایستاد و رضا در حالیکه درب را باز می کرد بیرحمانه لبخندی زد و گفت:

_از تنهایی خیلی می ترسی، نه؟

نگاهش کردم و با اعتماد به نفس جواب دادم:

_خدا بزرگه کم کم عادت می کنم.

قفل درب آهنی و محافظ جلوی درب ورودی را باز کرد و گفت:

_آفرین.

و بلافاصله از جلوی درب کنار رفت و ادامه داد و گفت:

_حالا بفرما داخل.

با آرامش گفتم:

_حداقل یه چند دقیقه ای بیا داخل بشین.

پشت سر من به داخل آمد. آپارتمان بزرگی به نظر می رسید. با دقت به اطرافم نگاه کردم. توی هال مبلمان شیک و تازه ای چیده شده بود. رضا درب یکی از اتاقها رو باز کرد و گفت:

_خانم عزیز اینجا اتاق خواب شماست، ساکتون رو اینجا بذارم؟

خندیدم و گفتم:

_اگه اتاق خوابه منه چرا اجازه می گیری، بذار دیگه .ولی چرا خونه ی به این بزرگی گرفتی، یک آپارتمان نقلی می گرفتی برام کافی بود.

لبش را گاز گرفت و گفت:

_دیگه چی، اونوقت آبروم پیش مامان نمی رفت، فکر می کرد از خساست این کار رو کردم. بالاخره بعد از این برات مهمون می آد و می ره، بی کس و کار که نیستی.

پشت سر رضا وارد اتاق خواب شدم و با دیدن تخت دو نفره خیلی لوکس و باز نو، متعجب

پرسیدم:

_رضا جدی اینجا هتل آپارتمانه؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه اینجا رو برای تشریف فرمایی شما آماده کردم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتمو جلو بردم و گفتم:

_ممنون، راضی به زحمت نبودم.

با چشمای مهربون و پرفروغش جواب داد:

_خواهش می کنم امیدوارم از سلیقه ام خوشت بیاد، می خوای همه جا رو ببینی؟

_اگه اجازه بدی صبح ببینم چون خیلی خسته ام.

_باشه هر جور راحتی ، پس من هم چون خیلی تشنه امه، برم چایی آماده کنم.

_من می رم آماده می کنم.

_نه یه امشب رو تو زحمت نکش، من خودم آماده می کنم.

بعد از اینکه رضا از اتاق بیرون رفت، چمدان را باز کردم و لباس خوابم را بیرون آوردم و بعد از عوض کردن لباسم ، آرایش ملایمی هم کردم که صدای باز و بسته شدن درب آمد. از اینکه رضا بدون خداحافظی رفت، خیلی غمگین شدم. بی حوصله مسواکم را برداشتم و به دستشویی که داخل اتاق بود رفتم. بعد از شستن دندان هایم وقتی بیرون آمدم، با دیدن رضا که روی تخت دراز کشیده بود خوشحال اما متعجب پرسیدم:

_مگه تو نرفتی؟

لبخند زنان جواب داد:

_کجا؟

_خوب، خونت.

_مگه اینجا خونه همسایه است که پاشم برم خونه خودم.

خجالت زده گفتم:

_نه، اینجا هم خونه خودته ولی تو گفتی که من شبا رو اینجا می مونم.

خندید و جواب داد:

_نمی تونستم که شبا به امون خدا رهات کنم باید یه نگهبان برات پیدا می کردم، یه خورده که فکر کردم دیدم هیچ کس نمی تونه مثل خودم مواظب ناموسم باشه.

با مشت توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

_رضا خیلی لوسی، اول ته دلم رو خالی می کنی بعد می گی.

بعد ادایش را درآوردم و ادامه دادم: فکر کردم دیدم هیچ کسی مثل خودم نمی تونه مواظب ناموسم باشه.

در حالیکه می خندید دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:

_ظالم هستم ولی دیوونه نیستم که یک پری دریایی رو ول کنم برم تنهایی بخوابم، فقط خواستم یه خورده سر به سرت بذارم.

صورتمو میان دستانش گرفت و با چشمای پر التهابش به چشمهام چشم دوخت. لحظاتی نگذشته بود که مثل جن زده ها از روی تخت بلند شد و با حالی منقلب بیرون رفت، کلافه و متعجب من هم به دنبالش روان شدم. دستش را لای موهایش فرو کرده و روی مبل نشسته بود. کنارش نشستم و دستمو روی شانه اش گذاشتم و آرام پرسیدم:

_رضا چی شد؟

در حالیکه صدایش می لرزید جواب داد:

_چیزی نیست، پاشو برو بگیر بخواب.

_رضا خواهش می کنم بگو یک دفعه چت شد؟

با لحن عصبانی و کمی تند گفت:

_می گم پاشو برو، می خوام تنها باشم.

با سماجت گفتم:

_تا نگی چی تو رو ناراحت کرد نمی رم.

یک دفعه مثل بمب منفجر شد، در حالیکه شونه هامو گرفته و تکان می داد فریاد زنان گفت:

_اون شب اون مرتیکه الدنگ چه بلایی سرت آورده بود؟

یک دفعه انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند، با صدایی که گویا از ته چاه درمی آمد جواب دادم: تصادف کرده بودم.

ابروهاشو گره کرد و گفت:

_چی؟ خیلی مسخره است. برای همین موقعی که تو، توی بیمارستان داشتی با مرگ دست و پنجه نرم می کردی، اون کثافت با یکی دیگه سر و مور و گنده توی خونه داشت خوشگذرونی می کرد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_تو از کجا اینا رو می دونی؟

با دستش چونمو گرفت و محکم فشار داد و در حالیکه چشماش پر از کینه بود گفت:

_برای اینکه من مثل تو بی عاطفه و بی وجدان نبودم و وقتی تو رو با اون سر و وضع خونین و دست و پای شکسته آوردن نمی تونستم بی تفاوت بشینم.

از ترس و ناراحتی لبهایم هم می لرزید و اشک روی گونه هایم سرازیر شد و رضا با دیدن حال و روزم دستش را کشید .کمی به خودم جرات دادم و آهسته پرسیدم:

_تو، توی اون بیمارستان چیکار می کردی؟

آرامتر جواب داد:

_نمی دونم چه حکمتی تو کار خداست که همیشه تو رو، سر راه من قرار می ده. من اونشب چون خونه خودمون را به خاطر اینکه سه روز بعدش به لندن پرواز داشتیم تخلیه کرده بودم و منیر رو هم فرستاده بودم مشهد تا با خونواده اش خداحافظی کنه و همون شب خودمم بعد از

پنج ماه پا تو اون خونه گذاشتم، خاطرات لعنتی یک لحظه هم راحتم نمی گذاشت و جلوی چشمام رژه می رفتند. نصف شب کلافه بلند شدم و رفتم پیش امید که تازه به اون بیمارستان منتقل شده بود. چند دقیقه ای بیشتر نبود رسیده بودم که یک دفعه جلوی اورژانس ولوله ای شد ماشین گشت با یک آمبولانس جلوی درب ایستاده بودند.امید فورا جلو رفت و من سر جام نشسته بودم که یک دفعه تو رو غرق خون رو برانکارد دیدم، مات و مبهوت نگات کردم. هر کاری کردم که بی تفاوت باشم نتونستم سریع خودمو بالای سرت رسوندم و به امید که اون هم مثل من حیرون مونده بود کمک کردم، خون زیادی ازت رفته بود.

با دستای خودم، دست روی جای بخیه هایم کشید و ادامه داد:

_همه اینها رو دوختم، حتی توی اتاق عمل هم بالای سرت بودم. وقتی از اتاق عمل بیرون آوردنت ، تازه یادم افتاد که باید به مامان هم خبر بدم. با هزار مصیبت شماره خونتون رو گرفتم. مامان به محض شنیدن صدام، با گریه ازم پرسید ، رضا برای یاسی اتفاقی افتاده که تو زنگ زدی، آخه از دیشب که با بابک بیرون رفته نیومده. به زحمت گفتم ، نگران نباشین اون حالش خوبه .

و آدرس بیمارستان رو بهش دادم. بعد به مژگان زنگ زدم و آدرس و شماره تلفن اون کثافت رو ازش گرفتم، چون از مامورا پرسیده بودم که کجا و چطوری پیدات کرده بودن. اونا تو رو به تنهایی کنار خیابون و لب جوی که به رو افتاده بودی پیدا کرده و بیمارستان آورده بودند. تنها کسی که می دونست چه اتفاقی برات افتاده اون بی شعور بوده، هر چی تلفن کردم جواب نداد. چون شیفت امید هم تموم شده بود با هم رفتیم در خونش، نگهبان درب رو برامون باز کرد و فت که بابک خان خونه تشرف داره. بعد کلی در زدن آخر درب آپارتمانش رو به رومون باز کرد چون دیدم صحیح و سالم با یک آشغالی مثل خودشه،، خونم به جوش اومد چون اعصابم حسابی داغون بود ، همون بلایی که سر تو آورده بود، به سرش آوردم و گفتم، دیگه دست از سرت برداره. داشتیم بیرون می اومدیم که بی غیرت گفت، توی مهمونی با یکی

دیگه رفته بودی.

با چشمای به خون نشسته اش نگاهم کرد و با عصبانیت فریاد زد و گفت:

_تو هم که پست تر و لجن تر از اون شده بودی، اونقدر توی کثافت غرق شده بودی که برات فرقی نمی کرد با کی باشی فقط مهم نفست بود که مثل حیوون بچرونیش.

درمانده و عاجز به اجبار زبان باز کردم و گفتم:

_من اگه می خواستم جسمم رو به حراج بذارم دیگه خودمو از ماشین بیرون پرت نمی کردم.

با چشمای از حدقه درآمده، مات و مبهوت گفت:

_چی؟ از ماشین خودتو پرت کردی؟ چرا؟

چاره ای غیر از گفتن حقایق نداشتم برای همین مغموم و گرفته گفتم:

_چون اون بی شرف منو جایی برده بود که با قرعه انداختن، زنهایی که همراهشون بودن با هم عوض می کردن و من مرگ رو بر بی آبرویی ام ترجیح دادم.

برافروخته و خشمگین گفت:

_یاسی واضح تر بگو ببینم، من متوجه حرفهات نمی شم.

اونچه رو اتفاق افتاده بود مو به مو برایش تعریف کردم وقتی حرفهام به پایان رسید با فریاد گفت:

_نه، نه نمی تونم باور کنم. تو دروغ می گی، برای تبرئه خودت این قصه ها رو سر هم کردی.

با هق هق گفتم:

_به خدایی که اون بالا شاهده اگه من برای تبرئه خودم ای قصه رو سر هم کرده باشم؟ جان مامان و نیلوفر اگه بهت دروغ گفته باشم. این اتفاقات توی دور و بر ما می افته چون خیلی هاشو نمی بینیم باور نمی کنیم .

دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

_تو یعنی نمی تونستی از اونجا به یکی یا پلیس زنگ بزنی؟

_صبح همون روز تلفنم قطع شده بود و موبایل همراهم نبود.

_بعدش چرا پنهون کردی و گفتی یادت نمی آید؟

_چطوری می تونستم ثابت کنم، کی حرفمو باور می کرد، مگه خود تو الان باور می کنی بلکه فکر می کنی برای بی گناه جلوه دادن خودم این حرفها رو می زنم.

پوزخندی زد و گفت:

_حقته، چقدر من احمق التماست کردم. گفتی نه دنیای من و تو با هم فرق می کنه. من نمی تونم خودمو بد بخت کنم و رقتی با اون بی غیرت، بی شرف خوشبخت بشی. شدی؟! جز اینکه بیش از پیش تو لجن غرق شدی و به جایی نرسیدی، هر وقت بهت اعتراض می کردم با اون سر و وضع تو جمع حاضر نشو بهت بر می خورد انگار می خواستم جونت رو بگیرم.

کنترل خودمو از دست دادم و حرفش را قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

_برای اینکه تو به زور چماق می خواستی منو یک شبه عابد کنی ولی رضا اینو بدون هیچ کسی رو نمی شه با زور و به اجبار هدایتش کرد. اگه می بینی من امروز تو این نقطه هستم برای اینه که با میل و رضای خودم قدم تو این راه گذاشتم نه جبر.تا جایی که من خوندم و یاد گرفتم، نوشته شده در دین هیچ اجباری نیست مگر با رشد انسانها (لا اکراه فی دین قد تبین رشد) تو از یک برهوت می خواستی گلستان بسازی اما با محدود کردن. ولی تا زمانی که راه و رسم عاشقی رو یاد نگیری نمی تونی عاشق واقعی باشی.

به محض اینکه سکوت کردم رضا به سمت اتاق رفت و دقایقی بعد در حالیکه کت و شلوار پوشیده بود بیرون آمد .متحیر پرسیدم:

_رضا این وقت شب کجا داری می ری؟

جواب نداد، دوباره پرسیدم که گفت:

_تو برو بگیر بخواب، کاری هم به من نداشته باش.

هر چقدر التماسش کردم توجهی نکرد و در اولین شب زندگی مشترکمان تنهایم گذاشته و از خانه بیرون رفت .

بعد از رفتنش خسته و بی حال روی مبل دراز کشیده و بر تنهایی و درماندگی خودم زار گریستم.

وقتی چشم باز کردم هوا کاملا روشن شده بود و من توی اتاق و روی تخت بودم. تعجب کردم و با خود گفتم، آخه چطوری به اتاق خواب اومدم که خودم متوجه نشدم .از توی حمام صدای شر شر آب می آمد. به زور از روی تخت بلند شده و به طرف حمام رفتم و با، باز کردن درب چشمم به رضا که در حال دوش گرفتن بود افتاد. خوشحال و خندان نگاهش کردم و گفتم:

_سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدایم بازویم را گرفته و زیر دوش کشید. داد و بیداد راه انداختم و گفتم:

_اه، اه رضا لباسمو خیس کردی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ولی در عوض خوابت می پره و اونوقت می بینی من چیکار می کنم چون هنوز مست خوابی و متوجه نشدی من دارم حموم می کنم.

خنده کنان گفتم:

_منظورم این بود که کی اومدی؟

_آهان حالا فهمیدم. باید به خدمتتون عرض کنم، بنده یک ساعت بعدش برگشتم که دیدم تو مچاله شدی و روی مبل خوابیدی.

هیجان زده گفتم:

__پس تو منو تو اتاق خواب آوردی؟

_بله.

_ولی من اصلا متوجه نشدم.

_چون خیلی خسته بودی. حالا تو هم زود خودتو بشور و بیا بیرون،، که اگه یه خوره دیگه دیر کنیم عزیز خودش می آد دنبالمون.

دقایقی بعد از اون، من هم بیرون رفتم. رضا زودتر از من آماده شده و روی تخت دراز کشیده و به من که در حال آماده شدن بودم نگاه می کرد. وقتی کار من هم تمام شد گفتم:

_من آماده ام بریم.

از روی تخت بلند شد و به کنارم آمد و دستهایم را گرفت و شرم زده گفت:

_یاسی منو ببخش که دیشب تنهات گذاشتم، دست خودم نبود اون لحظه به هوای آزاد نیاز داشتم.

صورتش را نوازش کردم و گفتم:

_خودتو ناراحت نکن. حالا بریم که ظهر شد.

و با هم به خانه عزیز رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم جلوی پایمان گوسفند ذبح کردند، سپس عزیز صورتمان را بوسید و تبریک گفت. نگاهی به همدیگر انداخته و لبخند زدیم. با خیال اینکه همه بچه های عزیز حضور دارند به داخل قدم گذاشتم که فقط پیمانه را دیدم و همان دم به یادم آمد رضا برایم گفته بود که همه خیال خواهند کرد تو پرستار دانیال هستی. طفلکی دانیال با دیدنم کلی ذوق کرده بود وقتی بغلش کردم چند بار صورتم را بوسید و گفت:

_خاله دیگه خونتون نرو.

من هم صورتش را بوسیدم و جواب دادم:

_باشه دیگه نمی رم.

بعد از اینکه همگی نشستیم صدیقه برایمان چایی و شیرینی آورد و پیمانه که کنار دستم نشسته بود سرش را جلو آورد و آهسته رو به رضا با شیطنت گفت:

_آقا رضا کامت رو شیرین کن ، هر چند که کام شما از خیلی وقت پیش شیرین شده بود.

رضا نگاهی به من انداخته و در حالیکه تا بنا گوش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و من با یادآوری شب قبل اوقاتم تلخ شد چرا که یکی از بد ترین شبهای عمرم بود. به فکر فرو رفته بودم که عزیز نگاهی کرد و گفت:

_یاسی مادر جون به مادرت زنگ زدی؟

_نه هنوز.

ولی رضا در جواب من گفت:

_من صبح موقعی که یاسی خواب بود زنگ زدم.

عزیز به خیال اینکه دلتنگ مامان اینا هستم صدیقه را صدا کرد و گفت:

_صدیقه اون گوشی تلفن رو از آشپزخونه بیار.

صدیقه هم فورا گوشی را برایش آورد و عزیز هم شماره خانه را گرفت و بعد از اینکه چند دقیقه خودش با مامان حرف زد گوشی را به طرفم گرفت. موقع صحبت با مامان به زور جلوی ریزش اشکهایم را گرفته بودم تا باعث ناراحتیش نشوم. بعد از مامان، دقایقی هم با نیلوفر حرف زدم .بعد از قطع کردن تلفن، صدیقه که میز را چیده بود برای خوردن نهار صدایمان کرد.با اینکه صبحانه هم نخورده بودم ولی اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم، چند قاشقی که خوردم دست کشیدم. رضا نگاهی به بشقابم کرد و گفت:

_چرا نمی خوری؟

_سیر شدم.

دستش را بر پشتم گذاشت و گفت:

_چه زود سیر شدی تو که صبحانه هم نخوردی.

_ظرفیتم همین قدر بود، دیگه جا ندارم.

_اگه بخوای این طوری پیش بری اونوقت من جواب مامان رو چی بدم؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

ـنترس اون خیالش از بابت تو راحته.

هادی در آن لحظه نگاهی به ما کرد و گفت:

ـعمو رضا از وقتی که تهران رفتین و برگشتین خیلی سر حال شدین.

بعد به عزیز چشم دوخت و ادامه داد:

ـشما آدمو به وسوسه می اندازین.

عزیز نگاهی به هادی انداخت و جواب داد:

ـبذار اول یه دختر خوب پیدا کنم بعد خودم فکری به حالت می کنم.

هادی ملتمسانه به رضا چشم دوخت و اون هم خنده کنان گفت:

ـعزیز، هادی زحمت شما رو کم کرده و خودش زود تر دست به کار شده.

عزیز هم جواب داد:

ـمی دونم خبرش آخر از همه به گوشم رسیده، ولی اول باید مادرش رو راضی کنه.

هادی تا خواست حرفی بزنه، عزیز به غذایش اشاره کرد و گفت:

ـحالا غذاتو بخور، بعدا سر فرصت با هم حرف می زنیم .

متحیر نگاهی به رضا انداختم که اون هم اظهار بی اطلاعی کرد، ولی بعد از نهار با هادی به حیاط رفتند. خیلی دلم می خواست علت مخالفت مادر هادی را بدانم ولی جلوی جمع ترجیح دادم چیزی از رضا نپرسم.

عصر موقع غروب آفتاب با دانیال از عزیز و بقیه خداحافظی کرده و بیرون آمدیم، بعد از گشتن توی خیابان، شام را هم بیرون خورده و بعد به خونه برگشتیم و من برای اولین بار به تمام گوشه و کنار خونه سرک کشیدم. یک آپارتمان چهار خوابه با سالن پذیرایی مجزا و هال، تمام اثاث و مبلمان نو بودند. با تعجب به رضا نگاه کردم و گفتم:

ـپس اون خونه و اثاثش رو چیکار کردی؟

موذیانه خندید و گفت:

_اون خونه و اثاثش متعلق به منیره، برای همین به اونجا دست نزدم تا هر وقت خودش اومد استفاده کنیم.

با اینکه این مسئله آزارم می داد ولی به روی خودم نمی آوردم. برای فرار از نگاه نیش دار رضا برای آماده کردن چایی به آشپزخانه رفتم. ولی رضا که می دانست من چقدر نسبت به این گونه مسایل حساسم، دست از سرم بر نداشت و پشت سر من آمد و گفت:

_یاسی ناراحت شدی؟

خیلی خونسرد جواب دادم:

_نه چرا ناراحت بشم، من می دونستم که تو زن داری.

_آخه تا حرف منیر پیش اومد زودی اومدی اینجا.

_چون می دونم تو چایی خیلی دوست داری اومدم برات آماده کنم.

_مرسی که اینقدر به فکر منی.

همان لحظه دانیال از رضا پرسید:

_بابا، خاله لیلا کی می آید؟

رضا هم جواب داد:

_خاله لیلا دیگه هر روز اینجا نمی آید البته گهگاهی به دیدن تو می آید.

با شنیدن اسم لیلا ، کنجکاوانه پرسیدم:

_رضا، زن داداشت چرا قبول نمی کنه.

رضا هم با ناراحتی جواب داد:

_خواهش می کنم در این مورد حرفی به لیلا نزنی ها، دلش می شکنه. به خاطر وضع مالی شون قبول نمی کنه.

ناراحت شدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

_آخه چرا؟ لیلا که دختر خوب و نجیبیه، فکر می کنم ارزش این بیشتر از پول و ثروت

باشه.

رضا لبخند زنان دست نوازش بر سرم کشید و گفت:

_آفرین تو چقدر حرفهای خوب خوب می زنی.

_کمال همنشینی با لیلا روی من هم اثر کرده. حالا هادی چیکار می کنه، به حرف مادرش گوش می کنه و از لیلا دست می کشه؟

ابرویش را بالا برد و جواب داد:

_عزیز من، مگه خواستن الکی که با یه اتفاق ساده فورا پا پس بکشه.

بعد با طعنه اضافه کرد و گفت:

_تو مرام ما نا مردی نیست که فورا دل بکنیم و بریم سراغ یکی دیگه.

به چشماش خیره شدم و گفتم:

_رضا تا کی می خوای گذشته رو به رخ من بکشی؟

مغموم و گرفته آهی کشید و جواب داد:

_تا وقتی که تو هم به اندازه من زجر بکشی. تو با وجود اینکه می دونستی من چه جوری تو رو می خوام و چقدر دلبسته تو هستم ولی با این وجود منو زیر پات له کردی و رفتی، نمی دونستی؟

شرمگین سرم را پایین انداختم که ادامه داد:

_تو نیمی از وجود من بودی، چون اولین دختری بودی که به حریم دل من راه پیدا کرده بودی و من با جون و دل تو رو می پرستیدم. سعی می کردم کمبود محبت بابا رو برات پر کنم، سنگ صبورت باشم. ولی تو در مقابل عشق و محبت بی شائبه من گذاشتی و رفتی و من چهار سال تمام با خیالت ، تمام بند بند وجودم سوخت.

وقتی حرفهاش و کنایه هاش تمام شد، دانیال را بغل کرده و به هال رفت.

چون حالم دگرگون شده بود تا آماده شدن چایی همانجا نشستم. وقتی پیششان رفتم با پازلهای

دانیال برایش خانه می ساخت. حال اون به مراتب بد تر از من بود. کنارش نشستم و دست لای موهایش کردم و کمی به خودم جرات داده و گفتم:

_می دونم بین دلامون فاصله افتاده و من دل تو رو شکوندم ولی مطمئن باش خودمم این فاصله رو کم می کنم و دوباره دلت رو به دست می آرم.

به سردی نگاهم کرد و گت:

برای اینکه رفتی و احمق تر از من کسی رو پیدا نکردی و اگه پاش بیفته و یکی بهتر از من به تورت بخوره باز هم راهتو می کشی و می ری. الان اگه اینجایی به خاطر اینه که یه خورده وجدان پیدا کردی و از روی ترحم و دلسوزی به طرف من اومدی وگرنه تو کسی نبودی که غرورت رو زیر پات بذاری و این همه از خود گذشتگی نشون بدی.

با چشمای به بغض نشسته نگاهش کردم و جواب دادم:

_می دونم برات عجیب و سوال برانگیزه که چرا من با اون همه غرورم، التماست کردم و خواستم که دوباره باز کنارت باشم، ولی رضا به خدا بدون تو من خیلی تنهام، هیچم، بدون تو می میرم. تو نیمه گمشده منی و من با تو می تونم کامل باشم، آخه تو مثل خون تو رگهای منی.

رضا چنان حقیرانه نگاهم کرئ و پوزخندی زد که تمام وجودم را به آتش کشید و متعاقب آن از جایش برخاست و به اتاق خواب رفت و دقایقی بعد با یک برگ چک برگشت و به طرفم گرفت. با ثعجب گفتم:

_رضا این چیه؟

_مگه نمی بینی؟ چکه.

_خوب می بینم برای چی، من که پول نخواستم.

نگاه سردش را به صورتم دوخت و گفت:

_این چک پول مهریه توئه، خواستم هر وقت خواستی بری مشکلی نداشته باشی.

با حرص و عصبانیت چک را از دستش گرفتم و پاره کرده و به طرفش پرت کردم و با گریه به اتاق خواب پناه بردم. کارهای رضا سخت عذابم می داد ولی چاره ای غیر از تحمل نداشتم و باید به مرور زمان بهش ثابت می کردم از ته دل دوستش دارم .

بعد از اینکه کمی سبک شدم، لباسامو عوض کرده و روی تخت دراز کشیدم و منتظر آمدن رضا شدم. ساعتی که گذشت از رضا خبری نشد. وقتی از اتاق بیرون رفتم همه چراغها خاموش بود و از رضا ودانیال هم خبری نبود. به اتاق دانیال سرک کشیدم که دیدم سر جایش خوابیده، به اتاق دیگر رفتم اونجا هم نبود. وقتی درب اتاق خواب بعدی را باز کردم، دیدم تشکی پهن کرده و خوابیده، بهت زده جلو رفتم، چشمهایش باز بود. کنارش نشستم و گفتم:

_رضا پس چرا اینجا خوابیدی؟

با بی تفاوتی جواب داد:

_پس باید کجا می خوابیدم؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

_کنار تو باید می خوابیدم؟

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

_یعنی این قدر از من متنفری؟

به سقف چشم دوخت و جواب داد:

_نه متنفر نیستم، نمی خوام بد عادت بشم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

_رضا اینطوری می خوای منو شکنجه بدی؟

_تو اسم اینو می ذاری شکنجه؟ ولی اگه یادت باشه من بهت گفته بودم من دلم مرده، پس نباید انتظار محبت ازم داشته باشی. حالا هم پاشو برو بگیر بخواب چون من فردا صبح زود باید برم، دو تا وقت عمل دارم.

تا خواستم حرفی بزنم دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

_خواهش می کنم ادامه نده، نمی خوام اول هفته با افکار پریشون به اتاق عمل برم.

به چشماش خیره شدم، لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اینجوری نگام نکن من کینه ای نیستم، فقط نمی خوام دوباره بیش از این خراب و در به در بشم. دانیال بهم نیاز داره، من نباید به خاطر دل خودم اونو هم فدا کنم.

دستی بر سرم کشید و گفت:

_حالا پاشو برو بگیر بخواب، تا من هم بخوابم.

صورتم را نزدیک بردم، سپس گفتم:

_باشه هر سازی می خوای بزنی من حرفی ندارم، شب بخیر.

_شب تو هم بخیر.

روز بعد باز به صدای شر شر آب که از حمام می آمد چشم باز کردم و برای آماده کردن صبحانه اش سریع از رختخواب بیرون آمدم. وقتی به آشپزخانه پا گذاشتم خانم جوانی هم آنجا بود. با حیرت سلام کردم.

رویش را برگرداند و لبخند زنان سلام کرد و گفت:

_شما چرا بیدار شدید، من می خواستم صبحانه آقا رو آماده کنم.

تازه متوجه شدم کیه چون من توی خیال خودم بی بی خانم را پیرزنی به تصویر می کشیدم. به رویش لبخند زدم و گفتم:

_نه خودم آماده می کنم.

بعد از شستن دست و صورتم دوباره به آشپزخانه برگشتم و میز صبحانه را چیدم. وقتی رضا حاضر و آماده به آشپزخانه آمد، در حالیکه برق رضایت از توی چشماش هویدا بود، لبخند زنان تعارف کرد و گفت:

_تو چرا زحمت کشیدی؟

آهسته در گوشش زمزمه کنان گفتم:

_نترس بد عادت نمی شی.

اون هم آهسته جواب داد:

_اگر شدم مجبوری تا آخر عمرت بهم سرویس بدی.

لقمه ای برایش گرفتم و گفتم:

_اگه تو به دست پخت من ایراد نگیری من با کمال میل قبول می کنم.

خنده ای کرد و گفت:

_هنوز بابت اون روز ازم دلخوری؟ ولی باید اقرار کنم اون روز به خاطر اینکه حرصت رو در بیارم اونطوری گفتم چون خدایی دست پختت حرف نداره.

صورتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_مرسی.

با ابرو به بی بی خانم اشاره کرد، من هم با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و زمزمه کنان گفتم:

_چیکار کنم شوهرمی، کار خلافی که نمی کنم.

خندید و گفت:

_من هیچ وقت از پس زبون تو برنمی آیم هر کاری خواستی بکن.

بعد از خوردن صبحانه مفصلی از روی صندلی بلند شد.من هم بلافاصله از جایم بلند شدم و تا جلوی در بدرقه اش کردم.

بعد از رفتن رضا، من هم به اتاقم رفتم تا وسایلم را جا به جا کنم که بی بی خانم هم آمد.جلوی در ایستاده بود، نگاهش کردم و گفتم:

_کاری داشتی؟

_اگه اجازه بدین من جا به جا کنم.

خنده کنان گفتم:

_اگه تو همه کارها رو بخوای انجام بدی پس من چیکار کنم؟

_همون کاری که عروس های دیگه انجام می دن.

با تعجب ابرویم را بالا بردم و گفتم:

_حالا چرا اونجا ایستادی بیا تو.

چون متوجه حیرتم شد، لبخند زنان داخل آمد و گفت:

_عروس های دیگه عزیز خانم دست به سیاه و سفید نمی زنن.

با تعجب پرسیدم:

_مگه تو خونه اون یکی عروس ها هم می ری؟

_نه خانم، من همشون رو وقتی باغ می اومدن یا موقعی که تو خونه عزیز خانم مراسمی بود می دیدم. آخر پدر من توی باغ حاج آقا باغبونی می کنه.

لبخند زنان نگاهش کردم و گفتم:

_تو پس خیلی وقته رضا رو می شناسی؟

_بله من پنج سال داشتم که آقا رضا به دنیا اومدن.

یک دفعه خنده ام گرفت، وقتی حیرتش را دیدم، در حالیکه می خندیدم گفتم:

_راستش من فکر می کردم تو خیلی پیر باید باشی ، ولی همه اش سی و شش سالته.

اون هم خندید و گفت:

_به خاطر اسمم، قدیمی ها از این اسم های عجیب و غریب روی بچه ها شون زیاد می داشتن.بی بی خانم اسم مادر بزرگمه.

نگاهش کردم و با احتیاط پرسیدم:

_پی تو منیر رو هم می شناسی؟

_بله

دستش را گرفتم و گفتم:

_می شه یه خورده در موردش برام بگی؟

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد .با ناراحتی گفتم:

_رضا ازت خواسته؟

سرش را بالا گرفت و به صورتم چشم دوخت و گفت:

_از دست من ناراحت نشید تو رو خدا. من دوست ندارم آقا رضا از دست من دلخور بشن برای همین.

به گرمی دستش را فشار داد و گفتم:

_نه تو چه گناهی داری، خود کرده را تدبیری نیست.

با مهربانی به صورتم نگاه کرد و گفت:

_فقط خانم جان اینو بدونید که آقا رضا ، شما رو خیلی دوست داره.

خوشحال گفتم:

_خواهش می کنم به من خانم نگو، یاسی صدام کن من از این الفاظ خوشم نمی آید.

شاد و خندان جواب داد:

_بیخود نبود که آقا رضا از اخلاقتون تعریف میکرد. چون من وقتی فهمیدم ایشون می خوان دوباره ازدواج کنن، می خواستم دیگه اینجا نیام ولی آقا رضا بهم گفت:

خیالت راحت باشه خانم اخلاقش طوری نیست که معذب بشی، وقتی بیاد اینجا همدم خوبی برات می شه.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

_باز که گفتی خانم، ببینم تو خودت ازدواج نکردی که تنهای؟

لایه ای از غم صورتش را پوشاند و با بغض جواب داد:

_چرا، ولی چون بچه دار نمی شدم شوهرم سرم هوو آورد و من نتونستم تحمل کنم و دوباره برگشتم خونه پدرم.از اونوقت دیگه تنها شدم و با کسی زیاد دم خور نمی شدم، تا اینکه آقا

رضا با دانیال برگشتن و من وقتی فهمیدم داوطلب شدم که ازش نگهداری کنم.

دستانش را گرفتم و گفتم:

_از این به بعد می تونی روی دوستی من حساب کنی، البته اگه منو لایق بدونی.

لبش را گاز گرفت و گفت:

_ای وای خانم.

چپ چپ نگاهش کردم و هر دو خندیدیم. چون کار جا به جا کردن وسایل هم تمام شده بود از اتاق بیرون رفتیم و رو به بی بی خانم گفتم:

_تو برای نهار برنج خیس کن، من هم یه سری به دانیال می زنم.

_چشم یاسی جان.

وقتی به اتاق دانیال رفتم، دیدم اون هم بیدار شده، چون جایش خشک بود، بعد از بردن به دستشویی، برای دادن صبحانه به آشپزخانه بردمش. بی بی خانم با دیدنمان جلو آمد و گفت:

_بدین تا من ببرمش دستشویی.

_مرسی خودم بردم.

_ای وای، اگر اینطوری باشه که به هفته نرسیده آقا منو بیرون می کنه.

خنده کنان گفتم:

_کارهای خونه چه ربطی به آقا داره، اگه دیدیم تو کارمون فضولی می کنه می فرستیمش خونه منیر جونش.

چون با آوردن اسم منیر، قیافه ام تغییر کرد، بی بی خانم چند لحظه ای با حیرت به صورتم ذل زد، سپس یک دفعه زد زیر خنده و زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم.

بعد از دادن صبحانه دانیال، کمی باهاش بازی کردم و بعد برای آماده کردن نهار خودم به آشپزخانه رفتم و به بی بی خانم گفتم:

_بی بی خانم اگه زحمتی نیست تا من نهار آماده می کنم تو مواظب دانیال باش.

تا گفت: آخه...

نگذاشتم ادامه بده و گفتم:

_آخه، ماخه نداریم، بگو چشم.

چشمی گفت و خوشحال پیش دانیال رفت. بعد از آماده شدن غذا نگاهی به ساعتم انداختم نزدیک ظهر بود. چون مشخص نبود رضا چه ساعتی برمی گرده، برای بی بی خانم و دانیال غذا کشیدم و خودم منتظر آمدن رضا شدم. ساعت دو و نیم بود که رضا خسته به خانه برگشت. بعد از عوض کردن لباسش گفت:

_یاسی تا تو غذا رو گرم کنی، من هم نمازم رو بخونم.

_به روی چشم.

به آشپزخانه رفتم و غذا رو گرم کرده و روی میز چیدم. دقایقی بعد رضا هم آمد، با دیدن بشقابها لبخند زنان گفت:

_تو نخوردی؟

_نه منتظر تو بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_لطف کردی، چون تنهایی غذا خوردن مزه نمی ده.

به صورت خسته اش نگاهی انداختم و گفتم:

_خسته هستی؟

_اوهوم، دو تا عمل پیوند کلیه داشتم.

_رضا نمی ترسی؟

خنده ای کرد و گفت:

_نه از چی، اوایل یه خورده برام سخت بود ولی به مرور زمان عادت کردم .دوست داری یه روز هم تو رو با خودم ببرم؟

با ناراحتی گفتم:

_من از دیدن خون گوسفند حالم بد می شه چه برسه دل و روده آدما رو ببینم.

با پشت دستش صورتمو نوازش کرد و گفت:

_شوخی کردم، می دونم تو دل گنده نیستی حالا دیگه وارد این مقوله نشو که نمی تونی غذاتو بخوری.

بعد از خوردن نهار دانیال را خواباندم، چون خودم هم خوابم می آمد به اتاقم رفتم که دیدم رضا هم اونجا خوابیده، خوشحال اما متحیر کنارش دراز کشیدم. سرش را نوازش می کردم که مست خواب چشماشو باز کرد. با خوشحالی گفتم:

_تصمیمت عوض شد؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه عوض نشده ولی دوست هم ندارم کسی از رابطه ما چیزی بدونه برای همین ظهرها مزاحم تو می شم.

با ناراحتی و حرص پتو را روی سرش کشیدم و گفتم:

_رضا خیلی کینه توز شدی.

در حالیکه می خندید پتو را از روی سرش پایین کشید و جواب داد:

_عزیزم، عاقبت همزیستی اجباری اینه، یا باید تحمل کنی یا...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

_نمی خواد دیگه ادامه بدی، من غلط کردم که بهت حرفی زدم بگیر بخواب.

و با حرص چشمامو بستم، لحظاتی که گذشت نتوانستم بی تفاوت باشم برای همین در حالیکه سرش را نوازش می کردم خواب بر چشمام غلبه کرد.وقتی بیدار شدم رضا به مطب رفته بود و ساعتی بعد هم بی بی خانم به منزل خواهرش که شبها اونجا می ماند رفت و من و دانیال تنها ماندیم. در دل خدا را شکر کردم که به تنها ماندن عادت کرده بودم وگرنه دق می کردم.

ساعت هفت شام دانیال را دادم و خودم باز منتظر آمدن رضا شدم.ساعت ده بود که رضا هم از مطب برگشت. ساعتی از آمدنش نگذشته بود که تلفنش زنگ زد.نگاهی به شماره انداخت و بعد به سمت سالن رفت، گوشهامو تیز کردم، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

_چه عجب زنگ زدی؟

_

_من به عمو و زن عمو هم گفتم، من به هیچ وجه دیگه بر نمی گردم.

از حرفهاش فهمیدم منیر پشت خط، برای همین همه حواسم را جمع کردم که رضا خنده ای کرد و گفت:

_نه چه مشکلی من از خدامه، به هر جهت دانیال هم مادر می خواد چی بهتر از این.

_

_یعنی تا آخر شهریور بر می گردی، قدمت روی چشم.

تا اینو گفت نفس تو سینه ام حبس شد. از ناراحتی فقط ناخنهامو تو گوشت دستم فرو می کردم. وقتی خداحافظی کرد و به هال آمد سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، خیلی شاد و خوشحال به نظر می رسید. رو به رویم نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

_خدایا شکرت .

برای اینکه پی به دل عزادارم نبره خودمو مشغول تماشای تلویزیون کردم .چند دقیقه ای که گذشت گفت:

_می شه خواهش کنم برام چایی بیاری؟

از جایم بلند شدم و برایش چایی آوردم. خواستم سر جای خودم بروم که دستمو گرفت و در کنار خودش نشاند و سرش را روی شانه ام گذاشت چند دقیقه ای که گذشت آرام گفت:

_اگه قرار باشه با هر تلفن اینطوری به هم بریزی و اخم و تخم کنی اعصاب من هم داغون می شه، من دوست دارم وقتی به خونه می آم به آرامش برسم.

سرم را به سرش تکیه دادم و آهسته پرسیدم:

_رضا اگه اون بیاد منو طلاق می دی؟

سرش را بلند کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

مگه تو به اجبار زنم شدی که حالا طلاق گرفتنت هم به اجبار و دست من باشه؟ من این کار رو نمی کنم ولی تو خودت زود خست می شی و می ری.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

_رضا، جون هر کسی که دوست داری این قدر این جمله رو تکرار نکن این جوری می خوای روحیه مو تضعیف کنی یا عذابم بدی.

چند لحظه سکوت کرد سپس گفت:

_یاسی تو حاضری تحت هر شرایطی کنار من باشی؟!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دوباره به حرف آمد و گفت:

_حتی اگه بدونی من دیگه قادر به بچه دار شدن نیستم؟

متحیر پرسیدم:

_یعنی چی؟ مگه دانیال پسر تو نیست؟

حالت صورتش تغییر کرده و غمگین و ناراحت جواب داد:

_چرا ولی بعد از به دنیا آمدنش وقتی به مرور زمان متوجه معلولیتش شدیم و بعد از کلی تست و آزمایش دکتر بهمون گفت که احتمال اینکه بچه های بعدی مون هم معلول باشن، زیاده. منیر خیلی افسرده شد و من برای اینکه به زندگیمون دلگرم بشه و زندگیمون تداوم داشته باشه با میل و رضای خودم رفتم و با یک عمل کوچیک برای همیشه قید بچه دار شدن رو زدم. حالا تو حاضری یک عمر از لذت مادر شدن محروم بشی؟

شوکه شده و مات و مبهوت چند لحظه ای خیره نگاهش کردم. سپس بر خودم حاکم شده و به زور بغضم را فرو خوردم و نفس عمیقی کشیده و با بی تفاوتی و شادی تصنعی جواب دادم:

ـچرا نمی تونم، خودت که می دونی من زیاد از بچه خوشم نمی آید .چی بهتر از این؟

آه بلندی کشید و گفت:

ـآره می دونم.

چون بغض بر گلویم چنگ انداخته بود و با هر تلنگری ممکن بود فرو بریزد، به اتاق پناه بردم تا در خلوت و تنهایی بر روح زخم خورده ام مرهمی شده و تسکینش دهم. جلوی پنجره رفته و بازش کردم، خنکی با همانند شلاق بر گونه هایم نواخته می شد. با اینکه به خاطر نا مناسب بودن لباسم لرزم گرفته بود ولی نمی توانستم از آنجا دل بکنم و به رختخواب گرم پناه ببرم.

پس از گذشت لحظاتی دراز، گرمی دستی را روی بازویم حس کردم.پشت سرم ایستاده بود و با دیدن تن یخ زده ام، فورا دستش را جلو برد و پنجره را بست و بعد منو به خودش فشرد و نجوا کنان گفت:

ـفکر نمی کنی با این لباس سرما می خوری؟

با صورتم، صورتش را لمس کرده و گفتم:

ـولی می ارزید.

ـیاسی؟!

ـجانم.

ـیادت باشه هیچ وقت نمی تونی دروغگوی خوبی باشی.

حلقه دستهایش را باز کردم و به طرفش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

ـتو ناراحت شدی ولی وانمود کردی که برات مهم نیست.

ـدرسته ولی از خودت هم یاد گرفتم که برای اینکه در کنارت باشم از خیلی از خواسته هام باید بگذرم.

لبخندی زدم و گفتم:

ـعشق یعنی از خود گذشتن.

بلندم کرد و روی تخت گذاشت و پتو را رویم کشید و گفت:

ـــپس خانم فداکار بگیر بخواب.

با اخم جواب دادم:

ـــرضا مگه من مریضم که از این وقت شب می خوای منو بخوابونی؟

خندید و گفت:

ـــمی تونی نخوابی ولی من دارم می رم بخوابم.

ـــمگه فردا عمل داری که از الان می خوای بخوابی؟

در حالی که به سمت دستشویی می رفت جواب داد:

ـــنه، فقط برای ویزیتشون یه سر می رم بیمارستان و بر می گردم.

سریع از تخت پایین پریدم و بیرون رفتم که دیدم دانیال را هم خوابانده .دوباره به اتاق برگشتم و درب را قفل کرده و کلیدش را در زیر تشک تخت پنهان کردم و روی تخت دراز کشیدم.

وقتی بیرون آمد به سمت درب رفت و با چرخاندن دستگیره متوجه قفل بودنش شد. اخمی کرده و گفت:

ـــچرا درب رو قفل کردی؟ این اداها چیه؟ کلید کجاست؟

به جای اینکه جوابی بدهم لبخند زنان شعر و ترانه ای را برایش زمزمه کردم که باز جمله اش را تکرار کرد چون جوابی نشنید خودش به دنبال کلید گشت. بعد از کلی گشتن لبه تخت نشست و گفت:

ـــیاسی این بچه بازی ها چیه؟

خنده کنان جواب دادم:

ـــخودت وادارم کردی.

ـــیعنی می خوای خودتو به زور تحمیلم کنی؟

چشمکی زدم و گفتم:

_بله.

دندان هایش را به هم فشرد و با عصبانیت گفت:

_یاسی موبایلم تو هال مونده. خدای نکرده اگه حال یکی از مریضها بد بشه و تماس بگیرن متوجه نمی شم.

خونسرد جواب دادم:

_مطمئنم تلفن خونه رو هم دارن پس با خونه تماس می گیرین.

عصبانی تر از قبل گفت:

_یاسی؟

_جانم.

_با اعصاب من بازی نکن.

روی تخت خواباندمش و جواب دادم:

_مگه اعصاب تو اسباب بازی که بخوام باهاش بازی کنم؟ در ضمن بگیر بخواب و بیخودی هم داد و بیداد راه ننداز چون امید بهم گفته داری برام ناز می کنی.

کمی از عصبانیتش کاسته شد و گفت:

_امید غلط کرده، این حرفها رو برای دل خوش کردن تو گفته.

نوازشش کردم و گفته:

_اتفاقا خیلی لطف کرده چون باعث تقویت روحیه من شده.

پشتش را به من کرد و خوابید، ولی نمی توانست و از این دنده به اون دنده می غلتید.

خنده کنان گفتم:

_رضا می خوای برم برات گوشت کوب بیارم؟

متعجب پرسید:

_گوشت کوب رو می خوام چیکار؟

ـ که باهاش بکوبی روی احساست تا سر کشی نکنه.

بعد صورتمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

ـ نترس بد عادت نمی شی و من هم برداشت بدی نمی کنم.

با چشمای پر تمنایش نگاهم کرد و پرسید:

ـ چه برداشت بدی؟

در حالیکه می خندیدم جواب دادم:

ـ رضا تو هر چقدر هم که از من بدت بیاد ولی باید به نیازت پاسخ بدی و من اینو به حساب علاقه تو نمی ذارم.

موذیانه خندید و گفت:

ـ ولی من همه نیازهامو تو وجودم خفه کردم.

با سماجت جواب دادم:

ـ ولی من خفه نکردم.

صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

ـ پس فقط به خاطر تو.

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم و با یک دستم روی بر ساعت کوبیدم . با دست دیگرم بازوی رضا را گرفتم و تکانی داده و صدایش کردم.

ـ رضا، رضا پاشو ساعت نه.

خواب آلود جواب داد:

ـ یاسی خیلی خوابم می آد، بذار یه خورده دیگه بخوابم.

نیم خیز شدم و گفتم:

ـ رضا پاشو تنبلی نکن.

دستم را گرفت و گفت:

ـبیا تو هم بخواب. مگه چند ساعته خوابیدیم؟

خنده کنان گفتم:

ـرضا بهانه نیار پاشو. من هم دیگه خوابم نمی آید، الان دانیال هم بیدار شده.

ـولی من خیل خوابم می آد، لطفا منو ساعت یازده بیدار کن.

وقتی از اتاق بیرون رفتم صدای بی بی خانم و دانیال از آشپزخانه می آمد.

پیششان رفتم، بی بی خانم فورا سلام کرد و صبح بخیر گفت.

ـسلام صبح شما هم بخیر.

دستی روی سر دانیال کشیدم و گفتم:

ـدانیال جان خوبی؟

در حالیکه به رویم لبخند می زد گفت:

ـبله.

کنارش نشستم و برایش لقمه گرفتم که بی بی خانم گفت:

ـشما صبحانه نمی خورید؟

ـنه من منتظر رضا می شم، فقط برام یک لیوان شیر گرم کن.

بعد از خوردن شیر یک ساعتی با دانیال سرگرم شدم و بعد برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفتم. به جای ساعت یازده، دوازده و نیم، دانیال رو بغل کرده و بالای سر رضا رفتم و با ناز و نوازش بیدارش کردم. خمیازه کشان سلام کرد .

با دیدن خمیازه هایش گفتم:

ـرضا هنوز سیر نشدی؟ پاشو نهاره.

بویی کشید و گفت:

ـداری غذا درست می کنی؟

صورتمو نزدیک بردم و گفتم:

_غذا آماده است، پاشو یه دوش بگیر بیا نهارمونو بخوریم.

دستش را لای موهایم فرو کرد و گفت:

_خانم، خانما دستت درد نکنه، توی این سه روزه خونه روح گرفته.

خنده کنان پرسیدم:

_تو چی؟

خندید و گفت:

_من برم دوش بگیرم، هم روح می گیرم هم جون.

اخمی کردم و گفتم:

_رضا خیلی لوسی.

قبل از اینکه درب حمام را ببندد خنده کنان جواب داد:

_مرسی خانم، این نهایت لطف شماست.

ساعتی بعد از نهار رضا به بیمارستان رفت، تا از آنجا هم یکراست به مطب برود. تا زمانی که بی بی خانم کنارم بود هم صحبتی با اون باعث می شد گذشت زمان را حس نکنم ولی بعد از رفتنش که تنها می شدم زمان به کندی می گذشت.

چقدر می توانستم خودم را با دانیال سرگرم کنم یا تلفنی با این و آن صحبت کنم. حق بیرون رفتن را هم نداشتم، حتی عزیز و پیمانه هم تلفنی احوالمان را جویا می شدن. می دانستم بنا به درخواست رضا این کار را انجام می دهند.

عصر روز چهار شنبه لیلا تلفن کرده و اطلاع داد که ساعتی بعد به دیدنم خواهد آمد و من با خوشحالی ازش خواستم تا موقع آمدن سر راهش برایم بوم و رنگ بخرد. قبل از آمدن لیلا، میوه و چایی را آماده کردم. وقتی درب را به روی لیلا باز کردم چشمم به فریبا و خانم مسلمی افتاد و شادیم چند برابر شد. آنها شب قبل از تهران برگشته بودند، فورا حال مامان و نیلوفر را پرسیدم که خانم مسلمی جواب داد:

_نگران نباش هر دوشون خوبند و ماماں می گفت، حتما بعد از امتحانهای نیلوفر چند روزی می آن اینجا

از شنیدن این خبر بی نهایت خوشحال شدم و این بار نوبت خانم مسلمی بود که پرسید:

_یاسی جون، تو چیکار می کنی؟ با دکتر رابطه تون چطوره؟

لبخند زنان جواب دادم:

_خوبه، فعلا که مشکلی نداریم.

_خدا رو شکر.

وقتی برای آوردن چایی دوباره به آشپزخانه رفتم لیلا هم پشت سر من آمد و آرام پرسد:

_یاسی، دکتر اذیتت نمی کنه؟

_چرا، نیش و کنایه اش تمامی نداره. در اوج شادی و خوشحالی یک دفعه می بینی جنی شد و چنان نیشی زد که ساعتها حالم گرفته می شه.

لیلا ناراحت گفت:

_آخی بمیرم برات، خیلی سختی می کشی؟

_چیکار کنم، باید تحمل کنم چون می دونم بعد از مدتی که اعتمادش رو جلب کردم دست از سرم بر می داره.

استکان ها را در سینی چیده و با هم به پذیرایی رفتیم. آنها ساعتی در کنارم نشسته و سپس رفتند. بعد از رفتنشان، وسایلی را که لیلا برایم خریده بود به اتاق بردم تا از دید رضا پنهان بماند چون می ترسیدم ایرادی بگیرد.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، انرژی مضاعفی داشتم چرا که بعد از یک هفته خونه نشینی می خواستم به بیرون از محیط خونه پا بگذارم. نزدیک ظهر وقتی رضا آماده شد، منتظر شدم که به من هم حرفی بزند ولی افسوس که رضا حتی یک تعارف خشک و خالی هم نکرد.

دانیال را آماده کرد و رو به من گفت:

_ما داریم می ریم، کاری نداری؟

به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم و گفتم:

_نه، برید به سلامت.

وقتی تنها شدم، زار زار گریستم ولی بعد به خودم دلداری داده و گفتم:

_بی عرضه، چرا ماتم گرفتی، بلند شو و خودتو سرگرم کن چوناین طوری زود خسته شده و از پا در می آیی.

بعد از شستن دست و صورتم، صفایی به صورتم دادم و به سراغ بوم و رنگ رفتم .اونقدر سرگرم شده بودم که حتی فرصت غذا پختن را نداشتم و با یک لیوان شیر به داد دل ضعفه ام، رفتم. ولی گهگاهی به پنجره نگاه می کردم، تا قبل از آمدن رضا دست از کار بکشم. موقع غروب، از بس که سر پا ایستادم خسته شده بودم، به اتاق خواب رفته و روی تخت دراز کشیدم و با صدا و دستای گرم رضا چشم باز کردم که می گفت:

_یاسی، یاسی پاشو. حوصله ام سر رفت.

به زور جلوی زبانم را گرفتم و گفتم:

_مگه خیلی وقته اومدین؟

_دو ساعتی می شه، نهار نخوردی؟!

به چشماش خیره شدم و گفتم:

_نه چطور؟ تو گرسنه ات شده؟

صورتش را جلو آورد و گفت:

_نه، چون غذایی روی گاز ندیدم می پرسم، چرا نخوردی؟

لبخند زنان دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_چون تنهایی مزه نمی ده.

صورتمو نوازش کرد و گفت:

ــپس پاشو تا شاممون یخ نکرده بخوریم.

با تعجب پرسیدم:

ــمگه شام درست کردی؟

خندید و گفت:

ــنه بابا من از این هنرا ندارم، پس رستوران برای چیه؟ برای این جور موقعهاست .

بعد دستم را گرفت و با هم برای خوردن شام رفتیم.رضا انتظار ناراحتی و اخم منو داشت ولی من بر عکس خیال اون اصلا به روی خودم نیاوردم و با رویی گشاده در کنارش نشستم. روز بعد نزدیک ظهر از خواب بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه، رضا دوباره همراه دانیال شال و کلاه کرده و این بار به خانه عمویش یعنی پدر خانمش رفت و من چون روزهای پنجشنبه و جمعه بی بی خانم هم نمی آمد باز تنها ماندم. بعد از رفتن اونها دوباره سراغ بومم رفتم و غروب قبل از اومدن آنها دست از کار کشیدم، پای تلویزیون نشسته بودم که برگشتند. لبخند زنان پرسیدم:

ــخوش گذشت؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

ــخیلی، به تو چی؟! حوصله ات سر نمی ره؟

خیلی عادی جواب دادم:

ــنه برای چی حوصله ام سر بره، عادت دارم.

متحیر پرسید:

ــحتما لیلا اینجا بوده.

چونه اش را گرفتم و گفتم:

ــنه عزیزم، تنهای تنها بودم. نکنه چون آه و ناله نمی کنم ناراحتی؟

نفسی از سینه اش بیرون فرستاد و گفت:

ــنه، به خاطر این برنامه هفتگی ما تو هم تنها می مونی و دلم برات می سوزه و به هر جهت من هم معذب می شم.

دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

_معذب نباش، تو که نمی تونی به خاطر یه پرستار برنامه تو بهم بریزی.

لبش را به دندان گرفت و به صورتم خیره شد و جوابی نداد و من توی دلم گفتم:

_آره جون خودت فکر کردی با این کار می تونی منو عذاب بدی، نه جونم، من صبر و تحملم زیاده.

از روزهای بعد، بعد از ظهر که تنها می شدم ، دانیال را هم با خودم به اتاق می بردم و قلم مویی به دستش می دادم و اون هم با خط خطی کردن سر خودش را گرم می کرد. از بابت دانیال خیالم راحت بود ولی به بی بی خانم هم سپرده بودم تا حرفی در این مورد به رضا نزند. باز در طول هفته اغلب تنها می ماندم و فقط وسط هفته عزیز و پیمانه با ملیحه، یک ساعتی به دیدنم می آمدند و می رفتند.

روز پنجشنبه و جمعه همین که رضا با دانیال به خونه عزیز و پدر خانمش می رفت، تا غروب موزیک ملایمی می گذاشتم و مشغول به کار می شدم و موقعی که می آمدن گشاده رویی ام در بهت و حیرتش باقی می گذاشت.

دو هفته هم به این ترتیب سپری کردم، بدون اینکه لحظه ای از خونه بیرون رفته باشم. عصر روز یکشنبه بی بی خانم تازه رفته بود که کمر دردم شروع شد، چون نمی توانستم منتظر آمدن رضا باشم دانیال رو هم بغل کرده و بعد از پانزده روز از خونه بیرون رفتم، نه آدرس داروخانه و نه سوپر را می دانستم و در خیابان اصلی به راه افتادم تا هر کدام که سر راهم قرار داشت، مایحتاجم را خریده و به خانه باز گردم .بعد از طی مسافت زیادی بالاخره چشمم به سوپری افتاد، فورا خریدم را انجام داده و چون مسیر مستقیمی بود، سوار تاکسی شدم و سر کوچه هم پیاده شده و به خونه رفتم. درد امانم را بریده بود، طوری که حوصله غذا پختن را هم نداشتم. اسباب بازی های دانیال را هم آورده و ازش خواسته بودم تا خودش مشغول بشود. برای شام هم به رضا تلفن کردم که خانمی جواب داد، خیال کردم اشتباه گرفتم و مجددا شماره اش را گرفتم که باز همان شخص جواب داد. متعجب گفتم:

_ببخشید من با دکتر محمدی کار داشتم ولی مثل اینکه اشتباه گرفتم و هر بار شما جواب می دید؟

_نه خانم درست گرفتید، ایشون سرشون شلوغه برای همین از من خواستن جواب بدم، شما خانمه؟

با غرور جواب دادم:

_من خانمشون هستم.

سریع گفت:

_ببخشید خانم دکتر نشناختمتون، حالتون خوبه؟

_مرسی، می تونم با دکتر صحبت کنم؟

_بله، بله.

و لحظه ای بعد رضا جواب داد، بعد از سلام گفتم:

_رضا می شه اومدنی برای شاممون چیزی بخری؟

خیلی سرد جواب داد:

_بله، کاری نداری؟

به سستی گفتم:

_نه.

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. همین طوری هم اعصابم به هم ریخته بود و این حرکت رضا تشدیدش کرد، ولی اونقدر حالم بد بود که حوصله فکر کردن به این مسئله را نداشتم و دل درد و کمر درد و معده درد امانم را بریده بود. حول و حوش ساعت ده بود که رضا از مطب برگشت، به محض رسیدن با ابروهای گره کرده و با صدای نسبتا بلند گفت:

_مگه من بهت نگفته بودم حق نداری تنهایی بیرون بری؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

_تو از کجا فهمیدی؟

با عصبانیت جواب داد:

_زنگ زدم و سرکار به تلفن جواب ندادی؟ببینم مگه من باهات شرط نکرده بودم؟

ناله کنان در حالیکه اشکم سرازیر شد گفتم:

_چرا ولی یادم نمی آید شرط کرده بودی که دیگه حق ندارم عادت بشم؟

با شنیدن این جمله، شل و وارفته گفت:

_چی؟

_همونی که شنیدی. به جای اینکه نگران حالم باشی فکر جنگ و دعوا راه انداختنی. من به خاطر گیرهای بیخودی توی بی انصاف کلی راه رفتم و گشتم تا تونستم یه سوپر مارکت پیدا کنم برای همین دارم از کمر درد می میرم.

شرمگین کنارم نشست و اشکامو پاک کرد و گفت:

_معذرت می خوام، ببخشید .اصلا حواسم نبود.

_آخه رضا من اگه ریگی به کفشم بود یا دنبال کارهای دیگه بودم دلیلی نداشت که بیام و خودمو با تو درگیر کنم. می رفتم سراغ یکی دیگه که این همه ادا و اصول در نیاره و قصد به صلابه کشیدن منو نداشته باشه.

لبخندی زد و گفت:

_یعنی من این قدر بدم، این همه اذیتت می کنم؟

خنده کنان جواب دادم:

_اگه صدام در نمی آید دلیل خوب بودنت نیست، بعضی موقعها زبونت عین شمشیر زهر آلود می مونه که جیگرمو به آتیش می کشه.

صورتش را نزدیک آورد و بعد گفت:

_باز هم معذرت می خوام و سعی می کنم از این به بعد پسر خوبی باشم، حالا منو می بخشی؟

صورتش را میان دستانم گرفتم و به چشمای با محبتش خیره شدم و گفتم:

_مگه می تونم، تو عزیز منی.

_مرسی.

تا دو روز، اخلاقش خوب و مهربان بود حتی اجازه نمی داد غذا رو هم خودم آماده کنم ولی چهارشنبه شب که به خونه اومد باز منیر تلفن کرد. بعد از کلی خوش و بش کردن و حرف زدن از اتاق بیرون آمد، قیافه اش درهم بود با اینکه دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

ساعتی که گذشت رضا مثل هر شب اول دانیال را خواباند و سپس شب بخیری گفت و به طرف اتاق خواب رفت. هاج و واج نگاهش کردم چون هر شب با هم برای خوابیدن می رفتیم. از حرصم جدولی برداشتم وخودمو سرگرم کردم. نزدیک ساعت دو و نیم بود که به هال آمد و با اخم گفت:

_تو خیال خوابیدن نداری؟

ابرویم را بالا انداختم و لبخند زنان گفتم:

_نه خوابم نمی آید، چطور مگه؟

_ولی من خوابم می آد.

خندیدم و گفتم:

_مگه این چند ساعته را نخوابیده بودی که الان خوابت می آد؟

با حرص جواب داد:

_مگه نور چراغ می ذاره؟

فورا بلند شدم و چراغ هال را خاموش کرده و در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفتم گفت:

_حالا برو بگیر بخواب.

از بهم کوبیدن درب اتاق می د میزان عصبانیتش را تخمین زد، از اینکه حسابی کنفش کرده بودم سرمست شده و با انرژی به حل جدول پرداختم. یک ساعتی که گذشت خواب به سراغم آمد. یک لیوان شیر برای خودم ریخته و به اتاق رفتم، آهسته روی تخت نشستم تا شیر را بخورم که نیم خیز شد و لیوان را از دستم گرفت و سر کشید. متعجب خیره نگاهش کردم و گفتم:

_تو هنوز نخوابیدی؟

با اخم جواب داد: نخیر.

صورتم را نزدیک برده و پرسیدم:

_چرا، نکنه باز نور چراغ اذیتت می کرد؟!

دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:

_نخیر منتظر سرکار بودم، حالا چه عجله ای داشتی یک دفعه صبر می کردی صبح می شد اونوقت می اومدی و می خوابیدی.

با مظلومیت جواب دادم:

_در عوض تا ظهر می گیرم می خوابم و دیگه از تنهایی هم حوصله ام سر نمی ره.

تا اینو گفتم، رضا دیگه ادامه نداد و چون گیج خواب بودم فورا خوابم گرفت.

روز بعد وقتی چشم باز کردم رضا را در کنار خودم ندیدم. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه های ساعت یک را نشان می داد. آه از نهادم برآمد. چون روز پنجشنبه و جمعه، تلخ ترین و بد ترین روزهای هفته برایم به حساب می آمد. قبل از هر کاری به حمام رفتم و با گرمی آب جان تازه ای به جسمم بخشیدم و بعد به سراغ کتری رفتم و با روشن کردن گاز نیمرویی درست کردم، بی حوصله دو لقمه ای خوردم و دست کشیدم و دوباره به اتاق رفتم. موهام را خشک کرده و سپس یک لیوان چایی ریخته و برای فرار از تنهایی و کسالت بار به سراغ تابلوی نیمه تمامم رفتم، ولی اون با روحیه داغون و آشفته ام هماهنگی نداشت. بعد از گذاشتن یک موزیک غم انگیز و ملایم ، بوم دیگه ای روی سه پایه گذاشتم و ناخوداگاه پاییز غم انگیزی به تصویر می کشیدم. برای اینکه ایراد کارم را ببینم چند قدمی عقب رفتم که به چیزی بر خوردم، با ترس و وحشت از جا پریدم و به عقب برگشتم و با دیدن رضا زبانم بند آمد و بی اختیار پالت رنگ و قلم مو از دستم زمین افتاد. با دیدن هول و هراسم، لبخندی به رویم زد و گفت:

_یاسی چرا هول کردی؟ مگه تا حالا منو ندیدی؟

چون دلم حسابی پر بود ، اشکم سرازیر شد و گریه کنان گفتم:

_رضا به خدا من بیرون نرفتم، همه چیزو برات توضیح میدم.

دست های رنگی مو گرفت و گفت:

_مگه من بهت حرفی زدم که داری گریه می کنی، بیا بریم اول دستاتو بشور.

با هم از اتاق بیرون رفتیم، بعد از شستن دست و صورتم در کنارش نشستم. دستش را بر پشتم گذاشت و قبل از اینکه حرفی بزنه خودم پیش قدم شدم و گفتم:

_رضا باور کن من اصلا از خونه بیرون نرفتم و همه اینها رو که دیدی لیلا برام تهیه می کنه.

سرم را روی شانه اش گذاشت و در حالیکه با موهام بازی می کرد گفت:

_چرا به خودم نمی گفتی تا برات تهیه کنم؟

_برای اینکه می ترسیدم اجازه ندی.

سرم را بالا آورد و به صورتم خیره شد ، لحظه ای بعد کفت:

_یاسی یعنی اینقدر وحشتناک شدم که تو احساس راحتی و امنیت خاطر در کنارم نمی کنی؟

جوابی ندادم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم. لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:

_پاشو لباساتو عوض کن و لباس راحتی و گرم هم بردار که شب خونه بر نمی گردیم.

با خوشحالی نگاهش کردم، چشمهامو بوسید و گفت:

_می خوام ببرمت یه جای خوب تا تلافی این بیست روز در بیاد. تا تو آماده می شی من هم برای دانیال لباس بردارم.

شاد و مسرور به اتاق رفتم و تند تند آماده شده و لباس گرم برای خودم و رضا برداشته و از اتاق بیرون رفتم، رضا هم وسایل مورد نیاز دانیال را برداشته وبا هم از خانه خارج شدیم.

داخل ماشین یک دفعه یاد دانیال افتادم و پرسیدم:

_رضا پس دانیال کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

_ساعت خواب، خوب معلومه پیش عزیزه و الان هم دارم می رم دنبالش.

وقتی جوی خانه عزیز رسیدیم داخل ماشین منتظرشان نشستم. دقایقی بعد از رفتن رضا، عزیز

بیرون آمد ، فورا از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. عزیز موقع رو بوسی آرام در گوشم زمزمه کرد و گفت:

_یاسی،مادر جون می دونم پنجشنبه ها تنها می مونی ولی تو رو خدا یه موقع از من دلخور نشی من همیشه به فکرت هستم ولی فعلا دارم به ساز آقا می رقصم، می خوام ببینم آخرش به کجا می رسه.

با ناراحتی جواب دادم:

_می دونم این ادا و اصول کار رضاست ولی عزیز، رضا جمعه ها هم می ره خونه عموش.

عزیز مات و مبهوت گفت:

_خونه عموش؟

از حیرت عزیز من هم تعجب کردم چون اونم از رفتن رضا به خانه عمویش اطلاعی نداشت و احتمال می داد که رضا به خاطر آزار و اذیت من این کار را انجام می داده.

بعد خداحافظی از عزیز سوار ماشین شدیم و به سمت خارج از شهر راه افتادیم. داخل ماشین رضا ، ظرف غذایی را به دستم داد و گفت:

_مطمئنم امروز هم غذا نپختی و تا این ساعت گرسنه موندی.

بوی خورشت فسنجان اشتهایم را تحریک کرد، قاشقی از غذا را به دهانم گذاشتم و سپس گفتم:

_تو که خوبی چرا می خوای به زور ادای آدمای سنگدل و ظالم رو در بیاری؟

چون جوابی نداد من هم دیگه ادامه نداده و بقیه غذایم را خوردم که خیلی هم مزه داد. بعد با مهربانی به صورتش چشم دوختم و گفتم:

_دستت درد نکنه خیلی بهم چسبید.

_نوش جان. یاسی؟!

_جانم.

_اون همه تابلو رو می خوای چیکار کنی، می خوای تو خونه گالری راه بندازی؟

خندیدم و گفتم:

_نه اگه قسمت باشه می خوام امسال هم به نفع بچه های بی سرپرست نمایشگاه دایر کنم.

متحیر به صورتم چشم دوخت و پرسید:

_مگه سالهای قبل هم این کار رو کردی؟

_اوهوم، سه سال.

دستم را گرفت و بوسید و گفت:

_آفرین چه خانم خوب و خیری شدی. می تونی رو من هم حساب کنی، هر کاری که از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم .فقط یاسی خانم یادت باشه از این به بعد هر چی لازم داشتی به خودم بگی تا تهیه کنم.

_چشم آقا رضا.

کمی به خودم جرات دادم و پرسیدم:

_رضا بهم شک کرده بودی که اومده بودی خونه؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و با اطمینان گفت:

_نه، کنجکاو شده بودم چیکار می کنی که از تنهایی حوصله ات سر نمی ره.

_حالا خیالت راحت شد ولی منو بد جوری ترسوندی.

خنده ای کرد و گفت:

_برای اینکه خیلی تو کارت غرق شده بودی و منو که یک ربعی بود اونجا ایستاده بودم و تماشات می کردم نمی دیدی. یاسی کاش وسایلت رو هم بر می داشتی و از منظره های باغ نقاشی می کردی.

_مگه داریم می ریم باغ؟

_اوهوم، خیلی با صفاست دفعه بعد که اومدیم حتما وسایلت رو هم با خودت بیار .

از اینکه کم کم از اسارت رها می شدم در دل خدا را شاکر شدم. وقتی به باغ رسیدیم از دیدن زیبایی باغ به وجد آمدم و خستگی و کسالت روزهای تنهایی از تنم رخت بر بست. با صدای پی در پی بوق ماشین پیرمردی جلوی در آمد و با دیدن رضا، لبخند زنان در را به رویمان باز کرد.

رضا نگاهی کرد و گفت:

ـپدر بی بی خانمه.

بعد از باز کردن درب به داخل رفتیم. جلوی ساختمان بی بی خانم و مادرش هم بیرون آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی چون دانیال خواب بود، رضا از بی بی خانم خواست تا او را به داخل ببرد. سپس رو به من کرد و گفت:

ـبیا تا هوا تاریک نشده بریم یه خورده بگردیم.

دست در کمرم انداخت و به سمت درختانی که تعدادی از آنها شکوفه و تعدادی هم میوه های ریزی داشتند رفتیم. با دیدن گوجه سبز های خیلی ریز هوس کرده و چند تایی چیدم، وقتی دهانم گذاشتم به خاطر ترش بودنشان لب و لوچه ام جمع شد و رضا خنده کنان گفت:

ـیاسی ویار داری؟

با شنیدن این جمله غمی توی دلم نشست و با ناراحتی نگاهش کردم، حالت صورتش تغییر کرد و غمگین و گرفته گفت:

ـببخشید قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

ـیعنی برای خودت مهم نیست، ناراحت نمی شی؟

چند لحظه ای مکث کرد و سپس جواب داد:

ـچرا، اگه می دونستم یه روزی دوباره زنم می شی و با تو ازدواج می کنم مسلما این کار رو می کردم چون من هم دلم می خواست یه بچه سالم داشته باشم که مثل بچه های دیگه از سر و کولم بالا بره.

دستش را به گرمی فشار دادم و گفتم:

_حالا کاریه که شده خودتو ناراحت نکن.

_پس بیا بریم چاقاله بادوم هم بچین.

به سمت درختان بادام رفتیم و بعد از چیدن چاقاله و کمی گشتن چون هوا رو به تاریکی می رفت و سرد هم شده بود گفتم:

_رضا برگردیم، من سردم شده.

داخل ساختمان ، بی بی خانم با دانیال مشغول بود و مادرش هم برایمان غذا آماده می کرد. از سرما می لرزیدم و برای همین گفتم:

_رضا اگه ممکنه این شومینه رو روشن کن.

بی بی خانم با شنیدن حرفم زودتر از رضا به طرف شومینه رفت و بعد از چیدن هیزم و ریختن کمی نفت روشنش کرد. جلوتر رفتم تا گرم بشوم با دیدن شعله های آتش به یاد گذشته و خاطراتش افتادم. زانوهایم را بغل کرده و در گذشته سیر می کردم که رضا هم به کنارم آمد و نشست. در حالیکه دستش را در موهایم فرو می کرد آهسته گفت:

_اون روز هم اینجوری نشسته بودی.

صورتم را به طرفش چرخاندم و لبخند زنان گفتم:

_با این تفاوت که تو اون روز منو بی حد و اندازه می خواستی و دوستم داشتی.

همان لحظه بی بی خانم برایمان چایی و شیرینی نخودچی آورد، نگاهی به بی بی خانم و سپس به رضا انداختم و ادامه دادم:

_و با یه تفاوت دیگه.

بعد از فاصله گرفتن بی بی خانم خودش آهسته گفت:

_بدون مزاحم.

خندیدم و گفتم:

_درسته.

_فردا می گم اینجا نیان و غذا رو هم تو خونه خودشون آماده کنن.

دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم، به صورتم خیره شد و گفت:

_اون روز که بعد از چهار سال تو خونه پیمانه پا گذاشتم، لحظه به لحظه خاطراتمون جلوی چشمام زنده می شد و تا صبح یک لحظه هم نتونستم پلک رو هم بذارم. برای همین صبح زود پیمانه رو برداشتم و اومدم.

صورتش را نوازش کردم و گفتم:

_رضا اون روز سخت بود یا موقعی که برگشتی و منو تو خونه دیدی؟

لبخند زنان جواب داد:

_هر دوشون چون اونجا عذاب می کشیدم از خاطره ها فرار کردم و تو خونه به خودت برخوردم. با نبودن خال صورتت و چشمهای آبیت، شک می کردم ولی صدات و طرز راه رفتنت نفسمو بند می آورد.

خنده ای کردم و گفتم:

_نشنیدی می گن مار از پونه بدش می آید جلوی خونه اش سبز می شه؟

موهایم را روی صورتم ریخت و گفت:

_تو از کجا می دونی، اتفاقا خیلی هم دلتنگت بودم و دلم برای دیدن دوبارت لک زده بود.

موهایم را عقب زده و گفتم:

_برای همین طاقچه بالا گذاشته بودی و برام ناز می کردی که نمی خوامت؟

خنده ای کرد و جواب داد:

_برای اینکه نمی دونستم اینقدر خوب و مهربان و خانم شدی. ولی به جان یاسی همیشه نگران حالت بودم و با اینکه سعی می کردم به خاطر بی انصافی و ظلمی که در حقم کرده بودی ازت متنفر باشم ولی نمی شد. نمی تونستم فراموشت کنم چون تار و پودم شده بودی.

عشق و محبتش در سلولهایم به غلیان در آمد و بی توجه به اطرافم به آغوش گرمش خزیدم.

روز بعد با اینکه از صبح زود باران می بارید ولی چتری برداشته و در باغ قدم می زدیم، بوی خاک با بوی گلها در هم آمیخته و عطر زیبایی ایجاد کرده بود. با نفس عمیقی ریه هایم را پر کردم و بعد از کمی گشتن چون همه جا گلی و خیس بود زودتر به طرف ساختمان برگشتیم، از فاصله نه چندان دور چشمم به ماشین های دیگه ای غیر از ماشین رضا افتاد. متعجب نگاهی به همدیگر کردیم و رضا گفت:

_مثل اینکه سیمین و مهری اینا اومدن.

از شنیدنش توی دلم عزا گرفتم چون که دیگر نمی توانستیم راحت باشیم و باید مثل یک پرستار و غریبه رفتار می کردیم. نزدیک ساختمان که رسیدیم سر و صدای زیادی از داخل به گوش می رسید. حال رضا هم مثل من گرفته شده بود، از هم فاصله گرفته و به داخل رفتیم. با دیدن عزیز و پیمانه کمی خوشحال شدم. مهری و سیمین جلو آمده و خیلی هم تحویل گرفتند. بعد از رو بوسی و حال و احوالپرسی کنار دست پیمانه نشستم. رضا با اخم رو به عزیز کرد و گفت :

_عزیز چرا دیروز نگفتین که شما هم می خواین بیاین؟

عزیز لبخند زنان جواب داد:

_بچه ها یک دفعه تصمیم گرفتن.

مهری نگاهی به صورت رضا انداخت و گفت:

_گفتیم حالا هم که فردا تعطیله چرا تو خونه بشینیم، بیاییم اینجا و یه حال و هوایی عوض کنیم. ولی مثل اینکه تو از اومدن ما ناراحت شدی؟

رضا دستپاچه جواب داد:

_نه، نه چرا ناراحت بشم خیلی هم خوشحال شدم.

پیمانه در حالیکه می خندید آرام در گوشم زمزمه کرد:

_آره جون خودت، تو گفتی و ما باور کردیم. اخمهاش رو ببین، حالش حسابی گرفته شده چون خلوتش رو بهم زدیم.

با دیدن قیافش من هم خنده ام گرفت و توی دلم گفتم حقته، ببین من چه عذابی می کشم. برای آزار دادنش من هم با خواهراش و خواهر زاده هاش گرم گرفتم. چون تا موقع نهار فرصت زیاد باقی بود،سمانه که دو سال از من کوچکتر بود پیشنهاد داد و گفت:

_پاشین بریم زیر آلاچیق بشینیم توی بارون کیف می ده.

همه از جایشان بلند شدند ولی من حرکتی نکردم. عزیز با صدای بلند گفت:

_یاسی تو هم بلند شو همراهشون برو، بی بی خانم مواظب دانیال هست.

خوشحال از جایم برخاسته و همراه ساحل و سمانه دخترهای مهری و مهگل دختر سیمین و همین طور پیمانه و مهری و سیمین به سمت آلاچیق به راه افتادیم. به محض بیرون رفتن، مهری خنده کنان رو به پیمانه گفت:

_دیدی حال آقا رضا چطوری گرفته شد؟

احساس کردم آنها هم از موضوع ازدواجمون با خبر هستن ، از این رو متعجب و خیره نگاهش کردم. اون هم نگاهم کرد و گفت:

_یاسی جون اینجوری نگاهم نکن عزیز، من و سیمین رو هم در جریان گذاشته.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_خدا رو شکر چون عزا گرفته بودم که چطوری مثل یه غریبه رفتار کنم، تا شما شک نکنید و باعث دلخوری رضا نشم.

سیمین: ولی یاسی به روی خودت نیار که ما هم خبر داریم. شاید رضا خسته شده و دست از لجاجتش برداره تا کی می خواد ازدواجش رو از همه پنهان کنه، یکی دو روز که نیست.

نگاه قدر شناسانه ای بهشان کردم و گفتم:

_مرسی که این قدر به فکر من هستین.

دو ساعتی توی آلاچیق نشسته بودیم که صدیقه برای خوردن غذا به دنبالمان آمد. بعد از اینکه دوباره به ساختمان برگشتیم برای عوض کردن لباس به اتاق رفتم. رضا پشت سر من به داخل آمد و بعد از بستن درب گفت:

_یاسی اگه راحت نیستی عصر برگردیم.

_نه، من مشکلی ندارم و از مصاحبتشون لذت می برم.

با شک و تردید نگاهی به صورتم کرد و گفت:

_تو که بهشون چیزی نگفتی، یا اونا؟

خیلی عادی جواب دادم:

_من که نه، ولی مگه چیزی هست که اونا باید بهم بگن؟

باز دستپاچه شد و گفت:

_نه، نه همینطوری پرسیدم. بیا بریم که الان سفره رو پهن کردن.

رفتار رضا، شکم را بر انگیخت ولی افسوس که نمی توانستم زیاد کنجکاوی کنم. وقتی با هم بیرون رفتیم شوهر سیمین (حمید آقا) نگاهی به ما کرد و سپس رو به سیمین گفت:

_خانم، تو نمی خوای من هم برای بچه ها پرستار بگیرم؟

با ناراحتی به رضا نگاه کردم، اون هم تا بنا گوش سرخ شده و حرفی نزد ولی سیمین با تشر جواب داد:

_نه تو زحمت نکش.

از توهینی که به شخصیتم شده بود سخت ناراحت شدم ولی چاره ای غیر از سکوت و صبوری نداشتم. اشتهایم کور شده بود و با غذا بازی می کردم. گهگاهی هم زیر چشمی به رضا نگاه می کردم، اون هم بی حوصله با غذا بازی می کرد. بعد از جمع کردن سفره از جمع عذر خواهی کرده و برای استراحت به اتاق رفتم. دقایقی بعد از من سمانه و مهگل هم آمدند.مهگل هشت ماه از سمانه کوچکتر بود و برای همین صمیمیت خاصی بینشان بود. سر جایشان دراز کشیده

و با هم حرف می زدند و گهگاهی من را هم که در حال فکر کردن بودم، به حرف می کشیدند.

چون شب قبل تا دیر وقت بیدار نشسته بودیم ، چشمام گرم خواب می شد که تلفنم به صدا درآمد.

نگاهی به گوشی انداختم SMS از طرف رضا بود که گفته بود:

_اگه هنوز نخوابیدی پاشو بیا بالا.

جواب دادم:

_بیدارم ولی نمی تونم چون مهگل و سمانه کنارم هستند.

برای اذیت کردنش نوشتم: کار مهمی داری؟

جواب داد: نه خوابم نمی اومد برای همین خواستم بیایی پیشم.

جواب دادم :شرمنده معذورم.

و بعد دوباره گوشی را کنار گذاشته و فورا به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم هوا کمی تاریک شده بود. از اتاق بیرون رفتم فقط رضا و آقا محمود، شوهر مهری که با هم شطرنج بازی می کردند حضور داشتند. خواب آلود سلام کردم و روی مبل نشستم، به خاطر نازک بودن لباسم کمی سردم شد ولی حوصله ژاکت پوشیدن را نداشتم. دست هایم را زیر بغلم گذاشتم تا کمی گرم بشوم. رضا نگاهی کرد و قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش شومینه را برایم روشن کرد. خوشحال به کنار شومینه رفتم، چون هنوز اونجا ایستاده بود با مهربانی به صورتش چشم دوختم و تشکر کردم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

_می خوای بگم برات شیر کاکائوی داغ درست کنن؟

_لطف بزرگی می کنی.

لحظاتی بعد بی بی خانم برایم یک فنجان شیر کاکائو آورد. بعد از خوردنش احساس مطبوعی

بهم دست داد و سر حال و کنجکاو گفتم:

_پس بقیه کجا هستند؟

آقا محمود بر عکس شوهر سیمین مرد موقری بود، لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

_همگی رفتن تو آلاچیق نشستن.

_شما چرا نرفتین؟

_من به خاطر آقا رضای گل موندم، دیدم بی حوصله است و می خواد تنها بمونه برای همین کنارش موندم و سرش رو گرم کردم.

با شیطنت گفتم:

_حتما دکتر دلتنگ خانمشون هستن.

آقا محمود نگاهی به رضا کرد و بلند بلند خندید و رضا هم بلافاصله گفت:

_بهتره ما هم بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

سپس رو به من کرد و ادامه داد:

_شما هم لباس گرم بپوشید چون هوای بیرون سرده.

کنجکاو و حساس بدون اینکه عکس العملی نشان بدهم از جایم تکان نخوردم که رضا دوباره گفت:

_شما نمی خواید همراه ما بیایید؟

از جایم بلند شده و سلانه سلانه به اتاق رفتم و بعد از پوشیدن لباس گرم همراه آنها بیرون رفتم.

توی آلاچیق روی تختها فرش انداخته و همگی دور هم نشسته بودند و سماور ذغالی کنار دست عزیز قل قل می کرد، وسط هم منقلی پر از ذغال گذاشته و با حرارت آن گرم می شدند . کنار دست ساحل نشستم و رضا هم کنار من.

عزیز برایمان چایی ریخت و بعد از خوردن چایی صدیقه برایمان میوه آورد، سیب و خیاری برداشته و پوست کندم و به دست رضا دادم .چشمهای دریده حمید روی صورتم زوم شده و

معذبم می کرد، رضا هم مثل من کلافه شده بود .برای رهایی از نگاه هایش جایم را عوض کرده و به کنار پیمانه رفتم تا از تیر رسش در امان باشم. بعد از نشستن وقتی نگاهم در نگاه رضا گره خورد با رضایت خاطر به رویم لبخندی زد.

همان لحظه دانیال هم به کنارم آمد و آرام گفت:

_خاله بریم رنگ بزنیم؟

صورتش را بوسیدم و جواب دادم:

_آخه عزیزم وسایلم رو نیاوردمشون، دفعه بعد می آریم و رنگ می زنیم.

پیمانه متعجب پرسید:

_چی رو می خواین رنگ بزنین؟ در و دیوار رو؟

خنده ای کردم و گفتم:

_نه بابا، منظورش نقاشیه.

عزیز با شنیدنش فورا گفت:

_یاسی مادر جون، تو قول داده بودی برام از اون منظره تابلو بکشی پس چی شد؟

_چشم یه روزی وسایلم رو می آرم و براتون می کشم.

مهری و پیمانه همزمان پرسیدند:

_مگه نقاشی می کشی؟

_بله.

مهری: پس لازم شد یه تابلو هم برای من بکشی .

_چند تایی کشیدم، یه روز نشونتون می دم هر کدوم رو که خواستین برای خودتون بردارید.

رضا در جواب من بی حواس گفت:

_مگه نمی خوای با اونا نمایشگاه بذاری؟!

عزیز در حالیکه می خندید متعجب نگاهی به رضا کرد و سپس گفت:

_چه نمایشگاهی مادر جون؟

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و جواب دادم:

_الان سه ساله که با راهنمایی خانم مسلمی و کمک دوستاش نمایشگاهی به نفع بچه های بی سرپرست دایر می کنم.

عزیز دوباره نگاهی به رضا انداخت و سپس با غرور گفت:

_آفرین دخترم چه کار خیری، خدا اجرت بده. پس اولین خریدارت خودم هستم.

با خوشحالی گفتم:

_ممنون، پس اونوقت باید گرون بفروشم چون آشنا هستین.

حمید گردنش را جلو آورد و با نگاه دریده اش گفت:

_دومین خریدارتون هم من هستم، ندید هر چی باشه قبول دارم.

به زور لبهامو کج کردم و جواب دادم:

_ممنون.

با کشیدن بحث به کارهایی از قبیل نقاشی، ساکت گوش میدادم و اگر کسی سوالی می کرد به حرف می آمدم. با این حال همه هوش و حواسم به رضا بود که از شدت عصبانیت و ناراحتی در حال انفجار بود. چه باید می کردم، من که تقصیری نداشتم و این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود. برای اینکه سر به سرش بگذارم، برایش SMS زدم و گفتم: رضا اگه اخمهاتو باز نکنی یک دفعه دیدی داد زدم و گفتم چه نسبتی باهات دارم ها.

با خواندنش کمی از اخمهایش را باز کرد. دوباره موبایلم را زیر شالم پنهان کرده و مرتب برایش SMS می دادم که یک دفعه ساحل گوشی را از دستش بیرون کشید و نگاهی به صفحه گوشی انداخت وبا صدای بلند گفت:

_اوه، اوه

رضا سریع گوشی را از دستش قاپید و داخل جیبش گذاشت ولی ساحل دست بردار نبود و به

زور می خواست گوشی را دوباره از جیبش بیرون بیاورد که مادرش مهری گفت:

_ساحل چی دیدی که اینطوری می کنی؟

ساحل خنده کنان گفت:

_دایی دوباره عاشق شده. دوست دخترش مسیج می زده، برای همین نمی ذاره بخونم.

عزیز ابرویی بالا برد و گفت:

_دختر جون، تو چیکار به داییت داری؟

سمانه: عزیز نکنه تو هم خبر داری؟

عزیز: بله چون خودم انتخاب کردم .بچه ام تا کی می تونه تنها بمونه .

بچه ها به محض شنیدن حرف عزیز، سوال پیچش کردند و اون هم در جوابشان گفت:

_از خودش بپرسین چون از من خواسته فعلا به کسی حرفی نزنم.

رضا هم جواب داد:

_خودم به موقع براتون می گم.

سمانه: دایی حداقل اسمش رو بگو.

ساحل زودتر از رضا جواب داد:

_اسمش گل منه.

با آوردن سفره و غذا، بچه ها دیگه پا پیچ رضا نشدند. ساعتی بعد از شام همگی به داخل ساختمان رفتیم، به محض رفتن، رضا رو به عزیز کرد و گفت:

_عزیز، من می تونم تو اتاق شما بخوابم؟

_برو مادر جون، من پای بالا رفتن ندارم.

رضا نگاهی به من کرد و گفت:

_لطفا دانیال رو ببر بالا بخوابون.

دانیال را بغل کرده و با هم به رختخواب رفتیم. بعد از خواباندنش روی تخت دراز کشیده و

منتظر رضا شدم، می ترسیدم به خاطر SMS هایم از دستم ناراحت شده باشه. وقتی آمد به صورتش دقیق شدم ولی چیزی دستگیرم نشد. بعد از اینکه کنارم دراز کشید فورا پرسیدم:

_رضا از دستم ناراحتی؟

صورتش را جلو آورد و گفت: نه.

خواستم از جایم برخیزم که مانع شد و گفت:

_کجا داری می ری؟

_دارم می رم پایین، زشته یه پرستار.

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

_یاسی خواهش می کنم ادامه نده، به حد کافی این مسئله امروز اعصابم رو خرد کرده. همه خوابیدن، تو هم یه خورده پیشم بمون بعد می ری.

نیمه های شب بود، چون خواب به سراغم آمده بود به پایین رفتم. پاورچین پاورچین به سمت اتاق می رفتم که صدایی بر جا میخکوبم کرد:

_خوش گذشت؟ چقدر حقوق می گیری عزیز، من دو برابرشو می دم.

به سمت صدا برگشتم حمید بود که لیوان به دست به طرفم می آمد از ترس، سریع به داخل اتاق رفتم و درب را بستم. ساحل و سمانه خواب بودند. دمر افتاده و اشکامو رها کردم، توهین بزرگی بهم کرده بود و من به خاطر رضا نتوانستم جواب دندان شکنی بدهم. صدای سمانه باعث شد به طرفش برگردم، خواب آلود پرسید:

_یاسی گریه می کنی؟

جوابی ندادم. نزدیک آمد و صورتم را لمس کرد و سپس گفت:

_چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

_چیزیم نیست.

_اگه چیزیت نیست پس چرا نصف شبی گریه می کنی؟ حتما اتفاقی افتاده که اینطور زار می

زنی؟ از بیرون می اومدی نه؟ چون من به صدای بسته شدن درب بیدار شدم.

با اینکه احتیاج داشتم با کسی حرف زده و خودم را تخلیه کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم،

سمانه کمی فکر کرد و سپس محتاطانه گفت:

ـیاسی تو رفتی که دانیال را بخوابونی دیگه نیومدی، نکنه اونجا خوابت گرفت؟

باز جوابی ندادم، آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

ـدایی بهت حرفی زده و اذیتت کرده، منظورم دست درازیه؟

بی اختیار خندهام گرفت و در میان گریه و خنده جواب دادم:

ـبیچاره اصلا بهش این کار می آید، به قول امید، رضا کبریت بی خطره.

سمانه با تعجب پرسید:

ـمگه تو امید رو هم می شناسی؟

و یک دفعه با فریاد گفت:

ـوای خدای من تو، همون یاسی هستی؟

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

ـنصف شبی داد نزن همه رو بیدار می کنی.

فورا دستم را عقب کشید و گفت:

ـزود باش بگو ببینم تو همون یاسی هستی؟

ـآره همون یاسی هستم و منو رضا یک ماهی می شه با هم عقد کردیم.

سمانه باز با صدای بلند گفت:

ـباورم نمی شه.

دست روی صورتم کشید و ادامه داد:

ـببینم تو، وهم و خیال نیستی؟ باورم نمی شه یاسی که چند سال پیش سرش دعوا و مرافه بود، حالا دوباره زن دایی رضا بشه.

خندیدم و گفتم:

_نه واقعیت دارم.

_پس چرا گریه می کردی؟ با دایی حرفت شده؟

_نه.

_س چی؟ اگه نگی مجبورم برم دایی رو بیدار کنم و از اون بپرسم.

_قول می دی به کسی نگی، نمی خوام به خاطر من کدورتی پیش بیاد.

_به خدا، به جان مامان به کسی حرفی نمی زنم.

وقتی جمله حمید را برایش تکرار کردم با ناراحتی گفت:

_آره اون خیلی چشم چرونه و پدر سوخته است و سر همین مسایل خاله رو خیلی اذیت می کنه. یاسی خواهش می کنم بگو کجا و چطوری با دایی آشنا شدی و چرا از هم جدا شدین و الان دوباره با هم ازدواج کردین؟

نصف شبی مجبور شدم برای سمانه هم همه چیز را خلاصه وار تعریف کنم بعد از شنیدن حرف هایم ، سرش را نزدیک آورد و گفت:

_یاسی اگه یه چیزی بگم به دایی نمی گی؟

_به جان خودش حرفی بهش نمی زنم.

_منیر از دایی طلاق گرفته.

با چشمان از حدقه درآمده، سر جایم نشستم و گفتم:

_دروغ، نمی تونم باور کنم. چون چند شب پیش بود که با هم حرف می زدن.

سمانه خنده کنان جواب داد:

_نه باورت بشه. دایی برای آزار و اذیت تو این کارها رو می کنه. برای اینکه تو متوجه نشی خونه عزیز هم نمی یاره، اونا دو سه ماهی می شه که از هم جدا شدن. اون خونه ای که تو رفته بودی نصفش متعلق به دایی بود و نصف دیگه اش به عنوان جهاز منیر، دایی سهم خودش رو هم به عنوان مهریه به منیر بخشید. خواهش می کنم تو به دایی حرفی نزن، دوست ندارم از من دلگیر بشه.

دستان سمانه را گرفته و صورتش را بوسیدم و گفتم:

_نه مطمئن باش. ولی سمانه جان لطف بزرگی در حقم کردی، چون رضا مدام اسم منیر رو

پیش می کشه تا منو زجر کش کنه، آخه می دونه من چقدر حساسم.

هوا روشن شده بود که خوابیدیم و وقتی که ساحل و مهگل با سر و صدا قصد بیدار کردنمان را داشتند به زور چشم باز کردیم. سر سفره جهت مخالف حمید نشستم تا چشمم به آن کثافت نیفتد. چون هنوز خوابم می آمد به زور چند لقمه ای خورده و به کنار شومینه رفتم و با گرما و حرارتش، چرت می زدم که سمانه به کنارم آمد و گفت:

_یاسی پاشو، هوا آ فتابی و می خوایم بریم طرف رودخونه.

_ولی من بد جوری خوابم می آد.

_پاشو تنبلی نکن.

به اجبار از جایم بلند شدم و بعد از اینکه آماده از اتاق بیرون رفتم، سمانه رو به رضا کرد و گفت:

_دایی تو هم همراه ما بیا، اونجاها خلوته و اگه تو همراهمون باشی بهتره.

_پس صبر کنید تا من هم آماده بشم.

چند دقیقه ای طول کشید که رضا هم آمد و با هم به راه افتادیم. بعد از اینکه کمی از ساختمان فاصله گرفتیم، سمانه جلوتر پیش ساحل و مهگل رفت. وقتی تنها شدیم رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_خوابت می آد؟

_خیلی.

_چرا؟

_برای اینکه وقتی پایین اومدم خوابم نگرفت، هوا روشن شده بود که خوابم برد.

دستم را گرفت و لبخند زنان گفت:

_پس تو هم مثل من بد عادت شدی؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_رضا نمی شه برگردیم بریم خونه؟

متعجب پرسید:

_چرا چیزی شده؟

خونسرد و عادی جواب دادم:

_نه چه اتفاقی؟ برام سخته مثل غریبه باهات رفتار کنم، دوست دارم برم خونه خودمون و راحت و آسوده کنار تو بگیرم بخوابم.

سر مست و با اشتیاق فراوان نگاهم کرد و گفت:

_پس وقتی برگشتیم وسایلمون رو زود جمع و جور کن بریم.

ساعتی لب رودخانه در میان گلهای وحشی گشته و سپس برگشتیم. به محض رسیدن تند تند وسایلمان را آماده کردم، موقع خداحافظی سمانه آرام گفت:

_یاسی اگه مزاحمت نمی شم گهگاهی بیام پیشت.

_چه مزاحمتی خیلی هم خوشحال می شم، هر وقت خواستی بیا.

_حتما.

بعد از خداحافظی با بقیه، سوار ماشین شده و از باغ بیرون آمدیم. مسافتی طی نکرده بودیم که رضا گفت:

_یاسی تا ظهر چیزی نمونده اگه موافق باشی، بریم شاندیز و نهارمون رو اونجا بخوریم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و جواب دادم:

_سرورم هر چی که شما دستور بفرمایید، من اطاعت می کنم.

با صورتش، دستم را لمس کرد و گفت:

_پس بریم که دیگه تو هم زحمت غذا پختن رو نکشی.

از وقتی که از باغ برگشته بودیم اخلاق رضا کمی تغییر کرده بود، کمتر نیش و کنایه می زد و من هم تا جایی که می توانستم محبتم را ازش دریغ نمی کردم و تنها چیزی که برایم معما شده بود تلفنی بود که از جانب منیر بود، اگر شخص دیگری بود پس چرا منیر جان خطابش می کرد. ولی باید تا زبان باز کردن خودش سکوت می کردم.

روز سه شنبه عصر با دانیال توی اتاق گرم کار بودیم که صدای زنگ آیفون بلند شد، با دیدن تصویر لیلا خوشحال درب را به رویش باز کردم. دقایقی بعد از لیلا، سمانه هم برای دیدنم آمد. چند دقیقه ای از آمدن آنها نگذشته بود که دوباره صدای آیفون بلند شد. متعجب به طرفش رفتم و با دیدن هادی متوجه شدم به خاطر لیلا آمده، اف اف را فشار دادم و سریع برای عوض

کردن لباسم به اتاق رفتم. وقتی هادی بالا آمد، در وهله اول متوجه سمانه نشد ولی وقتی چشمش به او افتاد هول کرد و گفت:

_سلام سمانه، اومده بودم دایی رو ببینم.

خنده کنان گفتم:

_بفرما خوش اومدی.

ولی سمانه متعجب گفت:

_هادی مگه نمی دون این ساعت دایی تو مطبشه؟

هادی بیشتر هول کرد و گفت:

_نه اومدم حال زن عمو رو بپرسم.

سمانه خنده ای کرد و جواب داد:

_پس تو هم می دونی، هادی راستش رو بگو برای چی اومده بودی؟

من و لیلا نگاهی به همدیگر کردیم و خندیدیم و هادی کمی دست دست کرد و سپس گفت:

_سمانه جان به خاطر دوست زن عمو اومدم، حالا خیالت راحت شد؟

سمانه نگاهی به لیلا انداخت و بعد توی سر هادی کوبید و گفت:

_خوب اینو می خواستی همون اول بگی، دیوونه.

برای شام هر سه شان را نگه داشتم. وقتی رضا از مطب برگشت با دیدنشان حیرت کرد و با نگرانی گفت:

_چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_نه بابا چه اتفاقی، همین طور اتفاقی همگی اومدن دیدنم.

سمانه با شیطنت نگاهی به رضا کرد و گفت:

_والله من اومده بودم یه سری به زن داییم بزنم که دیدم لیلا جون هم اینجاست بعد ما هم آقا هادی اومده بود زن عموش و دوست زن عموش رو ببینه.

سمانه وقتی نگاه خیره رضا را روی صورتم دید، گفت:

_دایی ادا در نیار بالاخره همه کم کم می فهمند، مگه می تونی موضوع به این مهمی رو از همه پنهون کنی؟

قلبم از کار می ایستاد که رضا لبخند زنان جواب داد:

_شاید تونستم تا آخر عمر از همه مخفی کنم.

با کمک رضا میز را چیده و همه را برای خوردن شام سر میز دعوتشان می کردم که دیدم رضا آهسته با سمانه صحبت می کند. حدس زدم در مورد طلاق منیر می خواهد حرفی به من نزند، ولی غافل از اینکه سمانه زودتر مرا در جریان گذاشته بود.

شب بعد از رفتن آنها، انتظار داشتم رضا از اینکه به سمانه گفته بودم مواخذه ام بکند ولی خوشبختانه اون هیچ حرفی نزد و من با خیال آسوده در کنارش به خواب رفتم.

روز بعد، ظهر بعد از آماده کردن غذا به حمام رفتم و به محض بیرون آمدن بی بی خانم به اتاق آمد و گفت:

_یاسی جان یه آقایی دو بار تماس گرفت و با شما کار داشت.

_اسمش رو نگفت؟

_نه، گفت باز هم تماس می گیرم.

با خودم گفتم حتما بابا بوده چون هفته ای چند بار تلفن کرده و احوالم را جویا می شد. در فکر بودم که تلفن خانه دوباره زنگ زد. از توی اتاق خواب جواب دادم، صدایش نا آشنا بود، برای همین با تعجب پرسیدم:

_ببخشید شما؟

با لحن خیلی خودمانی گفت:

_عزیزم منو یادت نم آید حمید هستم، کی وقت داری؟

تا اسمش را گفت، فورا گوشی را سر جایش گذاشتم و بی اختیار از ناراحتی گریه ام گرفت. همانطور با حوله که تنم بود، دمر روی تخت افتاده و بر بخت بد خودم زار زدم چون تازه می خواستم اعتماد رضا را جلب کنم. با، باز شدن درب فورا اشک هایم را پاک کردم چون بی بی خانم بدون درب زدن به داخل نمی آمد. رضا با دیدن چشمای قرمز و متورمم فورا گفت:

_یاسی چرا گریه می کنی؟

به دروغ جواب دادم:

_دلم یهو گرفت.

کنارم نشست و نوازش کنان گفت:

_حتما دلت برای مامان و نیلوفر تنگ شده؟

به صورتش چشم دوختم و گفتم:

_خیلی.

صورتش را نزدیک گوشم آورد،سپس زمزمه کنان گفت:

_فدای دل تنگت بشم. اگه ده روزی هم صبر کنی می آن. با مامان صحبت کردم و قرار شده به محض تموم شدن امتحان های نیلوفر بیان اینجا.

بعد از مدتها رضای سابق شده و با احساس سرشار از مهر و محبت در حالیکه نوازشم می کرد کلمات عاشقانه ای را هم برایم زمزمه ی کرد و این حرکتش باعث شد تلخی ساعت پیش را به فراموشی بسپارم .

نزدیک ظهر روز پنج شنبه، رضا برای اولین بار بهم تعارف کرد و گفت:

_یاسی اگه می خوای می تونی تو هم با ما بیای.

به خاطر حمید بر خلاف میل باطنی ام گفتم:

_نه نمی آیم، می خوام از فرصت استفاده کنم و تابلوی نیمه تمومم را تمام کنم.

از خدا خواسته گفت:

_باشه هر جور راحتی، پس فقط لطف کن زنگ بزن از رستوران برات غذا بیارن.

مسرور جواب دادم:

_تو برو و نگران من نباش، یه چیزی می خورم.

بعد از رفتنشان مشغول به کار شدم، ساعتی که گذشت برای رفع دل ضعفه ام خیار گوجه ای از توی یخچال برداشته و چند لقمه ای خوردم، سپس دوباره به اتاق کارم برگشتم. عصر وقتی رضا و دانیال از خانه عزیز برگشتند، رضا گفت:

_یاسی دوست داری امشب رو بریم باغ؟

_الان؟

_خوب آره چه اشکالی داره، همه اش یک ساعت راهه.

دو دل جواب دادم:

_دوست دارم، ولی...

خودش متوجه منظورم شد و گفت:

_خیالت راحت باشه این فصل سال زیاد کسی اونجا رفت و آمد نمیکنه اون هفته هم عزیز، اونارو اونجا کشونده بود.

خوشحال وسایلی را که لازم داشتیم با هم آماده کرده و به باغ رفتیم و عصر روز بعد به خانه برگشتیم. در کنار رضا بودن، آرامش خاصی را به وجودم می بخشید و اگر تلفنهای مکرر حمید نبود به هیچ وجه ذهنم مغشوش نمی شد. حمید بعد از اینکه از طریق تماس تلفنی نا امید شد چند باری عصرها بعد از رفتن بی بی خانم جلوی درب می آمد. اولین بار وقتی زنگ خانه زده شد و جلوی مانیتور رفتم از دیدنش حیرت کرده و ترس برم داشت. نمی دانستم با این مشکل به وجود آمده چه کاری انجام بدهم، از طرفی هم جرات گفتنش را به رضا نداشتم. برای همین سخت کلافه و دلشوره داشتم چون اگر کسی بر حسب اتفاق جلوی درب می دید و به گوش رضا میرسید باز اعتمادش سلب شده و زندگیم از هم می پاشید. روز دو شنبه بود که مامان تلفن کرد و خبر داد ظهر روز بعد برای مشهد بلیط گرفته و به دیدنمان خواهند آمد. از شنیدن این خبر خوشحال شده و به وجد آمدم، چرا که بعد از دو ماه می خواستم ببینمشان. روز بعد با رضا به استقبالشان رفتم. وقتی چشمم به مامان و نیلوفر افتاد انگار دنیا رو بهم بخشیدند. بعد از آمدن آنها، رضا برای اولین بار اجازه داد بدون حضور خودش همراه آنها بیرون بروم. حتی ماشین را در اختیارم گذاشته بود و خودش هم تا جایی که زمان اجازه می داد با ما همراه می شد و نهایت مهر و محبت را در حقشان ادا می کرد و این موضوع باعث خوشحالی و شادمانی من و مامان می شد .

آنها یک هفته ای پیشمان بودند سپس به تهران برگشتند. بعد از رفتن آنها وقتی تنها شدم ، با حساب روزهای گذشته تازه به یادم افتاد که چند روزی از وقت عادتم گذشته. مو بر تنم سیخ شد. آنقدر آشفته و پریشان بودم که روی مبل مچاله شده و به فکر فرو رفته بودم و با آمدن رضا از مطب با اکراه از جایم برخاستم. رضا با دیدن حال و روزم، نگاهی به صورتم انداخت و با تردید پرسید:

_یاسی اتفاقی افتاده؟

چون منتظر تلنگری بودم با عصبانیت جواب دادم:

_اه رضا تو همیشه دنبال سوژه ای، چه اتفاقی باید افتاده باشه، حال ندارم.

چند لحظه ای به صورتم ذل زد و گفت:

_چرا حال نداری؟ باز عادت شدی؟

وا رفتم و به اجبار سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دوباره ادامه داد و گفت:

_خوب خانم چرا می زنی؟ همون اول می گفتی، حتما شام هم آماده نکردی؟

آهسته جواب دادم:

_نه حال و حوصله نداشتم.

_پس نمی خواد بلند شی، زنگ می زنم رستوران تا غذا بیارن.

ترس از رضا باعث شده بود که بیشتر کلافه و عصبانی بشوم، مخصوصا با دروغی که گفته بودم بیشتر عذاب می کشیدم. صبح ها برای نماز بر نمی خواستم و قضایش را می خواندم. اعصابم کاملا بهم ریخته بود طوری که اغلب شبها کابوس می دیدم و هراسان از خواب، رضا بیدارم می کرد. هر روز به امید اینکه روز بعد دوباره عادت خواهم شد، روزها رو سپری می کردم و از طرفی هم هیچ علائم بارداری توی وجودم نبود، نه از بوی غذا حالم بهم می خورد و نه صبح ها حالت تهوع داشتم فقط بدنم کسل بود و خوابم می آمد. دو هفته ای را با امید سپری کردم. روز سه شنبه بود که عصر باز بعد از رفتن بی بی خانم سر و کله حمید پیدا شد. با عصبانیت گوشی اف اف را برداشتم و گفتم:

_چی از جون من می خوای؟

_عزیزم چرا ناز می کنی، من چیز زیادی از تو نمی خوام پرستارم باشی همین.

_خجالت بکش و دست از سرم بردار، وگرنه به دکتر می گم.

و دوباره گوشی را سر جایش گذاشتم. از ناراحتی دوباره اشکم سرازیر شده و دست به دامن خدا شدم. از گریه زیاد دردی توی معده ام پیچیده و باعث حالت تهوعم شده بود. برای فرار از فکر و خیال خودمو با آشپزی مشغول کردم ولی شب وقتی رضا از مطب برگشت، دوباره حالم وخیم تر شد. دقایقی از آمدنش نگذشته بود ، گفت:

_یاسی امروز حمید اومده بود؟!

دو دل مانده بودم چه جوابی بدهم که دوباره به حرف آمد و گفت:

_امروز یکی از دوستام این اطراف دیده بودش، برای همین پرسیدم.

به دروغ گفتم:

_نه، حتما اینجاها کاری داشته.

دست و دلم می لرزید و از ترس قبض روح می شدم چون همه ی عوامل دست به دست هم داده و باعث می شد که اگر رضا پی به موضوع ببرد مرا مقصر و گناهکار بداند. از این رو روز به روز، زود رنج و حساس تر می شدم و با کوچکترین مسئله ای به رضا پرخاشگری می کردم و اون هم در مقابلم پوزخندی می زد و می گفت:

_خسته شدی، جا زدی.

و این بار نوبت من بود که سکوت اختیار کرده و به بحث خاتمه بدهم. یک هفته ای دیگر با دلهره و اضطراب سپری شد. روز پنجشنبه وقتی رضا آماده رفتن می شد عصبانی شده و از کوره در رفتم و گفتم:

_رضا تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی، من خسته شدم از بس که تنها موندم. فکر نمی کنی من هم آدمم؟

و به دنبالش اشکم سرازیر شد، از ناراحتی می لرزیدم. رضا لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد و سپس دانیال را از بغلش زمین گذاشت و به کنارم آمد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

_یاسی تو یه چیزیت هست که این روزا همه اش کلافه و ناراحتی؟ میشه به من هم بگی؟

_نه چیزیم نیست، فقط یه خورده بی حوصله ام و از تنهایی می ترسم.

_بلند شو لباساتو عوض کن تا با هم بریم.

از خدا خواسته خوشحال، بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسم با هم به خانه عزیز رفتیم. وقتی رسیدم عزیز به محض دیدنم گفت:

_یاسی مادر جان، تو این یک هفته که ندیدمت چرا اینطوری شدی؟ پژمرده ای، نکنه خدای نکرده مریضی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

ـ نه سالم سالمم.

ـ پس حتما رضا اذیتت می کنه؟

رضا به صورتم ذل زد و من زودتر جواب دادم:

ـ نه طفلکی رضا کاریم نداره.

ولی عزیز با تشر رو به رضا کرد و گفت:

ـ بیشتر مواظب زنت باش و بهش برس.

رضا چشمی گفت به پذیرایی رفتیم. برادر بزرگ رضا و خانوادهاش و همین طور مهری و خانواده اش و پیمانه و احمد آقا نیز قبل از ما آمده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی وقتی کنار پیمانه و احمد آقا نشستیم، احمد آقا خنده کنان آهسته به رضا گفت:

ـ رضا بالاخره حاجت روا شدی؟ دیگه لازم نیست به آتیش شومینه خیره بشی.

رضا هم خنده ای کرد و جواب داد:

ـ نه دیگه لازم نیست، مخصوصا شما هم که از اونجا اومدین.

با هم صحبت میکردیم که حمید و سیمین هم آمدند. حمید به بهانه احمد آقا، صندلی را جلو آورد و درست رو به رویمان نشست چون سرشان گرم صحبت شد، از جمع جدا شدم و به هال رفتم. دقایقی که نشستم خواب به سراغم آمد، برای همین به طبقه بالا،اتاق رضا رفتم. گیج خواب بودم که صدای باز شدن درب آمد، چون صورتم به سمت دیوار بود گفتم:

ـ رضا تویی، بیا یه ذره پشتم رو ماساژ بده.

وقتی کنارم نشست بوی عطرش باعث شد که سریع سرم را به طرفش برگردانم و با دیدن حمید وحشت زده از جایم بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

ـ تو اینجا چیکار می کنی؟

خنده کریهی کرد و گفت:

ـ خانم خوشگله اومدم به جای رضا در خدمتت باشم.

در حالیکه از ناراحتی و ترس تمام تنم می لرزید جواب دادم:

ـ گمشو بیرون.

تهدید کنان گفت:

_اگه بهم بله نگی، آبروی هر دوتونو می برم تا عزیز خانم بفهمه چه پسر کثیفی داره.
_خفه شو احمق، برو هر غلطی که خواستی بکن.
خواست دستم را بگیرد که سریع به طرف درب رفتم و بازش کرده و خودمو از اتاق بیرون انداختم و به طرف پله ها دویدم تا هر چه زودتر به طبقه پایین بروم، ولی چند پله ای به پایین نمانده بود که چشمم سیاهی رفت و به پایین پرت شدم. صدای داد و فریاد صدیقه و عزیز بلند شد و به طرفم دویدند، بی حال و بی رمق، همانجا کنار پله افتاده بودم و همه دور سرم جمع شده بودند. رضا بی توجه به بقیه بلندم کرد و روی مبل خواباند، سپس با نگرانی پرسید:
_یاسی از پله افتادی؟
سرم را تکان دادم که عزیز گفت:
_چرا مادر جون؟
چشمامو بستم و با گریه جواب دادم:
_چشمام سیاهی رفت.
عزیز با دیدن گریه هام با صدا بلند گفت:
_بچه ها همتون بلند شید برید اون طرف و اینجا رو خلوت کنید .
همگی به غیر از رضا به پذیرایی رفتند که عزیز باز به حرف آمد و گفت:
_رضا خواهش می کنم ما رو چند لحظه تنها بذار.
رضا با بی میلی از جایش بلد شد و به پذیرایی رفت و عزیز بعد از فاصله گرفتنش آرام گفت:
_حمید بهت حرفی زده؟ چون وقتی از پله ها افتادی اون هم پشت سر تو پایین اومد.
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که عزیز بر افروخته و عصبی گفت:
_حدس زدم، همه اش تقصیر این پسره بی فکره اگه پنهون نمی کرد اون پدر سوخته همچین جراتی رو به خودش نمی داد.
دلم پر بود، زبان باز کردم و گفتم:
_از وقتی که منو تو باغ دیده، مخصوصا اون نصف شبی که از پیش رضا می اومدم بهم بند کرده و مرتب به خونه تلفن می کنه و جلوی درب می آید .

یک لحظه حس کردم لباسم خیس شد، سریع از روی مبل بلند شدم و خودمو به دستشویی رساندم. حدسم درست بود، دستپاچه بیرون اومدم و درمانده و گریه کنان به عزیز که حیران پشت درب ایستاده بود گفتم:

_عزیز من خونریزی دارم.

لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد، سپس بر سرش کوبید و گفت:

_ای وای خدا مرگم بده.

بعد با صدای بلند رضا را صدا کرد، از ترس گریه می کردم. رضا سراسیمه پیشمان آمد و عزیز در حالیکه سخت عصبانی بود گفت:

_زود باش یاسی رو ببریم بیمارستان.

رضا با نگرانی پرسید:

_مگه چی شده؟

عزیز: رضا وای به حالت اگه بلایی سرشون بیاد به خدا خفه ات می کنم.

رضا گیج و منگ دوباره پرسید:

_آخه مگه چی شده؟

_دیگه چی می خواستی بشه، زنت خونریزی داره. زود با دکتر زنان هماهنگی کن، چون امروز پنجشنبه است.

رضا رنگ پریده و با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

_وای خدای من، یاسی تو حامله ای؟

عزیز نگاهی به من کرده و سپس رو به رضا گفت:

_خاک بر سرت کنن، پس این یکی رو هم نمی دونی؟ زود باشین.

رضا سریع مانتو و روسریم را آورد و در حالیکه مانتو را تنم می کردم، با ترس و لرز گفتم:

_رضا به خدا من گناهی نکردم.

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

_می دونم چون من بهت دروغ گفتم.

با شنیدنش نفس راحتی کشیدم و بعد از آماده شدن با عزیز و رضا به بیمارستان رفتیم. به محض

رسیدن به بیمارستان، دکتر زنان که از قبل رضا هماهنگ کرده بود بالای سرم حاضر شد و بعد از سوال و جواب رو به رضا کرد و گفت:

_دکتر به احتمال زیاد خانمتون دو ماهه بارداره و سقوط از پله ها باعث خونریزی شده ولی ما برای اطمینان آزمایش و سونو گرافی می کنیم تا از وضعیت جنین هم با خبر بشیم.

بعد از گرفتن خون، رضا خودش همراه دکتر و پرستار بیرون رفت و عزیز در این فرصت فورا پرسید:

_یاسی، مادر جان چرا به رضا نگفته بودی؟

با ناراحتی جواب دادم:

_از ترس چون رضا بهم گفته بود بعد از به دنیا آمدن دانیال عمل کرده بوده تا دیگه بچه دار نشن و من می ترسیدم رضا به حرفهام اعتماد نکنه.

عزیز با چشمای گرد شده گفت:

_الله اکبر، آخ خدایا من به این دیوونه بی عقل چی بگم. آخه این بچه بازیا چیه؟

عزیز همین طور پشت سر هم به رضا بد و بی راه می گفت تا اینکه بعد از گذشت دقایقی رضا به داخل آمد و شرمگین گفت:

_باید بریم سونو گرافی.

با قلبی آکنده از درد گفتم:

_حامله ام.

سرش را تکان داد و دستم را گرفت و به اتاق سونو گرافی رفتیم، وقتی روی تخت دراز کشیدم دستش را گرفته و مایوس گفتم:

_رضا سقط می شه؟

با چشمای به نم نشسته، پیشانیم را بوسید و گفت:

_یاسی منو ببخش، اگه من بهت دروغ نمی گفتم الان اینطوری نمی شدی.

درمانده تر از قبل گفتم:

_رضا نکنه سقط شده؟ آره؟

بغض اش را فرو خورد و جواب داد:

_نمی دونم باید سونو گرافی بکنن.

با آمدن دکتر و بعد از سلام و احوالپرسی، بی قرار به مانیتور چشم دوختم .چند لحظه ای که گذشت رضا زودتر از من پرسید؟

_دکتر، جنین سقط شده؟

دکتر لبخند زنان جواب داد:

_خدا رو شکر نه.

از خوشحالی دست رضا را محکم فشار دادم، با شنیدن ضربان قلبش شاد و خوشحال به همدیگر نگاه کردیم و دکتر لبخند زنان رو به رضا کرد و گفت:

_دکتر تبریک می گم، دو قلوئن.

از خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم، رضا که مثل من از شادی در حال پرواز بود، خندان گفت:

دکتر مطمئنید؟

دکتر خنده کنان دست روی صفحه گذاشت و گفت: ایناها

و بعد ادامه داد:

_فعلا که وضعیت شون نرماله، فقط باید استراحت کنن تا مشکل برطرف بشه.

بعد از اتمام کار دکتر، دوباره به اتاق رفتیم و رضا شاد و خندان رو به عزیز کرد و گفت:

_عزیز دو قلوئه.

عزیز خوشحال دستش را بالا برد و گفت:

_الهی شکرت.

بعد صورت هر دومون را بوسید و تبریک گفت.

دکتر زنان بعد از دیدن برگ سونو گرافی تاکید کرد و گفت:

_شکر خدا فعلا مشکلی نیست ولی باید استراحت بکنند.

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون آمدیم، عزیز نگاهی به رضا انداخت و گفت:

_برو دعا کن که اتفاقی نیفتاده، وگرنه خودم نشونت می دادم بچه دار نشدن یعنی چه.

رضا شرمگین از آینه نگاهی بهم کرد و به عزیز گفت:

ـعزیز هر چی بگی حق داری، ولی باور کن من فکر نمی کردم این وضع پیش بیاد. الان بیشتر از هر کسی خودم ناراحتم و عذاب می کشم، یه عالمه نذر و نیاز کردم تا بمونن.
دستم رو روی شکمم گذاشتم و در حالیکه با انرژی مضاعف نوازششان می کردم توی دلم گفتم یا ضامن آهو خودت محافظ بچه های من باش و نذار یک تجربه تلخ دیگه ای رو توی زندگیم شاهد باشم. چون فقط خدا می دانست توی دلم چه شور و حالی به پا شده بود. توی خیال غرق بودم که ماشین از حرکت ایستاد، جلوی خونه عزیز بودیم. رضا رو به عزیز گفت:
ـعزیز به خاطر پله ها ما خونه خودمون بریم بهتره.
عزیز: آره مادر جون یاسی اون همه پله رو بالا نیاد بهتره، برید خونه تا استراحت کنه، فقط صبر کنید براتون غذا بکشم.
رو به رضا کردم و گفتم:
ـرضا پس برو دانیال رو هم بیار.
عزیز: تو پیش یاسی بمون من میگم بچه ها بیارنش، من رفتم خداحافظ.
نگاهی کردم و گفتم:
ـعزیز ببخشید شما هم تو زحمت افتادید.
لبخند زنان جواب داد:
ـچه زحمتی مادر؟ انشاء ا... که سالم می مونن و من خوشحالی شما رو می بینم.
عزیز خداحافظی کرد و به داخل رفت و رضا هم به عقب برگشت و دستمو گرفت و گفت:
ـیاسی از دست من خیلی ناراحتی؟
به مردمک چشماش خیره شدم و گفتم:
ـنمی تونم بگم نه اصلا ناراحت نیستم، چون تو این مدت من از این موضوع خیلی رنج کشیدم. از بی اعتمادی تو می ترسیدم و برای همین مجبور شدم بهت دروغ بگم.
با آمدن پیمانه و صدیقه بحثمان نیمه تمام ماند. پیمانه در حالیکه نگرانی تو صورتش موج می زد پرسید:
ـچی شده؟ شما کجا رفتین و اومدین؟
رضا با صورت خندان جواب داد:

_یاسی حامله است اون هم دو قلو، به خاطر افتادن از پله مشکل پیدا کرده بود.

پیمانه خنده کنان جواب داد:

_چشمتون روشن. حالا دکتر چی گفت؟ خطری که متوجه شون نیست؟

رضا: فعلا نه، ولی باید استراحت کنه.

پیمانه :پس برید من دیگه مزاحمتون نمی شم.

بعد از خداحافظی از پیمانه به خانه خودمان رفتیم. داخل خانه می خواستم میز را بچینم که رضا اجازه نداد و دستم را گرفت و در حالیکه به طرف اتاق خواب می برد گفت:

_چه زود گفته های دکتر رو فراموش کردی.

بعد منو روی تخت نشاند و ادامه داد:

_بشین اینجا تا من غذاتو بیارم.

با ناراحتی گفتم:

_رضا، من نمی تونم اینجا تنهایی بخورم.

لبخندی زد و گفت:

_خوب عزیزم، من هم نمی تونم تنهایی بخورم برای همین می آرم اینجا و با هم می خوریم.

غذاها را توی سینی چیده و به اتاق آورد و سه تایی در کنار هم مشغول خوردن غذا شدیم.

رضا در حینی که به دانیال غذا می داد، دست روی شکمم گذاشت و با خوشحالی گفت:

_یاسی چند وقت دیگه ۵ نفر می شیم، یک دفعه خونه شلوغ و پر سر و صدا می شه.

بشقابم را کنار گذاشتم و گفتم:

_ولی رضا بزرگ کردنشون سخته.

رضا نگاهی به صورتم انداخت و با اخم جواب داد:

_اصلا هم سخت نیست. با کمک هم از پس شون بر می آییم، دیگه هم آه و ناله نکن که خدا بدش می آد.

خنده ای کردم و گفتم:

_رضا چه زود بهت بر خورد، من آه و ناله نمی کنم فقط می ترسم.

اخمهایش را باز کرد و لبخند زنان گفت:

_نترس، خودم که نمردم.

بعد نگاهی به بشقابم انداخت و ادامه داد:

_یاسی چرا نمی خوری؟

_سیر شدم.

_دیگه نشد چون اگه اینطوری بخوای غذا بخوری از الان دچار سوء تغذیه می شین. از این به بعد باید به تغذیه ات توجه کنی و یه غذای سه نفره باید بخوری.

مستانه خنده ای کردم و گفتم:

_چشم دکتر، از این به بعد بیشتر توجه می کنم.

دستی بر سرم کشید و گفت:

_آفرین خانم دکتر.

بعد از نهار، رضا دانیال را خوابانده و پیشم برگشت و در کنارم دراز کشید و در حالیکه با موهایم بازی میکرد گفت:

_یاسی چرا از پله ها افتادی؟ تو بالا چیکار می کردی؟

_رفته بودم یه خورده استراحت کنم و اومدنی سرم گیج رفت.

_حتما؟

_غیر از اون چی می تونه باشه؟

_نمی دونم، یاسی؟!

_جانم.

لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

_یاسی، من یه دروغ دیگه ای هم بهت گفتم و تو باید بدونی.

نتوانستم خودم را کنترل کنم خندیدم. با دیدن خنده هام، با تردید پرسید:

_می دونی من و منیر از هم جدا شدیم؟

خندیدم و سرم را تکان دادم که دوباره با بهت پرسید:

_مامان گفته؟

این بار من متعجب پرسیدم:

_مگه مامان هم می دونه؟

رضا خنده کنان جواب داد:

_پس نگفتی چرا قبول کد. همون روزی که من، تو رو دوباره دیدم هفته قبلش نامه داد خواست طلاق منیر از سفارت برام اومده بود. تو در اوج نا امیدی و درماندگی به دادم رسیدی.

صورتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_من چند وقت پیش از سمانه شنیدم، ولی رضا چرا ازم پنهون کردی؟

نگاه گرم و مهربانش را به صورتم دوخت و گفت:

_نمی تونستم حرفهات رو باور کنم و برای همین از مامان خواهش کردم حرفی بهت نزنه تا خودم به یقین برسم .اگه این یکی دروغ رو بهت گفتم به خاطر این بود چون مطمئن بودم اگه حامله بشی برای همیشه در کنارم می مونی.

با مشت توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

_رضا خیلی لوسی چون با این کار منو زجر کش کردی، باور کن از وقتی که فهمیدم از عادتم گذشته روز و شبم سیاه شد چون می ترسیدم حرفم رو باور نکنی و دوباره اعتمادت ازم سلب بشه. حالا راستش رو بگو اونی که بهت زنگ می زد کی بود؟

رضا در حالیکه می خندید گفت:

_می خوای باهاش حرف بزنی؟

ابرویم را بالا بردم وبا تردید گفتم:

_نکنه امید بود؟

رضا گوشی تلفن را برداشت و در حالیکه شماره می گرفت بلند بلند خندید و گوشی را به گوشش برد و لحظه ای بعد گفت:

_سلام عزیزم، خوبی؟

_

_نه، بابا دیگه نمی تونم اذیتش بکنم چون جراتش رو ندارم.

فورا گوشی را از دستش گرفتم حدسم درست بود، امید پشت خط بود. به محض شنیدن صداش که می گفت:

_خاک بر سر احمقت کنن، خیلی زن ذلیلی.

خنده کنان جواب دادم:

_امید اگر دستم بهت برسه خفه ات می کنم.

امید با شنیدن صدایم، خنده ای کرد و گفت:

_سلام زن داداش؟ خوبی؟ به جای من اون شوهرت رو خفه کن چون اون ازم می خواست زنگ بزنم. حالا چی شده یک دفعه تغییر عقیده داده و بهت گفت:

_دو نفر به زور از زبونش بیرون کشیدن، الان خودش بهت می گه فعلا از من خداحافظ.

و درباره گوشی را به دست رضا دادم. رضا با شادی وصف ناپذیری گفت:

_امید چشم به راه مهمون عزیزی هستیم، دوقلوئن.

نمی دانم امید چه گفت که رضا خنده ای کرد و جواب داد:

_پس مبارک باشه.

لحظاتی با هم حرف زده، سپس خداحافظی کرد و بعد رو به من گفت:

_یاسی فیروزه هم حامله است و اگه قسمت باشه هم سن و سال هم می شن.

سرم را روی بازویش گذاشتم و غمگین جواب دادم:

_اگه بمونن.

دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

_غصه نخور، خدا کمک می کنه و صحیح و سالم می مونن.

با نوازش و دلداری های رضا، چشمام گرم خواب شد ولی کابوس ساعت پیش در خوابم به سراغم آمد و هراسان از خواب پریدم. از اینکه رضا را در کنار خودم می دیدم، اشک شوق بر گونه هام سرازیر شد. رضا بلافاصله برایم آب آورد، بعد از خوردنش دوباره سر جایم دراز کشیدم ولی همچنان اشک روی گونه هام جاری بود. رضا در حالیکه اشکم را پاک می کرد بر افروخته پرسید:

_یاسی راستش رو بگو، چرا از پله ها پرت شدی؟

برای فرار از سین و جین کردنهایش، چشمامو بستم و گفتم:

_رضا یه بار که گفتم، الان هم خوابم می آید و می خوام بخوابم.

_یاسی چشمهاتو باز کن و راستش رو بگو، چون تو خواب داشتی به حمید بد و بی راه می

گفتی.

مثل برق گرفته ها فورا چشمامو باز کردم و خیره نگاهش کردم که ادامه داد:

_خواهش می کنم راستش رو بگو چون تا من نفهمم آروم و قرار نمی گیرم.

دستش را گرفتم و گفتم:

_رضا خواهش می کنم اصرار نکن، چون غیر از اینکه من سرم گیج رفت مسئله دیگه ای نبوده .خواب دیدن چه ربطی به افتادن من داره؟

_بگو جون رضا هیچ ربطی به هم ندارن .

لبم را به دندان گرفتم و جوابی ندادم که با عصبانیت گفت:

_چرا می خوای پنهون کنی؟

_رضا خواهش می کنم کشش نده.

_یعنی چی، من باید همه چیزو بدونم و حقش رو بذارم کف دستش.

یک لحظه از دهانم پرید و گفتم:

_الان عزیز حقش رو گذاشته کف دستش.

_دیدی، پس عزیز هم می دونه.

تا خواست از جایش برخیزد مانع شدم و گفتم:

_رضا کجا داری می ری؟

_دارم می رم واقعیت رو بفهمم.

چون به هیچ طریقی نمی توانستم مانع از رفتنش بشوم خودم را به سستی و بی حالی زده روی تخت افتادم. با دیدن حالم دستپاچه به طرفم دوید و فورا نبضم را گرفته و سریع برایم آب قند آورد. به زور جلوی خنده ام را گرفتم ولی با دیدن قیافه آشفته و ناراحتش نتوانستم خودداری کنم و گفتم:

_رضا من چیزیم نیست فقط به خاطر اینکه تو الم شنگه راه نندازی خودمو به مریضی زدم.

با چشمای گرد شده تا خواست حرفی بزنه، انگشتم را به حالت تهدید به طرفش گرفتم و گفتم:

_آقای دکتر شما نمی دونید استرس و اضطراب برای خانم باردار سمه، مضره؟ پس مثل یه

پسر خوب بگیر بخواب.

لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

ببخشید خانم عزیز، فقط شما هم لطف کن و مثل یه دختر خوب همه چیزو بگو.

_تو قول بده که قشقرق راه نمی ندازی و کاری به کارش نداشته باشی بعدا؟

_چشم، به جان عزیز یاسی هیچ کاری نمی کنم.

خنده کنان به حالت مزاح گفتم:

_به جان کسی قسم بخور که باورم بشه، تو که منو دوست نداری.

صورتش را جلو آورد و گفت:

_به جان عزیز مادر بچه هام که از تخم چشمام بیشتر دوستش دارم، نمی رم سراغ حمید و حرفی بهش نمی زنم.

وقتی همه چیز را برایش گفتم باز عصبانی شد و از کوره در رفت. دستش را گرفتم و روی تخت نشاندم و گفتم:

_رضا قبول کن تو هم مقصری، اگه پنهون نمی کردی اون جرات این کارها رو نداشت و حالا هم این اتفاق نمی افتاد.

_تو هم قبول کن اون خیلی پدر سوخته و دریده است و تا یه زن بر و رو دار می بینه دنبالش راه می افته. با این اداهاش یه عمره پدر سیمین رو درآورده. ما هم به احترام خواهرمون که زندگیش از هم نپاشه بهش حرفی نزدیم، ولی شیطونه می گه برم و بزنم دک و دندونش رو داغون کنم تا توبه کن و از این به بعد چشمش دنبال ناموس دیگران نباشه.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

_رضا به خدا، به جان عزیز خودت من از ظهر که به خونه عزیز رفتیم تن و بدنم می لرزه و تو هم با این حرفهات بیشتر می لرزونی.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

_رضا این بچه ها اگه بمونن آخر از دست تو دیوونه به دنیا می آن، پس حداقل اجازه بده یه کوچولو چشمامو رو هم بذارم بعد شیطون هر کاری ازت خواست انجام بده.

به محض شنیدن حرفهام عصبانیتش فروکش کرد و دوباره روی تخت دراز کشید و دست مرا

هم گرفت و گفت:

_ببخشید خانم، حالا با خیال آسوده بگیر بخواب و از این به بعد قول می دم دیگه با کارهام اذیتت نکنم تا بچه هام و مادرشون از دستم دیوونه نشن.

لبخندی به رویش زدم و با آرامش خاطر در کنارش به خواب رفتم.

عصر تازه از خواب بیدار شده بودیم که عزیز و دخترانش به دیدنم آمدند .از طرز برخورد و رفتار سیمین متوجه شدم که از دست گل به آب داده شوهرش اطلاعی ندارد و این موضوع باعث خوشحالیم شد. بعد از رفتن آنها، رضا که بوتیمارم شده بود لیوان آبمیوه ای به دستم داد و در کنارم نشست و گفت:

_یاسی نمی خوای به مامان هم مژده بدی؟

ناراحت جواب دادم:

_نه تا وقتی که مشکل بر طرف نشه نمی گم. دو قدم راه نیست که زود پاشه بیاد، اینطوری دل نگران می شه.

کمی از آبمیوه اش را خوردم .رضا به صورتم دقیق شد و گفت:

_دوست داشتی مامان پیشت بود؟

سرم را تکان دادم و به فکر فرو رفتم چون خیلی دلم می خواست در این لحظه های بحرانی و پر اضطراب در کنارم بود و با وجودش بهم آرامش می بخشید.

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردیم .طبق معمول برای آماده کردن صبحانه می خواستم برخیزم که رضا مانع شد و گفت:

_تو بگیر بخواب، بی بی خانم صبحانه مو آماده می کنه.

لبخند زنان به صورتش چشم دوختم و گفتم:

رضا یک دفعه می خوای برم بیمارستان بستری شم؟

صورتم را بوسید و گفت:

_اگه موندنشون برات اهمیت داره باید خودت هم مراعات کنی تا با استراحت کردن خطر رفع بشه.

_خوب مسلمه که برام اهمیت داره، تو فکر می کنی من خوشحال نیستم؟

_نه من همچین فکری نمی کنم، پس خواهشا مواظب باش.

_به روی چشم.

بعد از خوردن یک لیوان شیر، دوباره ساعتی خوابیدم. بعد از بیدار شدن از یک جا نشستن حوصله ام سر رفته بود، برای همین پتو و بالشم را برداشته و به هال رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. بی بی خانم بنا بر توصیه های رضا مرتب بهم رسیدگی می کرد و چیزی به خوردم می داد، خود رضا هم تا ظهر چند باری تلفن کرده و حالم را جویا می شد. از اینکه یک دفعه برایش عزیز شده بودم برایم خوشایند بود. ظهر وقتی به خانه آمد برای اولین بار دیدم که با دست پر آمده، چون تمام خریدهایمان را بی بی خانم انجام می داد. با دیدن پلاستیک ها، متعجب خنده ای کردم و گفتم:

_رضا مهمون داریم که این همه خرید کردی؟

ذوق زده جواب داد:

_مگه خبر نداری؟ یعنی به این زودی فراموشت شد؟

_نه فراموش نکردم، ولی رضا اینطور که شواهد امر نشون می ده من سر نه ماه به دویست کیلو می رسم.

در حالیکه به طرف اتاق خواب می رفت جواب داد:

_تغذیه و سلامتی تون مهمتره، تو فقط به این مسئله فکر کن.

_چشم آقای دکتر.

بعد از عوض کردن لباسش به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با یک پیاله برگشت، چون داخلش پیدا نبود پرسیدم:

_رضا اون چیه؟

پیاله را بطرفم گرفت با دیدن آلبالوهای نوبرانه، خوشحال از دستش گرفتم و گفتم:

_مرسی.

با خوردن آلبالوها برای اولین بار لذت باردار بودن را می چشیدم و رضا هم با ذوق و شوق فراوان نگاهم می کرد. بعد از خوردنشان لبخند زنان گفت:

_حدس می زدم خوشت بیاد.

من هم به رویش لبخندی زدم و گفتم:

_دستت درد نکن خیلی بهم مزه داد.

_نوش جان.

عصر ساعتی بعد از رفتن رضا انتظار داشتم بی بی خانم هم مثل روزهای گذشته به خانه خواهرش برود برای همین با گذشت زمان، متعجب پرسیدم:

_بی بی خانم دیرت نشه؟

_آقا گفتن از این به بعد تا موقعی که از مطب بر می گردن پیش شما بمونم.

_ولی اینطوری تو هم خسته می شی.

بی بی خانم خنده کنان جواب داد:

_یاسی جان مگه من چیکار می کنم که خست بشم؟ من از کنار تو بودن خسته نمی شم.

_ممنون، لطف داری.

از اینکه بی بی خانم کنارم می ماند خوشحال شدم چون همصحبتی با اون باعث می شد احساس کسالت و تنهایی نکنم.

روز بعد رضا چون وقت عمل داشت و ساعت مشخصی به خانه نمی آمد، برای نهار منتظرش نشدیم. بعد از خوردن نهار به اتاق خواب رفتم تا ساعتی بخوابم. تازه چشمهایم گرم شده بود که دستهای گرم و مهربان رضا را روی سرم حس کردم و بدون اینکه چشم باز کنم پرسیدم:

_رضا نهار خوردی؟

بوسه ای بر صورتم نشاند و جواب داد:

_بله.

با شنیدن صدای مامان، با خوشحالی چشم باز کرده و سر جایم نشستم و گفتم:

_ماماان شماایین؟

_بله ما هستیم.

و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و ماماان در حالیکه صورتم را بوسه باران می کرد گفت:

_تبریک می گم، بالاخره من هم به آرزوم رسیدم. یاسین می دونی وقتی رضا بهم گفت چقدر خوشحال شدم.

نیلوفر هم جلو آمده ضمن رو بوسی گفت:

_یاسی دعا کن بچه ها مثل خالشون آروم باشن.

خنده کنان جواب دادم:

_اونوقت یه سال نشده دیوونمون میکنن.

رضا هم با شادی مضاعف در مقابلم گفت:

_وای من عاشق بچه های فضول و شیطونم.

ماماان لبخندی به رویش زد و گفت:

_ولی رضا خیلی سخت، چون من تجربه کردم. حالا لباست رو عوض کن و بیا نهارت رو بخور چون امروز به خاطر ما تا این وقت گرسنه موندی.

نگاهی به ساعت انداختم عقربه های ساعت، سه و نیم را نشان می داد .وقتی تنها شدیم نگاه قدر شناسانه ای کردم و گفتم :

_رضا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

_من کاری نکردم عزیزم.

_اتفاقا لطف بزرگی کردی چون به وجود ماماان خیلی نیاز داشتم.

_من برای خوشحال کردن و بهتر شدن روحیه تو هر کاری که لازم باشه انجام می دم تا

تلافی این چند وقته بشه.

برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم:

_پس این لطف و محبت به خاطر بچه هاست و با به دنیا اومدنشون این بذل و بخششها هم تموم می شه.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

_یاسی خیلی بی انصافی.

خنده کنان جواب دادم:

_آقای با انصاف شوخی کردم، حالا بیا بریم نهارتو بخور.

عصر عزیز به دیدنمان آمد و دقایقی بعد از عزیز یکی یکی عروسهایش یعنی جاریهام که همگی از ازدواجمان با خبر شده بودند آمدند. از اینکه یک دفعه مورد توجه همه قرار گرفته بودم برایم جالب و خوشایند شده بود، چون از تهران هم همه اقوامم یکی یکی تلفن کرده و تبریک می گفتن.

چند روزی از آمدن ماوان و نیلوفر گذشته بود که بابا برای حال و احوالپرسی زنگ زد، داشتم صحبت می کردم که نیلوفر گوشی را از دستم قاپید و گفت:

_سلام بابا، خوبی؟ بابا مژده بده دارم خاله می شم.

بعد از اینکه چند دقیقه حرف زد، گوشی را به طرفم گرفت. به محض الو گفتن بابا هیجان زده گفت:

_یاسی خیلی خوشحال شدم، تبریک می گم بابا، انشاء ا... که قدمشون براتون خیر باشه.

_مرسی.

بابا،با من من گفت:

_یاسی... می تونم... بیام و ببینمت، خیلی دلم برات تنگ شده؟

ذوق زده جواب دادم:

_نیکی و پرسش، چرا نمی تونین؟ منتظرتونم.

_پس به امید دیدار.

_به امید دیدار.

بعد از قطع کردن تلفن دلشوره عجیبی به جانم افتاد و مامان با دیدن قیافه مضطربم پرسید:

_یاسی، بابا داره می آد؟

_بله.

_ناراحتی؟

_نه فقط دلشوره دارم.

_برای چی؟

_برای اینکه بعد سالها می خوام ساعتها باهاش زیر یه سقف بمونم و نمیدونم چه رفتاری باید باهاش داشته باشم.

مامان دستی بر سرم کشید و گفت:

_چون یه مدتی از هم دور بودین این فکر و خیال رو می کنی و برات سخت می آد وگرنه باید همون رفتاری رو بکنی که قبلا داشتی اون پدرته، نه یک غریبه.

با اینکه مامان با حرفهایش دلداریم می داد ولی من باز هم دلهره داشتم و ظهر موقعی که برای استراحت به اتاقمان رفتیم فورا گفتم:

_رضا، بابا می خواد بیاد.

لبخند زنان جواب داد:

_قدمش روی چشم.

_ولی رضا، من خیلی دلشوره دارم و می ترسم چون نمی دونم چیکار باید بکنم.

در حالیکه نوازشم می کرد جواب داد:

_ترست بی مورده اون باباته، نه یک غریبه که از اومدنش دلشوره پیدا کرده و در ضمن بیشتر این دلشوره ها مربوط به دوران بارداری.

ـــتو هم حرفهای مامان رو میزنی ولی من باز هم میگم خیلی استرس دارم .

اخمی تصنعی کرد و گفت:

ـــخانم عزیز مگه نمی دونید استرس برای شما ضرر داره پس دیگه فکر نکنید و با خیال آسوده بگیرید بخوابید.

دو روز با دلهره و اضطراب برایم گذشت تا اینکه بعد از دو شب رضا و نیلوفر به استقبال بابا رفتند. وقتی آمدند، دست در گردن هم انداخته و همدیگر را بوییده و بوسیدیم. همانطور که ماماان و رضا گفته بودند فقط دقایق اول را اضطراب داشتم و کم کم همه چیز برایم به صورت عادي در آمد. وقتی بعد از سالها سرم را روی شانه اش گذاشتم احساس عجیبی بهم دست داده و تمام دلهره هایم فروکش کرد. از این رو لحظه ای دلم نمی خواست از کنارش تکان بخورم.

شب موقع خواب وقتی به اتاق خواب رفتیم بی اختیار گفتم:

ـــرضا،، من می تونم پیش بابا بخوابم؟

صورتم را بوسید و جواب داد:

ـــچرا نمی تونی، دیدی گفتم اون باباته نه یه غریبه. برو بخواب.

بعد از عوض کردن لباسهایم خودش نیز همراهم آمده و برایم در کنار بابا و نیلوفر جا انداخت و بابا ذوق زده گفت:

ـــیاسی، تو هم می خوای اینجا بخوابی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان داده و در کنارش دراز کشیدم، وسط دو تامون خوابیده بود و من باز بعد از سالها سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

ـــبابا برام شعر قناری زرد و کوچولو رو می خونی، خیلی وقتها دلتنگ صدات و این لالایی هات بودم .

اون هم با بغض در حالیکه سرم را نوازش می کرد شعر را نیز زمزمه کرد. حال عجیبی داشتم چرا که روزهای زیادی در حسرت همچین لحظاتی سوخته و دم نمی زدم و حالا بعد از سالها این فرصت برایم مهیا شده بود.

روز بعد شب، بابا دوباره به تهران بازگشت ولی موقع رفتن قول داد که بار دیگر به دیدنم بیاید.

روزها در یک چشم بهم زدن مثل برق می گذشت و من بعد از یک ماه خانه نشینی و استراحت دوباره به محیط بیرون از خانه پا گذاشته و همراه رضا بعد از سونو گرافی به مطب دکتر زنان رفتیم.با اینکه دکتر سونوگرافی امیدوارمان کرده بود ولی من باز هم دلهره داشتم و با بی قراری چشم به دهان دکتر دوخته بودم. دکتر بعد از معاینه و شنیدن ضربان قلبشان و دیدن برگه سونوگرافی گفت:

_فعلا که مشکلی نیست ولی به خاطر اینکه هنوز جفت خیلی پایینه باید استراحت کنید.

از شنیدنش باز عزا گرفتم چون یک ماه تمام یک جا نشسته و استراحت کرده بودم و این موضوع خیلی خسته ام کرده بود. وقتی از مطب بیرون آمدیم، رضا به صورت ماتم زده ام چشم دوخت و با دیدن سگرمه هایم دستم را به دستش گرفت و گفت:

_یاسی می دونم برات سخته ولی چاره ای غیر از صبر و تحمل نداری.

با دیدن چشمهای با محبت و مهربانش به روش لبخندی زده و گفتم:

_سعی می کنم به خاطر بابای خوبشون تحمل کنم.

رضا در حالیکه به فکر فرو رفته بود جواب داد:

_مرسی عزیزم .ولی یاسی وقتی به دنیا اومدن وقت استراحت نداری چون همزمان شیر می خوان و جاشونو خیس می کنن، باید همیشه در حال دویدن و کار کردن باشی.

با به تصویر کشیدن کارها و حرکاتشان شوقی وصف نا پذیر وجودمو در بر گرفت و خستگی را از روح و جسمم ربوده و شادی را جایگزین کرد. با این فکر و اندیشه پرسیدم:

_رضا دوست داری پسر باشن یا دختر؟

لبخند زنان جواب داد:

_برام فرقی نمی کنه، تنها چیزی که از خدا می خوام سالم بودنشونه.

_پس تا وقتی که به دنیا بیان جنسیت شون رو نمی پرسیم.

با لب و لوچه آویزان گفت:

_آخه یاسی .

اجازه نداده و فورا گفتم:

_رضا آخه، ماخه نداریم. چطور تو می تونی برای من شرط بداری ولی من نمی تونم؟ یا نمی

پرسیم یا من دیگه دکتر نمی آیم. قبوله؟

خنده کنان جواب داد:

_باشه خانم، هر چی که شما شرط کنی قبوله.

بعد از اینکه به خانه رفتیم رضا برای اینکه من کمتر احساس تنهایی و کسالت کنم از مامان خواست تا پایان تعطیلات باز در کنارمان بمانند و مامان هم با کمال میل پذیرفت، ولی در روزهای پایانی قبل از اینکه به تهران برگردند سیسمونی کاملی برای بچه ها خریده و سپس به تهران بازگشت.

بعد از رفتن آنها با اینکه اغلب روزها عزیز و سمانه و همین طور لیلا به دیدنم می آمدند ولی من با شروع فصل غمگین و دلگرفته پاییز که اغلب روزها هوا ابری و گرفته بود و باران می بارید احساس کسالت می کردم و در این میان تنها چیزی که به وجدم می آورد حرکات مستمر بچه ها بود.

برای فرار از روزهای خسته کننده و طولانی پاییز و زمستان دور از چشم رضا و پنهانی به کشیدن تابلو ادامه می دادم. ولی با گذشت زمان و برآمده شدن شکمم و همین طور ورم پاهایم، کار کردن برایم سخت شده بود. نه ماه تمام به هر طریقی روزها رو پشت سر گذاشتم و در این مدت فقط روزهایی که وقت دکتر داشتم می توانستم از خانه بیرون بروم. تا اینکه هادی بعد از کلی کلنجار رفتن و واسطه قرار دادن بزرگترها توانست رضایت مادرش را جلب کند. با شنیدن این خبر از فرط شادی روی پایم بند نبودم و شب وقتی رضا از مطب برگشت، با خوشحالی گفتم:

_رضا هفته آینده مراسم عقد کنون لیلا و هادی.

لبخند زنان جواب داد:

_آره عزیز هم بهم زنگ زد و گفت، ولی یاسی مگه تو می خوای با این حال و روزت بری؟

با سماجت جواب دادم:

_مگه حال و روزم چشه؟

لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت:

_نمی دونم، مثل اینکه فراموش کردی که دکتر بهت گفته نباید تکون بخوری و استراحت

کنی.

قبل از اینکه من جوابی بدهم، دانیال که سرگرم بازی بود گفت:

ـبابا،خاله که تکون نمی خوره، همه اش رنگ می کنه.

رضا لحظه ای به دانیال سپس به من نگاه کرد و بلافاصله از جایش بلند شده و به طرف اتاق رفت. من هم به زحمت از جایم بلند شده و پشت سرش به اتاق کارم رفتم. رضا با نگاهی به اتاق که پر از تابلو بود انداخت و بعد با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

ـبرای همینه که همیشه کمرت درد می کنه و پاهات هم ورم داره. چرا به فکر سلامتیت نیستی هان؟

رضا همین طور یکریز پشت سر هم با عصبانیت حرف می زد، طوری که طاقتم طاق شد و در حالیکه اشکم سرازیر شده بود جواب دادم:

ـاز بس که یک جا نشستم خسته شم و حوصله ام سر می ره. بابا، من هم آدمم نه یه رباط نزدیک یک ساله تو خونه حبس شدم. اصلا می دونی چیه که همه اش تقصیر توئه که بهم دروغ گفتی و کلک ردی.

از ناراحتی تن و بدنم می لرزید. رضا با دیدن حال نا مساعدم، در حالیکه اشکم را پاک می کرد گفت:

ـببخشید، منظورم ناراحت کردن تو نبود. من به خاطر خودت می گم، شبا از درد نمی تونی راحت بخوابی و همه اش تا صبح آه و ناله می کنی.

بعد دستم را گرفت و به طرف کاناپه برد و نشاند و این بار نوبت اون بود تا دلجویی کند و من از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

ـرضا حالا که ماه های آخر اجازه بده من هم عقد کنون لیلا بیام.

خنده کنان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

ـخیلی زرنگی، داری از آب گل آلود ماهی می گیری.

خودم را لوس کرده و گفتم:

ـحالا اجازه می دی؟

ـچاره ای غیر از این ندارم.

خوشحال صورتش را بوسیدم و گفتم: مرسی.

خوشحال و بی قرار چشم به یک هفته دیگر یعنی هفدهم بهمن ماه که مصادف با نیمه شعبان هم بود دوختم. روز یکشنبه ظهر، مامان هم برای عقد کنون لیلا هم برای زایمان من که ده روزی بیشتر نمانده بود آمد.

روز بعد از خوشحالی از صبح زود بیدار شده بودم. بعد از ظهر جلوی آینه نشستم تا به سر و صورتم برسم ولی با دیدن صورت پف کرده و لبهای برآمده ام آه از نهادم برآمد. با حالی گرفته جلوی آینه نشسته بودم که رضا از حمام بیرون آمد و با دیدن قیافه پکرم، نزدیک آمد و گفت:

_یاسی چی شده؟ چرا آماده نمی شی؟

به صورتم اشاره کردم و با ناراحتی جواب دادم:

_با این صورت خوشگل و شکل و شمایلم چطوری می خوام برم میون اون همه مهمون؟

رضا خنده بلندی سر داد و سپس گفت:

_عزیز من، هر کی تو رو ببینه با این اوضاع و احوالت علتش را می فهمه، پس تند تند آماده شو.

_اونوقت اگه تو اونجا با دیدن خانم های خوشگل از من بدت بیاد چی؟

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

_دستت درد نکنه یعنی من اینطوریم؟

با دیدن لبخند روی لبهام، صورتش را نزدیک صورتم آورد و زمزمه کنان ادامه داد:

_ولی من، تو رو با این قیافه هم دوست دارم.

به صورتش خیره شدم و گفتم:

_حتما؟

_بله، شما خیالتون راحت باشه. حالا لطفا زود آماده شو که بریم.

بعد از اینکه دستی به سر و صورتم کشیدم با هم به خانه خانم مسلمی رفتیم. وقتی رسیدیم اغلب مهمانها که اقوام درجه یک هر دو طرف بودند، حضور داشتند .دقایقی بعد از رسیدنمان نگذشته بود که یک خانم جوان همراه خانم پیری از درب وارد شد و بعد از اینکه نگاهی به

دور و بر انداختند یکراست به سمت ما آمدند. سمانه که کنار دستم نشسته بود، نگاهی به آنها و سپس به من کرد و گفت:

ـیاسی، منیره داره می آید این طرف.

با چشمای از حدقه درآمده آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم :

ـچی؟ منیر، برای چی می آد پیش ما؟

لحظه ای به صورتش دقیق شده و خوب براندازش کردم، قد متوسط و هیکل لاغری داشت با پوستی برنزه و چشم و ابروی سیاه و روی هم رفته قیافه با نمکی داشت. قلبم به شدت می طپید و ترسی نا شناخته وجودمو در بر گرفته بود. عزیز هم با دیدنشان قبل از اینکه نزدیک ما بیایند، آمد و کنارم ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

ـیاسی، مادر جون چرا هول کردی و رنگ و روت پریده.

ـعزیز، نمی دونم چرا می ترسم نکنه اومده با من دعوا کنه.

قبل از اینکه عزیز جوابی بدهد نزدیکمان رسیدند. خانم مسن زن عموی رضا بود بعد از سلام و احوالپرسی، منیر رو به عزیز کرد و گفت:

ـزن عمو می تونم چند دقیقه ای دانیال رو ببرم پیش خودم.

عزیز شماتت بار نگاهش کرد و گفت:

ـچه عجب یادت افتاد که بچه ای هم داری؟

منیر: من این همه راه رو نیومدم که اینها رو تحویلم بدین، خودتون بهتر می دونید که دانیال با بچه های دیگه فرق می کنه.

نگاهش کردم و بی اختیار گفتم:

ـولی عاطفه مادری بالاتر از این حرفهاست.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

ـببخشید شما، به جا نمی آرمتون؟

عزیز زودتر از من،، ابرویش را بالا برد و گفت:

ـیاسی، خانم رضاست.

در حالیکه حسابی جا خورده بود، نگاهی به مادرش کرد و سپس شل و وارفته جواب داد:

_نمی دونستم ازدواج کرده.

این بار نگاهش روی شکمم ثابت شد و آهسته گفت:

_بهتون تبریک می گم.

_مرسی.

منیر، دانیال را بغل کرده و از ما فاصله گرفت. لحظه ای نگذشت که تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره رضا که در طبقه بالا پیش آقایون بود، قوت قلب گرفتم. به محض جواب دادن، با نگرانی گفت:

_یاسی حالت خوبه؟

خنده کنان جواب دادم:

_مگه قرار بود حالم بد باشه؟

_آخه.

به میان حرفش پریدم و گفتم:

_چون منیر اومده، نترس من صحیح و سالمم.

همان لحظه صدای هلهله و کف بلند شد، با ورود عروس و داماد فورا گفتم:

_رضا، عروس و داماد اومدن اجازه می دی قطع کنم؟

_یاسی؟!

_جانم.

_اگه احساس می کنی راحت نیستی بریم؟

_نه. نگران من نباش حالم خوبه، حالا اجازه می دی قطع کنم؟

_برو خانمم، هر وقت احساس کردی نمی تونی راحت باشی بهم زنگ بزن.

_چشم.

با آمدن عروس و داماد فکرم به آنها مشغول شد ولی باز هم گهگاهی آمدن منیر برایم سوال برانگیز شده بود.

لیلا در لباس عروسی معصوم تر و زیباتر شده بود. قبل از آمدن عاقد به کنارشون رفتم و بعد از روبوسی با لیلا و گفتن تبریک به هر دوی آنها، هادی نگاهی کرد و با شیطنت گفت:

ـــیاسی هووت اومده؟!

با ناراحتی جواب دادم:

ـــآره دیدمش. هادی فکر می کنی اومده دوباره با رضا آشتی کنه؟

خنده کنان جواب داد:

ـــنمی دونم چون الان خبر دار شدم و دیدمش .ببین اگه به این منظور اومده، حالا که عاقد می آد بگیم اونها رو هم عقد کنه.

لیلا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

ـــهادی؟!

با آمدن عاقد دوباره سر جایم برگشتم ولی همه هوش و حواسم پی حرفهای هادی که بد جوری ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، بود. بعد از جاری شدن خطبه عقد و رد و بدل کردن حلقه ها نوبت دادن هدایا رسید که رضا و دیگر برادرهایش همگی به اتفاق هم پایین آمدند. رضا به محض ورود یکراست به طرفم آمد و با دیدن حالم، دستم را گرفت و گفت:

ـــیاسی حالت خوبه؟!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

ـــآره خوبم.

ـــولی دستات اینو نمی گه، چند دقیقه دیگه آماده شو بریم خونه.

خواستم حرفی بزنم که نگذاشت و گفت:

ـــچونه نزن، هر چی می گم بگو چشم.

سپس نگاهی به بی بی خانم کرد و گفت:

ـــپس دانیال کو؟

ـــپیش منیر خانوم هستن.

رضا نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن منیر سرش را برایش تکان داد و اون هم در حالیکه دانیال را بغل کرده بود به طرفمان آمد. بی اختیار دوباره دست رضا را گرفتم و فشردم، اون هم صورتش را به طرفم چرخاند و لبخندی به رویم زد .بعد از اینکه به کنارمون رسید همه حواسم به رفتارشون بود. بعد از سلام و احوالپرسی سرد و کوتاه، دانیال را به دست رضا داد و گفت:

ـمی خواد پیش تو باشه.

و بلافاصله از ما دور شد. بعد از دادن کادو، عکسی هم به یادگار گرفته و سپس پیش مامان رفتیم و رضا روبه مامان کرد و گفت:

ـمامان، ما داریم میریم خونه، شما هم با ما می آین؟

ـنه شما برید، من شب خودم می آم.

بعد از پوشیدن لباسم از همه خداحافظی کرده و به خانه خودمان رفتیم، وقتی رسیدیم به بهانه خواب آلودگی به اتاق خواب رفته و دراز کشیدم. دقایقی بعد رضا هم پیشم آمد و کنارم دراز کشید و آهسته گفت:

ـیاسی الکی چشماتو نبند می دونم بیداری.

جوابی ندادم که دوباره گفت:

ـجون من اگه بیداری چشماتو باز کن.

لبخند زنان چشم باز کرده و به صورتش چشم دوختم و گفتم:

ـرضا، منیر اومده که با هم آشتی کنید؟

ـبرای همین به هم ریختی؟ نه اون خودش با یه مرد انگلیسی تبار ازدواج کرده.

از شنیدنش خوشحال گفتم:

ـبگو جون یاسی؟

خنده کنان جواب داد:

ـبه جان یاسی اون خودش ازدواج کرده، برای همین با خیال آسوده اومده چون دیگه عمو نمی تونه حرفی بهش بزنه. الان دو ماهه که عمو سکته کرده و برای همین از اون هم خواسته بیاد تا خودش زنده است، اموالش رو بین بچه هاش تقسیم کنه.

با خیال آسوده سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

ـمی دونستی می آد؟

ـآره، چند وقت پیش که به عیادت عمو رفته بودم فهمیدم ولی زمانش رو نمی دونستم.

بعد بینی ام را محکم فشار داد و گفت:

ـحالا فهمیدی حسود خانم، خیالت راحت شد؟

خنده کنان جواب دادم:

_چیکار کنم دست خودم نیست.

نگاه گرمش رو به رویم پاشید و گفت:

_تو هنوز دل من خبر نداری که چقدر بهت وابسته است. من اون موقع هم اگه متعهد نبودم، هیچ وقت نمی رفتم و تنها کاری که تونستم بکنم تا بهتر شدن حالت، پرواز مونو به تاخیر انداختم و کنارت موندم.

قبل از اینکه جوابی بدهم، دردی مثل صاعقه در کمرم پیچید، طوری که یک دفعه با فریاد گفتم: ای وای.

رضا پریشان گفت:

_یاسی چی شد؟

_نمی دونم انگار دارم فلج می شم، کمرم.

و بلافاصله لباسم خیس شد، سریع خودم را به دستشویی رساندم، انگار سطل آبی را خالی کرده باشند. وحشتزده به رضا که پشت سرم آمده بود گفتم:

_رضا چرا اینطوری شدم؟

_نترس، احتمالاً کیسه آبی که جنین داخلش هست پاره شده. الان با دکتر تماس می گیرم.

و بلافاصله با دکتر تماس گرفت. از صحبتهایش متوجه شدم که باید به بیمارستان برویم چون رضا گفت:باشه خانم دکتر الان راه می افتیم.

بعد از قطع کردن تلفن گریه کنان گفتم:

_رضا مردن که اینطوری شدم؟

خنده کنان جواب داد:

_زبونتو گاز بگیر ، زود آماده شو بریم پیشوازشون.

ذوق زده شدم و گفتم:

_ولی رضا ده روز دیگه مونده، مگه دکتر برای آخر بهمن وقت نداده بود؟

در حالی که لباسهایش را تنش می کرد گفت:

_اینا مثل مادرشون عجولن. در ضمن این مهمونا، به وقت دکترا کاری ندارن و هر وقت که

زمانش برسه تشریف می آرن.

_رضا، دانیال رو چیکار کنیم؟

_با خودمون می بریم چون تا بی بی خانوم بیاد، طول می کشه.

طفلکی دانیال را رضا خواب آلود بغل کرده و با هم به سمت بیمارستان به راه افتادیم. داخل ماشین رضا چند بار با همراه مامان تماس گرفت ولی سر و صدای اونجا باعث شده بود که مامان صدای تلفن را متوجه نشود. با تلفن هر کدام از خانوم ها که تماس می گرفت موفق نمی شد. در حالی که خیلی عصبانی شده بود گفت:

_بهتره با هادی تماس بگیرم اون الان تنها کسی که حواسش به عروسه، نه موزیک و کارهای دیگه.

و بلافاصله شماره هادی را گرفت، بعد از چند لحظه هادی جواب داد و رضا هم فوراً گفت:

_هادی ما داریم می ریم بیمارستان. دانیال رو هم با خودمون می بریم، به عزیزاینا خبر بده تا بی بی خانوم و خودشونو برسونن.

_

_نه بابا چه مشکلی برای زایمان داریم می ریم.

_

_آره،نه خداحافظ.

فاصله زیادی بین خانه و بیمارستان نبود برای همین خیلی زود رسیدیم و چون نگهبانها و بقیه کارکنان رضا را می شناختند، به خاطر دانیال مشکلی نداشتیم. از لحظه ای که به بیمارستان پا گذاشته بودم دلهره عجیبی پیدا کرده و همه دردهامو فراموش کرده بودم. توی بخش زایمان، رضا دانیال را به یکی از پرستارها سپرد. سپس رو به من کرد و گفت:

_بریم که زودتر کارهای مقدماتی رو تا اومدن دکتر انجام بدن.

با ترس و دلهره گفتم:

_رضا خیلی می ترسم، از اتاق عمل وحشت دارم.

لبخند زنان جواب داد:

_نترس ، من خودمم بالای سرت هستم و تو هم چیزی متوجه نمی شی چون فوراً بیهوشت می کنن.

_اگه مردم چی؟

لبش را به دندان گرفت و گفت:

_یاسی این حرفها چیه می زنی؟ بیا بریم که الان دکتر هم می رسه.

با هم به اتاق زایمان رفتیم و بعد از انجام کارهای مقدماتی و سرم وصل کردن، رضا برای عوض کردن لباسش رفته و من همراه پرستار به اتاق عمل قدم گذاشتم. از دیدنش ترس و دلهره ام شدت پیدا کرد. دقایقی بعد دکتر بیهوشی و همین طور دکتر خودم همراه رضا بالای سرم آمدند. بعد از حال و احوالپرسی دکتر بیهوشی نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زنان گفت:

_خانم دکتر شما که باید شجاع باشید، پس چرا اینطوری رنگ و روتون پریده؟

در حالیکه دندان هایم بهم می خورد جواب دادم:

_خیلی می ترسم.

رضا دستم را گرفت و گفت:

_تا سه بشماری به خواب رفتی.

و بلافاصله دست به کار شدند، همین طور که توی دلم گفتم: ۱،۲،...

و دیگر چیزی متوجه نشدم، وقتی چشم باز کردم، لبهایم خشک شده و دردی را زیر شکمم حس می کردم. چشم چرخاندم و با دیدن رضا و مامان عزیز، لبهای خشکیده ام را به زحمت باز کردم و گفتم:

_سالم هستن؟

مامان به کنارم آمد و صورتم را بوسید و گفت:

_چشمت روشن، هم صحیح و سالم هستن هم ناز و خوشگل.

عزیز هم به کنارم آمد و ضمن بوسیدن صورتم گفت:

_درست مثل مامانشون.

_دخترن یا پسر؟

رضا هم برای اولین بار توی جمع ابراز علاقه کرده و صورت و پیشانیم را بوسید و جواب داد:

_خودت چی فکر می کنی؟

_نمی دونم.

رضا: الان میگم بیارنشون، خودت ببین و حدس بزن.

ناله کنان گفتم:

_آخه، بابا طاقتم طاق شده.

رضا با اخمی تصنعی گفت:

_آخه ماخه نداریم یاسی خانم، تو که نه ماه صبر کردی چند دقیقه ای هم صبر کن.

از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد همراه پرستار و بچه ها به داخل آمد. کمی تختم را بلند کرد، از دیدنشان غرق شادی و سرور شدم. یکی از بچه ها را رضا بغل کرده و دیگری را به آغوش من داد. یک بچه سرخ و سفید چشم آبی، صورتش ا بوسیدم و عطر تنش را بوییدم. لذتی داشت وصف ناپذیر، به صورتش دقیق شدم و گفتم:

_این دختره.

هر سه به هم نگاه کردند و رضا زودتر جواب داد:

_بله دریاست. من اسمش رو گذاشتم، تو هم برای اون یکی بذار.

خنده ام گرفت ولی به محض خندیدن از جای بخیه هام دردی گرفت، دستم ا روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_ای وای.

مامان: رضا دختر من نازک و نارنجی، نخندونش .

وقتی اون یکی را هم به آغوشم دادند با دیدن صورت سبزه و چشم و ابروی سیاهش، بی اختیار گفتم:

_رضا مثل اینکه، اشتباهی شده و این نوزاد ما نیست؟

رضا خنده ای کرد و گفت:

_یاسی چی می گی؟ مثل اینکه یادت رفته خودمم بالای سرت بودم، اون هم بچه ماست.

_پس چرا شبیه هم نیستن؟

_برای اینکه از یک تخم نیستن، حالا فکر می کنی این یکی دختره یا پسر؟

باز دقیق شدم و گفتم:

_پسره.

عزیز: نه اون هم دختره، خدا دو تا دختر بهت داده. پیغمبر فرمودن هر مادری که بچه اولش دختر باشه زن خوش قدمیه، تو خیلی خوش قدمی که خدا بهت یکجا دو تا دختر داده.

با رضایت خاطر به صورتش چشم دوختم و گفتم:

_عزیز جدی می گی؟

_بله که جدی می گم. مادر جون، من دیگه برم که موقع شام و زشته پیش مهمونا نباشم. امروز برای ما روز خوبی بوده، دو تا شادی نصیبمون شده. انشاء ا... که برای شما هم قدمشون خیر باشه.

_ممنون.

عزیز بار دیگر صورت هر سه مان را بوسید و خداحافظی کرد و رفت و مامان هم برای بدرقه اش پشت سر عزیز از اتاق بیرون رفت.

با وجود آنکه به هوش آمده بودم، هنوز بدنم سست و بی حال بود. برای همین بچه ها را دست رضا دادم و گفتم:

_رضا اسم این یکی رو چی می ذاری؟

_تو چی دوست داری؟

_اسمی که به دانیال و دریا بخوره.

_دنیا خوبه؟

_دانیال، دریا، دنیا، خیلی به هم می آن.

با دیدن نگاه گرم و با محبت رضا که روی صورت بچه ها خیریه شده بود، بی اختیار اشک روی گونه هام لغزید. وقتی سرش را بالا گرفت، با دیدن اشکهایم دستپاچه گفت:

_یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

میان گریه و خنده جواب دادم:

_اشک شوق، از اینکه پدری مثل تو نصیب بچه هام شده خوشحالم. چون با عشق و محبت تو، گلهای من وحشی بار نمی آن.

بار دیگر صورتم را بوسید و با چشمهایی که عشق و محبت داخلش موج می زد، نگاهم کرد و

گفت:

_عزیزم، عشق و محبت مادر هم لازمه خوب بار اومدن بچه هاست، چون پدر و مادر مکمل یکدیگر بوده و بالهای این پرنده های کوچک هستن و اگه یکی از این بالها نباشه هیچ پرنده ای قدرت پریدن و پرواز کردن رو نداره، پس این من و توییم که آینده بچه ها مونو می سازیم.

دستش را گرفتم و به گرمی فشردم و گفتم :

_در پستی و بلندی های زندگی یا باید خودمونو سپر و فدا کنیم یا بچه ها مونو.

پایان

با تشکر از **matcheswood** کاربر

سایت نودوهشتیا و من (حمید)

http://lordesyah.blogfa.com

www.98ia.com